

نام کتاب : یادم تو را فراموش

نویسنده : fArzane.Far کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : niloofarane کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : انجمن نودهشتیا

دارم میسوزم...

داره میسوزه...

مثل دیروز...مثل امروز...

مثل همیشه...

میسوزم از آتیشی که خودم با پاهای خودم واردش شدم...

میسوزه از آتیشی که توی وجودش به پا کردن ...

ناخواسته...

بدون اینکه حق انتخابی داشته باشه...

دستم رو میزارم روی معده ام...

پر فشار...

سوزشش انقدر عمیقه که از درد چشمام رو بیشتر روی هم فشار میدم...

بعضی وقتها حس میکنم این معدم نیست که میسوزه...

این قلبم که اینجور میسوزه و هر ثانیه به آتیش کشیده میشه...

شاید...

تمام زندگی من پر شده از شاید ها...

نباید ها...

باور های غلط...

یادهای فراموش نشده...

یادهای پر خاطره...

چشمهای بی خوابم هنوز بسته است...

اصلا دلم نمیخواه بازش کنم...

دلم نمیخواه دیگه نگاهم به هیچ ها بیوفته...

من با چشمان بسته هم میتونم فضای دلگیر و گرفته ی اتاق خوابِ مشترکم رو تصور کنم...

با همون چشمای بسته از جام بلند میشم و روی تخت به هم ریخته میشینم...

تختی که به هم ریختگی اش حاصل بی خوابی منه ... حاصل جون کندن های شبانه

حاصل نبودنش...
 یه تخت خواب دونفره...
 حالا دیگه واسه جسم ضعیف من بزرگه...
 زیادی بزرگه...
 همین بزرگیش من رو میترسونه و بی خواب میکنه...
 آره من از تختِ بدون حضور اون میترسم... از خواب بدون اون... از خونه ی بدون حضور اون...
 من حتی از زندگی بدون اون هم میترسم...
 من دیگه دارم از همه چی میترسم...
 دستم رو میکشم روی پیشانی خیس از عرق سردم...
 سرم درد میکنه...
 باز هم همون میگرن و سرگیجه لعنتی ...
 مثل اکثر صبح ها... صبح هایی که بی اون صبح میشه...
 آروم چشمام رو باز میکنم...
 چشمایی که خیلی وقته دیگه روشنایی رو نمیبینه...
 حس نمیکنه...
 همه جا تیره اس... گرفته...
 پر از مه...
 همه جا خاکستریه... مثل زندگی مشترکم...
 نگاه خسته از بی خوابی شبانم میوفته روی پرده های تیره و کشیده...
 پرده هایی که هیچ وقت کنار نمیره...
 دیگه نمیره...
 اون لعنتی میدونست که من متنفرم از سیاهی...
 از گرفتگی...
 حالا انگار که خودمم عادت کردم به این همه خاکستری بودن... انگار دیگه تلاشم ته کشیده...
 توانم تموم شده...

دیگه نمیتونم مقابله کنم...
 نه مطمئنا من دیگه نمیتونم دووم بیارم...
 منی که دیگه امیدی ندارم برای جنگیدن...
 برای صبور بودن...
 پتوی چروک خورده ی تازه عروسانم رو کنار میزنم و تن لخت و سُستم رو میکشم طرف آینه ی درآور ...
 آینه ایی که این روزها به طرز غریبی غبار گرفته...
 مثل درون من...
 انگشت اشاره ام رو میکشم روی پوست صورتم ...
 زیرچشمام ...
 آینه ی غبار گرفته و پُر لک هم ، داره ملامتم میکنه...
 سرزنش...
 گلایه میکنه از دیدن چشمهای گود رفتم...
 از خط کبودی که انگار فقط من و این آینه ی کثیف شاهدش هستیم...
 سعی میکنم به تصویر دختر توی آینه لبخند بزنم...
 دختری که شاد نیست...
 میخوام دلش رو بدست بیارم...
 دلی که ازم رنجیده...
 از تصمیمم...
 از رفتارم...
 از ریسک بزرگی که به قیمت جوونیم تموم شد...به قیمت تمام هستیم...
 ولی من هنوز هم نمیخوام قبول کنم...
 نمیخوام بگم که اشتباه بود ، انتخابش...
 اشتباه بود بودنم توی این خونه ی غم گرفته و تاریک...
 نمیخوام...
 من این خونه رو با تمام تلخی هاش دوست دارم...

من این اشتباه رو دوست دارم...
 حضور کمرنگش رو هم ، دوست دارم...
 من دوست دارم اون اخم های درهمش رو...اون قیافه ی عبوس و گرفته ی این روزهایش رو...
 من حتی سردی چشمهایش رو هم ، دوست دارم...
 دوستش دارم حتی اگه مال من نباشه...
 لبام از هم کشیده میشه...
 طرح یه پوزخند پر تمسخر نقش مبینده روی لبهام...
 پوزخند به تمام خوش باوری هام...به رویاها و آرزوهای پوچم...
 به دیوونگی هام...
 چشمام رو روی هم میزارم...
 من از کی این همه ، مجنون شدم...
 ذهنم پر میکشه...
 از میون همه ی روزهای تلخ و شیرین عبور میکنه...
 از میون تنهایی شبهام و هم آغوشی های زودگذر ، میرسه به یک شب گرم زمستونی...
 پر از نور و روشنایی...
 شب آرزو هام ...
 یک شب رویایی که فقط خودم توی رویای شیرینش غرق بودم...
 انقدر غرق بودم که راهم کج شد...
 بیراه شد...
 چقدر دور اون شب رنگی و نورانی و پر استرس...
 چقدر شلوغه...
 چقدر همه الکی شادن و بی خودی میخندن...
 خنده های مصنوعی...
 تلخ...
 و من چقدر ذوق کردم از دیدن خودم توی آینه...

لبخند عمیق بود از دیدن دختر سپید پوش...
 دختری که لباس سراسر سفید و درخشانش مثل لباس فرشته ها بود...
 تاج روی سرش مثل یه پری...
 ولی من پری نبودم...
 نه پری که اون میخواست...
 اونی که ذوق نکرد از دیدنم...لبخند نزد...دلش نلرزید...
 دلش سیاه شده بود...سیاه
 اونشب دلش کجا بود؟؟
 با کی بود؟؟
 اون شبی که من توی رویاهام غرق بودم اون تو فکر کی بود؟؟مرد من با رویای کی داشت زندگی میکرد؟؟
 آره انگار که از همون شب شروع شد...
 شبی که تمام آرزوهایم آواری شد و فرو ریخت روی سرم...
 همون شبی که تا صبح لباس عروس بر تن ، توی همین تخت دونفره و چروک نخوردم اشک ریختم...
 شبی که تاج نقره ایی قشنگم شکست و همراه تاج قلبم تکه تکه شد...
 تمام وجودم له شد...
 خرد شد...
 من از همون شب نابود شدم...
 فراموش شدم...
 و شایدم از همون شب نفرین شده مردم...
 خونه ی کوچیک ودوست داشتیم ، مثل همیشه ساکت و آرومه...
 بدون اینکه کوچکترین صدایی به گوش برسه...
 انگار که هیچ کس نیست و هیچ وقت احدی توی این خونه زندگی نکرده و زندگی نمیکنه...
 نفس نمیکشه...
 انگار همه چیز خوابه...یه خواب عمیق ...
 همه چی مُرده اس...همه چیز بی صداس...

نه صدای زنی... نه مردی...

نه کودکی...

نه حتی آواز پرنده ای ...

هیچی...

انگاری این خونه هم مثل من تموم شده...

انگار که همه دست کشیدن از تلاش... تلاش برای موندگاری... برای بودن...

نگاه خالی و نا امیدم رو از چهار دیواری نیمه روشن و غرق در سکوتتم , گرفتم و به سمت اتاقم رفتم...

اتاق تنهایی هام... اتاق همیشه تاریکم...

رو به روی آینه می ایستم و عمیق نگاه میکنم ...

به خودم ... به جای چشمای همسرم...

همسر دوست داشتنی خودم...

حوله ی آبی رنگم رو از روی موهام پایین میکشتم ... موهای خیس و نم دارم دورم پخش میشه...

موهایی که یک زمانی عاشق رسیدگی بهش بودم... حالا حسابی بلند و نامرتب شده...

دیگه حتی حوصله چیدن مو خوه های پایینش رو هم ندارم...

واقعا این منم؟؟

با این خط کبود زیر چشم و نگاهی پوچ و خالی ...

نگاهم رو از روی صورت گل انداخته از داغی آب , میگیرم و موهام رو آرام و با حوصله خشک میکنم...

یعنی مرد من امروز برمیگرده؟؟

بعد از سه روز و سه شب خونه نیومدن...

سه روز و سه شب بی خبری و نگرانی و انتظار...

هرچند زندگی من فقط شده انتظار...

انتظار یک لحظه در کنار هم بودن... خوشی کردن و لذت بردن... انتظار دیدن لبخند روی لباش...

حس گرمی دستاش...

لمس آغوش مردانه و شوهرانه اش... آغوش مردانه ایی که این روزها به طرز عجیبی سرد...
 موهای تاب دار و سیاهم رو از کنار گوش یه دونه شل میبافم و روی شونم رهاش میکنم...
 نگاهم از روی حلقه ی ساده ی خوشگل سر میخورم تا روی انگشت های ظریف و باریکم...
 انگشت هایی که چند وقتی میشه گره نمیخورم تو دست های مردونه و گرمش...
 دست هایی که دیگه نوازش گر نیست...

به تصویر خودم توی آینه پوزخند میزنم و اعتراف میکنم که کم کم دارم شک میکنم...
 به زن بودنم... به مرد بودنش...

حالا من به همه چیز این زندگی شک دارم...
 دستم به سمت رژ لب براقم میره و برمیگرده...
 واقعا نیازی هست آرایش کنم؟؟
 نه نیست...

اون که تازگی ها به صورت من نگاه هم نمیکنه...
 توجهی نمیکنه...

همون لحظه صدای چرخیدن کلید توی در آپارتمان باعث میشه قلبم فرو بریزه و تپش های ملایمش ، محکم
 و کوبنده بشه...

لبم رو عصبی روی هم فشار میدم...
 لعنت به من ...

لعنت به من که هنوزم دوستش دارم...

رژ لب براق بد جووری بهم دهن کجی میکنه...

به سختی نگاهم رو ازش میگیرم ، کمی عقب تر می ایستم و به ظاهرم نگاه کردم...

به موی بافته شده ی ضخیم و نسبتا بلندم ...

به صورتی که روز به روز لاغر تر میشه...

رنجور تر...

دستم رو اروم میزارم روی قلبم و چندتا نفس عمیق و پشت سر هم میکشم...

قلبم داره یک نفس میزنه و نفس هام حالت طبیعی و عادی نداره...

لعتی همیشه همینطوره , وقتی نزدیکم بی قرار میشم...
نا آروم...

قلبم بیتابانه اون رو میخواد...اون رو صدا میکنه...
همسر رو...

همسری که این روزها عجیب از من فراریه...
عجیب ...

دلَم میخواد به پیشوازش برم...با صدای بلند و پر هیاهو...با شور و شوقی همسرانه...
مثل تمامی زن ها...

ولی نمیتونم...زندگی من با همه زن ها فرق داره...
مرد من فرق داره...

دلَم میخواد به سمتش پرواز کنم...وجود خستش رو به آغوش بکشم...از گردنش آویزون بشم و صورت خسته
اش رو بوسه بارون کنم...

مثل رویاهای دخترونه ام...مثل خیال بافی های گذشته ام...
همیشه زندگی رو همینجور تصور میکردم...

پر از فکر و خیال های رنگی و قشنگ...

حالا همه چیز, چقدر با خیالات گذشته ام فرق داره...
چقدر من فرق دارم...

چطور فکر میکردم زندگی سراسر عشق و آرامش میشه؟؟
چرا فکر میکردم خوشبختم??

چشمام رو با حرص آشکاری روی هم فشار میدم ...
بازهم همون افکار...

بازهم همون شک و دودلی های چند روزه ... بازهم غوغای درونم , که داره کم کم نابودم میکنه...
بعد از آخرین دعوا مون , بعد از سه روز انتظار گُشنده و ندیدنش ...

نبودنی که من رو بیشتر تحریک میکنه...
بیشتر جریم میکنه...

آب دهانم رو قورت دادم و با ترس و دودلی به سمت در رفتم...

به محض اینکه پام رو از اتاق بیرون میزارم و به طرف سالن میچرخم میبینمش .

روی کاناپه کرم رنگ گوشه سالن ، نشسته و سرش را به عقب تکیه داده بود و چشماش رو بسته...

خسته اس؟؟

حتما شب رو نخوابیده...

مردِ بد خواب و کم خوابِ من ...

زیر لب زمزمه میکنم مثل من عزیزم...منم بدون تو نخوابیدم...

نگاهم از روی چهره ی خسته و سردش ، به روی دستِ بدون حلقه اش سُر میخوره...

نفس آه مانند و پر حرصی میکشم و به سمت آشپزخانه میرم ...

شاید یه لیوان آب خنک این بغض سنگین توی گلویم رو کمتر کنه...

آب سرد رو یک نفس سر میکشم و با حرصی ناشی از شنیدن نفس های آرام و منظمش لیوان خالی رو محکم روی کانتِر چوبی میکوبم...

بدنش تکون محسوسی میخوره و چشماش از هم باز میشه...

یک لحظه قلبم میلرزه از تصور خواب بودنش...

از تصور اینکه مردِ خسته و بد خواب من برای لحظه ای خوابش برده و من بی رحمانه بیدارش کردم...

برمیگرده طرفم و با گیجی و منگی حاصل از خوابِ چند دقیقه ایش بهم زُل میزنه...

نگاهم رو میدوزم به چشمای گرد شده و بازش...

به چشمای قرمز و خیره اش...

چشمایی که انگار تمام دنیای من...

انگشتم هنوز دور لیوانِ ترک خورده چنگ شده ، در حالی که سر انگشت هام از فشار زیاد سفید به نظر میرسه...

چشماش رو دوخته توی چشمام...

سرد و بی حس...

این چشمهای خسته و بی محبت داره تحریکم میکنه...

اون حس درونیم داره موفق میشه...

حسی که تموم این چند روز لحظه ای رهام نکرده...

دلَم شور میزنه...پاهام ضعف میره...

دلَم داره کم کم ، میترسه...

میترسم از خودم و این همه حرص خفه شده توی وجودم...

صدام اما ...

نه میلرزه و نه بغض دره ...

فقط کینه است و دلخوری های همیشگی ...

-خوش اومدی عزیزم...چی میخوری برات بیارم ..

چای یا قهوه؟؟

از جاش بلند میشه و آرام و با حوصله به سمتم میاد در حالی که نگاه سرد و محکمش توی چشمای عصبانی و

لرزونم قفل شده...

لبم رو با زبونم تر میکنم و سعی میکنم کمی نفس بگیرم...

سعی میکنم آرام باشم و با آرامش حرفام رو بزنم...

من نمیخوام باز هم از دستش بدم...

نمیخوام...

ولی...

راستش دیگه تحمل این وضعیت رو ندارم...من خسته ام...

از همه چیز...

دندونم رو روی لبم فشار میدم...

دستم رو میزارم روی معده ی خالی و پر سوزشم...

دستاش رو از دو طرف روی کانتر میزاره و فقط نگام میکنه...

بدون اینکه ترسی توی چشمه‌هاش باشه...

چشم هاش فقط دو تیکه یخ...

سخت و سرد...

بر میگردم به پشت و لیوان رو با حرص آشکاری توی سینک پرت میکنم...

صدای صد تیکه شدنش توی آشپزخونه میپیچه ولی دلَم هزار تیکه ام خنک نمیشه...

انگار که تازه از خواب بلند شده باشه قدم هاش رو به طرفم تند میکنه و منو با یه حرکت به طرف خودش میکشه...

فشار دستاش روی بازوهام هر لحظه بیشتر از قبل میشه...

-تو چته؟؟

پوزخند میزنم و براق میشم تو صورتش...

-بعد از سه روز برگشتی خونه تازه میگی چته؟؟

چشمام رو بستم و باز نفس گرفتم ...

-کجا بودی؟؟

این سه روز کجا بودی لعنتی؟؟

-آروم باش ...

تُن صدای پایین ، لحن بی تفاوت و سردش آتیش به جونم کشید و صدام رو بیشتر در آورد ...

صدایی که از رنج زیاد ، حالا دیگه فریاد شده بود ...

-چرا نمیخوای فراموش کنی؟؟

هنوزم نمیخوای ببخشی... نمیخوای کوتاه بیای...

من دیگه نمیتونم این همه فشار و تنش رو تحمل کنم چرا نمیخوای بفهمی ...

فشار دستاش کمتر میشه و چشماش ...

نه چشماش هنوزم دو تیکه یخ ...

نگاه دلگیر و پر غم رو میدوزم توی چشمای بی روحش...

چشمایی که بی خیالی عمیقش بیشتر از قبل جریم میکنه...

آروم پلک میزنه...

بی اینکه حالت چهره و نگاهش عوض بشه...بی اینکه حتی صداش کمی بالا بره...

صداش محکم...

-تو مجبور نیسی تحمل کنی...

این راهی که خودت ...

نمیزارم حرفش رو ادامه بده و مشت گره خورده و محکم رو میکوبم تخت سینه اش ...

-تمومش کن لعنتی...

گلوام از فریاد میسوزه و دهانم خشک و بد طعم شده ..

معدۀ ام میسوزه...

پلک هام رو تند تند به هم میزنم...

صدام انگار حالا از ته یه چاه درمیاوم... یه چاه عمیق و سیاه ...

-بی انصاف...

چرا انقدر سخت مجازاتم میکنی؟؟؟

ولی اون با همون بیخیالی و خونسردی همیشگی و ذاتیش سرش رو پایین میندازه مچ دستم رو میگیره و بالا میاره...

دستِ مشت شده و سردم روی لباس ثابت میشه و حس یک بوسه ی کوچیک ...

اشکم میچکه...

آروم لب میزنه و دستم از تری لبش خیس میشه ...

-برو ...

تو آزادی ...

فشارِ دستش از دور مچم کم و کمتر میشه ...

دستم رها میشه ...

برمیگرده و من از جا میپرم ...

دستم رو به ستون آشپزخونه محکم میکنم تا سد راهش بشم ...

حالا صدام انقدر سرد و لرزون که تیره پشتم از سرماش مور مور میشه...

سرم رو به طرفین تکون میدم و اشکام روی صورتم سُر میخورن ...

-نمیزارم بری...

من نمیزارم اینجوری ولم کنی و بری... تو امروز باید با من حرف بزنی...

باید بگی چرا با من اینجوری میکنی؟؟

بهم بگو من تاوان کدوم گناه رو دارم پس میدم که سه روز بی خبر ولم میکنی و میری؟؟

تاوان هوس بازی های ...

چشمای به خون نشسته اش و نفس های بلند و نامرتبش حالم رو بدتر میکنه ...
-خفه شو...

صدام از بغض محسوسی میلرزه و از فریاد های پی در پی خش خورده...
-ازت متنفرم ...

ازت بدم میاد ..

چشمای سردش رو به عصبانیت میره و صورتش هر لحظه سخت تر میشه...
-منم دقیقا همین حس رو دارم ...

باز هم بهت میگم برو، هم خودت رو راحت کن و هم من رو...

دستم رو محکم پس میزنه و به طرف اتاق قدم هاش رو تند میکنه...

صدای پای محکم و پر غضبش مثل پتک تو سرم میخوره...

حتی برنمیگرده نگاهم کنه که چطور زانو هام خم میشه و گوشه کانترا سر میخورم ...
صدای نفس های نامرتبش رو میشنوم اما ...

دستم رو دور زانو هام حلقه میکنم و تو خودم مچاله میشم ...

صدای نزدیک شدن قدم هاش رو میشنوم و بوی عطر تلخ و سردش تو مشامم میپیچه ...
سرم رو بلا میگیرم تا نگاهش کنم ...

چشمای پر از کینه و خشمگینش از پشت پرده اشک لرزون ...

چشم هاش ترسناک و بی رحم ...

-مسیح؟؟

اما اون هم منو و هم صدای پر تمنام رو ندید میگیره و همراه با کیف دستی چرمش از دربیرون میره ...
چشمام میسوزه و هق میزنم ...

گونه هام خیس و هق میزنم ...

همه جا تیره و تاره ...

توی تاریکی مطلق ...

قفل دستام رو دور زانوم محکم میکنم ، سرم رو روی پام میزارم ، صدای گریه ام شدید تر میشه...
صدایی بلند به تاوان تمام اشتباهاتم...

آره من اعتراف میکنم که اشتباه کردم...

من خطا کردم...

من مقصرم...

صدای بلند گریه ام همراه با اعتراف دردآلوده ام ، چهار دیواری کوچیکم رو پر از غم و ماتم میکنه...

با دسته کلید مخصوص خود ، در را باز کرد و داخل آپارتمان نقلی و کوچکش شد...

خانه ی دوست داشتنی اش که با حضور او معطر بود از خاطره های ریز و درشت ...

شیرین شیرین ...

مملو از عشق و محبت...

پر از لحظه های ناب و فراموش نشدنی...

به محض ورود و پیچیدن بوی خوش غذا در مشامش ، با ولع خاصی بینی اش را بالا کشید...

نفس کشید عطر خانه ی گرمش را ...

همه جای خانه بوی او را میداد...

کلید و کیفش را روی میز رها کرد و به سمت اتاق مشترکشان رفت ، هم زمان موزیک آرام و ملایمی در گوش

هایش پیچید ...

همراه با لبخندی عمیق و خواستنی در نمیه باز اتاق را آرام هل داد و داخل شد...

نگاهش درون اتاق طوسی رنگ چرخید و در آخر روی او ثابت ماند...

روی موجود دوست داشتنی رو به رویش ...

پری زیبایش ، پشت به او جلوی آینه ایستاده بود و همراه با زمزمه های آهنگ آرایش میکرد...

همراه با ریتم آهنگ آرام خود را تکان میداد و برای خود دلبری میکرد...

مثل همیشه کامل و بی نقص...

زیبا و مرتب...

موهای لخت و زیتونی اش ، به طرز زیبایی دورش ریخته و صورت عروسکی اش را قاب گرفته بود...

از همین جا هم میتوانست برق چشمان زیبایش را ببند...

برقی که هر لحظه دلش را بیش تر از قبل میلرزاند و بیتاب میکرد ...
 دیگر توان ایستادن و نگاه کردنش را نداشت...
 خوب میدانست که حالا دلش تحمل این فاصله ی چند متری را هم ندارد...
 آرام نزدیکش شد و از پشت در آغوشش کشید...
 دستانش دورش حلقه شد...
 پر فشار...

هم زمان بینی اش را در میان موهای نرم و خوش بویش فرو برد و با تمام وجود بوید عطر گرم تنش را ...
 صدای خنده ی آرام و دلبرانه ی پری باعث شد , نگاهش را از درون آینه به او بدوزد...
 کنار گوش را بوسید و او را بیشتر به خود فشرد...
 -از چی میخندی شیطان کوچولوی من؟؟
 میخوای نابودم کنی ..
 لبخند پریسان عمیق تر شد و ناز چشمانش بیشتر ...
 مستانه تر...دلفریب تر...
 هم زمان صدای پر ناز و دخترانه اش گوشش هایش را نوازش داد...
 -خسته نباشی عزیزدلم ...

مسیح با لبخندی از او جدا شد و روی تخت نشست ... دستانش را از دو طرف روی تخت گذاشت و خیره خیره
 نگاهش کرد...
 از پایین به بالا...
 با چشمانی که از شیطنت برق میزد و حریصانه میدرخشید...
 -اگر میخوای بدونی که ...
 نه عزیزم من واسه تو هیچ وقت خسته نیستم ...
 پریسان ابرویش را بالا انداخت و پر ناز و عشوه ی ذاتی اش موهایش را پشت گوش فرستاد ...
 - باید دید ... شنیدن کی بود مانند دیدن ...
 سپس زیر چشمی نگاهش کرد و با لبخند زنانه ای به سمتش رفت و روی پاهایش نشست...
 دستان مسیح دور کمرش حلقه شد...

مردانه... شوهرانه...

گرم...

-میخواهی از راه بدرم کنی دیگه ...

امتحانش مجانی ...

سپس صدایش را پایین آورد و نگاهش روی لبهای خوش فرم همسرش خیره ماند...

-میتونم همین الان ...

پری با دست ضربه ی آرامی به سینه اش زد...

-مسیح؟؟

چرا شما مردا فکرتون فقط هول و هوش همین چیزا میچرخه فقط ...

صدای قهقهه مسیح بلند شد همزمان پریسان را در آغوش کشید و روی تخت انداخت و قبل از اینکه همانند

ماهی از زیر دستش لیز بخورد رویش خیمه زد...

-نه دیگه عزیز دلم ...

وقتی اینجوری برام دلبری میکنی و از خود بی خودم میکنی ، باید منتظر عواقبش هم باشی ...

با دم شیر بازی کردی خانومم ...

دستان پریسان دور گردنش حلقه شد ...

انگشتانش را آرام در میان موهای خوش فرمش فرو برد و بوسه ی آرامی بر لبانش نشانید ...

-مسیح من واقعا حوصلم سر رفته پس کی میریم؟؟

مسیح که خستگی زیاد از چشمانش پیدا بود ، بلند شد و دستی در میان موهای بهم ریخته اش کشید ...

-میرم عزیزم نگران نباش...

فردا میرم برا گرفتن بلیط ...

پریسان هم بلند شد و دامن کوتاهش را کمی پایین کشید...

-راستی مسیح جان امشب مهمون داریم...

مسیح برگشت و منتظر نگاه کرد...

پری نگاه داغ و سوزانش را به او دوخت ... نگاه اسیر کننده ایی که هرکسی را بی تاب میکرد...

-سعید و سوگند میان اینجا...

واسه ی شام...

مسیح با لبخند مرموزی نگاهش کرد که باعث درهم شدن اخم های پریسان شد ...
-اینجوری نگام نکن دیگه...

به خدا خود سوگند زنگ زد , گفت که عصر یه سری میان اینجا...
خب منم گفتم واسه ی شام بیان...

بد کاری کردم؟؟؟

بیچاره دوست من که اینجا کسی رو نداره ...خب طفلی حوصله اش تنهایی سر میره...
گناه دارن مسیح...

-نه عزیزم کار خوبی کردی ، ولی بهتر بود قبلش بهم میگفتی شاید من امشب برا خودم برنامه ی خاصی گذاشته بودم ...

صدای جیغ و اعتراض پریسان همراه شد با خنده ی بلند و از ته دل مسیح ...
همزمان دستانش را به نشانه تسلیم بالا گرفت ...

صدایش هنوز پر از خنده بود ...

-بنده تسلیمم فقط تو رو خدا جیغ جیغ نکن ، همسایه فکر میکنن که ...
پری بالشت روی تخت را به سویش پرت کرد و بازهم جیغ کشید...

-خیلی بدجنسی مسیح ...

-بر منکرش لعنت خانومم ...

در میان خنده نگاهش به پاهای لخت و پنبه ای پریسان افتاد , که درون دامن چسبان مشکی , سفید تر به نظر میرسید...

همراه با تاپ آستین حلقه ایی قرمز رنگ تحریک کننده ای...

دستش را به در تکیه داد...

-من میرم یه دوش میگیرم ، یادت باشه تا قبل از اومدن مهمونا لباست رو عوض کنی...
پری با چهره ی گرفته ایی نزدیکش شد...

-مسیح دوباره شروع نکن لطفا...

خیلی هم قشنگه...

مسیح چهره ی جدی به خودش گرفت...
 صدایش مثل همیشه محکم بود...
 -همین گه گفتم خواهش میکنم بحث نکن...
 فکر میکنم قبلا در این مورد حرف زدیم ، این جور لباسا فقط واسه توی این اتاقه...
 فقط واسه ی من و بس...
 نمیدونم چرا من هر سری باید اینا رو بهت یادآوری کنم...
 پریسان اخم هایش را در هم کشید...
 - خواهش میکنم مسیح ...
 چرا توهمیشه حرف خودت رو میزنی و کار خودت رو میکنی...
 مسیح بی توجه به او و چهره ی دماغش از اتاق بیرون رفت...
 در حالی که صدای خونسردش بیشتر حرص پریسان را درمی آورد...
 -منم حوصله ی بحث تکراری ندارم...
 بجنب تا کسی نیومده...
 او رفت ، ولی نگاه گرفته ی و پر غضب پریسان همچنان به در اتاق خشکیده بود...
 قفسه ی سینه اش از شدت حرص بالا و پایین میشد...
 صدای نفس های تندش در فضای اتاق میپیچید...
 به خوبی میدانست که مسیح در این مورد کوتاه نمی آید و هیچ گاه راضی نمیشود...
 مسیح هرچقدر هم مهربان و مطیع بود ، ولی نسب به عقاید و اخلاقیاتش پافشاری میکرد...
 دستش را مشت کرد...
 دلش میخواست سرش را در دیوار بکوبد...
 متنفر بود از اجبار...
 از زور...
 او میخواست رها باشد ...
 آزاد از هر بندی ...
 چشمانش را محکم برهم فشرد و به قطره اشک جمع شده در چشمانش ، فرصت ریختن نداد...

سپس چشمانش را باز کرد و به چهره ی دختر درون آینه خیره شد... دختری که چشمان سبز و زمردی اش دل هر بیننده ایی را میلرزاند و هر نفسی را بند می آورد...

موهای تازه رنگ شده اش را پشت گوشش زد...

نفس عمیقی کشید...

چرا فکر میکرد میتواند او را در هر زمینه ایی راضی کند؟؟ همانطور که خودش دوست دارد...

ولی حالا میدانست که بحث در این مورد فایده ایی ندارد...

حداقل با مسیح ، نتیجه ایی نخواهد داشت...

سعی میکرد ذهنش را درگیر هیچ مسئله ایی جز امشب و مهمانی اش نکند...

میخواست امشب برایش شبی خاص و پر خاطره باشد...

خوب و شیرین...

مانند اوقات همیشگی در کنار هم بودنشان ...

حس خوبی از آمدن شب و تاریکی هوا داشت ...

منتها تا زمانی که فکرش درگیر مسیح و اختلافات بینشان نمیشد...

سرش را تکان داد تا افکارش از بین برود ...

تمام تلاشش این بود که نه تنها ذهن خود , بلکه تمام وجودش را درگیر مهمانی اش کند...

ظرف کریستال را روی میز وسط سالن گذاشت...

میوه های شسته شده و تمیز را با نهایت سلیقه درون ظرف چید...

دانه دانه...

با وسواس خاصی تمام کارهایش را انجام میداد...

هیچ دلش نمیخواست چیزی کم و کسر باشد , میخواست مثل همیشه همه چیز را فوق العاده برگزار کند...

میخواست بهترین باشد , در هر زمینه ایی و این بهترین بودن به چشم بیاید...

نگاهش روی شیشه ی براق میز و عکس خود ثابت ماند...

چهره ی زیبایش با وجود آرایش , خواستنی تر شده بود... با این وجود گرفتگی در چهره اش مشهود بود...

به خوبی حس میکرد دلگیری اش را... دلگیری که در تمام وجودش کم کم رخنه میکرد و ریشه میدواند...

کوتاه نیامدن های مسیح و پافشاری هایش را به هیچ عنوان دوست نداشت و نمی پسندید...

او دختری آزاد و رها ، بیگانه بود با تمامی زور و اجبار ها...
 با تمامی جملات دستوری و با تحکم...
 با تمامی همین که گفتم ها...
 بیگانه بود با شنیدن صدایی که زور میگفت...
 حداقل برای او...
 برای اویی که عادت کرده بود همیشه آزادانه تصمیم بگیرد...
 خودش باشد...همیشه و همه جا...
 آن جور که دلش خواهد...
 با وجود گذشت نه ماه از ازدواجشان ، با وجود لحظه لحظه در کنار هم بودن ، بازهم بیگانه بود با اخلاقیاتش...
 هنوز نتوانسته بود بپذیرد ..اخت شود ...درک و یا حتی تحمل کند ...
 و شاید نمیخواست...
 هنوز میجنگید برای عوض کردن...تغییر دادن...مجاب کردن...
 دستش را دو طرف سرش گذاشت و کمی فشرد...بازهم افکار منفی ذهنش را پر کرده بود...
 باز هم داشت درگیر میشد...
 نمیخواست...
 برای امشب این فکر ها را نمیخواست...این درگیری ذهنی را نمیخواست...
 با قدم های بلند به سمت تلویزیون رفت و صدای موزیک را بلند تر کرد...
 انقدر بلند تا تمام گوش هایش را پر کند...تمام ذهن و وجودش را...
 چندین مرتبه پشت سر هم نفس کشید...
 چشمانش را بست و به آمدنشان فکر کرد...به لحظاتی دیگر که فرا میرسید...
 لبخند آرامی بر لبانش نشست...قلبش آرام گرفت...
 هم زمان صدای شرشر آب قطع شد و صدای زنگ بلند آیفون در خانه ی شیک و مرتبش پیچید...
 دستش را روی قلبش گذاشت...
 قلبی که حالا محکم خود را به در و دیوار سینه اش میکوبید...
 نگاهی دیگر به اطراف انداخت ...

همه چیز خوب و آرام بود...

خود را درون آینه ی قدی حلالی شکل برانداز کرد...

بلوز آستین بلند زمردی اش با طرح های ریز ساتن ، هم خوانی خاصی با رنگ چشمانش داشت...

میدانست که او عاشق این رنگ است...

لبخند دلبرانه و رضایت مندش پرنگ تر شد...

آرام پلک زد و بعد از فشردن دکمه ی آیفون ، برای پیشواز از مهمانانش به سمت در ورودی رفت...

هم زمان با پایین کشیدن دستگیره در و باز شدنش ، چهره ی شیرین و سراسر آرامش سوگند را دید ، با همان

لبخند ملیح همیشگی...

لبانش به لبخند بزرگی باز شد...هم زمان با سلام کردن بالا و بلند و پر انرژی اش ، سوگند را در آغوش کشید...

سوگند همانند همیشه بوی آرامش میداد و گاهی برای پریسان بوی ترس...

از ورای شانه های سوگند ،چشمان سبزش در میان چشمان قهوه ایی سوخته ی سعید گره خورد...

آرم پلک زد...

به رسم آشنایی...

به رسم مهمان نوازی

به رسم بودن...

نگاهش را از روی چشمان تیره و خیره ی سعید ، به چشمان معصوم و کودکانه یاسمن دوخت...

سوگند را آرام به داخل خانه دعوت کرد و دستانش را برای به آغوش کشیدن آن موجود کوچک و دوست

داشتنی جلو آورد .

صدایش خوش آهنگ و پر ناز بود و خود این را به خوبی میدانست ..

هم زمان لبانش به لبخند قشنگی از هم کشیده شد...

–الهی قربون این چشمت بشم من عروسک خوشگلم...بدو بیا بغلم که هلاکتیم...

یاسمن دستان کوچکش را به طرف پریسان گرفت و از آغوش پدر جدا شد...

سعید هم زمان با در آوردن کفش هایش ، نفس آه ماندش را رها کرد و اخم هایش را در هم کشید...

–خدا شانس بده والا...

یه بچه ی نصفه نیمه رو اینجور تحویل میگیرن ، اونوقت به ما یه سلام خشک و خالی هم نمیکنن...

سپس دستش را روی سینه اش گذاشت و کمی خم شد...
 -سلام عرض کردم بانو...
 حال شما خوبه ایشالا؟؟ اوضاع به کام هست ...
 با زحمت های ما...
 ببخشید که بازم مزاحمت ایجاد کردیم و مزاحم وقت گران بهاتون شدیم...
 من معذرت میخوام...
 پریسان لبخند کم رنگی زد و نفس آرامی کشید...
 خواست چیزی بگوید که صدای رسای مسیح مانعش شد...
 مسیحی که حالا پشت سرش ایستاده و دستانش را دور کمرش حلقه کرده بود...
 گرم و پر فشار...
 -سلام سعید جان...
 داداش بفرما داخل سرپا بده ...
 سعید با چشمان تیره اش مسیح را نگاه میکرد ...
 -سلام داداشم...
 این خانومتون که یه سلام خشک و خالی هم به ما نمیکنه ما رو هم همینطور یه لنگه پا نگه داشته دم در ...
 پریسان جلو تر از آن دو به راه افتاد و وارد سالن شد...
 -بیا تو سعید خودت رو هم الکی لوس نکن و بی خودی زبون نریز ...
 مسیح خنده ی آرامی کرد و دستان سعید را در دست فشرد...
 محکم و دوستانه...
 سپس همراه هم وارد سالن شدند...
 سوگند روی مبل تک نفره ایی نشسته بود و با گوشه ی شال نخعی اش بازی میکرد...
 مثل همیشه آرام و بی صدا...پر از آرامش و صبوری...
 پریسان از همان ابتدا مشغول پذیرایی از مهمانانش شد...مهمانانی آشنا که تقریبا یک روز در میان میدیدشان...
 دوستانی دیرینه و صمیمی...

یاسمن روی زمین چهار دست و پا راه میرفت و به همه جا سرک میکشید...همراه با صدای مک زدن های محکمش به پستانک صورتی رنگش...

نگاه سوگند روی حرکات بچگانه ی یاسمنش میچرخید و هر از گاهی لبخند آرامی بر لبانش مینشست... مسیح و سعید در حال گپ و گفت گو با یکدیگر, گاهی با صدای بلند میخندیدند و گاهی در گوش یکدیگر پیچ میکردند...

مسیح هنگام خنده های عمیق و از ته دل ,دست روی قسمت پایینی شکمش میگذاشت...گاهی از خنده ی زیاد صورتش از درد جمع میشد...

پریسان ظرف شیرینی را روی میز گذاشت و روی مبل کنار سوگند نشست...

سپس بلوزش را مرتب کرد و پایش را روی پایش انداخت...

سپس کمی به جلو خم شد و بشقاب میوه را جلوی شوهرش گذاشت...

-مسیح جان یکم آرام تر عزیزم...

و به شکمش اشاره کرد...

هم زمان نگاه مسیح, به روی شلوار چسبان کوتاه و خلخال نقره ایی درخشانی که جلوه ی زیبایی به ساق پایش میبخشید, کشیده شد...

برای چند لحظه نگاهش خیره ماند, تا اینکه با شنیدن صدای سعید به خود آمد و نفس حبس شده اش را رها کرد...

نفسی که از سر حرص و ناراحتی بود...

نفسی که درد و سوزشش را بیشتر میکرد...

-بابا بیخیال پریسان این جونور که چیزیش نیست...

فقط میخواد خودش رو واسه تو لوس کنه...اینکه اینجوری خودش رو میزنه به موش مردگی و گرنه از منم سالم تره...

اصلا حال و احوال خودتون چطوره؟؟؟

میبینم که همچنان داری تحمل میکنی این مسیح رو آره؟؟؟

پریسان یک تای ابرویش را بالا انداخت و چشمان زیبایش را کمی باریک کرد...

-چه میشه کرد سعید خان ,منم مثل سوگند مجبورم تحمل کنم...

-درسته خانم جان ،ولی خب قبول کن کار شما خیلی سخت تره...

من که میدونم...پنهان کاری چرا...

بازهم داشت بحث بین آن دو بالا میگرفت...

مثل همیشه...

سوگند در جایش تکانی خورد و کامل به طرف پریسان نشست...هیچ دلش نمیخواست باز شوهرش با پریسان

بگو مگو کند...

چیزی که عادت همیشگی اش بود...

-پری جون نمیخواهی دست به کار بشی و من رو خاله بکنی؟؟؟فکر کنم دیگه وقتشه یه کوچولو برامون

بیاری...من که دارم لحظه شماری میکنم واسه اون روز...

نگاه بی هیچی پریسان در چشمان براق مسیح گره خورد...چشمانی که حالا میدرخشید و به هیچ چیز دیگر فکر

نمیکرد...

مسیح دنبال حرف سوگند را گرفت..با لبخندی واقعی و عمیق...

-بیا پری خانوم بین سوگند هم نظرش مثل منه...حالا تو هی بگو نه...هی ناز کن...

پریسان مچ پایش را تکانی داد...

-ولی من نظرم عوض نشده...من حالا حالا ها نمیخوام درگیر بچه و بچه داری بشم...

بابا من خودم بچه ام...بچه میخوام چیکار...

سوگند دست روی دستش گذاشت...

-منم از این حرف ها زیاد میزدم ولی حالا یک ثانیه هم نمیتوم بدون یاسی دووم بیارم...باور کن دنیا واست یه

رنگ دیگه میشه...اصلا همه چیز یه جور دیگه میشه...

پر از حس های خوب...

پریسان به سعید نگاه کرد, که ساکت و آرام برای خود میوه پوست میگرفت...

-ولی من نمیخوام...

نمیگم بچه بده یا اینجور چیزانه, خیلی هم خوب و شیرینه...این رو قبول دارم...

منم مثل مسیح عاشق بچه ام...منم دوست دارم...

ولی واسه من زوده...خیلی هم زوده...من این رو میگم...

بابا مگه من چند سالمه...

به هر کی بگم ۲۱ سالمه و تقریباً یک ساله شوهر کردم سرزنشم میکنه، دیگه چه برسه بخوام بچه دارم بشم...
سپس از جایش بلند شد و بی توجه به چهره ی پکر و دلخور مسیح برای آماده کردن شام به آشپزخانه رفت...
به محض ورودش به آشپزخانه نفس کلافه و سردرگمی کشید...نفسی پر از ترس و اضطراب...
سعی کرد فکرش را مشغول چیزهای دیگر کند ولی نمیشد...دیگر نمیشد...
ظرف سالاد را از درون یخچال بیرون کشید و مشغول تزئینش شد...
فکرش حسابی درگیر بود و در خیالات خود سیر میکرد ، که با شنیدن صدای سوگند از پشت سرش، از جا پرید...

بی اختیار ترسید...

نفسش تند شد و قلبش کوبید...

باز هم همان اضطراب های لعنتی...

با دیدن سوگند نفس آسوده و لرزانی کشید و خود را روی صندلی کنار میز رها کرد...

سوگند کنارش نشست و با دقت و ریز بینی نگاهش کرد...

-چرا تا صحبت از بچه میشه اینجوری به هم میریزی؟؟؟خب بگو نمیخوام دیگه این ادا و اصولا چیه چرا ازدواجت با مسیح رو زیر سوال میبری ...

پریسان اخم هایش را درهم کشید در حالی که صدایش کمی خش دار شده بود...

-چند دفعه باید بگم هان؟؟چند دفعه؟؟؟

چرا همتون دوست دارید همه چیز رو به من تحمیل کنید...این زندگی منه خودمم واسش تصمیم میگیریم نه هیچ کس دیگه...

چرا باید توی تمام حرفهاتون زور و اجبار باشه واسه ی من...

سوگند لبخند آرامی به رویش زد و دستش را در دست گرفت...

-عزیزم؟؟دوستم؟؟؟

باور کن منظور من دخالت نبود...من همینجوری گفتم خانومی خوشگلم...

بخشید...

پریسان به چشمان آرام و کمی گرفته اش نگاه کرد...

به چشمان صبور و مهربانش...

-خواهش میکنم سوگند دیگه در این مورد بحثی رو پیش نکش...اون هم جلوی مسیح...

دارم ازت خواهش میکنم...

میدونی که عاشق و هلاک بچه اس...دوباره گیر میده به این قضیه منم اصلا حوصله بحث و جدل ندارم...

من نمیخوام درگیر شم...

سوگند آرام سرش را تکان داد و نگاهش را به میز دوخت...

پریسان با زیرکی دست زیر چانه اش زد...چشمانش حالا روی صورت و حالات سوگند، میچرید...

روی نگاه پر حرفش...

دلش نمیخواست سوگند از دستش رنجیده خاطر شود...

-حالا چی شده تو امشب این همه دمگی؟؟چی باعث شده دوست من این همه غمگین و مظلوم بشه؟؟؟

بگو کی اذیتت کرده تا خودم حسابش رو برسم...

سوگند کف دستش را روی میز سرد گذاشت...

-خستم پری...خیلی خستم...

پریسان با حالتی سوالی نگاهش کرد و سری از روی ندانستن تکان داد...

-از چی؟؟

-از همه چی...

از خودم...از این روزهای زندگی...از بی کسی هام...

از سعید...

پریسان صاف نشست و دستانش را در سینه جمع کرد...

-سعید؟؟مگه چی شده؟؟چیکار کرده سعید؟؟؟

سوگند نفس آه ماندی کشید...

-بهبونه گیر شده...

از هر چیز کوچیکی ایراد میگیره...به همه چیز گیر میده و دعوا راه میدازه...

حال و حوصله ی درست و حسابی نداره...تا شب که سر کاره وقتی هم میاد خسته و کلافه اس...

نه واسه من وقتی داره نه واسه یاسی...

-زندگی کردن خرج داره عزیزم... کار نکنه چیکار کنه..
 کار جزئی از مرد... خستگی هم جزئی از کار...
 این طبیعی که گاهی خسته و ایراد گیر بشن... بد اخلاق بشن... بی حوصله بشن...
 نباید تو اون مواقع سر به سرشون بزاری و بحث کنی...
 سوگند به چشمان زمردی اش نگاه کرد...
 -تو نمیفهمی من چی میگم...
 چون مردی داری که مثل بت تو رو میپرسته... ستایش میکنه... حرفت رو قبول میکنه و میپذیره...
 واسه حرف ها و نظرات احترام قائل میشه...
 پریسان پوزخند کوتاهی زد...
 -اما این فقط ظاهر قضیه اس... تو داری از دور همه چیز رو میبینی و اینجوری پیش خودت فکر میکنی...
 مسیح شاید به ظاهر یه مرد مطیع و مهربون باشه... آره درسته...
 منم نمیگم نیست...
 مسیح خیلی هم خوبه... خیلی زیاد...
 ولی خب همیشه هم حرف حرف خوش بوده و البته هست...
 توی تمام مسائل میگه باشه، هرچی تو بگی، هرچی تو بخوای، ولی آخرش میبینم اون شده که اون
 میخواسته...
 تمام کارها رو یه جور پیش میبره و مدیریت میکنه که آخرش حرف خودش بشه...
 سوگند آرام خندید...
 -ولی دوستت داره... اونم از نوع عاشقانه...
 میدونی چیه پری گاهی بهت حسودیم میشه... وقتی رفتارهای مسیح رو میبینم عجیب حسود میشم...
 پریسان سرش را پایین انداخت...
 دلش نمیخواست به جایی نگاه کند... حالا دیگر نمیخواست...
 -نه سوگند داری اشتباه میکنی... هیچ وقت به من حسودی نکن... نه من نه هیچ کس دیگه ایی...
 هرکس زندگی و مشکلات خودش رو داره...
 هرکس اندازه خودش خوشبخته...

سپس سرش را بالا گرفت و به چشمان آرام سوگند نگاه کرد...
 -شاید تو بستر از من خوشبخت باشی...
 سوگند دستش را تکانی داد...
 -من حرفم اینا نیست اصلا پری...
 من میگم سعید عوض شده...مثل قبل نیست...نمیدونم یه جور عجیبی شده...
 چه جوری بگم انگاری سرد شده...بعضی وقتا حس میکنم که...
 حس میکنم که ...
 پریسان دستش را به نشانه ی سکوت بالا آورد و اخم ظریفی کرد...
 -بی خودی نشین پیش خودت از این فکر ها بکن...
 تو اصلا نباید به این چیزا فکر کنی, چون تمام وهم و خیاله که گاهی سراغ تمام زن ها میاد ...
 سعید درسته یه تخته اش کمه...ولی همچین آدمی نیست...
 سوگند چشم غره ی واضحی رفت...
 -مگه دروغ میگم...من موندم تو اصلا عاشق چی این بشر شدی...
 این همه خواستگار تو دانشگاه داشتی, فقط دست گذاشتی رو این یکی که از همه خل وضع تر بود؟؟?
 سوگند بی صدا خندید...
 -خب چیکار کنم دوستش داشتم...
 پریسان آرام پلک زد...
 -بعدشم تو چرا من رو سرزنش میکنی, خودت چی که یهویی عاشق و شیفته ی مسیح شدی...
 یادت رفته واسش چیکار میکردی؟؟؟وضع و حال تو که بدتر از من بود...
 پریسان بی تفاوت نگاهش کرد...صورتش هیچ حسی نداشت...
 خونسرد و آرام از جایش بلند شد...
 -ولی من عاشق نشدم...
 نگاه متعجب سوگند به دنبالش کشیده شد...
 جمله ی آخر پریسان برایش نامفهوم بود...خارج از درک و باور...
 دیده ها و شنیده هایش, این موضوع را به کل منکر میشد...

رد میکرد...

لبه‌هایش تکان آرامی خورد...

-منظورت چیه؟؟؟

پریسان مشغول چیدن ظروف روی میز شد... نمیخواست سوگند هیچ تعبیر و نتیجه‌گیری از حرف‌هایش بکند...

نمیخواست بحثی در این مورد راه بیندازد... نمیخواست به گذشته و آن دوران نحس پرت شود...

حالا نمیخواست...

لبخند کم‌رنگی زد...

-خب راست میگم من عاشق نشدم...

همراه با چشمک دل‌فریبی ادامه داد.

-من دیوونه شدم... شدم خود لیلی... خود شیرین...

سوگند نفس راحتی کشید و از جایش بلند شد... ظروف را از دست پریسان گرفت و روی میز ۴ نفره شان چید...

-من رو ترسوندی دختر...

یه لحظه فکر کردم پشیمون شدی از انتخابت...

از دل سپردگیت...

از ازدواج زود و متاهلی...

پریسان رویش را برگرداند و سرگرم کشیدن غذا شد... نگاهش روی بخار بلند شده از برنج، مانده بود...

آیا واقعا پشیمان شده بود؟؟؟

از ازدواج؟؟؟ آن هم در بیست سالگی...

از انتخاب مسیح و شروع زندگی مشترک؟؟؟

سرش را تکان داد...

دیس برنج را به دستان سوگند سپرد... خیره در چشمان آرام و پر محبتش...

چشمانی که دوستانه بود...

خواهرانه...

-میگم سوگند...

من و مسیح قراره چند روزی بریم مسافرت...

بعد از اون ماجرا و اعصاب خوردی هاش، به یکم آرامش و خوش گذراندن احتیاج داریم ..
 به نظرم تغییر آب و هوا همیشه توی روند زندگی ماثره...توی خوب کردن روحیه آدمها هم همینطور...
 سوگند سرش را به نشانه تایید تکان داد...
 -خوش بحالتون...امیدوارم بهتون خوش بگذره...
 پریسان لبخند عمیقی زد...
 -دلت میخواه شما هم با ما بیاین؟؟
 سوگند نگاهش کرد...
 -به خاطر چیزایی که از سعید و کج خلقی هاش تعریف کردی یه مسافرت شاید خوب باشه...
 ماهم تنهایییم...
 اینجوری شما هم یه بادی به سرتون میخوره و از این حال و هوا درمیان...
 هوم؟؟چطوره؟؟
 سوگند دستش را نوازش گونه روی رو میزی طرح سنتی کشید...
 -نمیدونم چی بگم...
 خب خودم که خیلی دوست دارم...واسه یاسی هم خوبه...اما فکر نکنم سعید موافقت کنه...
 میدونی که اخلاقش رو ..
 پریسان شانه ایی به نشانه ی بی خیالی بالا انداخت...
 -از کجا معلوم...
 شاید قبول کرد...به هر حال اونم خسته اس و به یه مسافرت احتیاج داره...
 اصلا من میگم مسیح راضیش کنه...
 سوگند نا مطمئن ولی راقب قبول کرد...
 با لحنی تشکر آمیز و چشمانی قدر شناس...
 به این امید که شاید به این طریق روند زندگی کسالت بارش کمی تغییر کند و رو به بهبودی رود...رو به آرامش
 و خوشی...همانند همان روزهای اول...
 هرچند هنوزم راضی بود از زندگی اش...
 از شوهرش...

دوستش داشت...
 پدر تک فرزندش بود...
 فقط زندگی گاهی دستخوش تغییرات و میشد...
 پریسان با صدایی رسا و شاد مرد ها را برای شام صدا زد...
 مسیح و سعید، شانه به شانه ی هم، پر از شلوغی و خنده، وارد آشپزخانه شدند و کنار همسران خود نشستند...
 سوگند دخترش را روی پاهایش نشاند و مشغول خوردن شد...
 سعید مانند هر وقت دیگری صدای به به و چه چه اش بلند شد...
 دست پخت پریسان واقعا بی نظیر بود و همه این موضوع را تایید میکردند...
 همگی مشغول خوردن بودند...
 مشغول لذت بردن از طعم خوش غذا و بوی مطبوعش...
 پریسان چنگالش را در سالاد فرو برد...
 نگاهش روی هر سه نفر میچرخید...
 روی سعید ی که با ولع خاصی غذا میخورد و با طریقه ی خوردنش، اشتهای اطرافیان را چندین برابر میکرد...
 روی سوگند و دختر کوچولوی با مزه و دوست داشتنی اش...
 یاسی همانند مادرش دنیای آرامش بود...
 در آخر چشمان زمردی اش روی مسیح ثابت ماند...
 مسیحی که مثل همیشه خونسرد و متین بود...
 -مسیح؟؟؟
 مسیح سرش را بالا گرفت و به چشمان زیبای همسرش نگاه کرد...
 -جونم؟؟؟
 -یادت نره فردا بری بلیت ها رو اوکی کنی ...
 مسیح نگاه خاطر جمعی به پری دوست داشتنی اش کرد...
 -خیالت راحت عزیزم...گفتم که میرم...
 فردا حتما میرم...
 سعید به خیال و بی تفاوت غذایش را میخورد...نگاهش فقط به بشقاب مقابلش بود نه هیچ جای دیگری...

-کجا به سلامتی...

مسیح خواست حرفی بزند، که با شنیدن صدای پریسان سکوت کرد...
صدای سرخوشش پر از شادی و هیجان بود...

-قراره چند روزی بریم کیش...

من خیلی حوصلم سر رفته بود و مسیح جونم گفت میریم سفر...
سعید ابرویی بالا انداخت و لیوانی نوشیدنی برای خودش ریخت...
سوگند-واقعا خوش بحالتون...

منم خیلی دلم سفر میخواد...ولی سعید کار داره...

پریسان دست روی دستان سوگند گذاشت...

حالا چشمانش درخشش و برق عجیبی داشت ...

-خب شما هم بیاین...من و مسیح هم تنهایی حوصلمون سر میره...

مطمئن پنچتایی بیشتر خوش میگذره...

مگه نه مسیح...

چشمان مسیح ولی دلخور و ناراضی به نظر میرسید...

در واقع دوست نداشت کسی خلوت عاشقانه اش را برهم بزند و کسی حال و هوای دونفره شان را خراب کند...
وجود هرکسی در این اوضاع مزاحم محسوب میشد...

چشمان پریسان پر از خواهش و التماس بود...

مسیح نفسش را همراه با صدایش به بیرون فرستاد...صدایی که کمی کفری و حرصی بود...

-آره خب...بیشتر خوش میگذره...

پریسان با سرخوشی مشهودی دستانش را به هم کوبید...به توجه به چشمان مسیح...

-وای اینجوری عالی میشه...

سعید سرش را بالا گرفت...با صدایی محکم و چشمانی مطمئن...

-ولی ما نمی یایم..

من خیلی کار دارم...وقتش که برسه خودمون سه تایی میریم...

اینجوری بهتره...

سوگند نا امید سرش را پایین انداخت...

میدانست این چنین خواهد شد... او را میشناخت و میدانست از حرفش برنمیگردد...

پریسان بی خیال به سمت مسیح چرخید...

حالت چشمانش... صدای لطیف و زیبایش... همه و همه مسخ کننده بود...

تاثیر گذار...

چشمانش پر بود از تمنا و خواستن... پر از ناز و کرشمه های مخصوص به خود ...

- مسیح؟؟؟

مسیح خوب درک میکرد, این چشمها از او چه میخواهد...

آرام پلک زد...

پریسان از درون و بیرون خندید...

مثل همیشه او تنها کسی بود, که میتواندست سعید یک دنده و لجاز را راضی کند...

دیگر تا پایان مهمانی فقط صدای شادی و خنده بود, که در فضای گرم و شیرین خانه میپیچید...

صدای شوخی های سعید و حاضر جوابی های پریسان...

صدای خنده های آرام سوگند...

متلک های مسیح و فحش های آبدارش به سعید...

مثل همیشه خوش میگذراندند و از تک تک لحظاتهمان, لذت میبردند... از ثانیه ثانیه در کنار هم بودند...

مانند یک خانواده...

با رفتن سعید و سوگند, پریسان با انرژی خاصی و لبانی که هنوز میخندید, مشغول مرتب کردن خانه به هم

ریخته اش شد...

خانه ایی که همیشه از تمیزی برق میزد...

او که متنفر بود, از ریخت و پاش, حرص نمیخورد از بابت به هم ریختگی خانه ی شیک و مرتب اش...

همه چیز را با صبر و حوصله سر جای خود میگذاشت... ظرف های کثیف را میشست و خشک میکرد...

با وسواس مخصوص به خود...

مسیح روی مبل لم داده و فوتبال تماشا میکرد... صدای خمیازه کش دار و بلندش در خانه پیچید...

صدای خستگی اش...

ولی همچنان چشمانش خیره در صفحه تلویزیون بود...
 پریسان دستانش را با حوله خشک کرد و آرام کنارش نشست...
 در همان لحظه با کنترل تلویزیون را خاموش کرد و کاملاً رو به روی مسیح نشست...
 هنوز صدای اعتراض مسیح بلند نشده بود، که لبان سرخابی رنگش را روی لبان مردانه اش گذاشت...
 گرم و طولانی... با فشاری اندک ...
 داغ و سوزان... محکم و خواستنی...
 صدای معترض مسیح خاموش شد... صدایش بوسه شد... عشق شد... وسوسه شد...
 نفس های گرم و پر حرارت شد... قلبی پر تپش شد...
 پریسان دست داخل موهای پرپشت و زیبایش کشید... نوازش گونه... متحرک...
 با لوندی مخصوص به خود...
 دستان مسیح دور شانه هایش قفل...
 پس از چند لحظه لبانش را جدا کرد... آرام و ناز دار...
 چشمانش در چشمان براق مسیح خیره شد...
 چشمانی زمردی که میدانست مست کننده است...
 سرش را یک روی روی سینه ی مردانه اش گذاشت... حالا صدای قلبش را میشنید و داغی تنش را حس میکرد...
 صدای آرام و دل نشینش در فضا پیچید... در گوش های سرخ شده ی مسیح...
 سرخ از داغی و حرارت...
 پریسان - بیخوش عشقم...
 میدونم میخواستی تنهایی بریم سفر... فقط من و تو... باور کن منم همین رو میخواستم ...
 دستان مسیح نوازش گونه روی موهای ابریشمی اش کشیده شد...
 بی هیچ حرفی فقط گوش میداد...
 آرام تر از همیشه بود...
 -ولی خب واسه خاطر سوگند اینکار رو کردم... میخواستم سعید رو توی عمل انجام شده قرار بدم...
 میدونستم مخالفت میکنه، واسه همین خواستم تو راضیش کنی...

میدونی که چقدر غد و لجبازه...

راستش سوگند کمی واسم درد و دل کرد...یکم از دست سعید و رفتار هاش ناراحت و دلگیر بود...

تو که میدونی اون تو این شهر غریبه...خانوادش هم همه شهرستان هستن...

کسی رو غیر از ما نداره...

سپس سرش را بالا گرفت...چانه اش را روی سینه ی مسیح گذاشت...

سینه ایی که از نفس های عمیق و کش دار,بالا و پایین میشد...

-خواستم اینجوری بهشون کمکی کرده باشم...شاید حال و هواشون عوض بشه...

مسیح با لبخند آرامی نگاهش میکرد...چشمانش از دوست داشتن زیاد لبریز بود...

از خواستش...

صدایش آرام و خش خورده بود...با همان خونسردی همیشگی...

مسیح-قربون خانومی مهربونم برم من...

آخه تو چرا انقدر خوبی فرشته ی من؟؟؟من لایق این همه خوبی نیستم پری من...

عشق من...عمر من...

پریسان با لذت گوش میداد...کیف میکرد...

دوست داشت شنیدن این توصیفات را...شنیدن خواستن را...لذت میبرد کسی اینچنین صدایش کند...

لبانش را با حالتی پر وسوسه روی لبان مسیح کشید...

دستان مسیح گرم و پر فشار روی پوست نرم و لطیف کمرش کشیده شد...همزمان او را در آغوش کشید و به

سمت اتاق خوابشان برد...

به سمت هم آغوشی های شبانه و عاشقانه های در گوشه...

به سمت مستی و بی خواب شدن...

آرام در جایش غلطی زد...

پتوی چروک خورده از معاشقه اش را از بی خوابی اش را کنار زد و روی تخت بهم ریخته نشست...

تختی که بهم ریختگی اش حاصل بی خوابی شبانه بود...

حاصل بیداری و شب زنده داری...زمزمه های داغ دم گوشه و لمس های آتشین...

با چشمان بسته لبخندی بر لب نشانده...

با تمام وجود حس میکرد، که امروز روز خوبی را در پیش دارد...

انرژی و سرحالی را درون تار و پود بدنش حس میکرد... گویی تک تک سلول های بدنش شاد بودند و این شادی را فریاد میزدند ...

صدای شر شر آب در فضای گرم خانه پیچیده بود... چشمانش را آرام باز کرد...

همه جا ساکت و آرام...

نگاهش در اتاق تاریک شان چرخید...

پرده های ضخیم زیبا، تمامی پنجره ها را پوشانده بود...

گویی هیچ نوری به درون خلوت گاهشان راهی نداشت... نمیخواستند داشته باشد...

مسیح میدانست که عشقش، عاشق این تاریکی و بی نوری است...

عاشق گرفتگی های این چینی...

از روی تخت دو نفره شان بلند شد و لباس خوابش را به تن کرد...

تختی که گاهی شبها برایشان کوچک بود...

برای بودن و خواستنشان...

سپس به سمت آینه ی درآور رفت...

نگاه عمیقی به خود انداخت... چشمان زمردی اش هم میدرخشید...

از شادی و خوشی...

به معنای واقعی کلمه خوشحال بود...

صورت گردش، شاداب و با طراوت تر از هر وقت دیگری به نظر میرسید...

لبخند ملیحی روی لبان خوش فرمش نشست بود، که حال خوشش را بهتر میکرد...

پس از کمی نگاه کردن به خود، به سمت کمد لباس ها رفت، تا برای شوهرش لباس تمیز آماده کند...

سپس از اتاق خوابشان بیرون آمد، تا میز صبحانه را بچیند...

دلش عجیب ضعف میرفت و گرسنه بود... میدانست مسیح هم گرسنه است...

هرچند دیشب سیرابش کرده بود...

سیراب از مستی و مست شدن...

با دقت و وسواس مخصوص به خود، میز را چید... مثل همیشه زیبا و خوش سلیقه...

در حال ریختن چایی خوش رنگ، درون فنجان های نسکافه ایی رنگش بود، که دستان مسیح از پشت دورش حلقه شد...

دستانی گرم و پر فشار...دستانی شوهرانه...

همراه با پیچیدن عطر خوش بوییش...عطر تمیزی اش...

چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید...

امروز قرار بود مسیح بلیت های مسافرتشان را بگیرد و همه ی کارها را ردیف و مرتب کند...

بازهم خندید...

از ته دلش....

سرم به شدت درد میکنه...

بیشتر از صبح...حتی بیشتر از همیشه...

کنار شقیقه هام به شدت نبض میزنه و تیر میکشه...

مثل تیره ی کمرم...

هیچ گونه حس و حالی توی بدنم نیست...توی تن بی حال و بی رمقم...

انگاری زیر آوار مونده باشم...زیر یه زلزله ی محیب و مخرب ...

هنوز هم باورم نشده...

یعنی همه چیز تموم شد؟؟؟به همین راحتی؟؟

آخه مگه میشه؟؟؟به همین زودی؟؟

چرا؟؟

سرم رو از روی زانو های خم شدم بلند میکنم...هوای خونه ام بازم تاریک و گرفته اس...

دیگه هیچ وقت روشنایی نیماذ...هیچ وقت نور به این خونه ی سرد و تاریک سرک نمیکشه...

نور هم از ما فراری شده...

شاید از من...شاید از مسیح...

کم کم دارم باورم میشه...دارم قبول میکنم...

یعنی باید قبول کنم...

مگه چاره ایی دیگه هم هست؟؟؟.مگه راهی دیگه هم واسم مونده؟؟؟

نه تا وقتی که اون اینجوری میخواد...

نگاه سرد و پوچم رو میدوزم به جای همیشه خالیش...

صدام میپیچه توی خونه ی مسکوت...

-باشه...باشه مسیح...

مثل همیشه هرچی که تو بگی...هرچی که تو بخوای...

من میرم تا راحت شی...

با اکراه از کنار در بلند میشم و به سمت اتاق خواب میرم...

با جون کندن...

ذهنم پر از فکر های بی سر و ته شده...پر از دیوونگی...پر از جنون...

یعنی باید وسایلم رو جمع کنم؟؟؟

باید چمدون ببندم؟؟؟

چی رو باید با خودم ببرم؟؟؟اصلا کجا میخوام برم؟؟؟

نگاه سردرگم دور تا دور اتاق میچرخه...

دلم نمیخواد چیزی از این اتاق کم بشه...اتاق تنهایی هام...نبودنش هاش...

اتاقی که شاهد بی خوابی های منه...

فقط باید خودم برم...انگاری فقط خودم اضافی هستم و بس...

بی حوصله و بی فکرمانتوی نخعی سورمه اییم رو تنم میکنم با یه شال سیاه ساده...

کیف دستیم رو برمیدارم و به سمت در میرم...

نگاه خالی و خستم همه جا میچرخه...لبام آروم آروم تکون میخوره...میلرزه...

قلبم ریتمش کند شده...دستام یخ بسته...

دارم میرم...واسه همیشه هم میرم...میرم تا همه از دستم راحت بشن...

میرم چون مسیحم این رو میخواد...

پام رو که از در خونه میزارم بیرون, انگار وجودم تکه تکه میشه...

انگار تکه هاش جا میمونه...
 بعد از چند ماه دارم ره‌اش میکنم... پناهگاه دوست داشتیم رو...
 دارم میرم و به خوبی حس میکنم مردنم رو...
 رفتن همیشگیم رو...
 هوای تابستانی، روشن و آفتابی تر از همیشه است...
 گرم و درخشان...
 ولی من روشنایی اش رو حس نمیکنم... نورش رو نمیبینم...
 آخه دنیای من تیره و تاره... گرفته اس...
 گرما و حرارت این هوا هم من رو اذیتم نمیکنه... وجود من سرده...
 تنم سرده...
 هر لحظه یک بار لرز میشینه توی تنم...
 توی وجودم...
 تنی که دیگه له شده... نابود شده...
 خودم نابودش کردم... با دستای خودم... با انتخاب اشتباهم...
 فقط و فقط خودم مقصرم... نه مسیح...
 نه هیچ کس دیگه ایی...
 من میدونستم و بازم از روی احساس تصمیم گرفتم... از روی حماقتی که اسمش رو پیش خودم عشق گذاشتم...
 صدای بوق های پشت سر هم تا کسی میپیچه توی گوشم، ولی اعتنایی نمیکنم..
 انگار نمیشنوم...
 گوش های من پر از صدای اونه... پر از صدای دیگران...
 پر از نصیحت های نشنیده... پر از هشدار...
 اعتراض...
 پاهام طول خیابون شلوغ و پر رفت و آمد رو طی میکنه... پاهای خسته و کم جونم...
 آفتاب مستقیم توی سرم میتابه و حالم رو بدتر میکنه...
 خراب تر..

حس میکنم مغزم داره جوش میاره از فشار فکر و خیال... سرگیجه هم به سردردم اضافه شده...
 ولی بازم میرم... با پای پیاده...
 تنهای تنها...
 در میان موجی از مردم...
 مردمی شاد و بی خیال... غمگین و شکسته دل...
 پیر و جوون...
 نمیدونم چند ساعته دارم پیاده راه میرم... نمیخوامم بدونم...
 اصلا مگه مهمه؟؟ دیگه چه اهمیتی داره؟؟
 میخوام رد بشم از همه چی و همه جا, که نگاهم به طرف صداها میچرخه... صدای شلوغی و هیاهو...
 صدای شادی...
 صدای هیاهوی بچه ها...
 نگاهم رنگ غم میگیره... رنگ حسرت...
 نفسم آه کوتاهی میشه, از یادآوری امید و آرزو هام...
 از رویاهایی که به باد رفت... فنا شد...
 بازم فکر میکنم و پرت و منگ وارد پارک کوچک محله ایی میشم... پارک بچگی هام...
 بچگی های خوب و خوشم...
 چقدر خاطره دارم از اینجا... از گوشه به گوشه اش...
 چقدر خوب بودن, اون روزها... چقدر شاد و بی دغدغه بودم...
 چقدر الکی می خندیدم... می خندیدیم...
 هم من... هم اون...
 سعی میکنم نگاه از بچه ها و بازی کردن هاشون بگیرم, ولی نمیشه...
 نگاهم فقط به دنبال اون ها کشیده میشه...
 دنبال مادر هایی که با لذت با کودکشون بازی میکنن... با چشمهایی نگران و عاشق...
 افکاری مدام میاد توی ذهنم...
 جلوی چشمام...

من متنفرم از این افکار نابود کننده... از این خاطرات پوسیده و کهنه...
 حس میکنم بخار از صورتم بلند میشه... صورتم داغ شده... پر حرارت و سوزان... دارم آتیش میگیرم...
 سرم داره میترکه... دردش چندین برابر شده...
 دو دستم رو میزارم دو طرف سرم...
 سری که مثل همون چرخ فلک رو به روم میچرخه...
 میتابه...
 گیج... گیج...
 معدم داره میسوزه...
 حس میکنم اسیدش هر لحظه بالا و بالا تر میاد...
 تمام وجودم داره میسوزه... آتیش میگیره... از درد به خودم میپیچم...
 یه لحظه از سرما میلرزم...
 چند لحظه ی بعد از گرما آتیش میگیرم...
 همون لحظه حالت تهوع بدی میاد سراغم...
 نه دیگه نمیتونم تحمل کنم...
 دیگه نمیتونم... من دیگه طاقتش رو ندارم... واقعا ندارم...
 انگار همه چیز خارج از تحملم شده...
 یک دستم رو میزارم جلوی دهنم و با سرعت کمی, با پاهای لروزن و بی جونی, میرم طرف دستشویی گوشه ی پارک...
 از وسط زمین بازی رد میشم و اشک تمام صورتم رو خیس میکنه...

با دیدن چهار عدد بلیط هواپیما به مقصد کیش, از شادی و سرخوشی, جیغ بلند و بالایی کشید...
 بلیط ها را در دست گرفته بود و مدام بالا و پایین می پرید...
 آن روزها انرژی اش چند برابر شده بود...
 مسیح تکیه به دیوار ایستاده و نگاهش میکرد... با لذتی نگفتنی و غیر قابل توصیف...

با چشمانی لبریز از دوست داشتن و خواستن...

به خوبی حس میکرد، که علاقه اش روز به روز نسبت به همسرش بیشتر میشود...

عاشق و بی قرار تر...

چقدر دوست داشت دختر شیطان و بازیگوش رو به رویش را... دختری که انرژی زیادش به او هم انرژی و شور و

نشاط میبخشید...

پریسان دور خودش چرخ میخورد و هورا میکشید...

آنقدر چرخید تا سرش گیج رفت و تلو تلو خورد... مسیح با خنده جلو آمد و با دستان قوی و مردانه اش نگهش

داشت...

صدای خنده اش کل خانه را پر کرده بود...

واقعا خوشحال بود...

از ته دلش...

مسیح پریسان را با دست نگه داشت و به چشمان زیبایش خیره شد و سپس بوسه ی کوتاه و آرامی به

چشمانش زد...

-خیلی دیوونه ایی پری...

آخه یه مسئله ی کوچیک که این همه شلوغی و سر و صدا نداره عزیزدلم...

هرکی ندونه فکر میکنه تا حالا توی عمرت یه مسافرت نرفتی... چرا مثل ندید بدید ها رفتار میکنی تو فرشته ی

من؟؟؟

پریسان با چشمانی که از هیجان زیاد میدرخشید، دست دور گردنش انداخت...

-خب نرفتم دیگه... نه با عشقم...

مسیح با تک خنده ایی بلند از روی زمین به آغوشش کشید و چرخ خورد...

چرخ خورد...

گیج شد... گیج شدند...

همگی حاضر و آماده بودند، برای رفتن به یک سفر پر خاطره و به یاد ماندنی ...

سفری که مطمئن بودند، خوب و خوش خواهد بود، همانند تمام لحظه های در کنار هم بودن...

مسیح از قبل همه چیز را آماده و مهیا کرده بود...

این اولین سفر مشترکش محسوب شد... اولین سفر دونفره, که زیاد هم دونفره نبود...
نه آنطور که میخواست...

ولی همان هم برایش دوست داشتنی و با ارزش بود...

مهم این بود که با او میرود...

با پری زیبا و دوست داشتنی اش...

با اولین عشق زندگی اش...

همه به نوعی خوشحال و هیجان زده بودند, به غیر از سعید که در تمام مدت پرواز, اخم هایش درهم بود و زیاد صحبت نمیکرد...

کاملاً مشخص بود که آمدن به این سفر, برخلاف میلش است و به خاطر اصرار های مسیح و سوگند همراهشان شده...

او که همیشه شوخ طبع و بذله گو بود, آن روز عجیب ساکت شده بود و فقط بیرون را تماشا میکرد...
آن لحظه حتی حوصله دختر کوچولوی زیبایش را هم نداشت...

در جواب حرف های سوگند تنها سرش را تکان میداد و باز به بیرون خیره میشد...

هر از گاهی نگاهش خصمانه میشد و با حرص سوگند را نگاه میکرد و در آخر نگاهش به صورت خندان و شاد مسیح کشیده میشد, که دست در دست همسرش آرام صحبت میکرد و ریز ریز میخندید...

سعید پوفی کشید و بی اینکه بخواهد, نگاهش به پریسان بیوفتد, رویش را برگرداند...

سوگند ولی با لبخند, بی توجه به اخم های سعید سعی میکرد از لحظه لحظه ی سفرش لذت ببرد...
از تمام ثانیه ها و دقیقه هایش...

پایشان را که از تاکسی زرد رنگ بیرون گذاشتند, حرارت و گرمی هوا صورتشان را نوازش داد...

اشعه های طلایی خورشید, با شدت به صورت تک تکشان میتابید و گونه هایشان را قرمز و آتشین میکرد...
پر از سرخی و حرارت...

پر از تب و تاب...

پریسان عاشق این گرما و حرارت تابستانی, چرخی خورد و دست هایش را از خوشی برهم کوبید...

همه میدانست, که او چقدر عاشق این فصل و این اشعه های طلایی است...

سپس به طرف مسیح چرخید و گونه اش را محکم و صدا دار بوسید...

مسیح تک خنده ی کوتاهی کرد...

سعید به سرفه افتاد...

سوگند آرام پلک زد و به چشمان خشمگین و غضبناک سعید خیره شد...

میدانست اخلاق تند و تیزش را...

میدانست تعصبات زیاد از حدش را, که آن روزها بیشتر هم شده بود...

با اشاره ی سعید شال نخعی اش را جلو تر کشید و لبخندش را جمع کرد...

پریسان بی توجه به آنها دست مسیح را کشید و مستقیم راه ساحل گرم و آفتابی را در پیش گرفت...

مسیح با لبخند, با شادی, با آرامش و رضایت کامل با او هم قدم شد...

دستان ظریفش را در دست میفشرد و از ته دل خدا را بابت داشتنش شکر میکرد...

با هم و همراه هم بی اینکه خسته ی راه باشند...

فقط میخواستند از زیبایی های آن روز گرم و تابستانی لذت ببرند و دیگر به هیچ چیز فکر نکنند...

با فاصله ی کمی سوگند و سعید هم همان راه را در پیش گرفتند...

راه دریای زیبا و آرام را...

سوگند کودکش را در آغوش میفشرد و سعی میکرد بد اخلاقی های همسرش را به فراموشی بسپارد...

سعید نگاهش را به دور دست ها سپرد, به جایی که دیگر مسیح و پریسانی نباشد...

آن روز همگی در کنار هم قدم زدند...

خندیدند...

گاهی از ته دل... گاهی پر از تظاهر...

پریسان دوربین عکاسی اش را از کیفش بیرون کشید و به دستان سوگند سپرد...

سپس بی خیال شال حریر و نازکش را از سر کشید و کنار ساحل روی تکه سنگی نشست...

مسیح با لذت نگاهش میکرد...

سعید با اخم...

سپس از شوهرش نیز خواست به کنارش برود...

مسیح کنارش نشست...

پریسان در آغوش مردانه اش ولو شد, هم زمان نگاه سبز و زمردی اش را به چشمان قهوه ای سعید دوخت...

چشمانی که تیره تر از همیشه به نظر میرسید...
 همراه با پوزخندی رویش را برگرداند و آماده ی گرفتن عکسی دونفره شد...
 در حالی که در درونش غوغایی به پا شده بود...
 غوغایی که از آن چشمان قهوه ای سوخته سر چشمه میگرفت و گویی تمامی نداشت...
 سعید کلافه و سردرگم رویش را برگرداند و به طرف هتل قدم برداشت...
 میدانست اینگونه خواهد شد، میدانست که از آمدنش پشیمان میشود...
 پریسان او را پشیمان میکرد...
 مثل همیشه...
 میدانست بازهم بداخلاق و بهانه گیر میشود و آتش این بهانه ها و تلخی ها فقط سوگندش را میسوزاند...
 میدانست و هیچ اراده ای بر رفتار و افکارش نداشت...
 با هر قدمی که برمیداشت، افکار با سرعت بیشتری به ذهن خسته اش، هجوم می آورد و کلافه ترش میکرد...
 قدم هایش تند شده بود و هجوم افکار بیشتر و بیشتر...
 افکاری آلوده...
 هم زمان تصاویری جلو چشمانش جان میگرفت و صدای زیبا و دلنشینی در گوش هایش میپیچید...
 واضح و دقیق...
 انگار که همین الان باشد...
 همین لحظه...
 همین جا...
 جز صدای او صدایی را نمیشنید، نه صدای امواج دریا و نه صدای سوگند را...
 سوگندی که پشت سر هم صدایش میزد و دنبالش میدوید...
 ولی سعید نمیشنید...
 سوگند با حالت دو خود را به او رساند و دستش را از عقب کشید...
 چشمان تیره ی سعید، روی چهره نگران و پر ترسش خشک شد...
 روی چشمان مظلوم و پاکش...
 روی صورت مهربان و همسرانه اش...

سوگند دست سعید را در دست فشرد، دست سرد و نا شوهرانه اش را...
-چت شد سعید جان؟؟؟

چرا یه دفعه ایی برگشتی عزیزم؟؟ چیزی شده؟؟

سعید چشمانش را برهم فشرد ..

چقدر دلخور بود از خود خودخواهش، چقدر متنفر بود، از افکار چند لحظه ای و شنیدن آن صدای زیبا...

و چقدر دلش میخواست دیگر نه ببیند و نه بشنود...

لبخند کجی روی لبهایش نشست...

صدایش آرام تر از همیشه بود...

درمانده و عاجز...

-خستم سوگند... فقط خستم...

سوگند لبخند مطمئنی به رویش زد و دستانش را محکم تر فشرد...

گرم تر... همسرانه تر...

سرش را روی شانه کج کرد...

-منم خستم...

سپس نگاهی به پشت سرش انداخت...

مسیح و پریسان مشغول بازی با یاسمن بودند، صدای خنده شادشان از این فاصله هم به گوش میرسید...

-چند لحظه وایسا یاسی رو بدم دست پری و پیام...

باهم میریم هتل و استراحت میکنیم...

سعید مطمئن سرش را تکان داد و منتظر رفتن و آمدن همسرش شد...

سوگند یاسی را نزد پریسان امانت سپرد و از آنها فاصله گرفت، در حالی که نگاه کنجکاو پریسان رفتنش را

دنبال میکرد...

رفتنش به پیش شوهرش...

محرمش... پدر فرزندش...

سعید سرش را به سمت آسمان آبی و آفتابی گرفت و سپس به طرف سوگند برگشت...

سوگند با لبخندی عمیق برایش دست تکان داد...

ولی چشمان سوخته ی سعید, به روی دو جوانی بود که از کنار سوگند میگذشتند و با لبخند های زشت و چشمانی هیز چیزهایی زیر لب میگفتند ...

تصاویر و افکار و حرف ها, همه با هم در ذهن بیمارش جان گرفت...

دیگر هیچ نفهمید...

کر و کور با قدم هایی تند و محکم به طرفشان رفت...

پر از حرص...

پر از شک و تردید... پر از حس های بد...

صدای نفس های بلند و عصبی اش, در فضا میپیچید و پس از چند لحظه صدای عربده ی بلند و تن لرزانش...

در یک حرکت سریع یقه ی پسر جوان را گرفت و به عقب پرتش کرد و با لگدی محکم به پهلویش کوباند...

صدای فریاد دردمند پسر در میان شن های ساحل پیچید...

مسیح و پریسان متعجب و هراسان به سمتش دویدند...

به سمت او که پر از حرص و غضب با پسر ها گلاویز شده بود و بلند بلند فریاد میزد و فحش و ناسزا میگفت...

ساحل خلوت و آرام بود و افراد کمی در حال قدم زدن, فقط نگاه میکردند...

سعید همچنان داد و بیداد میکرد و قصد کوتاه آمدن هم نداشت...

سوگند با التماس و خواهش از او میخواست تمامش کند...

ولی سعید دیگر گوشی برای شنیدن نداشت...

همه چیز در ذهن درمانده و خسته اش قاطی شده بود...

او دیگر به همه چیز شک داشت...

حتی به خودش...

مسیح سریع خود را به او رساند و سعی کرد از هم جدایشان کند...

با دست های محکم و مردانه اش سعید را عقب کشید و با صدای بلند و معترض از پسر ها خواست سریعا از آنجا بروند...

سعید چرخی زد و رو به روی سوگند قرار گرفت...

نگاهش پر از خشم بود...

نگاهش میلرزاند قلب کوچک سوگند را...

توی این ثانیه های بی رمق، لحظه های آبیته حروم نکن
این روزا ابری و خاکستریه، شبای آفتابیتو حروم نکن
در یک قدمی اش ایستاد و انگشتش را تهدید مانند جلوی صورت حیرانش تکان داد...
جلوی صورتی که از شرم و ناراحتی زیاد قرمز شده بود...
جلوی چشمان بی گناه و معصومش...
-چند بار باید بهت بگم بیرون که میری مثل آدم رفتار کن، مثل یه زن متشخص ...
چند بار بگم که بدم میاد از این سبک سری ها، از رفتار زشت و زننده...
هان؟؟
صدای فریادش باعث شد سوگند بغض کند...
بلرزد...
در آن گرمای تابستان، سردش شود...
صدایش میلرزید و توان درست سخن گفتن نداشت، حتی توان التماس و خواهش کردن...
سوگند -م...
من مگه...
یک قطره اشک از چشمان مهربانش چکید...
بگو خورشید از کدوم ور در اومد، که تو مثل قصه رویایی شدی
ماهی زخمی پاشوره ی حوض، کیو خواب دیدی که دریایی شدی
پریسان رویش را برگرداند...
-هیچی نگو نمیخوام صدات رو بشنوم...
هزار بار بهت گفتم سر و سنگین باش...
گفتم آدم باش...
گفتم از لوندی و هرزگی متنفرم...
گفتم یا نگفتم...
دستان سوگند جلوی دهانش قرار گرفت...
در آن لحظه نمیخواست کسی صدای هق هق تلخش را بشنود...

-این دفعه حالیت میکنم ...

حالت میکنم تا دیگه جلوی کسی خودنمایی نکنی، و توجه کسی رو به خودت جلب نکنی

یک قدم دیگه به او نزدیک شد و چشم در چشم ایستاد...

دستانش را محکم روی شانه های لرزانش قرار داد...

صدایش دیگه فریاد نبود...بلند و تن لرزان نبود...

فقط زخم بود و درد...

-تو فقط مال منی...میفهمی مال من...

پریسان از درون لرزید...

بی طاقت شد...

بی قرار به سمت ساحل آرام و آبی قدم برداشت...

بی توجه به کودکی که درون آغوشش بغض کرده بود...

بی توجه به همه چیز...

او هنوز هم نمیتوانست تحمل کند تعصب و غیرتش را...

نمیتوانست تحمل کند نیش و زهر کلامش را...

حرف های پر کنایه اش را...

سعی کرد دور شود تا نبیند...

نشنود...

آلوده ام هم‌رنگ با مرداب، نفرینی ام در حسرت بیداری از این خواب

مسیح که دیگه صبری برای ساکت ماندن نداشت به سمت سعید رفت و با یک حرکت او را به طرف خود

برگرداند...

اویی که چشمان سوخته اش آتش گرفته بود و میسوخت...

چشمانی که انگار میلغزید...

دندان هایش را با حرص روی هم کشید و محکم تکانش داد...

میخواست به خودش بیاید...

-چه مرگت شده تو؟

میفهمی داری چیکار میکنی؟؟ میفهمی داری چی غلطی داری میکنی؟؟
سعید سرش را تکان داد...

سعید-من میفهمم, این تویی که نمیفهمی...

یعنی نمیخواهی که بفهمی...

این تویی که داری با نفهمیت زندگی من رو هم نابود میکنی...

مسیح بدون اینکه متوجه حرف هایش شود او را رها کرد و به سمت سوگند رفت...

دستش را برادرانه در دست گرفت و همراه خود کشید...

برای من که رفیق سفرم ، مرهم زخمای خستگی تویی

برای من که غریب جاده هام ، آخرین همدم خونگی تویی

از رو گل برگ گلای کاغذی ، اشکامو با دست آلوده بچین

منو تو آینه ها شستشو بده ، تو چشم حادثه ی عشقو ببین

هوا تاریک و آسمان درخشان شده بود...

شهر زیبای کیش, در سکوت شبانه ایی فرو رفته و در خواب بود...

تنها صدای هو هوی باد بود , که در لا به لای درختان میپیچید و سکوت و آرامش شهر را درهم میشکست...

پریسان چراغ خواب را خاموش کرد و به طرف تخت خواب دونفره اتاقشان رفت...

بی حوصله و بی رمق , موهایش را باز کرد و به آرامی گوشه ی تخت دراز کشید...

ذهنش حسابی مشغول بود و هجوم افکار مختلف آزارش میداد...

مثل تمامی این سه روز و سه شب...

وجود او هم مانند شب ساکت و خاموش, ولی نا آرام بود و صدای نفس های آرام مسیح ناآرام ترش میکرد...

خودش پریشان و ناآرام بود و آرامش دیگران باعث آزارش میشد...

رویش را برگرداند و در خود مچاله شد...

نگاهش را از پنجره ی اتاق به سیاهی شب سپرد...

به ستاره های چشمک زن که آسمان را احاطه کرده بودند...

خواست باز هم در افکار خود غرق شود، که دستهای مردانه ی مسیح دورش حلقه شد...
دستانی گرم که وجود یخ زده اش را می آزد...
مسیح همسرش را با محبت همیشگی به خود چسباند و کنار گوشش را بوسید...
گرم و آرام...

-خانوم من چش شده باز؟

چرا انقدر ساکت و گرفته اس؟؟

پریسان نفس عمیقی کشید...

-هیچی فقط ناراحتم و اعصابم حساسی به هم ریخته...

این سفر اونجور که میخواستم باشه, نبود...

فکر میکردم به هممون خوش میگذره , ولی به دهنمون زهر شد...

-چرا آخه عزیزم؟؟ واسه خاطر رفتار سعید میگی؟؟

پریسان -واسه همه چیز...

دلم نمیخواست اینجور باشه , شاید نباید بهشون میگفتم هم راهمون بیان...

اشتباه از خودم بود...

باید تنها میومدیم سفر...

پریسان آرام و گرفته حرف میزد...

ناراحتی و پریشانی, از بیان تک تک کلماتش مشخص بود...

-حالا که اتفاقی نیوفتاده خانومم, اینجور بحث ها گاهی پیش میاد خوب...

این جور مسائل بین همه ی زن و شوهر ها هست...

زندگی همینه دیگه...

یه روز قهر یه روز آشتی...

شما نگران این جور مسائل نباش,چند روز دیگه یادشون میره و دوباره همون شیرین و فرهاد قدیمی میشن...

پریسان بیشتر در خود جمع شد...

مچاله تر...

-مسیح؟؟

چرا سعید اینجوری شده؟

چرا انقدر همه چیز رو سخت میگیره؟ چرا داره با سوگند اینجوری رفتار میکنه؟

چرا آزار میده؟

مسیح به فضای تاریک اتاق چشم دوخت...

فقط سیاهی بود و سیاهی...

-نمیدونم پری...

سعید کمی حساس و خب واسه خودش هم دلایلی داره...

بهتره ما توی مسائل خانوادگی و خصوصی زن و شوهر دخالت نکنیم...

دخالت همیشه کارها رو بدتر میکنه...

پریسان اخم هایش را بی اختیار درهم کشید...

-همیشه که بی خیال باشیم...

سوگند دوست منه من نگرانم...

من میترسم...

-آخه چیزی واسه ترسیدن وجود نداره عزیزکم...

اونا خودشون باید مشکلاتشون رو حل کنن, به من و تو هم ربطی نداره...

شاید سعید از رفتارش یه منظوری داره چه میدونم...

من و تو که از رابطه ی خصوصی اونها خبر نداریم...این یه چیزیه بین خودشون تو خودت رو درگیر نکن...

اینجوری فقط بی خودی خودت رو اذیت میکنی...

خدا رو شکر این سفرم تموم شد, فردا که برگردیم تهران راحت میشیم از این همه جار و جنجال...

اون دوتا هم دیگه خودشون میدونن...

ولی گویی پریسان دیگه حرف های مسیح را نمیشنید...

پریسان - سعید همیشه عجیب و غریب بود...

همیشه...

تکلیفش با خودش مشخص نیست...

اون همیشه مثل مردهای مشکوک رفتار میکنه...

انگاری که به همه چیز شک داره...
صدای مسیح کم کم خواب آلود میشد...
-چه شکی آخه دیوانه , گفتم که سعید فقط کمی حساسه و عقاید خودش رو داره ...
صدای پریسان آرام و زمزمه وار شده بود...
گویی که فقط با خودش حرف میزد...
با درون خودش...
-سعید بهش گفت تو فقط مال منی...آخه مگه قراره مال کسی دیگه باشه؟
چرا توی حرفه‌هاش ترس بود؟
چرا؟
اصلا این حرف ها یعنی چی؟؟
این گیر دادن ها و بهونه گیری های بچگونه...
چرا همش مواظبه تا نگاه کسی تو کوچه و خیابون به سوگند نیوفته...
ولی دیگه جوابی دریافت نکرد...
مسیح به خواب رفته بود و ریتم نفس های آرام و منظمش این را تایید میکرد...
پریسان با دست کنار شقیقه اش را فشرد...
سرش به شدت درد میکرد و مغزش لحظه ای از فکر و خیال خالی نمیشد...
به طرف مسیح برگشت و به صورت غرق در خوابش خیره شد...
ای کاش او هم میتوانست بخوابد..
به آرامی از جا بلند شد...پتو را روی مسیح مرتب کرد و از تخت پایین آمد...
دلش هوای دریا و ساحل کرده بود...
این سکوت و سیاهی شب او را به طرف دریا میکشانند...
حس میکرد دریا در آن نیمه شب پر ستاره منتظرش است...
باید میرفت...

مسیح چمدان ها را از تاکسی پایین گذاشت و کرایه راننده را حساب کرد...
 ورزش آرام باد، موهای خوش حالتش را تکان میداد و صورت گندمی اش را خنک میکرد...
 پریسان به دیوار تکیه داده بود و منتظر بود مسیح در را برایش باز کند...
 مسیح رو به روی خانه شان ایستاد و دستانش رابه طرف بالا کشید...
 همراه با نفس های عمیقش...
 همراه با لبخند عمیق ترش...
 -آخیش راحت شدم...
 هیچ جای دنیا خونه ی خود آدم نمیشه...
 مردم از گرما و رطوبت...
 پریسان لبخند کوتاهی زد...
 -خوبه همش سه روز بود آقا، شما هم که همش توی هتل در حال استراحت بودین...
 مسیح در را با کلید باز کرد و چمدان ها را به داخل برد...
 -همین سه روزش اندازه سه سال گذشت واسم...
 خدا رو شکر که تموم شد...
 باورت نمیشه پری ولی متنفرم از دعوا و مرافه...
 من یکی که اصلا تحملش رو ندارم...
 توی دنیا هیچ چیز رو به اندازه راحتی و آرامش دوست ندارم...
 پریسان -ولی گاهی آرامش بیش از حد، زندگی آدم رو کسل و یکنواخت میکنه...
 گاهی هیجان هم لازمه...
 من یک نواختی رو دوست ندارم، من عاشق تنوع و هیجانم...
 آرامش بیش از حد خستم میکنه...
 مسیح لبخندی زد و زودتر از پریسان به داخل خانه رفت و پس از گذاشتن چمدان ها در اتاق، مستقیم به سمت حمام رفت...
 پریسان دیگر بی حس و حال به نظر نمیرسید...
 حالش خوب بود و هر از گاهی لبخندی مهمان لبهای زیبا و برجسته اش میشد...

در وجودش شور و هیجانی خاص پنهان شده بود و قلبش را به تپش وا میداشت...
هرچند کمی گیج و منگ بود و فکرش حسابی مشغول...
گویی فقط جسمش در آن خانه بود و فکر و روحش در جایی دیگر...
در حال و هوای خود در خانه چرخ می زد، که صدای بلند مسیح یک باره از جا پراندش...
از صدای بلند مسیح ترسید...
دلش ریخت...
مسیح-پریسان ...
دستش را روی قلبش گذاشت و چشمانش را بست...
گویی به یکباره ترس و استرس در تمام جانش نشست بود ...
مسیح متعجب دستش را جلوی صورت رنگ پریده اش تکان داد...
مسیح-با تو ام پریسان؟
کجایی تو؟ میبینی منو اصلا؟؟
-هان؟؟
نه هیچی...
یعنی فقط ترسیدم...
چرا اینجوری صدام میکنی آخه، قلبم ریخت...
مسیح ابرویی بالا انداخت و به طرف حمام رفت...
-انگار تو امروز یه چیزیت میشه ها، چند بار صدات زدم نشنیدی...
گفتم اگه حوصله داری آماده شو یه سر بریم خونمون...
خیلی وقته به مامان اینا سر نزدیم...
میریم یکم پیششون، سوغاتی هاشون رو هم میدیم...
دل و واسه وروجک یه ذره شده ...
پریسان مطمئن و رضایتمند سرش را تکان داد...
این مشغولی ها برایش خوب بود...
این گم شدن در شلوغی ها باعث میشد کمتر فکر و خیال کند، هرچند با آن وروجک رابطه ی خوبی نداشت ...

ماشین را در کوچه ی خلوت و بن بست قدیمی و با صفایشان پارک کرد وبا لبخندی خاص به آن کوچه و خانه هایش نگاه کرد...

عاشق این کوچه ی آرام و بن بست بود...

عاشق درخت های بلند و سر به فک کشیده اش...

عاشق جوی آبی باریک, که هنوز هم روان و پا برجا بود...

از ماشین پیاده شد و نفس عمیق و بلند بالایی کشید...

این کوچه ی قدیمی و پر خاطره بوی زندگی میداد, بوی بچگی و هم بازی هایش را...

پریسان نیز پیاده شد, کیف کوچک و براقش را روی دست انداخت و به طرف مسیح آمد...

پریسان-کاشکی اول زنگ میزدیم و میومدیم...

ممکنه خونه نباشن...

مسیح مطمئن سرش را بالا انداخت...

-گفتم که عزیز من نگران نباش ,مامان اینا همیشه خونن...

یعنی این موقع جایی نمیرن...

بیا بریم...

پریسان شانه ایی بالا انداخت و پشت سرش به راه افتاد...

دست مسیح هنوز به سمت زنگ در نرفته بود, که در آرام به رویشان باز شد...

داغ یک عشق قدیمو اومدی تازه کردی

شهر خاموش دلم رو تو پرآوازه کردی

آتش این عشق کهنه دیگه خاکستری بود

اومدی وقتی تو سینه نفس آخری بود

چشمان مسیح در چشمان کشیده ی مشکی و آهوئی دختر رو به رویش ثابت ماند...

در چشمانی که خیلی وقت میشد ندیده ولی هنوز آشنا بود...

در چشمان حیران و پر تعجبی که, خیره خیره نگاهش میکرد...

با نفسی حبس شده...

با صورتی گر گرفته و تنی داغ و تب دار...

لبان مسیح به لبخند آشنایی از هم کشیده شد و چشمانش از دیدن آن دوست دیرینه برق زد...

-وای خدای من ببین کی اینجاست، آگه میدونستم اینجایی زودتر میومدم...

کجایی خانوم خانوما؟ دیگه یادی از ما دوستان قدیمی نمیکنی...

ای روزگار تو هم ما رو فراموش کردی و از یاد بردی...

دختر آرام لبخند زد و سرش را پایین انداخت...

رفته بود هر چی که داشتیم دیگه از خاطر من

کهنه شد اسم قشنگ میون دفتر من

من فراموش کرده بودم همه روزای خوبو

اومدی آفتابی کردی تن سرد غروبو

-سلام جناب مهران....

حالتون خوبه؟

پریشان جلو آمد و کنار شوهرش ایستاد...

خودش را به او چسباند و دستانش را دور بازوی مسیح حلقه کرد...

چشمان حیران و رازدار دختر در چشمان زمردی و زیبایش خیره ماند...

چرا او را ندیده بود؟؟

اصلا متوجه ی حضورش نشده بود

آرام پلک زد...

گویی به یک باره وجودش خالی و گرفته شد...

پوچ و تهی...

پریشان با لبخندی پر کرشمه به طرف مسیح برگشت...

-معرفی نمیکنی عزیزم؟؟؟

مسیح مطیعانه دست روی سینه اش گذاشت...

-ای به چشم...

خوب شد یادم انداختی به جون خودم داشت فراموشم میشد سپس
دستش را دور کمر پریسان حلقه کرد و او را بیشتر به خود چسباند...
-این پری کوچوی خوشگل و زیبا که میبینی خانوم منه...
پریسان خانوم...

همسر خوب و مهربون من...

لبخند پریسان عمیق تر شد...

دلبرانه و فریبنده تر...

دختر به صورت زیبا و اساطیری اش نگاهی انداخت...

واقعا زیبا بود ...

این اولین باری بود که او را میدید...

حالا به مسیح حق میداد که اسیر این چشم ها شده باشد...

اسیر این صدای طناز و گوش نواز...

میخواست بازهم نگاهش کند که صدای مسیح باعث شد، نگاه از پریسان بگیرد...

مسیح -ایشون هم از دوستان قدیمی ما هستن...

دختر نگاه به ظاهر بی تفاوتش را از آنها گرفت و با وجودی گرفته و دلخور از در بیرون آمد...

تمام وجودش رفتن و دور شدن از آنجا را فریاد میزد...

ولی ماند و به رسم ادب و احترام دستش را به طرف پریسان دراز کرد...

-خیلی خوش حال شدم از دیدنتون...

ایشالا که همیشه شاد و خوشبخت باشین...

پریسان دستش را به آرامی فشرد و تنها سری تکان داد...

دستان تب دارش را...

دستان دختر او را به یاد دستان داغ و پر حرارت مسیح می انداخت...

مسیح -حالا کجا با این عجله حالا؟

قدم ما سنگین بود؟

-نه جناب مهران دیگه باید برم, خیلی وقته که اومدم...

فقط خواستم سری به خاله اینا بزنم...

مسیح لبخندی پر محبت به رویش زد...

-به هر حال خیلی خوشحال شدم از دیدنت, خیلی وقت بود که ندیده بودمت...

بیشتر از یکساله نه؟؟؟

دختر به آرامی پلک زد و با خود گفت چقدر زود گذشت...

چقدر زود یکسال شد و او بر خلاف تصورش هنوز نفس میکشده...

زندگی میکند...

دیگر نفهمید, کی از آنها خداحافظی کرد و کی آنها رفتند...

وقتی به خودش آمد, که در کوچه ی آرام و زیبا, تنهای تنها قدم میزد و میرفت...

میون این همه کوچه که به هم پیوسته

کوچه قدیمی ما کوچه ی بن بسته

از کنار درختان سرسبز و پر توت گذشت و بغض در گلویش نشست...

کف کفش های اسپرت اش چسبناک شد و اشک در چشمان درشتش حلقه زد...

مانند تمامی روزهایی که از این کوچه عبور میکرد , صدای آن روز ها در گوش هایش پیچید و نگاهش آن

روزها را دید...

توی این کوچه به دنیا اومدیم , توی این کوچه داریم پا میگیریم

یه روز هم مثل پدربزرگ باید , تو همین کوچه ی بن بست بمیریم

صدای شادی و بازی های کودکانه را میشنید...

میدید پسر بچه ایی شیطان را که با شوق و اشتیاق , از درخت بالا میرفت و برای آن دو دختر کوچکتر از خودش توت میچید...

بعد هر سه, زیر درخت ,روی قالیچه ایی کوچک, مینشستند و توت میخوردند و میخندیدند...
پایش را روی توت درشت افتاده بر زمین گذاشت و صدای خندیدن اش در فضا پیچید...

کوچه اما هرچی هست , کوچه خاطره هاست
اگه تشنه است اگه خشک , مال ماست کوچه ماست

قطر های درشت و شفاف اشک, آرام و بی صدا از بین مژه های بلند و پرپشت اش پایین چکید...
یاد آن روزهای خوب و شیرین وجودش را درهم میشکست...
یاد آن همه بچگی و بی خیالی...

یاد همه ی ساعت ها و دقیقه های خوشی , که به سادگی از دست داده و پشت سر گذاشته بود...
حالا حاضر بود, تمام هستی اش را بدهد و برای یک ساعت به آن زمان برگردد...
به زمانی که جلوی دوچرخه آن پسر بچه مینشست و زیر درخت های توت چرخ میخورد...
زیر آسمانی آبی و روی زمین های چسبناک و پر توت...
ای کاش بازهم بچه میشد و بچگی میکرد...

صدای رود بزرگ همیشه تو گوش ماست
این صدا لالایی خواب خوب بچه هاست

دستم رو به دیوار های آجری و داغ میگیرم , تا بتونم درست راه برم و قدم از قدم بردارم...
تا بتونم کمی تن سستم رو کنترل کنم...
سرم هنوز گیج میره و حتی نمیتونم درست روی پاهام بایستم...

گاهی تلو تلو میخورم و هر لحظه میترسم که زمین بخورم و دیگه نتونم از جام بلند شم...
دیگه تموم شم...
با اینکه دیگه حالت تهوع ندارم ولی هنوز دلم پیچ میخوره و وجودم از درون و بیرون میلرزه...
قطره های خنک آب از صورتم پایین میچکه...
صورتم خیسه و من نمیخوام خشکش کنم , شاید این رطوبت واسه وجود کویریم مرهمی باشه...
شاید کمی حالم رو بهتر کنه...
شاید...
هرچند دیگه امیدی ندارم به خوب شدنم...
من دیگه خوب نمیشم...
آروم و آهسته از پارک بیرون میام و به سمت کوچه ی قدیمی و دوست داشتینم قدم بر میدارم...
نمیدونم چند وقته که پام رو توی این کوچه ی سرسبز و با صفا نداشتم...
نمیدونم دقیقا چند روز توی اون ساختمون حبس شده بودم...
توی اون خونه ی تاریک و کوچیک ...
خودم خواستم که حبس بشم , آخه بعد از تمام اون اتفاقات دیگه دلم نمیخواست هیچ کسی رو ببینم...
اسیر و زندانی بودم و هیچ تلاشی هم برای رهاییم نکردم...
ولی حالا...
حالا انگار که به ته خط رسیدم...
به آخر دنیا...
دیگه هیچی واسم مهم نیس,دیگه موندن فایده ایی نداره...
میرم شاید رفتنم مرهمی باشه...شاید این رفتن فرجی باشه...
دارم برمیگردم سر خونه ی اولم...
همون خونه ای که شروع تمام آرزوهام بود, تمام امیدم ...
اون خونه جای همه ی دلبستگی های منه...
توی همون خونه هم تمام آرزوهام آواری شد و روی سرم ریخت...
تمام امیدم بر باد رفت...

از همون وقتی که رفت...هم خودش و هم دلش...

همون وقتی که مسیح من , عشق من, تمام امید من, داماد شد و دلش رو به یه پری سپرد...

اولین باری که دیدمش توی همین کوچه بود...

تقریباً سه سال پیش بود...

توی یه روز گرم و تابستونی...

اون روز بعد از مدت ها دوری و فاصله گرفتن , بعد از مدت ها فرار, اومده بودم به خاله اینا سر بزخم که

دیدمشون...

چقدر اون روز غصه خوردم و له شدم...

تمام وجودم آتیش گرفت از دیدنشون...

جیگرم سوخت و بند بند وجودم لرزید...

چقدر توی خودم فرو ریختم و شکستم از دیدنش در کنار یکی دیگه...

کسی که انگاری تمام دنیاش بود...

اون روز توی همین کوچه با خودم عهد کردم , دیگه بهش فکر نکنم , آخه دیگه مال من نبود...

دیگه کسی رو داشت...

توی همین کوچه برای آخرین بار, با همه چیز وداع کردم و اشک ریختم...

با مسیح...

با عشق دوران بچگی هام...

حتی با این درخت های پر خاره...

درخت های سر به فلک کشیده ایی که هنوزم سبز و شادابه...

هنوزم زنده اس و نفس میکشه...

مثل من...

با این تفاوت که من دیگه مثل قبل نیستم...

حالا من تبدیل شدم به زنی افسرده و غمگین...زنی شکسته و ویران...

زنی تنها و بی کس...

سعی میکنم نفس عمیقی بکشم و بغض لعنتی توی گلویم رو قورت بدم...

سرم رو به سمت بالا میگیرم , به سمت شاخه های پر بار و سبز رنگ...
 نمیدونم چرا نگاهم تیره و تاره...انگاری کدر شده...
 همه چی میلرزه...
 همه جا تاره...
 پوزخند تلخی روی لبام نقش مینده...
 سر گیجه با شدت بیشتر به سراغم میاد و باعث میشه سرم رو پایین بگیرم...
 نه نمیخوام ببینم...
 دیگه نمیخوام هیچ جا رو ببینم...
 همه چیز من رو به یاد اون میندازه...
 اون لعنتی همه ی وجودم رو تسخیر کرده و همه ی دنیای من رو در بر گرفته...
 همون لحظه باد ملایمی شروع میکنه به وزیدن و صورت خیس از آبم رو خنک میکنه...
 ای کاش کمی آتش درونم خنک میشد...
 دستم رو دو طرف بازو هام میزارم و به سمت آخرین خونه ی این کوچه میرم...
 خونه ای بزرگ که ته این کوچه ی بن بست و دنج قرار گرفته...
 یه خونه باغی زیبا و دوست داشتنی...
 با پاهایی لرزون و کم جون نزدیکش میشم...
 باد روسری مشکی خیسم رو تکون میده و تنم رو بیش از پیش میلرزونه...
 دست کم جون و بی حسم رو روی در خونه میکشم...
 دستم رو مشت میکنم و آروم به در ضربه میزنم , ضربه ایی که بعید میدونم کسی صداش رو بشنوه...
 حالا با تمام وجود حس میکنم , که تنم هر لحظه سست تر میشه...
 بی جون و بی رمق تر...
 انگاری داره جون از تنم بیرون میره...
 روحمم داره جسم کم طاقت و ضعیفم رو ترک میکنه...
 دست مشت شده ام , همراه با تن بی حس و حالم از کنار در سر میخوره...
 زانو هام خم میشه...

فقط خدا میدونه که چقدر دلم میخواد به این در بزرگ و فلزی تکیه بدم و دیگه هیچی نفهمم...

چی میشد واسه همیشه چشمام رو ببندم؟؟

چی میشد همه چی رو ترک کنم و برم؟؟

هنوز سرم رو به به در تکیه ندادم که با صدای قیژ قیژ آرومی باز میشه و من که دلم میخواد بازم به این صدای کهنه و دیرینه، گوش بدم که صدای مهربون ولی هراسان مهدیس میپیچه توی گوشم...

صدای دوست خوبم، خواهر مهربون و دلسوزم...

دلم میخواد سرم و بالا بگیرم و نگاهش کنم، اما دیگه جونی واسم نمونده...

مهدیس که از صدایش مشخصه هول کرده کنارم میشینه و با دست های گرمش صورت سردم رو قاب میگیره...

-تو؟؟

تو اینجا چیکار میکنی؟؟

باورم نمیشه ...

کجا بودی این مدت لعنتی؟؟

صدایش پر از بغضه... پر از نگرانی... پر از عشق...

با چشمای تار و نیمه بازم فقط نگاهش میکنم... چقدر دلم تنگ شده بود واسه این چشم ها...

واسه این نگاه شفاف و پاک...

اولین چیزی که به ذهنم میرسه رو به زبون میارم...

فقط همین یه جمله...

-چقدر شبیه مسیح منی...

صدایش بلند تر میشه... گرفته و پر بغض تر...

فقط اون که درد منو میفهمه...

مهدیس -تو چیکار کردی با خودت؟؟ این چه حال و روزیه که داری؟؟

چه بلایی سرت اومده آخه عزیزم؟؟

اشک صورتش رو خیس میکنه...

میدونم که طاقت دیدنم رو توی این وضعیت نداره...

میدونم...

پاشو عزیزدلم... پاشو قربونت برم , بریم توی خونه... داری از حال میری...
چرا انقدر خیسی؟؟

سرم رو به نشونه ی نفی تکون دادم...

-نمیتونم...

-بلند شو تو رو خدا دارم از ترس سخته میکنم...

پاشو بریم داخل گرم شی...

مهدیس با تمام زور و توانش زیر بازو هام رو گرفت و من رو همراه خودش به داخل خونه برد...

توی تمام مسیر تا رسیدن به در سالن , چشمام رو بستم تا نبینم گوشه به گوشه ی خاطراتم رو...
چقدر خوبه که مهدیس هست...

که اینجاست ...

-آخه من به تو چی بگم دختره ی دیوانه...

چرا با این حال و روزت اینجوری اومدی اینجا , نمیتونستی با تاکسی بیای؟؟

وقتی مسیح زنگ زد تا ببینه اومدی پیشم یا نه از ترس مردم و زنده شدم ..

حداقل زنگ میزدی من میومدم دنبالت...

چرا همیشه من باید از دستت حرص بخورم...

چرا هیچ وقت به حرف هام گوش نمیدی؟؟ چرا انقدر لجبازی آخه تو...

میدونی چند وقته ازت بی خبرم؟؟

هم از تو هم از اون مسیح دیوانه تر از خودت...

نمیتونستین یه خبر از خودتون به من بیچاره بدین ...

نمیگید که منم آدمم ...

همینطور همراه با غر غر کردن و نصیحت های همیشگی, من رو روی مبل نشوند و سریع به اتاقش رفت و با
یه پتوی شکلاتی رنگ برگشت..

پتو رو آروم دورم پیچید و روسری خیسم رو از سرم برداشت...

چشمای خسته و سوزانم رو دوختم به چشمای خواهرانه و با محبتش...

-میخواستم ببینمت...

دلم واست تنگ شده بود،دیگه طاقت موندن نداشتم...
 دیگه کم آوردم...
 خسته شدم...
 دیگه نمیتونستم ...
 نفس کم آوردم و نتونستم دیگه چیزی بگم...
 من این روزا توی همه چیز کم میارم...
 مهندس کنارم نشست و سرم رو روی شونه اش گذاشت...
 مثل قدیم...
 -چقدر بهت گفتم نکن؟چقدر بهت گفتم این کار اشتباهه؟؟غلطه...
 هان، چقدر گفتم؟؟
 گفتم ازینی که هستی بدتر میشی...
 نابود میشی...
 چقدر بهت گفتم ، من مسیح رو میشناسم...
 من برادرم رو میشناسم...
 همراهش نشو...
 اون داغونه...تو رو هم داغون میکنه...
 گفتم توی آتیشی که اون داره میسوزه توهم میسوزی...
 چشمام رو اروم بستم و دستم رو توی دستهای داغش گذاشتم...
 -من هیچ گلایه ای ندارم...خودم خواستم...خودم رفتم با پاهای خودم...
 با عقل و منطق خودم تصمیم گرفتم...
 پای عواقبش هم وایسام...
 یه قطره اشک از چشمهای عسلی رنگش روی صورتم چکید...
 مهندس -من میدونستم اینجوری میشه...بهت گفته بودم ولی تو گوش نکردی...
 گفتم دوستش دارم...
 گفتمی باهاش تا آخر دنیا میرم...

آره رفتی، ولی خودت تنها...
 چرا با خودت اینکار رو کردی؟؟
 چرا دختر خوب؟؟
 سرم رو از روی شونه اش برداشت و به چشمهای تب دارم خیره شد...
 -چرا محیا؟؟؟
 حالا این چشمهای منه که خیس میشه و میاره...
 میسوزه و میلرزه...
 محیا-خودت که داری میگی...
 چون دوستش داشتم، چون همه ی دنیام بود...
 چون بعد از گذشت اون همه مدت هنوزم نتونسته بودم فراموشش کنم...هیچ وقتم نمیتونستم...
 میفهمی مهدیس من دوستش داشتم...
 من...
 باور کن من همه تلاشم رو کردم...
 من هرکاری میتونستم انجام دادم ولی ...
 -ولی چی؟؟
 میخوای بگی اثری نکرد؟؟
 میخوای بگی به نتیجه نرسید...
 من که اینا رو صد دفعه بهت گفته بودم...نگفته بودم؟؟
 با سر انگشت قطره های اشک روی صورتم رو پاک کردم...
 محیا-نه اینجوری هام که تو میگی نیست...
 همیشه که اینجوری نبود ...
 باور کن مهدیس همه چیز داشت آروم پیش میرفت و مسیحم داشت کم کم باهمه چیز کنار میومد که...
 مهدیس با چشمهای منتظرش بهم خیره شد...
 -خب... که چی؟؟
 محیا-چند وقته یه حس بدی دارم...دلم مدام شور میزنه...همش آشوب میشم...

نگرانم...

کم کم دارم حس میکنم برگشتنش رو...

بازم اومده تا مسیحم رو ازم بگیره...

اومده تا بازم هواییش کنه...

مهدیس اخم کرد و دستم را فشار داد...

-منظورت چیه محیا؟؟ چی داری میگی؟؟

کی برگشته؟؟

چرا مزخرف میگی تو امروز؟؟

دیگه نه گریه میکنم و نه زجه میزنم...

دیگه حتی سردم نیست و نمیلرزم...

درون وجودم پر از آتش نفرت میشه و میسوزه...

چشمام مثل یه کوره ی آتیش از سرخی زیاد میسوزه...

قرمز تر از همیشه...

-پریسان...

پریسان برگشته...

مهدیس با چشمانی گرد و گشاد شده از تعجب و ناباوری , از روی مبل پایین آمد و جلوی پاهایم زانو زد...

تاثیر همون چند کلمه حرف , به قدری بود که تنش رو سست کنه و چشمای عسلی رنگش رو غرق نفهمیدن و

درک نکردن...

حالا به خودم بیشتر حق میدم...

حق میدم که حتی از حس بودن و برگشتنش و بیرون بشم , که فراری بشم از همه چیز و همه کس...

حتی از خونه ی تاریک و دوست داشتیم...

سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم و چشمام رو بستم...

به روی همه چیز بستم...

چقدر دلم میخواد , فقط برای چند لحظه کوتاه, هیچ فکری توی سرم نباشه و هیچ تصویری از جلوی چشمام رد

نشه...

این فکر های درهم و آشفته کلافه و خستم میکنه...
ذهنم پره و خالی نمیشه...

کم کم دارم دیوانه میشم از این همه فکر...

دست هام هنوز میون دست های مهدیس جا خوش کرده, با این تفاوت که کم کم حس میکنم گرما از دست
هاش میره و اون هم مثل من سرد میشه...

حتی کلامش هم سرد شده انگار...

سرد و بی حس...

-این حرف یعنی چی آخه محیا, چی داری میگی تو؟
میدونی معنی این حرف چیه؟؟

میدونی یعنی چی؟؟

هیچی نگفتم, چیزی واسه گفتن نداشتم...

من دیگه هیچی نمیدونم...

هیچی...

نه میفهمم و نه میدونم...

مهدیس کامل روی زمین نشست و نگاهش رو به رو به رو دوخت...

به صافی و یک رنگی دیوار...

-آخه چطور همچین چیزی ممکنه؟ اصلا مگه میشه؟؟

آخه چطور تونسته برگرده؟

با چه رویی... با چه آبرویی

حالا گیریم که برگشته باشه, توی احمق فکر کردی که مسیح حاضره حتی یه لحظه بهش نگاه کنه؟؟

این خیالات رو بریز دور محیا... این چیزا غیر ممکنه...

چرا این فکرا ریخته تو سرت؟؟

چرا همچین فکری کردی اصلا؟؟

نمیدونم چرا ولی لبخند احمقانه و مضحکی روی لبام نقش بست...

یه لبخند زشت به تمام خوش باوری های خواهرانش...

به تمام خوش باوری های گذشته ی خودم...

به روی تمام خوشی های پوچ...

-توی این مدت بهم ثابت شده که هیچ چیز توی این دنیا غیر ممکن نیست...

هیچ چیز...

این غیر ممکن نیست که برگرده...

من دارم میگم برگشته...

بی سند و مدرک میگم که برگشته...

حسم مهدیس...

حسم هیچ وقت بهم دروغ نگفته,هیچ وقت...

حالا تو بگو من چیکار کنم؟؟

اگه برگرده من کجا برم؟؟

اگه مسیح بازم بره طرفش من میمیرم,میفهمی من این بار میمیرم...

مهدیس به یک باره از جا بلند شد و رو به رویم ایستاد...

به چشمان خشمگین و پر غضبش نگاه کردم...

به چشمان عسلی خوشرنگش...

چشم هاش شفاف و پاکه, مثل چشمهای مسیح من...

معصوم و بی غل و غش...

با این تفاوت که چشمهای مسیح من تیره تره...

زیبا تره...

صداش هم مثل اون پر از آرامش و خونسردیه...

حتی توی عصبانیت...

-ولی من نمیزارم مسیح همچین حماقتی بکنه...

این خریت محضه...

اصلا این کار محاله,مگه میشه همچین چیزی؟؟؟

مسیح انقدر پست و حقیر نیست که بازم قبولش کنه...

برادر من اینقدر هام کوچیک و بی ارزش نیست محیا...
 مطمئن باش خودم هر جور که شده این قضیه رو روشن میکنم، خودم میرم و میفهمم موضوع چیه...
 من نمیزام اون دختره ی بی لیاقت یه بار دیگه حتی یک ثانیه برگرده
 نمیزارم خانوادم رو نابود کنه...
 نمیزارم...
 من بهت ثابت میکنم که مسیح اینکار رو نمیکنه...
 این کارش تن مامانم رو توی گور میلرزونه...
 مهدیس با بغض آشکاری رویش را برگرداند و به سمت اتاقش رفت...
 رفت تا من اشک هاش رو نبینم...
 به رفتنش به سمت اتاق نگاه کردم، به قدم های محکم و مصممش...
 حرفهایش، قدم های محکم و صدای آرومش، دلگرمم نکرد...
 امیدوار نشدم...
 حس و حالم حتی ذره ایی عوض نشد...
 من هنوز سر حرف خودم هستم...
 نفس نصفه نیمیه ای و آه ماندی کشیدم و چشمام رو دوباره رو هم گذاشتم و روی مبل درون خودم مچاله
 شدم ...
 حقیقت اینکه دیگه نمیتونم خودم رو گول بزنم، تا کی میتونم از واقعیت فرار کنم؟؟
 دیگه توانش رو هم ندارم...
 دیگه بسه این همه باور غلط و یک طرفه...
 حالا به خوبی میدونم که تا خودش نخواد هیچی درست نمیشه...
 همه چیز به خودش بستگی داره...
 به مسیح...
 اونه که باید از این عذاب خلاصم کنه...
 نجاتم بده...
 فقط خودش نه هیچ کس دیگه ایی...

فقط باید من رو بخواد...

زندگی با من رو...

اما نمیخواد...

میدونم...

مهدیس چایی تازه دم کشیده را بی حوصله و پکر , درون فنجان های پایه بلند ریخت...

با اینکه از دیدن برادر عزیزش بسیار خوشحال شده بود, اما به همان اندازه از دیدن پریسان حرص میخورد و کفری میشد...

همیشه همین گونه بود, از همان اول دیدنش...

تا به حال نسبت به آن دختر زیبا رفتار زشت و ناپسندی انجام نداده ولی هیچ گاه حس درونی اش نسبت به او خوب نبود...

در واقع او را دختر بچه ایی میدید, لوس و ناز پروده و

هنوز نتوانسته بود, او را به عنوان زن برادر خود قبول کند...

به عنوان جزئی از خانواده اش...

مطمئن بود هیچ گاه هم نمیتواند...

او برایش همان دختر غریبه ی روزهای اول مانده بود که به نظرش همه را از بالا و نوک بینی اش نگاه میکرد ...

مخصوصا بعد از فهمیدن احساس محیا به مسیح, این حس بیگانه بودن در وجودش بیشتر شده بود...

حالا حس میکرد او جای کسی دیگر را گرفته, جایی که هیچ گاه متعلق به او نبوده...

کسی که بسیار بسیار دوستش داشت و برایش حاضر بود جان هم بدهد...

حالا از حس و حال دوستش خبر داشت و این موضوع بیشتر از هر چیزی دیگری, پریشانش میکرد...

مدام خود را لعنت میکرد , که چرا زودتر به این موضوع پی نبرده...

چرا نفهمیده و درک نکرده حس خالص و پاکش را...

چرا ندیده برق چشمان سیاهش را و یا حتی نشنیده صدای تپش بلند قلبش را...

مدام با خود میگفت گر میدانستم اقدامی میکردم و قدمی برایشان برمیداشتم...

ولی افسوس که دیر فهمیدم، آن هم زمانی که کار از کار گذشته و مسیح دلش را به آن زن باخته بود...

برای بار دهم پوف بلندی کشید و شیرینی هایی که ساعتی پیش محیا آورده، را در ظرف کوچکی چید و همراه با سینی چایی به سالن برد...

پریسان تقریباً درون بغل مسیح نشسته بود و برای مادر شوهرش با آب و تاب از سفر کیش میگفت...

از آب و هوای خوب، از زیبایی دریا و مستی شب هایش...

مریم، مادر شوهر خوب و مهربان و البته جوانش، با دقت به حرف هایش گوش میداد و لبخند های شیرین تحویلش میداد...

پریسان را مثل دختر خودش دوست داشت...

همانند مهدیس...

او همسر انتخابی پسرش بود، برایش احترام قائل میشد و با محبت با او رفتار میکرد...

زمانی که مسیح با او از دلدادگی اش گفته، نصیحت های مادرانه اش را کرده و با مهر و محبت به درد و دل هایش گوش و بعد از صحبت های خودش با شور و اشتیاق پسرش را همراهی کرده و برایش آستین بالا زده بود...

بی اینکه بخواهد پسرش را منصرف و یا به کاری دیگر مجبور کند، مادرانه راهنمایی کرده و برایش به خواستگاری رفته بود...

مریم زنی جوان با صورتی مهربان، با کار و تلاش بی وقفه ی خود دو فرزندش را بزرگ کرده و پرورش داده بود...

زنی که اولین اولویتش برای تربیت فرزندان آدمیت بود...

انسانیت...

فرزندانش را در محیطی آرام بزرگ کرده و به وجودشان آرامش بخشیده بود...

او در ۱۵ سالگی ازدواج کرده و خیلی زود و در اوج جوانی، شوهر خود را در سانحه ی تصادف از دست داده، به همین جهت خودش به تنهایی و با عشق و محبت خالصانه و با مهر مادرانه ی بینهایتش فرزندانش را بزرگ کرده بود...

ولی غم و غصه ی سفر زود هنگام شوهر و درد های روزگار او را در جوانی بیمار و رنجور کرده بود...

فشار های عصبی و ناراحتی های مدامش از آینده ی خود و فرزندان, باعث بالا رفتن فشارخونش و مبتلا شدن به بیماری قند خون شده بود...

مریم بیماری دیابت داشت و گاهی بر اثر فکر و خیال و حرص و جوش, حالش بد و بدتر میشد... هرچند فرزنداناش همیشه مراقبش بودند, تا مبادا مادر مهربان و دلسوزشان از این بیماری گزندی ببیند... او پوستی سفید داشت با چشمانی عسلی خوشرنگ...

چشمانی همانند چشمان دخترش مهدیس...
مهدیس کاملا شبیه مادرش بود...

دختری قد بلند و با اندامی متوسط ؛ پوستی شفاف و مهتابی, صورتی کشیده و استخوانی, چشمانی روشن و پر محبت...

لبانی نازک و صورتی رنگ که

چهره ی با نمک و دوست داشتنی اش غرق در شیطانی و بازیگوشی بود...
مسیح بیشتر شبیه پدرش بود...

پوستی گندم گون داشت, موهایی مجعد و تیره...

با چشمانی عسلی تیره, که گاهی روشن تر و گاهی تیره تر میشد...

ابروانی پهن و خوش حالت...

با لب هایی قلوه ایی زیبا و مردانه...

پسری بود, خوش هیكل با قدی بلند و شانه هایی پهن و مردانه...

او نیز با لبخند, ساکت و آرام به حرفها و صدای پر ناز همسرش گوش میکرد و در تایید حرفهایش فقط سرش را تکان میداد...

با وارد شدن مهدیس, پریسان چانه اش را بالا گرفت و بیشتر در بغل شوهرش فرو رفت ...

با لبخندی مغرور..

– چرا زحمت کشیدی عزیزم؟؟ بیا بشین اومدیم یکم خودت رو ببینیم

مهدیس بی اینکه چهره ی بی تفاوت و بی حسش تغییری کند, کنار مادرش نشست و سینی چایی را روی میز گذاشت...

– خواهش میکنم, کار خاصی نکردم...

سپس مشغول نوشیدن چایی خوشرنکش شد...

مسیح کمی به جلو خم شد و به صورت ملوس و شیطان، خواهرش نگاه کرد...

-ما رو نمیبینی خوش میگذره وروجک؟؟

دیگه سراغی از ما نمیگیری...

مهدیس بی اینکه نگاهش کند، شانه ایی بالا انداخت و گاز بزرگی به سیرینی اش زد...

-از قدیم گفتن دوری و دوستی...

وقتی شما ماهی یک بار میان ما هم فکر میکنیم اینجوری راحت ترین...

مسیح ابرویی بالا انداخت و از جایش بلند شد...

-من میرم سوغاتی ها رو از توی ماشین بیارم...

ولی در اسرع وقت به حساب اون زبون دراز شما هم میرسم خانوم کوچولو...

پریسان در حالی که از درون حرص میخورد، رویش را برگرداند و

سعی کرد بی تفاوت باشد

سپس ظرف شیرینی را برداشت و به طرف مادر شوهرش گرفت...

-بفرمایید مامانی با چایی میچسبه...

مریم هنوز دهانش برای سخن گفتن باز نشده بود، که مهدیس ظرف را از دستان پریسان کشید و روی میز

گذاشت...

مهدیس-مامان قند داره، شیرینی نمیخوره عزیزم نکنه فراموش کردید...

عزیزمش را طوری بیان کرد که به نظر پریسان از صد فحش بدتر بود...

پریسان با اخم هایی درهم به مبل تکیه داد و پا روی پایش انداخت

مهدیس هیچ جوهره با او راه نمی آمد و همراهی اش نمیکرد و پریسان هیچ گونه رفتاری برای بهتر شدن رابطه

شان نمیکرد

هرچند برای او که همیشه مورد توجه همه قرار میگرفت، حالا سخت بود که این چنین از جانب یک دختر ندید

گرفته شود...

مریم هیچ دلش نمیخواست، در خانواده ی کوچکش کدورتی بوجود بیاید...

همیشه با مهدیس به خاطر اخلاق و رفتارش صحبت میکرد، ولی در این مورد اثری نداشت...

مریم-پریسان جان شب رو بمونید همین جا دخترم...
 اگه خبر داده بودید, حتما یه چیزی واسه شام درست میکردم...
 حالا اینجوری هم بد نشد یه چیزی دور هم میخوریم...
 فردا هم که تعطیله و مسیح سرکار نمیره...
 ماهم تنها هستیم...
 شما که دیر به دیر میان اینجا, حالا یه امروز رو که اومدید شب بمونید ما هم خوشحال میشیم...
 پریسان نگاهش را به مهدیس و چهره ی خونسردش دوخت...
 -نه ممنون از لطفتون, به مامان هم گفتم یه سر میریم اونجا, دیگه کم کم رفع زحمت می کنیم...
 باید سوغاتی های مامان اینا رو هم ببریم...
 مهدیس با نهایت بدجنسی آرام لبخند زد...
 لبخندی که از نگاه تیز بین پریسان, پنهان نماند و لجش را بیشتر درآورد...
 هیچ خوشش نمی آمد, از این خواهر شوهر بازی ها و موزی گری ها...
 میخواست همه طرفش باشند...
 حالا به خودش حق میداد, که کم به اینجا بیاید و مسیح را بیش تر از پیش به طرف خود بکشد...
 چشمانش را باریک کرد و نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد ...
 مسیح ماشین را در پارکینگ پارک کرد...
 به محض خاموش شدن ماشین, پریسان با شتاب و عجله, در را باز کرد و از ماشین پیاده شد...
 صدای محکم کوبیده شدن در ماشین در فضای خالی پارکینگ پیچید...
 مسیح به خوبی متوجه شده بود, که پریسان از چیزی ناراحت و دلخور است...
 او حتی حاضر نشده بود, به خانه ی مادر خودش برود و در طول مسیر کوچکترین حرفی نزده بود...
 فقط گفته بود, حالش خوب نیست و میخواهد به خانه برگردد...
 مسیح سری از روی ندانستن تکان داد و بعد از قفل کردن ماشین, به دنبالش به سمت خانه رفت...
 با تمام علاقه و دوست داشتن همسرش, و حس خوبش نسبت به او, ولی اخلاقیات خاص خود را داشت...
 او مردی بود, بیگانه و غریبه با منت کشی و لوس کردن های بیش از حد...
 مردی که از بحث ها و گفتگو های زنانه بیزار بود و به شدت از حرف و حدیث های خاله زکی دوری میکرد...

مسیح به آرامی وارد خانه شد و در را بست...

پریسان با اخم هایی درهم و همان لباس هایش، روی صندلی کنار این نشسته بود و ناخن هایش را با حرص مشهودی میجوید...

مسیح به ستون آشپزخانه تکیه داد و با دقت نگاهش کرد...

با خونسردی و آرامش همیشگی اش...

-معنی این رفتار چیه پریسان خانم؟؟

من نمیفهمم چرا یه دفعه ایی قاطی میکنی شما؟؟

اگه حالت بده بگو تا ببرمت دکتر اگر نه که هیچی...

پریسان مانند بمبی آماده ی انفجار، از جا پرید و رو به روی مسیح قرار گرفت و دستانش را به کمر زد و صدایش را بالا برد...

-من قاطی میکنم آره؟؟

من؟؟

مسیح اشاره ی واضحی به او کرد...

-اول اینکه آروم صحبت کن، نیازی نیست داد بزنی من جلوت وایسام و دارم میشنوم حرفات رو...

بعدشم خب معلومه، پس من قاطی میکنم؟

برو تو آینه یه نگاه به خودت بنداز بین کی قاطیه الان...

من یا تو؟؟

پریسان نفس بلند و کلافه ایی کشید...

-معلومه که قاطی میکنم...

قاطی که سهله دیوانه هم میشم...

این منم که باید از تو بپرسم معنی این رفتار زشت و بچگانه ی خواهرت چیه؟؟

مسیح تکیه اش را برداشت و صاف رو به رویش ایستاد...

حالا او هم کمی اخم کرده بود...

-کدوم رفتار

خواهر من با شما چیکار کرده که اینجور آتیشی شدی؟؟

-خودت رو نزن به اون راه مسیح، چرا جوری وانمود میکنی که انگار نه میبینی و نه میشنوی...
یعنی ندیدی چطور با من رفتار کرد؟؟

تازه مگه بار اولشه، همیشه همینطوره، میخواد با حرفها و رفتارش من رو کوچیک کنه...
من رو بی ارزش جلوه بده...

من زن برادرشم، میخوام بدونم درک این موضوع چرا انقدر براش سخته؟؟
مسیح دستش را به نشانه ی سکوت بالا آورد و قدمی دیگر نزدیک شد...

-بسه دیگه پری، داری بزرگش میکنی برا خودت؛ مگه مهدیس چیکار کرده؟؟
چرا از کوچکتین کاهی واسه خودت کوه میسازی تو...

مهدیس همیشه همینطور بوده و هست...

هرکس اخلاقیات خودش رو داره، مثل خودت...

مگه کسی به تو میگه عوض شو، یه جوهره دیگه شو، یا اگه بگه مگه تاثیری هم داره؟؟
پریسان میان حرفش پرید...

با صدایی بیش از حد بلند، که تقریبا فریاد شده بود...

با صورتی که از عصبانیت به قرمزی میزد...

-این من نیستم که از گاه کوه میسازم آقا، رفتار و کردارش انقدر بد و توهین آمیز هست که اینجوری آتیشیم
میکنه...

منتها تو رفتارهای زشت و بی ادبانه ی خوهر لوست رو نمیبینی...

با تمام حرکات و رفتارش دلت ضعف میره و دیگه متوجه هیچی دیگه هم نیستی...

این دوست داشتن ها و ملاحظات بیش از حد تو اینجوریش کرده...

مهدیس همیشه با رفتارش من رو اذیت کرده و میکنه...

مسیح با همان اخم و خونسردی اولیه، نزدیک تر ایستاد...

بی اینکه تن صدایش حتی برای یک لحظه بالا برود...

بی اینکه از عصبانیت منفجر شود...

-درست حرف بزن پری...مهدیس تا حالا کوچیک ترین بی احترامی و توهینی بهت نکرده
تو هم حق نداری به خواهر من توهین کنی، یعنی من این اجازه رو بهت نمیدم...

این رو قبلا هم بهت گفتم...
 تو زنی و جای خودت رو داری...
 مهدیس هم خواهرمه و جایگاه خودش رو داره...
 با این حرف ها و رفتار ها نه کسی کوچیک میشه و نه بی ارزش به نظر میرسه...
 این شخصیت خود آدمهاست که نشون دهنده ی این چیزاس...
 پس بی خودی بحث درست نکن...
 من نمیدونم چرا ما هر بار که میریم دیدن خانوادمون تو بعدش جا رو جنجال راه میندازی...
 خسته نمیشی از این بحث های خاله زنی و بیهوده...
 کی میخوای بفهمی که این حرف های مفت واسم هیچ ارزشی نداره...
 سپس سرش را تکان داد و برای تعویض لباس به اتاق رفت
 پریسان با غضب, مشتش را روی سنگ های این کوبید و چشمانش را برهم فشرد...
 این خونسردی مسیح دیوانه اش میکرد...
 برای چند لحظه روی صندلی نشست و سرش را در میان دستانش فشرد...
 سرش به شدت درد گرفته بود و شقیقه هایش نبض میزد...
 سپس از جایش بلند شد, دستش را روی پیشانی اش فشرد و به سمت یخچال رفت...
 شاید یک لیوان آب خنک آتش درونش را خاموش میکرد...
 شاید با یک قرص مسکن سر دردش آرام میشد...
 لیوانش را از آب پر کرد, هنوز ذره ایی از آب را نخورده که صدای آرام گوشی اش, باعث شد لیوان را روی میز
 بگذارد و به سالن برود...
 با همان اخم و نفس های نامرتب گوشی را از کیفش درآورد...
 به چند ثانیه نکشید, که لبخندی لرزان و غیر طبیعی بر لبانش نقش بست...
 لبخندی پر از شور و لرز...
 به چند لحظه نکشید, که خاموش شد آتش درون وجودش...
 شقیقه اش نبض نزد و سرش آرام گرفت...
 در آن لحظه وجودش از هیجان و شوق بیش از حدی پر شد...

خاطره ی آن نیمه شب در کیش و رفتنش کنار ساحل , در پیش چشمانش جان گرفت و دعوا و بحث چند دقیقه ی پیش فراموش شد...
دیگر مسیح فراموش شد..
لبش را با دندان فشرد...
پس آخر نتیجه داده بود, حرف ها و گفته هایش...
دستش را روی قلبش گذاشت و نفس عمیقی کشید, ولی هیجان درونی اش فروکش نکرد و ریتم قلبش آرام نشد...

با پیچیدن صدای خاص و تقریبا بلند موذن, در فضای خونه و شنیدن صدای اذان که از مسجد محله میومد از خواب بیدار شدم.
خوابی که بیشتر واسم پر عذاب و شکنجه آور بود, تا آرامش بخش و تسکین دهنده...
فقط کابوس بود و وحشت...
ترس و استرس...
نمیدونم کی تموم میشه این خواب های آشفته و پریشان...
کی میرسه اون روز و شبی که چشمام رو ببندم و به یک خواب راحت و آرام برم...
این همه پریشون احوالی و درهم بودن افکار, بیشتر داغونم میکنه...
استرس و هول و ولا داره کم کم با سلول های تنم خو میگیره , یکی میشه و من میترسم از ابدی بودنش...
چشمام رو آرام باز کردم و به اطرافم چشم دوختم , ولی جز تاریکی و سیاهی هیچی نصیب چشمهای بی حالم نشد...

نمیدونم چرا سهم من از این دنیا فقط تیرگی شده؟؟

چرا هر جا میرم آسمون همین رنگه؟

آب دهانم رو به سختی قورت دادم و از جام بلند شدم...

تنم بی حس و سنگین تر از همیشه بود و گلوم به شدت درد میکرد و چشمام به طرز بدی میسوخت...

پتویی که مهدیس روم کشیده رو آرام کنار زدم و سعی کردم روی پاهام بایستم...

همون لحظه ی اول سرم گیج رفت ، ولی به سختی خودم رو نگه داشتم تا زمین نخورم...
صدای اذان هنوز به گوشم میرسه...
صدای پاک و دل نوازش توی سکوت و سیاهی خونه میپیچیه و من رو یه جورایی به جنون میکشه...
حس میکنم این صدا داره صدام میزنه...
داره فریاد میزنه و ازم میخواد که به سمتش برم...
بی توجه به معدم ، که از خالی بودن زیاد به شدت میسوخت و درد میکرد به سمت حیاط رفتم تا مثل گذشته کنار حوض بشینم و وضو بگیرم...
مثل بچگی هام...
مثل خاله مریم...
این کار رو هم مثل بقیه کارها خاله یادم داد...
مثل نماز خواندن...
مثل صبر کردن و شکر گذار بودن ، قوی و محکم بودن و خیلی چیزهای دیگه...
اگه اون نبود ، اگه اون نبودن ، منم الان نبودم...
من تنهایی دووم نمی آوردم توی این دنیای بزرگ و عجیب...
کنار حوض گرد و بزرگ آبی رنگ ، زانو زدم و دستم رومیون آب زلال و شفاف فرو بردم...
آبی که مهدیس نمیزاره هیچ وقت کثیف بمونه...
آب خنک حوض رو که به صورتم پاشیدم ، لرزش تنم بیشتر شد...
حس میکنم تب دارم و دارم سرما میخورم...
تمام تنم مور مور شد و از وزش بادِ ملایم دندونام به هم خورد...
نکنه پاییز شده و من خبر ندارم؟؟
تابستون نبود مگه؟؟
مگه توی وجودم از آتیش نمیسوخت ، پس چرا حالا میلرزم؟؟
چرا سردمه؟
با همین افکار ، سریع تر وضو گرفتم و به داخل سالن برگشتم...
پاهام مستقیم راه اتاق خاله مریم رو در پیش گرفت...

اتاقی که همیشه نبودنش رو فریاد میزنه و جای خالیش بعد از ماه ها , هنوزم حس میشه...
هنوزم آزار میده...
منی که هیچ وقت دلم نیومد پام رو توی اتاق خالیش بزارم, حالا دلم میخواد نمازم رو اونجا بخونم...
با حس عطرِ تنش...
کنار یادگاری های خوبش...
وارد اتاق که شدم , عطر وجود پُر برکت اش پیچید توی مشامم...
هنوزم حسش میکنم...
مثل همون روزهای اول بعد از پَر کشیدنش...
چقدر درد داشت اون روزها...
چقدر زجه زدم واسه رفتنش , واسه نبودن وجود پاک و مهربونش...
چقدر اشک داشتم از مرگ ناباورش , اون هم بعد از نابودی زندگی زندگیم , که همه رو به نوعی نابود کرد...
حتی خاله ی عزیز و دوست داشتتیم رو...
خاله ایی که به من زندگی بخشید...
به من , یک بار دیگه بعد از اون اتفاقِ شوم , کودکی بخشید...
یک خانواده ی خوب و مهربون...
دوباره تونستم بخندم , شادی کنم و از زندگیم لذت ببرم...
انگار همین دیروز بود...
درست توی همین اتاق , تن کوچیک و لرزونم رو توی آغوش گرم و امن اش کشید...
نوازش دستاش روی موهام هنوزم حس میشه...
حرف های امید بخش و دل گرم کننده اش هنوز تو گوشمه...
همینجا بهم قول داد , که همیشه و همه جا کنارم میمونه...
گفت تنهام نمیزاره...
گفت من هنوز یه خانواده دارم...
گفت من تنها نیستم و نبودم...

مامان من و خاله مریم ، توی جونى باهم ، توی همين كوچه و محله آشنا شدن و دوستيشون ادامه و عمق پيدا كرد...

اون موقع ها من و مهديس پنج سالمون بود...

ما تازه واسه خاطر كار پدرم اومده بوديم تو اين شهر و محله و هيچ كسى رو توى اين شهر بزرگ نداشتيم...

اين خاله مریم و شوهرش بودن كه همه كسمون شدن...

اوایل فقط همسايه بوديم ولی كم كم شدیم يه خانواده...

يه خانواده ی شاد و خوشبخت...

عمو رسول خيلي مهربون بود ، درست مثل خاله مریم...

مثل بچه هاشون...

همه چيز خوب و خوش بود ، حال همه ی ما خوب بود ، كه اون اتفاق شوم افتاد...

توى اولين سفر مشتركمون...

من واسه اولين بار بود ، كه ميرفتم شمال...

اون موقع ها وقتى مهديس واسم از دريا و جنگل ميگفت ، دلم پر ميكشيد تا برم و خودم بينم...

ديدن درياى بى انتها و آبى شده بود روياى روز و شبم...

شده بود ، نهايت آرزوم و من نميدونستم يه روزى تبديل به بزرگترين كابوس زندگيم ميشه...

رفتيم...

همه باهم و با يه ماشين...

رفتنى كه فقط داغ و پشيمونى به دلامون گذاشت...

بابا و عمو رسول به همراه مسيح جلو نشستن...

من و مامانم و خاله و مهديس هم عقب...

چقدر خوش ميگذشت...

چقدر من و مهديس ، توى سر و كله ی هم ميزديم و چقدر مسيح با اخم بهمون چشم غره ميرفت و ميخواست

آروم سرجامون بشينيم...

روزهاى شاد و پر خاطره ابي رو پشت سر گذاشتيم...

من بالاخره دريا رو ديدم...

سبزی جنگل ها رو دیدم...

جاده های پر درخت و قشنگش رو دیدم...

با اینکه خیلی کوچیک بودم , ولی هیچ وقت یادم نرفت اون پیچ و خم جاده رو...

اون همه سر سبزی رو...

پیچ و خم سرسبزی که , مادر و پدرم و همچنین عمو رسول رو ازمون گرفت...

توی بازگشت از شمال , ماشینمون از جاده منحرف شد و باعث شد سه نفرمون دیگه هیچ وقت از سفر

برنگردن...

من و مهدیس توی بغل مادرهامون بودیم و تقریبا هیچ آسیبی ندیدیم...

مادرم اما...

سرم رو از روی سجاده بلند کردم...

سجاده ایی که حالا خیس از اشک های من شده...

اشک هایی که از یادآوری اون داغ و مصیبت بزرگ جاری شدن...

صدای دعا توی فضا پیچید...

هنوز هم دلم از یادآوری اون روزها و شب ها , آتیش میگیره...

از یادآوری دست پر محبت مادری که دیگه نبود...

نوازش های پدرانہ ایی که دیگه حس نشد...

از یاد نرفت...

از همون موقع خاله مریم شد همه کسم...

شد همدم و یاور اشک های بچگیم...

منم شدم جزئی از اونا...

مسیح چهار سال از ما بزرگتر بود و همه چیز رو بیشتر از ما میفهمید و درک میکرد...

با تمام بچگیش شد مرد خونه...

شد پشت و پناه من و مهدیس...

شد تمام دلخوشی دل زخم خورده ی مادرش...

از همون موقع ها بود که مهربونی های پر لذتش من رو دلبسته ی وجودش کرد...

غرق بودنش...

مسیح توی همون بچگی مرد شد...

تکیه گاه و مرهم شد...

دستم رو آروم روی صورتتم کشیدم...

روی قطره های داغدار و پر حسرت...

این خونه همیشه یادآور تمام لحظات خوب و خوش من بود و هست...

تمام بچگی و نوجونیم رو اینجا سپری کردم...

در کنار خاله و بچه ها...

با هم و در کنار هم...

یه روز خندیدیم و یه روز گریه کردیم...

خاله مریم تو هیچ کاری واسم کم نداشت ، حتی بیشتر از بچه های خودش هوای من رو داشت و همه جوره

بههم میرسید و مراقبم بود ، با تمام گرفتاری ها و مشکلاتش ، نمیزاشت من کوچکتین کمبودی رو توی زندگیم

حس کنم...

خاله با حقوق کمی که میگرفت ما رو بزرگ کرد و به مدرسه فرستاد...

از جونش واسمون مایه گذاشت و تمام جوونی و زیباییش صرف ما و مشکلاتمون شد...

اون کم کم بی جون و ضعیف میشد و ما از وجودش جون می گرفتیم و بزرگ و قوی می شدیم...

همیشه میگفت فقط شادی و خوشبختی شما رو میخوام...

همین که شما شاد باشید واسم کافیه...

یادم نمیره صدای آرومش که میگفت آرزو دارم دامادی مسیحم رو ببینم...

عروسی شما دخترای گلم رو...

اونوقت آروم سرم و زمین میزارم و میخوابم...

میرم پیش مادر و پدرت...

پیش شوهرم...

خاله واسه خاطر ما از خودش و خواسته هاش گذشت...

تمام هستی و زندگیش وقف ما بچه ها شد...

همیشه بهمون لبخند زد و امید داد...

از آینده و خوبی های زندگی گفت...

یه روز وسط سالنِ همین خونه مسیح بهش گفت باید کم کم واسش آستین بالا بزنه...

گفت میخواد واسش عروس بیاره و قلب پر تلاطم من که ریخته بود...

نفسی که حبس شده بود...

خاله خندید...

از ته دلش خندید...

مسیح گفت توی دانشگاه یکی از دوستاش دل بسته ی دختری شده...

اون موقع چقدر چشمهای خاله از اشک خوشحالی برق زد و چقدر من توی تنهایی خودم اشک حسرت ریختم...

اشکِ ناباوری...

خاله از بزرگ شدن پسرش شاد بود و من از بزرگ شدنمون داغون...

باورم نمیشد از دستش دادم...

باورم نمیشد تموم شده ، روزهای در کنار هم بودن...

با وجودی منقلب و قلبی پر درد ، به یک هفته نکشید که وسایلم رو جمع کردم و از اون خونه رفتم...

سال اول دانشگاه بودم و از خوابگاه دانشکده واسه خودم اتاق گرفتم...

در مقابل اعتراض های مهدیس فقط سکوت میکردم و لبخند های الکی میزدم ...

مهدیس مدام حرف میزد و میخواست دلیل رفتنم رو بگم..

میگفت بگو از چی ناراحتی..

بگو چت شده...

فقط بگو...

تو صداتش غم داشت...

خواهش و تمنا داشت...

مدام به مامانش التماس میکرد که جلوی رفتنم رو بگیره...

همون روز خاله مریم دستش رو مادرانه قاب صورت داغ و غم دارم کرد...

صداتش هنوز تو گوشمه...

-از چیزی ناراحتی دخترم؟؟
 ما کاری کردیم که دلت از مون گرفته عزیزدلم؟؟
 چرا میری؟؟
 ما یک خانواده هستیم و باید همیشه و همه جا در کنار هم و باهم باشیم...
 میخوای رفیق نیمه راه بشی؟؟
 مستقیم توی چشمه‌هاش نگاه کردم و یک قطره اشک از چشمم چکید رو گونم...
 کنار دستش...
 با یه صدای گرفته و پر از بغض...
 پر از درد...
 -من...
 من باید برم خاله جون ، راستش دلم میخواد یه مدتی از همه چیز دور باشم...
 بزارید برم خواهش میکنم...
 بزارید از اینجا برم تا بتونم با خودم و دلم کنار بیام ...
 خاله خیره خیره توی چشمهای نم دارم نگاه کرد...
 انگار که از چشمهام میخوند دردم رو...
 آرزو و امیدهای پر پر شدم رو...
 نفس آه ماندی کشید و رهام کرد...
 دیگه نگفت چرا میرم...
 دیگه مانع نشد...
 خاله حتی به مهدیس هم سپرده بود که دیگه چیزی بهم نگه و راحتم بزاره ...
 نگفت ولی نگاهش ، همیشه دلگیر و ناراحت موند...
 دلخور و رنجیده...
 ولی مسیح ...
 اون حتی یک بار هم ازم نپرسید چرا میرم...
 کجا میرم...

چه جویری میرم...

انقدر درگیر خودش و دختر مورد علاقه بود که دیگه من واسش مهم نبودم...

درگیر مراسم ازدواج و دامادیش...

چشم های بسته ام رو باز کردم و به پنجره ی رو به روم خیره شدم...

به آسمون تیره و ماه درخشان...

به تک ستاره ی چشمک زن...

با حس دست کسی روی دستم سرم رو برگردوندم طرفش...

مهدیس کنارم نشسته بود و داشت نگاهم میکرد...

لب خشکم رو با زبون خیس کردم...

توی این سیاهی و تاریکی، گرفتگی و ناراحتی چهره اش کاملا حس میشد...

سرفه ی خش داری کردم و صداش زدم...

-مهدیس؟؟

مهدیس نگاه ازم میگرفت و به آسمون نگاه کرد...

-مسیح چند باری بهم زنگ زده و پیام فرستاده ...

میخواست بدونه پیش منی یا نه ، نگرانت شده ...

اما من جوابش را ندادم ...

سرم رو پایین انداختم و از جام بلند شدم...

-فکر میکنی کارِ درستی کردم؟؟

-من از کجا بدونم؟

مهدیس از روی زمین بلند شد و به دنبال او آمد...

حرص و عصبانیت توی صداش کاملا حس میشد...

-یعنی چی؟

پس کی باید بدونه محیا؟؟

تو زنتی ... تو باهاش زندگی کردی؟؟

تو اخلاقیاتش رو میدونی ...

به طرفش برگشتم و به چشمهای غضبناک و ناراحتش خیره شدم...
 نفس عمیق بلند و نامنظمی کشیدم...
 -من گفتنی ها رو گفتم مهدیس، ولی تو باور نکردی...
 مهدیس سرش را با دستاش گرفت...
 نگاه ازش گرفتم و از اتاق بیرون رفتم...
 در حالی که زیر لب فقط با خودم اسمش رو زمزمه میکردم و بازم قطره های اشک...
 پام رو از اتاق خاله مریم بیرون گذاشتم و یک راست به سمت مبل وسط حال رفتم...
 خواستم مانتو و شالم رو بردارم، که مهدیس از عقب دستم رو به سمت خودش کشید...
 تن بی رمق و بی جونم، بی اعتراض به طرفش برگشت...
 هنوزم همه جا تاریک بود...
 این خونه و آدمهایش همه توی تیرگی فرو رفتن...
 همه غرق سیاهی اش شدن...
 انگار همه ی ما به نوعی با این سیاهی و تیرگی خو گرفتیم...
 عادت کردیم...
 انگار جزئی از وجودمون شده...
 سرم رو پایین نگه داشتم، سری که به شدت درد میکرد و هنوزم گیج و منگ بود...
 نمیخوایم نگاهش کنم...
 نمیخوایم بیشتر از این باعث عذابش بشم...
 صدای مهدیس دیگه غضبناک و حرصی نبود...
 صداش پر از دلجویی بود...
 پر از غم و غصه...
 مثل خودم...
 کجا میخوای بری محیا جان؟ یه لحظه صبر کن دختر...
 ببخشید...
 من تند رفتم، به جون محیا دست خودم نبود، نمیخوایم با حرف هام اذیتت کنم...

از دست من ناراحت شدی؟؟

-نه مهدیس...

تو باید من رو ببخشی...

من با ناآرومی های خودم, آرامش رو از تو هم گرفتم...

من باعث آزار و اذیت همه شدم...

-این چه حرفیه آخه دختره ی احمق, تو همه چیز منی...

تنها چیزی که توی این دنیا واسم مونده تویی بی انصاف...

تو هم میخوای ترکم کنی؟

تنهام بزاری؟؟

من توی این خونه دق میکنم محیا, خواهش میکنم نرو...

از پیش من نرو همین جا بمون...

تازه اگر مسیح بفهمه رفتی من رو میکشه ...

سرم و بالا گرفتم و به صورت دمغ و گرفته اش خیره شدم...

به چشمهای براق و پر سوزش...

ای کاش میتونستم مرهمی باشم, واسه دلم زخمیت دوست خوبم...

ای کاش میمردم و این صدای پر از بغض رو نمی شنیدم...

من حاضرم تمام درد های دنیا رو به جون بخرم, ولی چشمهای شیطون تو اشکی نباشه...

میخوام بازم شاد باشی و بخندی...

من میخوام وجود آرومت بازم پر از بازیگوشی و شیطنت باشه...

دستم رو روی شونه اش گذاشتم...

-رفتم واسه این چیزا نیست که تو میگی مهدیس , من از تو دلخور و ناراحت نیستم خودت هم این رو خوب

میدونی...

چه طور میتونم از دوست خوبم , از خواهر مهربونم دلگیر باشم؟

از کسی که همیشه در کنارم بوده و همه جوره حمایت کرده...

رفتن من یه جور اجباره...

باور کن واسه منم سخته...

منم از تنهایی متنفرم...

این رفتن واسه منم چیزی به جز رنج نداره ، تو هم تمام زندگی من هستی مهدیس ، تمام دارایی من از این دنیا...

ولی باید برم ، نمیخوام مسیح رو بینم ...

اون هم همین تصمیم رو داره ...

چقدر لحنم تلخ بود...

چقدر لحنش مایوس و ناامید بود ، انگار که میدونست موندنی در کار نیست و نظرم عوض نمیشه...

-درست مثل چند سال پیش...

اون موقع هم همینجور بود...

همینجور رفتی...

رفتی بی اینکه بگی چرا میری...

خیلی تلاش کردم که بگی ، که بفهمم ولی وقتی من فهمیدم دیگه خیلی دیر بود...

خیلی...

ای کاش بهم اعتماد میکردی و حرف میزدی اون وقت شاید...

-نه مهدیس...نه

موضوع اعتماد نیست ، خواهش میکنم این حرف ها رو نزن...

چرا نمیخواهی بفهمی هیچ کاری از هیچ کسی بر نمی اومد...

وقتی خودش نمیخواست...

وقتی دلش گیر کسی دیگه بود ، تو چیکار میتونستی بکنی؟؟

هیچی...

نه تو و نه هیچ کس دیگه ایی...

من که عشق رو زوری نمیخواستم ، توی خواستن من اجباری نبود...

الان هم نمیخوام ، الان هم اجباری نیست...

-کجا میری؟

محیا-میرم خونه یکی از بچه ها...
 میخوام یه مدت از همه چیز و همه کس دور باشم...
 اینجوری فکرم کار نمیکنه و به هیچ نتیجه ای نمیرسه...
 میرم جایی که کمی آرومم کنه...
 مهدیس سرش را تکان داد...
 -من هرچی هم بگم تو نمیتونی بفهمی من چه حاله , چون جای من نیستی...
 حق هم داری...
 تا جای من و توی شرایط من نباشی نمیتونی من رو بفهمی...
 فقط میتونی یه همدرد باشی...
 یه هم زبون...
 توی سرمن هزار جور فکر و خیاله...
 مدام استرس دارم...
 از کوچکتین صدایی میترسم...
 همش فکر میکنم الان یه اتفاق بد میوفته و الان یه چیزی میشه...
 مدام آشوبم...
 این حالت های من مربوط به دیروز و امروز نیست...
 من چند وقتِ همینجور هستم...
 از وقتی پام رو توی خونه ی مسیح گذاشتم...
 از همون شب اولی که گفت من و تو هیچ وقت ما نمیشیم ، همون وقتی که آب پاکی رو ریخت روی دستم...
 ولی من احمق همش با خودم میگفتم درست میشه...
 همش صبوری کردم...
 همه جوره باهش راه اومدم ، به خاطرش از همه چیزم زدم ...
 -رفتن کاری رو درست نمیکنه محیا ، ای کاش میموندی و یه بار دیگه ...
 -مهدیس؟؟
 من نمیتونم بمونم و بینم یکی دیگه واسه بار دوم زندگیم رو ازم میگیره...

من دیگه تحمل پس زده شدن ، از طرف مسیح رو ندارم...
 طاقت دیدن و بودنش در کنار کسی دیگه رو ندارم...
 در واقع من دیگه امیدی واسه تلاش و صبر ندارم...
 مهدیس دستم رو رها کرد...

-باشه قبول...

برو...

این دفعه هم برو...

فقط میخوام این رو بدونی که همیشه و همه جا، هر تصمیمی که بگیری من پشتت هستم...
 من همیشه در کنارتم محیا و به تصمیمت احترام میزارم حتی اگه بر خلاف میلم باشه...
 من رو از حال خودت بی خبر نزار...

محیا؟؟

چند لحظه نگاهم کرد...

نگاهش کردم...

نگاهش از همین حالا دلتنگ و نگاهم پر از تشکر و قدرشناسی بود...

من توی این تاریکی هم میتونستم مهربونی و عشق رو از چشمه‌هایش بخونم...

چشمه‌هایی که رنگ و بوی چشمه‌های خاله مریم رو داشت...

مهدیس روش رو ازم برگردوند و به سمت اتاق مادرش رفت...

حس میکردم دیگه نفسی واسه کشیدن ندارم ، فضای این خونه داشت خفم میکرد...

انگاری تمام دیوارها داشت بهم فشار میاورد...

داشت لهنم میکرد...

دیگه فرقی نمیکنه توی خونه ی کوچیک خودم باشم ، یا جای دیگه...

همه جا واسه وجود من زندان شده...

بی نور و روشنایی...

سرد و ساکت...

مانتو و شالم رو از روی مبل چنگ زدم و بی معطلی از اونجا بیرون زدم...

بی توجه به شب بودن و تاریکی هوا ...
 من میرم...
 باید برم و چند وقتی رو با خودم خلوت کنم..
 باید با خودم کنار بیام...
 این بار میخوام با خودم ، با احساسم ، با عقلم ، صادق باشم...
 میرم ولی قبلش یه کار نیمه تموم دارم...
 باید اول ببینمش...
 باید مطمئن شم...
 میتونم برم و یواشکی و از دور ببینمش و یک بار دیگه نگاهش کنم ...
 باید ببینمش تا یک دل شم...
 من تحمل این بی خبری و ترس و لرزها رو ندارم...
 من دیگه اون محیای قوی و صبور سابق نیستم...
 من دیگه هیچی نیستم...
 با تمام سرعت و توانی که در خودم سراغ داشتم ، از خونه بیرون زدم...
 شب بود و باید هرچه زودتر به یک سرپناه امن میرسیدم...
 با قدم های تند و پرشتاب کوچکی تاریک و فرو رفته در شب رو پشت سر گذاشتم...
 صدی هوهوی باد میون شاخ و برگ درختان می پیچید و صداهای گنگی از گوشه و کنار به گوش میرسید...
 به محض اینکه به سرکوجه رسیدم، نفسی تازه کردم و واسه اولین تاکسی دست تکون دادم...
 تاکسی کمی جلوتر ایستاد...
 به سمتش رفتم و بی معطلی سوارش شدم...
 راننده که حرکت کرد ، منم سرم رو به شیشه تکیه دادم و چشمام رو بستم...
 میخواستم به مغزم فشار بیارم تا یادم بیاد که امروز چند شنبه بوده...
 اصلا فردا چند شنبه اس ، ولی هرچی فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم انگار که توی زمانم گم شده بودم...
 توی گم شدن خودم غرق بودم ، که با شنیدن صدای خشن و زمخت راننده به خودم اومدم ...
 سرم رو به سختی بلند کردم و از توی آینه نگاهش کردم...

گیج و پرت از هروقت دیگه ایی...

–با من بودید؟

راننده ی میانسال تک خنده ی پر صدایی کرد و به چشمام خیره شد...

–مگه غیر از شما کسی دیگه هم اینجا هست؟؟

نفسم رو پر صدا به بیرون فرستادم و نگاهم رو به بیرون دوختم...

چرا من انقدر گیج و منگ شدم و دارم توی هپروت زندگی میکنم؟؟

چرا جووری رفتار میکنم که همه پی به ذهن درهم و آشفته ام بیرن؟؟

کم کم دارم دیوانه میشم...

شاید هم شدم...

مسیح تو با من چه کردی؟؟

این چه بلایی که سرم آوردی؟؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

تا کجا میخوای پیش بری و تا کجا میتونم پیش برم؟؟

راننده که دید هیچ توجه ایی به خودش و حرفش نکردم , یک بار دیگه سوالش رو تکرار کرد...

این بار بلند تر و خشن تر...

جووری که هر دیوانه ای قادر به شنیدنش باشه ...

–خانم محترم با شما هستم , میگم کجا تشریف میبرید؟؟

حرفی از فراموش کاری و حواس پرتی خودم شقیقه های پر دردم رو فشار دادم و آدرس خونه ی سحر رو

بهش دادم...

سحر یکی از بهترین دوستهام بود...

دوستی که بعد از رفتنم از پیش خاله اینا , چند سال باهم همخونه بودیم...

راننده کمی صدای ضبط اش رو بلند کرد و دیگه هیچی نگفت...

فکر کنم اون هم ترجیح داد با یک دیوانه ی حواس پرت , بیش از این همکلام نشه...

و من باز فرو رفتم توی خودم...

بازم گم شدم...

سرکوپه از ماشین پیاده شدم...

ترجیح دادم چند دقیقه ای رو پیاده راه برم تا هم هوایی به سرم بخوره و هم بتونم کمی با خودم کنار بیام و

این همه سردرگمی رو تا جایی که میشه توی وجودم حل کنم...

چندین بار پشت سرهم نفس عمیق کشیدم، تا با هوشیاری کامل و حواسی جمع پا به خونه ی سحر بزارم...

نمیخواستم اون هم پی به حالات پریشونم ببره و نگرانم بشه...

نگرانی اونا دردی از من دوا نمیکرد...

سعی کردم یه نظم و ترتیب کمی ، به ذهن در همم بدم و برای چند ساعت که شده به هیچی فکر نکنم...

با خودم گفتم یه روز دیگه هم گذشت ، امشب هم تموم شد...

با تمام بدی هاش...

با تمام درد هاش...

روزهای دیگه هم همینطور میگذره...

باید طاقت بیارم و صبوری پیشه کنم...

تمامی روزها چه خوب و چه بد یه روزی تموم میشه و میگذره...

نباید انقدر همه چیز رو واسه خودم سخت کنم ، نباید زندگی رو تا این حد سخت بگیرم...

باید آرام باشم و استراحت کنم...

دلَم یه خواب درست و حسابی و بی فکر میخواست...

شب های قبل روکه به خاطر نیومدن مسیح اصلا نخوابیده بودم ، حتی یه لحظه هم پلک هام رو هم نرفته

بود...

تا صبح توی تخت دو نفره ام ، جون کندم و انتظارش رو کشیدم...

ولی نیومد...

امروز صبح هم که اومد و اونجور ازم خواست برم ، کاملاً وجودم رو به هم ریخت و آشفته ترم کرد...

گفته بود تو مجبور نیستی بمونی...

هیچ وقت مجبور نبودی...

و حس بد من نسبت به پیدا شدن اون لعنتی بیشتر شده بود...
نسبت به برگشتنش...

یعنی واسه خاطر اون زن ، مسیح من رو رد کرده بود؟؟
همینجور که آروم راه میرفتم سرم و به سمت بالا گرفتم و به ستاره های کم ، ولی درخشان خیره شدم...
بازم توی خیالات همیشگیم غرق شدم و با خودم حرف زدم...
"خوش به حالت خاله جون

خوش به حالت که رفتی

زمین اصلا جای خوبی واسه زندگی نیست

این دنیای بی رحم به هیچ کس رحم نمیکنه

اون بالا خیلی بهتره

میدونم اونجا شاد تری ، اونجا خوشبخت تری

بهت حسودیم میشه چون تو رفتی پیش مامان و بابام

پیش عمو رسول

ای کاش من هم..."

هنوز درد و دل هام و افکارم تموم نشده بود ، که با شنیدن صدایی از پشت سرم متوقف شدم...

با شنیدن صدای پر ناز و عشوه ماندش از درون یخ بستم و قلبم فرو ریخت...

دستام سست و بی حس شدن و پاهام روی زمین قفل و بی حرکت شد...

پس از چند لحظه مکث ، با بیشترین توانی که توی بدنم داشتم به سمتش برگشتم...

نور چراغ های شهرداری افتاده بود روی نیمی از صورتش...

نیمی از صورتش توی تاریکی و نیمی دیگه اش توی روشنایی فرو رفته بود...

صورتی که هنوزم زیبا و خیره کننده به نظر میرسید...

با اون چشم های زمردیش خیره شده بود توی چشمام ، توی چشم های خسته و تب دارم...

چشم هایی که حالا میل شدیدی به بسته شدن داشت...

اون لحظه فقط توی وجودم خدا رو صدا کردم...

"خدایا نه

امشب نه

باور کن الان دیگه ظرفیتت تکمیله , باور کن امشب طاقتش رو ندارم

بزار واسه یه روز دیگه

یه وقت دیگه "

دستام رو مشت کردم و صاف توی چشمهای خیره اش زل زدم...

"درسته عوض شدم

درسته ضعیف تر از همیشه هستم و دیگه اون محیای سابق نیستم

درسته مسیح داغون و ویرونم کرده

اما

اما جلوی تو کم نمیارم

نباید کم بیارم "

نفس عمیقی کشیدم...

پس جسم درست بود...

اون برگشته و من نمیدونستم از من چی میخواد و چرا به دنبالم اومده...

حالا اون اومده بود و من از همیشه بیشتر میترسیدم...

نه از اون بلکه از مسیح...

مسیح...

توی اون تاریکی و ظلمت شب , تک تک اجزای صورتم رو با نگاه تیز و دقیقش زیر نظر گرفته بود...

نگاهی که زیاد از حد مرموز و کینه ایی به نظر میرسید...

چشمهایش برق عجیبی داشت...

جوری بهم نگاه میکرد , که انگار این من بودم که زندگیش رو ازش گرفتم...

که من خطا کردم و غلط رفتم...

دل نمیخواست نگاهش کنم و حس بدی نسبت بهمش داشتم...

یه جور حس ترس همراه با تنفر و انزجار...

از دیدن صورت خوشگلش , چندشم میشد...

سرم و پایین انداختم تا بیشتر از این نگاهم به نگاه کثیف و پر کینه اش برخورد نکنه...
از یادآوری بلایی که سر مسیح آورده بود، مور مورم شد...
چطور تونسته بود با مسیح، با شوهرش، کسی که محرم و هم بالینش بود اون کار رو بکنه؟؟
چطور دلش اومده بود این همه پست و رذل باشه؟؟
سوال های زیادی توی ذهنم نقش بسته بود...
سوالاتی که جواب درستی و اشش نداشتم...
اصلا پریسان واسه چی اومده بود سراغ من؟؟
حتما تعقیب میکرد...
نکنه مسیح ازش خواسته بیاد...
قفسه ی سینم از این فکر درد گرفت و قلبم در هم فشرده شد...
حتما گفته بیاد یک دلم کنه...
نا امیدم کنه ، تا واسه همیشه شرم از سرش کم بشه...
پس چرا خودش اینکار رو نکرد؟؟
یعنی جرات این کار رو نداشت؟؟
جرات نابود کردنم رو...
سرم و تکون دادم و چشمهام رو بهم فشار دادم...
الان واسه نتیجه گیری اصلا زمان مناسبی نیست و من نباید مسیح رو بی خود و بی جهت محکوم کنم...
من هنوز نمیدونم این زن چرا و به چه دلیل اینجاست...
من نمیخوام زود در مورد مسیح قضاوت کنم...
در مورد مسیحم ، شوهر و محرمم...
از یک طرف دلم میخواست از اونجا برم و از طرفی دیگه میخواستم بمونم و بشنوم حرفه اش رو...
حرفهایی که واسه زدنش تا اینجا همراه اومده...
پریسان یک قدم دیگه هم جلو اومد و دقیقا رو به روم ایستاد...
صدای نفس های منقطع و یکی در میونش رو میشنیدم...
حالا کاملا مشخص بود ، که اونم حال و احوال درستی نداره...

این رو از صدای عصبی و کمی لرزانش فهمیدم...
از رنگ پریده ی صورتش که حالا بیشتر مشخص بود...
-توقع نداشتی من رو بینی نه؟؟
سرم و بالا آوردم و به صورت ساده و بی آرایشش نگاه کردم...
شال کرم رنگش عقب رفته بود و موهای بلوند و رو به بالاش کمی پیدا بود...
چشم هام رو آروم باز و بسته کردم و تمام تلاشم این بود ، صدام صاف و محکم باشه...
میخواستم تا جایی که میشه آرامشم رو حفظ کنم ، میخواستم در اون لحظه مثل مسیح باشم...
-واسه چی اومدید اینجا؟؟
اصلا آدرس من رو از کجا آوردین؟؟
-میخواستم باهات حرف بزنم...
یعنی باید حرف میزد...
حرف هایی که به نفع جفتمون...
خیلی وقت که دنبال یک فرصت مناسب برا حرف زدن باهات بودم ...
سپس نگاه کنجکاو ی به کوچه و خونه های اطرافش انداخت...
-چرا توی خونه ی خودت نیستی؟؟
حالم هیچ خوب نبود و تحمل نیش و کنایه هاش رو هم نداشتم...
بی توجه به قیافه ی کنجکاو ش روم و برگردندم و به راه خودم ادامه دادم ...
تو با من کار داری پس باید دنبالم بیای...
پریسان سریع جلوم پرید و راهم رو بست...
-گفتم میخوام باهات حرف بزنم میفهمی یا نه؟؟
سرم رو برگردونم و به کوچه ی خلوت نگاه کردم...
توی این کوچه تقریبا همه من رو میشناختن و هیچ دوست نداشتم در دسری واسم درست بشه...
حتی واسه سحر...
درسته این زن آبرو و حیا سرش نمیشه, اما من مثل اون نبودم و آبروم واسم مهم بود...
-بهتره صدات رو بیاری پایین وگرنه هیچ وقت فرصت این رو بهت نمیدم , که حتی یک کلمه حرف بزنی...

در ضمن من حرفی با تو ندارم ، پس بهتره از اینجا بری و دیگه هم مزاحمم نشی...
 دوست ندارم هیچ وقت دیگه هم نگاهم به نگاهت بیوفته ، پس از اینجا برو و دیگه هم برنگرد...
 پریسان نفسش رو با شدت به بیرون فوت کرد...
 ابروهای نازک و خوش فرمش توی هم گره خورده و پیشونی اش رو خط انداخته بود...
 -فقط چند لحظه طول میکشه حرف هام ، اون موقع میرم...
 بهتره به صحبت های من گوش بدی ، چون من تا حرفهام رو نزنم از اینجا نمیرم...
 دستم رو دور بازم حلقه کردم ، هوا سرد نبود اما من کمی سردم شده بود...
 -خیلی خب بگو...
 فقط سریع چون دیر وقته و من مثل شما وقت اضافی واسه بیرون موندن از خونه ندارم...
 پریسان توی چشمهام زل زد...
 صداس بیشتر از قبل میلرزید...
 لرزشی که من رو محکم تر میکرد...
 قوی تر و با اراده تر از همیشه...
 -این حقیقت داره که با مسیح ازدواج کردی؟؟
 موجی خنک از دلم رد شد و از درون لبخند زدم ...
 یعنی ممکنه این رو مسیح بهش گفته باشه؟؟
 بهش گفته زن داره و ازدواج کرده...
 شاید خواسته اینجوری اون رو از سرش وا کنه...
 اون رو یک دل کنه...
 سعی کردم هیجانم رو کنترل کنم ، سرم و به نشونه ی تایید تکون دادم...
 -درسته...
 به خواسته ی مسیح باهم ازدواج کردیم ...
 نکنه واسه تبریک اومدی اینجا؟؟
 پریسان برای لحظه ایی چشماش رو بست...
 چشمهایی که با باز شدن برکش چندین برابر شده بود...

برقی که نمیدونم از اشک بود , یا از خشم...

نگاهش بوی خوبی نمیداد...

-دختره عوضی...

تو فقط یه فرصت طلبی که از تنهایی مسیح سواستفاده کردی...

حتما خیلی انتظار کشیدی زندگیش بهم بخوره تا خودت رو جلو بندازی نه؟؟

مطمئنم همیشه منتظر موقعیت بودی تا بهش نزدیک شی...

چه طور تونستی بری پیشش؟؟

به چه حقی رفتی طرف شوهر من؟؟

دندون هاش رو از حرص روی هم میکشید و کلمات غرش مانند , از بین دندان های کلید شده اش خارج

میشد...

-اول اینکه حرف دهنش رو بفهم و صفاتی که فقط و فقط لایق خودت هست رو به کسی دیگه نبند...

بعدشم ایناش دیگه به تو مربوط نیس...

سپس آروم و بی صدا لبخند زدم...

لبخندی که لجش رو چندین برابر میکرد...

-من نمیفهمم تو از چی ناراحتی؟؟ تو که رهاس کردی...

ندید گرفتیش...

یه قدم دیگه رفتم جلو و صورتش به صورتش وایسادم...

چشم تو چشمش...

حالا منم میگردم...

-بهش خیانت کردی...

اونم به بدترین شکل ممکن...

پریسان یک قدم به عقب برگشت و چند توی سکوت نگاهم کرد...

-از زندگی مسیح برو بیرون, توی این زندگی واسه تو جایی نیست...

پس خودت, با پای خودت برو بیرون...

بکش بیرون از این بازی...

آروم و خونسرد نگاهش کردم...

این خونسردی و آرومی رو از مسیح یاد گرفتم و حالا چشمام هم رنگ و بوی چشم های اون رو گرفته بود...

-این تو نیستی که بودن یا نبودن من رو تعیین میکنی...

اونی که توی زندگی مسیح جایگاهی نداره تویی نه من ، پس تلاش بی خودی نکن...

من نمیدونم تو چطور توقع داری مسیح دوباره نگاهت کنه؟؟

-من تعیین میکنم خانوم کوچولو...

خودت هم این رو خوب میدونی، که مسیح فقط من رو دوست داشته و داره...

اون نمیتونه عاشق هیچکس دیگه ایی بشه ، این در مورد مسیح غیر ممکنه..

من مطمئنم دوستت نداره...

پس راهت رو بکش و برو...

-میتونه ،

وقتی عشق یک آدم تبدیل به تنفر بشه میشه...

امکان پذیره...

اونم عشقی پوچ و بی ارزش...

عشقی کثیف و منزجر...

عشقی که عشق نیست ، فقط یه اشتباهه..

پریسان یک دفعه ایی، مانند جنون زده ها بهم طرفم حمله کرد و بازوم هام رو توی دستاش فشرد...

صورتش رو جلوی صورتم گرفت...

از چشمهایش آتیش میبارید...

از نفسش هم...

تمام وجودش از حرارت و عطش میسوخت...

هرچی من یخ بودم اون داغ بود...

-خفه شو دختره ی احمق و حيله گر...

فکر کردی میتونی جای من رو بگیری؟؟

فکر کردی مسیح حاضره با تمام وجودش باهات زندگی کنه...

نه کور خوندی اون فقط ازت سوء استفاده میکنه تا نیازهاش رو بر طرف کنی ...
 توی این مورد شک ندارم , که مسیح تو رو فقط واسه منافع شخصیش انتخاب کرده...
 تو این وسط فقط یه مهره بودی و اونم قشنگ باهات بازی کرد...
 یعنی خودت اینجوری خواستی...
 اومدی طمع کنی, ولی خودت طعمه شدی...
 بازوهام از فشار انگشت هاش درد گرفته بود...
 ولی بغض سنگینی که توی گلویم نشسته بود , از درد بازوم نبود...
 از درد حرفهاش بود...
 چونه ام از بغض میلرزید...
 چشمام میسوخت...
 قلبم...
 میزد...
 هنوز میزد...
 -این حقیقت نداره...
 دروغه ...
 تو واسه رسیدن به اهداف کم دروغ نگفتی...
 اینم روش...
 پریسان من رو بیشتر به طرف خودش کشید و فشار دستهاش رو بیشتر کرد...
 جوری که اشک توی چشم هام جمع شد و دندون هام رو روی لبم فشردم...
 -همیشه و همه جا این رو یادت باشه که من یک برگ برنده دارم...
 چیزی که باعث میشه ازت یه قدم جلو تر باشم...
 پیروز این بازی منم نه تو...
 پس بی خودی تقلا نکن و خودت رو بیش از این آزار نده و کوچیک نکن...
 برو و به زندگیت برس...
 این گوری که بالا سرش داری زار میزنی و خودت رو هلاک میکنی مُرده توش نیست...

چشم هام رو بستم...

دیگه نمیخواستم بشنوم...

بینم...

بسم بود...

برای امشبم کافی بود...

ولی پریسان دست بردار نبود و میخواست از تمام قواش, واسه نابودی و ویرونی وجود شکسته ی من استفاده کنه...

میخواست تیر خلاصش رو به من بزنه و بره...

تیری که بیش از اونچه باید زهرآلود بود..

-در ضمن نمیدونم این قضیه رو میدونی یا نه , ولی باید بدونی که من هنوز زن رسمی و شرعی مسیح هستم...
یک قطره اشک ناخواسته روی گونه ام چکید...

پریسان آروم خندید...

-چیه نمیدونستی؟؟ مسیح این رو بهت نگفته بود عزیزم؟؟

آخی...

سرم رو تکون دادم...

نمیتونستم چیزی بگم , نمیتونستم به چیزی فکر کنم...

ذهنم قفل شده بود...

شک حرفش انقدری بود, که مسکوتم کنه و مهر خاموشی به لبام بزنه...

نمیدونستم...

من احمق فکر میکردم همه چیز رو میدونم ولی حالا...

وای مسیح , وای

پریسان دستام رو ول کرد و عقب وایساد...

با ول کردنم تن بی جونم سست شد...

روی آسفالت های زیر زانو زدم و نشستم...

صدای زمزمه های دردمند و آرومم توی کوچه ی خلوت میپیچید...

زمزمه هایی که طعم شوری اشک رو میداد...
-نه...

این امکان نداره...

دروغه ، اینا همش دروغه...

یه دورغ بزرگ ، یه دووغ زشت و کثیف...

-دروغ نیست...

حقیقت داره...

مسیح هیچ وقت حاضر نشد من رو طلاق بده...

نداد...

چون دوستم داره ...

اشک های داغ و سوزانم روی صورت یخ بسته ام میچکید...

پس همش یه بازی بود...

منم این وسط شدم یه هم بازی , واسه گرفتن انتقامش...

واسه خنک شدن دلش...

سرم رو میون دستام گرفتم...

ای کاش پریسان از اینجا میرفت ف مگه همین رو نمیخواست؟؟

مگه نمیخواست من رو بشکنه حالا که شکست پس چرا نمیره؟؟

مگه نمیبینه خرد شدم؟؟

دیگه چی میخواد از من؟

چرا هنوز بود و صداش توی گوشم میپیچید؟؟

-مگه نمیگی زنتی؟؟

مگه ادعای دوست داشتنش رو نداری؟؟

مگه نمیگی دوستت داره؟؟

پس زندگی رو جمع کن , شوهرت رو جمع کن...

راضیش کن من رو طلاق بده و از این عذاب خلاصم کنه...

این جوری تو هم خلاص میشی...

سرم و با بهت بالا آوردم و به صورتش نگاه کردم...

-تو از من چی میخوای؟؟

-اگه واقعا دوستش داری و میخوایش, پس بهش بگو دست از سر من برداره و راحتم کنه...

تو باید راضیش کنی...

سپس روش رو برگردوند و توی سیاهی کوچه دور شد...

با پیچیدن صدای کفش های پاشنه بلندش , توی فضا , دل و رودم با شدت زیر و رو شد...

دستم رو روی سر گیج و منگم فشار دادم و خودم رو به سختی به کنار دیوار کشوندم...

با دستای لرزون و چشمهای اشکی , گوشیم رو در آوردم و شماره ی سحر رو گرفتم...

در حالی که روی لبام یه پوزخندِ بزرگ نقش بسته بود...

میخواستم نگرانش نکنم...

میخواستم با چهره ای معمولی و تنی قوی برم به خونس...

ولی حالا...

از همیشه بد حال تر بودم...

خراب تر...

خدایا یعنی امشب به صبح میرسه؟؟

یعنی میرسم؟؟

پریسان موهای فر شده و زیتونی رنگش را , جمع کرد و به طرز زیبایی بالای سرش بست...

فقط قسمت های بلندترش را کمی باز گذاشت , تا دورش رها باشد...

عطر فرانسویِ خوش بویش را به خود زد و رژ گونه ی اکلیلی اش را پرنگ تر کرد...

تقریباً یک ساعتی در اتاق , مشغول آرایش و آماده شدن, برای رفتن به جشن تولد یک سالگی یاسمن بود...

خودش به سوگند پیشنهادِ جشنی مفصل را داده و دوستان و هم دوره ای هایشان را هم دعوت کرده بود...

سوگند که میترسید نتواند خودش به تنهایی تمامی کارهای مربوط به جشن را انجام دهد , از پریسان خواسته بود که زودتر از همه به خانه شان برود و در کارهای مربوطه کمکش کند...

پریسان از صبح زود بیدار شده و کارهایش را یکی یکی و با حوصله انجام داده بود...

شور و شوق خاصی برای رفتن به این مهمانی داشت و از همین حالا چشمانش , از خوشی زیاد میدرخشید و قلبش در سینه آرام و قرار نداشت...

بعد از یک دوش طولانی و مفصل , یک راست به اتاق آمده و مشغول رسیدگی به خود شده بود...

میخواست امشب جزء بهترین ها باشد و آنجور که میخواهد به چشم بیاید...

پس از تمام شدن آرایش صورت و موهایش , لباس ساتن و طرح چروک سورمه ای اش را به تن کرد...

لباسی دکلته تا روی زانوهایش...

پس از پوشیدن لباس و کامل شدن کارش , چند قدم از آینه دور شد و به تصویر حاضر و آماده ی خود نگاه کرد...

به تصویر پریسانی که گویی به دیداری عاشقانه میرود...

دیداری پر از شور و حرارت...

گونه های آجری رنگ و برجسته اش زیبایی بیشتری به صورتش داده بود...

چشمان زمردی اش با خط چشم مشکی و سایه ی تیره زیباتر شده و لبانش از قرمزی برق میزد...

لبخند رضایتمندی از دیدن خود , در آینه بر لبانش نقش بست...

چهره اش واقعا زیبا و افسانه ایی شده بود...

چهره ایی که در یک نگاه , نفس هر بیننده ایی را در سینه حبس میکرد...

در آینه چشمکی به خود زد و مشغول جمع آوری وسایلی که میخواست شد...

پریسان به خوبی میدانست که مسیح نمیگذارد با این لباس در مهمانی حاضر شود , به همین دلیل ساپورت نازک و رنگ روشنش را در کیف دستی اش گذاشت...

حالا و در این شرایط , دیگر نمیخواست کوچکترین بحثی بینشان پیش بیاید...

هیچ دوست نداشت , در این روزهای پر شور , حساسیت مسیح را بیشتر کند...

تمام تلاشش جلب اعتماد بیشتر از جانب شوهرش بود...

حالا برای او زنی مطیع شده بود , که روی حرفش حرف نمیزد...

زنی با مهر و محبتِ ظاهری...

کیف لوازم آرایش به همراه عطرش را نیز برداشت و مانتو و شال به دست از اتاق خارج شد...

نگاهی به ساعت سالن انداخت...

ساعت نزدیک سه بعد از ظهر بود...

-مسیح؟؟

تو هنوز آماده نشدی؟؟ پاشو دیگه تنبل چقدر میخوابی؟؟

هنوز هم که نرفتی حمام...

دیر میشه ها ، سوگند کلی خواهش و تمنا کرده تا زودتر برم کمکش...

پریسان نگاهی به اطرافش انداخت ، ولی مسیح را ندید...

چندین مرتبه با صدای بلند ، صدایش زد ولی جوابی از جانب او دریافت نکرد...

در آن لحظه بیشتر از اینکه نگران او باشد ، از آن میترسید که نکند مسیح از خانه خارج شده و به او نگفته باشد...

مانتوی حریر و بلندش را به تن کرد، کیفش را در دست گرفت...

سپس به آن طرف سالن رفت و مسیح را دید ، که روی کاناپه در خود مچاله شده ...

کیفش را زمین گذاشت ، به سمتش رفت و بالای سرش ایستاد ...

-مسیح؟؟

مسیح آرام چشمانش را باز کرد...

موهای پریشانش روی صورت ریخته و عرق کرده به پیشانی اش چسبیده بود...

رنگ صورتش حسابی پریده و حال ندار به نظر میرسید...

پریسان نگران کنسل شدن و نرفتن به مهمانی کنار مسیح نشست...

-چی شدی مسیح؟؟

چته؟؟

مسیح آرام دستش را روی قسمت پایینی دلش گذاشت و ناله کرد...

همان لحظه چهره اش از درد جمع شد...

-چرا یه دفعه ایی اینجوری شدی آخه؟؟ تو که تا چند ساعت پیش حالت خوب بود...

بازم درد داری؟؟

میخواهی بریم دکتر؟؟

مسیح سرش را تکان داد و آرام زمزمه کرد...

نه نیازی نیست...

فقط مسکن بهم بده ، مثل همیشه یکم بخوابم خوب میشم...

پریسان نفس کلافه ایی کشید...

ولی...

پس مهمونی امشب چی؟؟

سوگند و یاسی منتظر ما هستن؟؟

مسیح چشمانش را بست...

در آن لحظه انقدر درد داشت ، که نگاه تارش درست چهره ی پریسان را نمیدید...

ندید لبان قرمز و آتشی اش را...

چشمان خمار و آرایش غلیظش را...

نمیبی حالم خوب نیست پری ، خیلی درد دارم...

حتی نمیتونم از جام بلند شم...

تو برو ، من یکم دیگه که بهتر شدم خودم میام ...

پریسان لبخند آرامی بر لب نشاند و دست مسیح را در دست گرفت...

مطمئنی میخوای من برم عزیزدلم؟؟

آخه من نگرانم میشم اینجوری...

نه چیزیم نیس نترس ، مگه بار اولم هست که اینجور میشم؟؟

یه مدت که بگذره دردش از بین میره و کاملا خوب میشه...

تو با تاکسی برو، سوگند منتظرته...

منم سعی میکنم زود بیام...

پریسان دستش را محکم تر فشرد...

باشه عزیزم یکم استراحت کن و زود بیا پیشم ، من منتظرتم ..

مسیح سرش را تکان داد...

گویی تب داشت و چشمانش میسوخت...

پریسان از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت , تا برای مسیح قرص بیاورد...

مسیح گاهی اینطور میشد و درد به سراغش می آمد...

دکتر گفته بود زمان میبرد تا بطور کامل خوب شود...

بعد از مراسم عروسی به خاطر گرفتاری های زیاد و درگیری های شغلی مسیح , نتوانسته بودند به ماه عسل بروند...

مسیح در دانشگاه صنایع خوانده بود و حالا در شرکتی تجاری و صنعتی به واسطه ی سعید مشغول به کار بود...
رزوهای اول به عنوان کارمند بخش خصوصی شرکت و بعد از گذشت مدتی به عنوان مدیر داخلی آنجا برگزیده شده بود...

از آن روز به بعد مسئولیتش در شرکت روز به روز سنگین تر میشد و او کمتر به کارهای شخصی و گشت و گذار هایش میرسید...

به همین دلیل تقریبا سه ماه پیش دو نفری و با ماشین شخصی خود قصد رفتن به اهواز و جنوب را داشتند , که تقریبا حوالی شیراز تصادف کرده و مسیح به خاطر درد شدید و آسیب دیدگی راهی بیمارستان در آنجا شده بود...
طی آن تصادف , پریسان فقط پیشانی اش زخم کوچکی برداشت و ناراحتی دیگری برایش بوجود نیامد...

ولی مسیح دو روزی را در بیمارستان بستری و بعد از انجام عمل جراحی کوچکی مرخص شد...
و روز بعدش به خاطر درد های زیادش به تهران بازگشتند...

مسیح حتی از پریسان خواسته بود, به خانواده اش چیزی نگوید تا بی جهت نگران نشوند...
فقط به آنها گفته بود به خاطر مشکلات کاری مجبور به بازگشت شده ایم...

حالا بعد از گذشت چند ماه , گاهی درد به سراغش می آمد و بی طاقتش میکرد...
پریسان بعد از دادن قرص مسکن به مسیح و خوابیدنش به اتاقشان بازگشت ...

لباس حریر باز و زرشکی رنگ و شیکی را انتخاب کرد ...

لباسی که تا به حال نتوانسته بود , در هیچ مراسمی به تن کند...

چند لحظه لباس را نگاه کرد و آخر سر , با لبخند پر وسوسه ایی آن را از درون کاورش در آورد و به طرف آینه برگشت...

تا آمدن مسیح میتوانست آن لباس را بپوشد ..

کیف و دیگر لوازمش را , درون تاکسی گذاشت و خودش هم روی صندلی عقب نشست سپس آینه ی کوچکش را درآورد و نگاه دیگری به خود انداخت...

میخواست مطمئن شود که همه چیز خوب است...

راضی از چهره ی بشاش خود , آینه را در کیفش گذاشت و نگاهش را به بیرون دوخت...

خیابان های شلوغ و پر رفت و آمد, تند و سریع از پیش چشمانش میگذشت...

لبانش همچنان میخندید و خیالش به آن شب گرم تابستانی در کیش کشیده شد...

تقریباً سه هفته از آن شب خاص میگذشت...

شی که همچنان برایش زنده و ملموس بود...

بعد از بحث پیش آمده بین سعید و سوگند و در آخر شنیدن حرف های مسیح , پکر و ناراحت از هتل بیرون زد و راه ساحل را در پیش گرفت...

ذهنش ناآرام و درگیر فکرهای مختلفی بود...

درگیر حرف های دو پهلوی سعید...

درگیر احساسات پر جوش و مهار نشده ی خودش...

روی شن های نرم قدم برمیداشت و به گذشته اش فکر میکرد...

به حال و زندگی با مسیح و به آینده ی نامعلوم و نامشخصش...

در افکار خود غرق بود , که با شنیدن صدایی از پشت سر , نفس در سینه اش حبس شد...

قلبش ریتم تندی به خود گرفت و محکم و کوبان در سینه اش تپید...

-الان باید تو اتاقت باشی ...

پریسان به سمت سعید برگشت...

سعیدی که دست به سینه ایستاده بود و با چشمان قهوه ای سوخته اش , خیره خیره او را نگاه میکرد...

آب دهانش را قورت داد و کمی جلو آمد...

بی خوابی زده بود به سرم...

اومد یکم قدم بزنم و یه هوایی بخورم , این اشکالی داره??

سعید اخم هایش را در هم کشید...

-این موقع شب اون هم تنهایی اومدی بیرون تا هوا بخوری و قدم بزنی؟؟
برگرد به اتاقت...

هروقت هم هوایی شدی و خواستی قدم بزنی با شوهرت بیا...
نه تنها...

-این دیگه به تو مربوط نیس آقا سعید , لطفا حد خودت رو نگه دار...
من سوگند نیستم که هرچی میگی بگم چشم و به حرفت گوش کنم...
زندگی شخصی من به کسی ربطی نداره...
مخصوصا به تو...

پریسان ناخواسته و از سر ناراحتی ، با حرص حرف میزد...
بالج...
درسته...

شما درست میگی پریسان خانم , چون تو مثل سوگند نیستی...
این قضایا هم دیگه به من مربوط نیس...

ولی فراموش نکن که تو , الان زن رفیقم هستی و من نمیخوام مشکلی واست پیش بیاد...
به هر حال واسه خودت گفتم...

سعید شانه ایی بالا انداخت , سپس رویش را برگرداند و قصد رفتن کرد...

ولی هنوز یک قدم هم برنداشته بود , که پریسان از جا پرید و با صدایی پر ترس و هول شده صدایش زد...
-سعید؟؟؟

سعید نفس عمیقی کشید....
برنگشت...

نخواست نگاهش کند...

-برگرد به اتاقت پریسان اینجا خلوته ...

پریسان چند قدم جلو آمد و رو به رویش ایستاد...

در چند قدمی اش...

صدایش دیگر حرصی و عصبانی نبود...

حتی لجوج و خود سرانه هم نبود...
دلخور و رنجیده ولی آرام و پر وسوسه بود...
-صبر کن سعید...
خواهش میکنم نرو...
من میترسم , من رو اینجا رها نکن...
میخواهی این موقع شب من روتنها بزاری و بری ؟
سعید به چشمانش نگاه کرد...
باد ملایمی میوزید و شال سبز رنگش را تکان میداد...
شالی به رنگ چشمانش...
این رنگ را دوست داشت و پریسان این موضوع را خیلی خوب میدانست...
-سوگند تنهاس...
باید برگردم به هتل...
پریسان قدمی دیگر نزدیک شد...
-منم تنهام...
-خودت این رو خواستی...
خودت خواستی تنها باشی واین انتخاب خودت بود پریسان...
این رو هیچ وقت یادت نره...
-همش تقصیر تو بود لعنتی...
تو...
من فکر کردم که تو...
صدای پریسان از بغض میلرزید...
-خواهش میکنم بسه , ادامه نده پریسان...
تمومش کن...
حرف زدن از گذشته ها , چیزی رو عوض نمیکنه...
هیچی رو تغییر نمیده...

هیچ فایده ایی جز بیشتر اذیت شدن نداره...

حالا دیگه تو شوهر داری...

من زن و بچه دارم...

دیگه همه چی عوض شده و باید با این موضوع کنار بیای ، واسه خودت حلش کن...

پریسان صاف به چشمان تیره اش زل زد...

نگاهش را یک لحظه هم از چشمانش نمیگرفت...

-حق با توء...

تو درست میگی ولی احساس من ، حس من عوض نشده..

سعید؟؟

من نمیتونم تحمل کنم...

من دوستت دارم لعنتی ، چرا نمیفهمی...

سعید چشمانش را برهم فشرد و دستش را مشت کرد ...

خواست از کنارش رد شود ، که پریسان بازویش را محکم چسبید..

حالا صدای نفس های هم را میشنیدند...

با فاصله ایی نزدیک...

-چرا با من اینجوری میکنی؟؟

این رفتار چیه سعید؟؟

نکنه دیگه دوستم نداری و مثل قبل عاشقم نیستی؟؟

چرا از من دوری میکنی...

چرا نمیزاری حداقل اینجوری در کنارت باشم...

حست کنم...

بدونم نزدیکمی ، هستی...

سعید با چشمانی سردرگم و کلافه نگاهش میکرد ...

چشمانی که هر لحظه تیره تر میشد...

-چون این کار غلطه...

اشتباهه...

ما فرصت هامون رو با اشتباهاتمون از دست دادیم...

با لج کردنم هامون...

اون وقتی که فرصتش بود نشد...

دیگه هم نمیشه...

-تا کی میخوای واسه اون قضایا مجازاتم کنی؟؟من تاوان انتخاب غلط و تصمیم اشتباهم رو پس دادم سعید...

دیگه کافیه...

بسه این عذاب...

سعید موهای چتری و رقصان پریسان را با انگشت کنار زد...

-این مجازات نیست پری , باور کن من مجازات نمیکنم...

ولی چاره ایی جز این نیست...

این تقدیر ماست...

راهیه که خودمون رفتیم...

پریسان دستش را روی سینه ی سعید گذاشت و عاجزانه فشرد...

-ولی من این تقدیر رو نمیخوام ، این سرنوشت و این جدایی رو نمیخوام...

من فقط تو رو میخوام...

تو فقط سعید منی...

من میخوام کنارت باشم , کنارم باشی تا آخر دنیا...

پای همه چی هم وایسادم...

من هستم...

میخوام تو هم باشی...

سپس انگشت را آرام روی صورت سه تیغه ی سعید کشید...

چشمان سعید بسته شد...

عطر پریسان در مشامش میپیچید...

گرمای نفس های داغش را حس میکرد...

هنوز چشمانش بسته بود , هنوز گیج و منگ بود که لبان داغ و آتشین پریسان روی لبانش نشست...
دیگر هیچ نفهمید...

مسخ وجود سوزان و حرارت تنش شد...

لبان پریسان روی لبانش میلغزید...

پس از چند لحظه به خود آمد و پریسان را با شدت از خود دور کرد...

صدای نفس هایش بلند و غیر طبیعی شده بود و تنش میسوخت...

نگاه تارش را از صورت میبهوت و رنگ پریده ی پریسان گرفت و به سرعت از آنجا دور شد...

حالا سعید میدوید , همانند کسی که شعله های آتش را همراه خود دارد , هرلحظه حرارت شعله هایش بیشتر میشد و وجودش بیشتر میسوخت و آتش میگرفت...

پریسان اما همانجا روی شن ها نشست...

او گرمش نبود...

خنک بود...

دستش را روی لبان ترش گذاشت...

سپس روی شن ها دراز کشید و چشمانش را بست...

به روی همه چیز...

به روی آسمان بی ستاره ی آن شب...

به روی هیجان و ترس های درونی اش...

و به روی مسیحی که در خواب بود ...

فردای آن روز و برگشتن از کیش , دیگر با سعید هم کلام نشد...

سعید به طرز عجیبی از او دوری میکرد و نگاهش را میدزدید...

اما این دوری زیاد طول نکشید و در همان شبی که پریسان و مسیح به دیدار خانواده اش رفته بودند , پریسان پیامی از او دریافت کرد...

پیامی که گویی بهترین خبر دنیا بود...

فقط یک کلمه...

هستم...

دیگر از آن روز نه او را دیده و نه حرفی زده بودند و حالا به مهمانی تولد دخترش میرفت...
 حالا شور و هیجان خاصی در وجودش به پا بود...
 حالا سعید هم بودن با او را میخواست...
 گفته بود هستیم...
 همان شده بود , که میخواست...
 رو به روی آپارتمان سعید و سوگند از ماشین پیاده شد...
 به ساعتش نگاهی کرد و دستش را روی زنگ فشرد...
 ساعت چهار عصر بود و میدانست این موقع هیچ یک از مهمانان نمی آیند...
 سوگند با دیدن چهره ی پریشان , در را پایین زد و برای استقبالش به جلوی در رفت...
 پریشان با لبی خندان با رویی گشاده , سوگند را در اغوش کشید...
 -وای خدای من چقدر ناز شدی...
 پریشان خوشحال از تعریف و تمجید او بلند و خندید و داخل شد...
 -فدات بشم عزیزم...
 سپس نگاهی به خانه ی نقلی و تزیین شده آنها کرد...
 -مثل اینکه من زیادی زود اومدم...
 مثل خروس بی محل...
 سوگند دستش را گرفت و به طرف راهرو منتهی به اتاقش برد...
 -نه اتفاقا خیلی هم به موقع اومدی عزیزم...
 کلی کار دارم و انقدر هول شدم و هیجان امشب رو دارم که نمیدونم چکار بکنم...
 پریشان در حالی که با کنجکاوی اطرافش را نگاه میکرد به همراهش وارد اتاق شد...
 صدایش را کمی پایین آورد و نزدیک سوگند , که مشغول جمع کردن وسایل اتاق بود ایستاد...
 -میگم که...
 سوگند نگاهش کرد...
 -جونم بگو...
 پریشان لبش را با زبان کرد...

-رابطات با سعید چگونه؟؟

یعنی منظورم اینکه آشتی کردین؟؟

راستش بعد از سفر کیش و اون قضایا خیلی نگران بودم...

همش خودم رو مقصر میدونستم که ازت خواستم بیای...

سوگند لبخند گرم و اطمینان بخشی به رویش زد...

-نه عزیزم خیالت راحت همه چیز خوبه و آرومه , چند روز بعد از برگشتمون سعید ازم معذرت خواهی کرد و

کلی منتم رو کشید...

بعدم قول داد دیگه تکرار نشه و از حساسیت های بیخودش کم کنه ...

میدونی پری , سعید تازگی ها خیلی خوب شده...

مثل قبل شده , حتی بهتر از قبل...

مثل همون روزای اول...

پریسان به چشمان شادش نگاه کرد و هم مانند او لبخند زد...

سپس به آن طرف اتاق رفت تا مانتو و شالش را آویزان کند...

همان موقع سعید وارد اتاق شد...

چند لحظه نگاهش روی پریسان خیره ماند...

پریسانی که قلبش از دیدن یک دفعه ایی سعید , تند تند میزد...

سوگند سرش را از کمد لباس ها درآورد و همراه حوله اش به سعید نزدیک شد...

-عزیزم حالا که پریسان اومده من برم دوش بگیرم...

تو هم تزیین ها رو کامل کن قربونت بشم...

سپس به طرف پریسان که خشک شده , بر جایش مانده بود برگشت...

-الهی فدات شم خوشگلم , اگه یاسی بیدار شد لباس هاش رو تنش کن تا حاضر باشه...

پریسان بی حرف سرش را تکان داد...

سوگند روی انگشتان پایش بلند شد و صورت سعید را بوسید و از اتاق خارج شد...

پریسان مضطرب و هول شده , رویش را برگرداند و رو به روی آینه خود را مشغول رسیدگی به ظاهرش نشان

داد...

سعید به چهار چوب در تکیه داده بود و همانگونه نگاهش میکرد...
 نگاهی که پریسان را بیشتر هول و هراسان میکرد...
 پس از چند لحظه صدای باز شدن شیر حمام در فضا پیچید...
 سعید کاملاً وارد اتاق شد و در را آرام بست...
 ضربان قلب پریسان هر لحظه بیشتر میشد...
 وجودش ناآرام تر...
 تنش داغ تر...

سعید پشت سرش ایستاد و از درون آینه نگاهش کرد...
 نگاهش از پایین به بالا کشیده شد...
 خیره و دقیق...

از لباس زرشکی حریر تنگ و چسبانش به صورت و چشمان پر نورش رسید...
 چشمانی که بیشتر از هر وقت دیگری وسوسه اش میکرد...
 چشمانشان در چشمان هم قفل شد...
 سعید نزدیک تر آمد...

دستانش دور تن پریسان حلقه شد و او را کاملاً به خود چسباند...
 صدای نفس کشیدن های بلند و نامرتب، پریسان لبخند بر لبانش نشانده...
 دستانش را روی شکم صاف پریسان کشید...
 پریسان از درون لرزید...
 سعید داغ و داغ تر شد...
 سوزان شد...

سرش را آرام نزدیک گوشش های سرخ شده اش آورد و کنار لاله ی گوشش زمزمه کرد...
 -گفتی پای همه چیزش وایسادی...
 گفتی میخوامت...

هنوزم سر حرفت هستی؟؟

پریسان قادر به سخن گفتن نبود...

حس و حالش مانند همان روزهای اول آشنایی شده بود...
 از درون آینه نگاهش کرد و آرام پلک زد...
 سعید او را بیشتر به خود فشرد و گردنش را محکم و پر وسوسه بوسید...
 بوسه هایی گرم و طولانی...
 پریسان با تنی آتشین , به سمتش برگشت و رو به رویش ایستاد...
 حالا او هم نفس نفس میزد...
 -تو چی؟؟

تو هم وایسادی؟؟
 تو هم من رو میخوای؟؟
 سعید لبخند مردانه و دل فریبی زد و نزدیک تر شد ...
 پریسان را آرام و هم قدم با خود به سمت تخت دو نفره اتاقشان برد...
 تختی که بوی تن سوگند را میداد...
 بوی پاکی یاسمن را...
 -همه جوره همراهتم پرنسس من...
 میخوام همه جوره در کنارم باشی عشق من...

صدای نفس کشیدن های یکی در میانش , از حد طبیعی خارج شده بود و صدای خس خس و ناله های بلندش
 , در فضای کوچک و تاریک اتاق میپیچید ...
 عرقی سرد و پر لرزی بر تمام تنش نشسته بود و قفسه ی سینه اش با شدت, بالا و پایین میشد...
 قلب پر تپش اش, در سینه آرام و قرار نداشت...
 این اولین باری نبود , که کابوس میدید و در خواب زجر میکشید و ناله میکرد...
 خوابی پر از کابوس های وحشتناک و عجیب غریب...
 سیاهی و تباهی دور و برش را احاطه کرده بود...
 هیچ راه نجاتی نبود و به هر طرف که پناه میبرد با دری بسته مواجه میشد...

با موجی سرد از جنس مرگ و نابودی...
دیوار های دور و برش از هر طرف به تن و روحش فشار می آورد و تن نیمه جانش را له تر میکرد...
با پیچیدن صدای بلند فریادی در خانه , از خواب پرید و سریعا درجایش نشست...
تند تند نفس میکشید و تنش از عرق خیس شده بود ..
نمیدانست کجاست و چه اتفاقی افتاده...
تا چند دقیقه هیچ درک درستی از موقعیت خود نداشت...
تصاویر سیاه و رعب انگیز هنوز از جلوی دیدگانش رد میشد...
چشمان درشت شده اش از حدقه بیرون زده و با ترس به چهار دیواری غرق در سکوتش نگاه میکرد...
هر لحظه انتظار این را داشت , که دیوار ها به پیکر زخمی و دردمندش نزدیک شوند و باز هم له و نابودش کنند...
چند لحظه با بهت اطرافش را نگاه کرد...
ولی دیوار ها سر جایشان ثابت بودند و به سمتش حرکت نمیکردند...
پنجره ی اتاق باز بود و باد پرده ها ی تیره را به شدت تکان میداد...
کوفتگی و درد را به وضوح در تنش حس میکرد و هنوز استخوان هایش درد داشت و قطرات سرد عرق , از سر و صورتش پایین میچکید...
حس خفگی داشت و نفسش درست بالا نمی آمد , سعی کرد نفس های عمیق و کاملی بکشد...
دستش را روی صورت یخ کرده اش کشید و انگشتانش را در میان موهایش فرو برد...
موهای بلندی که نامرتب به روی پیشانی خیس از عرقش چسبیده بود...
کم کم یادش می آمد , که کجاست و چه شده...
باز هم مثل همیشه در خواب کابوس دیده بود...
نگاهش را به کنارش دوخت و دستش را جلو برد تا همسرش را به آغوش بکشد , ولی کسی را در کنارش ندید...
همسرش کنارش نبود...
نگاه متعجبش را دور تا دور اتاق چرخاند , ولی چشمانش او را نمیدید...
دستش را روی شقیقه هایش گذاشت و فشرد...
به این فکر میکرد که این موقع شب همسرش کجاست و چرا در کنارش نیست...

صدای ترسیده و خش خورده اش در خانه ی مسکوت پیچید ...
-محیا؟؟

صدای ترسیده اش فریاد شد و بلند از قبل او را صدا زد ...
-محیا ...

خواست از روی تخت بلند شود و به دنبالش بگردد ، هنوز کامل از روی تخت بلند نشده که آه از نهادش بلند شد و تن بی حال و بی رمقش روی تخت ولو شد...
او در خانه تنها بود و تازه به خاطر آورد ، که چه شده و همسرش کجاست...
هم خانه اش...

همراه روزهای تلخ و بد زندگی اش...

همسفر سختی های تمام نشدنی اش...

یادش آمد ، که امروز صبح خودش از او خواسته بود ، برود و او هم چقدر آرام و بی صدا رفته بود...

صبح بعد از بحث کوتاهشان ، پکر و پریشان احوال از خانه بیرون زده و شب هنگام که به خانه ی کوچکش برگشته بود ، دیگر خانه اش خانه نبود و بوی زندگی نمیداد...

دیگر محیایی در آن خانه کوچک و ماتم گرفته نبود...

مسیح هیچ فکرش را نمیکرد ، که محیا اینگونه بی خبر برود...

نبودش را باور نمیکرد...

رفتن محیا برایش غیر قابل باور بود...

از محیا همیشه و همه جا صبوری دیده ، ولی حالا انگار که صبر او هم لبریز شده بود...

او هم دیگر توان ماندن نداشت...

مسیح با خود فکر میکرد که چرا رفته...

او که میداند رفتار و حرف هایم گاهی دست خودم نیست...

او که میگفت پای رفتن از خانه ات را ندارم ، حالا چگونه رفته بود...

آن هم با پاهای خودش...

به پهلو چرخید و دستش را روی تخت کشید...

بر روی جای همیشگی اش...

تخت دونفره شان بوی تن پر مهر او را میداد و عطر محیا را به خود گرفته بود ، بوی مهربانی ها و صبوری اش را...

بوی حرف های امید بخش و دل داری هایش را...

خیلی کم پیش آمده بود ، که روی این تخت و کنار هم بخوابند...

و در تمام شب هایی که اینگونه سپری شده بود ، مسیح تا صبح چشم برهم نگذاشته و نخوابیده بود...

فقط آرام و بی صدا تا خود صبح نگاهش میکرد...

نفس آه مانند دیگری کشید و آرام صدایش زد...

-محیا؟؟

انگار با صدا کردنش ، برمیگردد ...

-کجایی تو؟؟ چرا نیستی پس؟؟؟

تو هم آخر تنهام گذاشتی...

تو هم رفتنی بی معرفت...

حالا در آن سیاهی شب...

در آن سکوت مطلق ، دلش او را میخواست...

میخواست که باشد ، تمام وجودش او را فریاد میزد و تن گرم و روح پر محبتش را میخواست...

در آن لحظه با تمام وجود آرزو کرد ، که ای کاش محیا در کنارش بود و مثل همیشه آرامش میکرد...

دست روی موهای خیس و چسبانش میکشید و با او حرف میزد...

مثل تمام شب هایی که کابوس میدید و با مهربانی کنار گوشش زمزمه میکرد...

" خواب دیدی پسر خوب

همش یه خواب وحشتناک بود مسیح

مسیح جونم

تموم شد

همه چیز تموم شد

من اینجا کنارت هستم نترس "

ولی نبود...

محیا دیگر نبود...

روی تخت در خود مچاله شد و به کنار دستش نگاه کرد...

به جای خالی اش...

بالشت نرم و خوش بویش را در آغوش کشید...

همه جای این اتاق پر از عطر حضور او بود و مسیح را آرام و خوابالود میکرد...

خواب میشد، که صدای زنگ موبایلش او را به طرز بدی از جا پراند...

سراسیمه گوشی اش را از روی عسلی کنار تخت برداشت و جواب داد...

-بله؟؟

-الو؟؟

آقا مسیح؟؟

قلبش در سینه فرو ریخت، از شنیدن صدای هراسان و پر ترس آن دختر ناشناس...

صدای گریانی که به طرز واضحی میلرزید و بغض داشت...

مسیح صاف سر جایش نشست، ترسی عمیق در تمام تار و پود بدنش نشست و هر لحظه بیشتر از قبل در جای

جای بدنش ریشه کرد...

گویی خبر بدی در راه است...

اتفاقی شوم...

به سختی زبان باز کرد، تا بفهمد آن دختر کیست و این موقع شب با او چکار دارد...

دست دور دهان خشک و تلخ شده اش کشید...

با صدایی که از زخم های روزگار خش خورده بود...

- امرتون رو بفرمایید خانم؟؟

- منم سحر، دوست محیا...

مسیح چشمانش را بر هم فشرد...

لبان خشکیده اش تکان آرامی خورد و در دل با خود زمزمه کرد...

"خدای من"

- بیخشید که این موقع شب مزاحمتون شدم ولی...

آخه...

-چی شده سحر خانوم؟؟

سحر که دیگر توان خود داری نداشت ، به گریه افتاد...

صدای هق هق تلخ سحر ، وجود پر آشوب و ترسیده ی مسیح را کاملا بهم ریخت...

-راستش اتفاق خیلی بدی افتاده آقا مسیح...

محیا...

محیا حالش هیچ خوب نیست...

خواهش میکنم بیاید بیمارستان لقمان...

من دارم از ترس میمیرم...

من اینجا تنهام...

تو رو خدا زود بیاید اینجا ...

مسیح دیگر چیزی نشنید...

گوشی موبایل از میان انگشتان سست و شل شده اش ، روی تخت افتاد...

در آن لحظه به طرز عجیبی سردش شد...

لرز کرد...

گویی تمام وجودش به یک باره تکه ای از یخ شد...

دیگر نفهمیدکی از جایش بلند شد و چگونه و با چه وضعی از خانه بیرون زد...

ترس و نگرانی هرلحظه بیشتر و بیشتر بر دلش مینشست و وجودش را متلاشی میکرد...

این اولین باری بود ، که اینگونه نگران حال محیا میشد...

اینگونه وحشت زده و ترسیده...

پاهایش میلرزید و درست نمیتوانست راه برود...

دستانش کم کم بی حس میشد و ریتم قلبش هر لحظه بالاتر میرفت...

نگران حال محیا بود...

همسرش...

سریعا ماشین را از پارکینگ ساختمان خارج کرد و به راه افتاد...

باید هرچه زودتر به بیمارستان میرسید...

نمیدانست چه بلایی سر محیا آمده و فقط با خود دعا میکرد و سوره ی حمد میخواند...

همیشه از سرعت متنفر بود و آرام رانندگی میکرد...

سرعت زیاد و شتاب اتومبیل او را به یاد آخرین سفر شمال و مرگ پدرش, به همراه مادر و پدر محیا می انداخت...

ولی حالا با بالاترین سرعتی که میتوانست, رانندگی میکرد و خیابان های خلوت و غرق در سکوت تهران را پشت سر میگذاشت...

فقط میخواست به آن بیمارستان برسد...

به محیا...

ماشین را درون پارکینگ پارک کرد و با حالت دو وارد بیمارستان شد و یکراست به سمت ایستگاه پرستاری حرکت کرد...

پرستار نگاهی به قیافه ی بهم ریخته و خوابالود مسیح انداخت, که با گرمکن طوسی و سفید رنگ رو به رویش ایستاده بود و پشت سرهم سوال میپرسید...

پرستار سفید پوش لبخند آرامی به رویش زد و او را به سمت اورژانس راهنمایی کرد...

مسیح با قدم های تند, ولی لرزان به سمت اورژانس رفت...

با وارد شدنش به آنجا سحر را دید, که روی صندلی نشسته و با پریشان احوالی اشک میریخت...

مسیح جلو رفت و کنارش روی صندلی نشست...

-سحر خانوم؟؟

سحر نگاهش کرد...

با چشمان شرم زده, ولی غرق در غم و ناراحتی...

قطرات اشک تند تند از چشمان قهوه ای اش پایین میچکید و گونه هایش را خیس و خیس تر میکرد...

-آقا مسیح؟؟

-چی شده؟؟ محیا کجاست ...

سحر با دست به اتاق رو به رویش اشاره کرد...

چشمان مسیح روی نوشته های بالای در میچرخید...

اتاق احیا...

بخش مغز و اعصاب...

از جایش بلند شد و به سمت اتاق قدم برداشت...

بوی پیچیده در فضای بیمارستان برایش حس بدی را تداعی میکرد...

این بوی خاص حالش را وخیم تر میکرد و خاطراتِ بدی را پیش چشمانش می آورد...

خاطرات حال بد آن روزهای تلخ و ناگوار ...

حالا گویی آن بیمارستان هم بوی مرگ میداد...

بوی سردی...

برای لحظه ای سرش گیج رفت و نزدیک بود ، به زمین بخورد که سریعا دستش را به دیوار کناری گرفت...

سحر سریع از جایش بلند شد...

گوشه ی بلوز مسیح را کشید و از او خواست بنشیند...

خواست آرام باشد...

سحر-آقا مسیح ، خواهش میکنم بیاید بشینید ، دکترها بالای سرش هستند و اجازه نمیدن هیچکسی وارد اتاق

بشه...

فعلا باید منتظر موند...

مسیح به چشمان اشک آلود سحر خیره شد...

چشمانش میسوخت ، از دیدن قرمزی چشمان سحر...

تنش میلرزید از دیدن ترس درون چشمانش...

-به من بگید چی شده...

چرا محیا اینجاست؟؟

سحر دماغش را بالا کشید و با سر انگشت اشک های صورتش را پاک کرد...

-راستش رو بخواید خودمم دقیقا نمیدونم چی شده...

یک ساعت پیش محیا بهم زنگ زد...

چند لحظه ی اول اصلا صداش در نمی اومد و نمیتونست حرف بزنه...

صداش مدام قطع و وصل میشه...

یه جور بدی نفس میکشید...
 بعدم که به حرف اومد , فقط تونست کلمه کلمه بگه که بیرون خونه اس...
 گفت توی کوچه اس و حالش خوب نیس...
 ازم خواست برم پیشش...
 از شنیدن صداش هول کردم و ترسیدم...
 نمیدونید چقدر نگران بودم , هزار جور فکر اومده بود تو ذهنم , میگفتم وای خدایا یعنی این دختر چش شده...
 مسیح به در بسته ی اتاق نگاه میکرد و با دقت به حرف های سحر گوش میداد...
 هرچه سحر بیشتر میگفت , مسیح بیشتر از خودش و زنده بودنش متنفر میشد...
 حالا خود را بیشتر از هر زمان دیگری , پوچ و بی ارزش حس میکرد...
 میدانست که همیشه باعث آزار و اذیت نزدیکانش بوده...
 باعث مرگ و رفتن همیشگی مادر جوانش...
 تنهایی ابدی خواهرش...
 فقط و فقط خودش را باعث و بانی تمام این قضایا میدانست...
 و باعث نابودی یک زندگی...
 محیا...
 -وقتی بهش رسیدم کنار دیوار نشسته بود...
 توی خودش مچاله شده بود و بدنش به شدت و به طرز بدی میلرزید , از شدت لرزش دندان هاش بهم میخورد
 و صدا میداد...
 چشماش یه حالت خاصی داشت...
 انگار که...
 انگار که از همه چی و همه کس بریده باشه...
 انگار که تموم شده باشه...
 کنارش نشستم و صداش کردم...
 ولی اون اصلا نمیتونست حرف بزنه , حتی نمیتونست درست نفس بکشه...
 فقط نگاهم میکرد...

به زور بلندش کردم و بردمش داخل خونه...
 کمکش کردم تا روی تخت دراز بکشه و پتو رو کشیدم روش , ولی هنوزم میلرزید...
 هنوزم سردش بود...
 ولی تنش داغ داغ بود , مثل کوره ی آتیش...
 داشت توی تب میسوخت و تمام صورتش خیس از عرق شده بود...
 گریه ی سحر دوباره شدت گرفت...
 -هی صداش کردم...
 هی گفتم محیا چرا اینجوری شدی؟
 هی گفتم با من حرف بزنم , یه چیزی بهم بگو آخه...
 ولی جوابم رو نمیداد , انگار اصلا نمیشنید چی میگم...
 چشماش روهم به روم بست و بازم لرزید...
 من توی خونه تنها بودم و اصلا نمیدونستم باید چیکار کنم...
 ترسیدم یه موقع چیزیش بشه واسه همین سریع زنگ زدم به آمبولانس...
 تقریبا هفت یا هشت دقیقه طول کشید , تا اورژانس رسید...
 سحر ساکت شد...
 دستش را جلوی صورتش گذاشت و با صدای بلند گریست...
 صدای هق هق دردمندش در فضای اورژانس میپیچید...
 مسیح سرش را پایین انداخت و در میان دستانش گرفت...
 مدام خودش را لعنت میکرد...
 و تمام دنیا را ...
 پس از چند دقیقه سحر مجددا, سرش را بلند کرد و به آن اتاق و در بسته اش نگاه کرد...
 -توی اون مدت تا اورژانس برسه حال محیا بدتر شد...
 خیلی هم بد شد...
 حالت هاش خیلی نا متعادل و غیر طبیعی بود...
 از تنش حرارت بلند میشد و فکش کاملا قفل شده بود و نفس هاش صدای بدی میداد...

بدنش سفت و بی حرکت شد ...
لباش کم کم تیره شد و به رنگ خاکستری در اومد...
گوش و گردن و صورتش قرمز شد و ورم کرد...
سحر هق هق میکرد...
یاداوری دیدن محیا در آن وضعیت برایش عذاب آور بود...
-وقتی اورژانس رسید دیگه نفسی واسه محیا نمونه بود , به شدت مشکل تنفسی پیدا کرده بود و داشت خفه میشد...
چشماش هنوز بسته بود...
پرستارای اورژانس میگفتن بیهوش شده...
ماسک اکسیژن بهش وصل کردن و توی رگش چند تا سوزن زدن و سریع آوردنش اینجا...
دیگه نمیدونم...
هیچی نمیدونم...
از اون موقع تا حالا بردنش توی اون اتاق لعنتی...
نمیزارن ببینمش و بهم نمیگن چه بلایی سرش اومده...
مسیح سرش را در میان دستانش فشرد...
سری که به طرز وحشتناکی درد میکرد و در حال انفجار بود...
هنوز باور نشده بود , که اینجاست و محیا در آن اتاق رو به رو بی نفس و نیمه جان , با مرگ دست و پنجه نرم میکنند...
تمامی این اتفاقات در یک ساعت روی داده و او هنوز در شک بود...
در بهت و ناباوری...
همان لحظه پزشک سفید پوش از اتاق خارج شد و به طرفشان آمد...
مسیح فوراً از جایش بلند شد...
او هم حس خفگی داشت...
او هم نمیتوانست درست نفس بکشد...
نگاه هراسانش را به چشمان خسته ی دکتر دوخت و با چشمانش به او التماس میکرد تا چیزی بگوید...

تا حرفی بزند...

دکتر نگاهی به سحر که کنار مسیح ایستاده بود، انداخت...

-ایشون هم از همراهان اون خانوم هستن؟؟

سحر سرش را تکان داد...

دکتر نگاهش را به مسیح و چهره ی مضطربش دوخت...

-شما چه نسبتی باهاش دارید؟؟

-من شوهرش هستم...

میشه بگید چه اتفاقی افتاده؟؟ حال همسرم چطوره؟؟

دکتر پوشه ی درون دستانش را جا به جا کرد و با یک دست چشمانش را مالید...

-حال همسرتون هیچ خوب نیست...

متاسفانه خانومتون رو یکم دیر رسوندن به بیمارستان ، ما هرکاری که از دستمون برمیومد واسش انجام دادیم

ولی...

برای لحظه ایی نفس در سینه ی مسیح حبس شد و دردی سنگین و نفس بُر در قفسه ی سینه اش پیچید...

اشک های سحر هم دوباره روی صورتش راه باز کرد...

-یعنی چی؟؟

-به خاطر فشارهای عصبی زیاد و تب خیلی بالا ، تشنج کرده...

مسیح با صدایی پر بهت و فریاد مانند حرف های دکتر را قطع کرد...

-تشنج کرده؟؟

-بله همینطوره...

-چرا دکتر؟؟

-این وضعیت ناشی از وجود یک اختلال در فعالیت الکتریکی مغز هستش...

طی این تشنج که متاسفانه خیلی هم قوی بوده به تمام عصب های مغزی فشار اومده و بعضی قسمت ها آسیب

دیدن...

وقتی آوردنش اصلا علائم حیاتی نداشت...

مشکل تنفسی هم که پیدا کرده بود ، واسه خاطر همون آسیب دیدگی های مغزی و کمبود اکسیژن بود...

زانوانش لرزید و بلاجبار روی صندلی نشست...

چشمانش را بر هم گذاشت و در همان لحظه چهره ی محیا جلوی دیدگانش نقش بست...

چهره ایی که لحظات آخر قبل از رفتن جلوی در دیده بود...

چهره ایی که به او التماس میکرد تا بماند...

تا حرف بزند...

سحر-حالا چی میشه؟؟ باید چیکار کرد؟؟

-یک سری آزمایش های اولیه انجام شدن , فعلا باید منتظر جواب اونا بود...

این تشنج های عصبی خیلی خطرناک هستن و گاهی اثراتش غیر قابل کنترل و یا حتی غیر بازگشته...

گاهی درمان میشه و گاهی هم نه...

این دیگه بستگی به نوعش داره که باید مشخص بشه...

مسیح سرش را بالا گرفت...

صدایش کاملا گرفته و بم شده بود ...

-چه اثراتی؟؟

منظورتون رو واضح بگید خواهش میکنم...

-ببینید تشنج ها معمولاً منجر به از دست رفتن یا اختلال هوشیاری میشن...

شایعترین علت تشنج ، صرع هستش...

باید دید خانوم شما سابقه ی این بیماری رو داشته یا اینکه فقط واسه فشار و شک های عصبی اینجوری شده...

-نه این امکان نداره...

محیا سالمه...

همسر من چیزیش نیست ف اون هیچ وقت کوچکترین مشکل یا بیماری نداشته...

-خب الان همیشه به طور قطعی و صد در صد نظری داد و در این مورد حرفی زد...

اول از هرچی باید آزمایش های بیشتری انجام بشه , تا جوابی که میخوایم رو ازش بگیریم...

همه ما این رو میدونیم که مغز و اعصاب جز مهمترین عضو بدن و صد البته جزء یکی از حیاتی ترین اعضا

محسوب میشه...

شما باید این رو بدونید که آسیب رسیدن به مغز و اعصاب یک انسان ممکنه هر مشکلی رو با هر سطحی بوجود بیاره...

ولی توی این نوع موارد و اینگونه تشنج های عصبی که یک دفعه ایی پیش میان بیشترین آسیب ها باعث یه سری اختلالات روانی در فرد میشه...

یا از دست دادن حافظه...

و یا حتی فلج شدن قسمتی از بدن...

و چیزای دیگه...

سحر خود را به کنار دیوار کشاند و روی زمین نشست و سرش را به سمت بالا گرفت و زار زد...

مسیح مبهوت به صورت دکتر خیره شده بود و توان هیچ گونه عکس العملی را نداشت...

ذهنش توان حلاجی صحبت های دکتر را نداشت...

همه چیز برایش غیر قابل باور بود...

حرف های دکتر در سرش میپیچید و مدام تکرار میشد...

قفسه ی سینه اش از آن درد جانکاه سوخت و دردی قدیمی , با شدتی همانند روزهای اول در جانش نشست...

ولی دیگر این درد ها برایش درد نبود...

حالا صدای خش خورده و گرفته اش به وضوح میلرزید...

-چرا؟-

دکتر که خستگی از چشمانش میبارید ، کنار مسیح نشست و دستش را روی شانه اش گذاشت...

-بین پسر , همه ی آدمها توی زندگیشون مشکلات و ناراحتی هایی دارن...

بدن هرکسی هم یه طاقت و توانی داره...

گاهی هجوم افکار مختلف و زیاد و فکر کردن و درگیری های زیادِ ذهنی , باعث اینجور شک های عصبی

میشه...

یا حتی دادن یک خبر بد و غیر منتظره...

حتما دیدی توی اطرافت که میگن طرف انقدر حرص خورد , که یک دفعه ایی سکتته ی قلبی کرد...

یا از فشار زیاد سکتته ی مغزی ...

بدن و سیستم ایمنی هرکسی یه حد و اندازه ایی داره...

وقتی کسی ذهن آرومی نداره و مدام افکار بدی توی سرش میچرخه ، وقتی همش ناراحته و مشکلات زندگی بهش فشار میاره و پریشونش میکنه...

این موارد کم کم ، سیستم ایمنی بدنش رو ضعیف میکنه و تنش رو آسیب پذیر تر میکنه...

من نمیدونم خانوم شما چه مشکل حادی داشتن...

خودتونم میگرد که سابقه ی بیماری های اینچینی رو ندارن...

از نظر من پزشک ، اینگونه تشنج های عصبی بیشتر بر اثر یک جور شک هولناک اتفاق میوفته...

با صحبت هایی هم که دوستشون موقع آوردنشون کردن این احتمال بیشتره...

باید دید چه مشکلی واسش پیش اومده ، که اینجور داغون شده و کارش به اینجا رسیده...

همیشه مشکلات روحی و عصبی مشکلات جسمی به همراه میاره اونم در حد خیلی شدید...

مسیح سرش را به پشت صندلی تکیه داد و چشمانش را بست...

دکتر سری تکان داد و از کنارش بلند شد ، سپس نگاهی به سحر انداخت که همچون کودکان اشک میریخت و از خدا شکوه میکرد...

با حس تکان های آرام دستی بر روی بازویش ، پلک آرامی زد و چشمانش را از هم باز کرد...

هم زمان با گشودن چشمانش ، نگاه تارش به دیوار های سفید رو به رویش افتاد و بوی تند الکل و مواد ضد عفونی کننده در مشامش پیچید...

چینی به بینی اش انداخت ، سرش را کمی بالا گرفت و به زن رو به رویش خیره شد...

پرستار میانسال با روپوشی سفید و مقتعه ی سورمه ایی ، بالای سرش ایستاده بود و نگاهش میکرد...

مسیح خودش را جمع و جور کرد و به سختی از روی صندلی بلند شد...

تنش حسابی کوفته شده بود و حس میکرد تمامی استخوان هایش خشک شده...

یک دستش را پشت گردنش گذاشت و دست دیگرش را به موهای پریشانش کشید و سعی کرد سرجاش صاف بشیند...

-ببخشید بیدارتون کردم...

-خواهش میکنم ایرادی نداره...

سپس به صورت پرستار ، نگاه مشکوکی انداخت و همانگونه دور و برش را از نظر گذراند...
-اتفاقی افتاده؟؟

پرستار سرش را تکان داد و به اتافی که محیا در آن بستری شده بود اشاره کرد...
-نه چیزی نیست ، نگران نباشید...

فقط میخواستم بهتون بگم که، خانومتون چند لحظه ی پیش به هوش اومدن...
مسیح با چشمانی گرد شده به او خیره شد...

چشمانی که انگار حالا بعد از مدت ها همراه با لبخندی آرام ، برق میزد...

چشمانی که پر بود از تشکر و قدرشناسی...

-جدی دارین میگین؟؟ حالش چگونه؟؟

خوبه؟؟

پس حالا که به هوش اومده دیگه لازم نیس نگران باشیم مگه نه؟؟

-نه جوان...

همونطور که دکترسهرابی بهتون گفتن فعلا چیزی مشخص نیست...

باید تا فردا صبح صبر کرد...

مسیح آب دهانش را قورت داد و نفس حبس شده اش را به بیرون فرستاد...

-میتونم که ببینمش...

-بله حتما ، فقط باید یادتون باشه که همسرتون باید امشب رو حسابی استراحت کنه ، چون فردا روز سختی رو

پیش رو داره...

لطفا خسته اش نکنید...

اون الان وضعیتی داره که هرچی ذهنش آرام و بی دغدغه تر باشه ، واسه ی سلامتی و بهبودیش مفید تره...

اصلا سوال و جوابش نکنید و بزارید راحت بخوابه، مطمئن باشید که این واسش خیلی بهتره...

مسیح با اطمینان سرش را تکان داد و از جایش بلند شد و به سمت اتاق محیا رفت...

او فقط میخواست محیا را ببیند...

ببیند تا باورش شود ، که هنوز هست و نفس میکشد...

فردا قرار بود آزمایش های تکمیلی، بر روی محیا انجام شود ...

آزمایشاتی حیاتی و حساس , که مشخص کننده وضعیت بیماری و حالش بود...
 مشخص کننده خوب و یا بد بودنش...
 باید تا صبح فردا صبر میکردند , تا ببیند چه به روز محیای آرام و صبورش آمده...
 مسیح در مقابل اصرار های مکرر سحر برای ماندن در بیمارستان , مخالفت کرده و ساعاتی پیش خودش او را با
 ماشین به خانه اش رسانده و مجدد به بیمارستان بازگشته بود...
 در طول راه با سحر حرف زده و از او خواسته بود , فعلا در این باره با مهدیس حرفی نزنند...
 نمیخواست تا چیزی مشخص نشده خواهرش نگران حال محیا شود...
 در اتاق را آرام باز کرد و داخل شد...
 فضای اتاق نیمه تاریک بود و فقط نور مهتاب , که از پنجره به داخل میتابید, فضا را کمی روشن میکرد...
 مسیح جلو رفت و کنار تنها تخت فلزی اتاق ایستاد...
 محیا با لباس نخی و گشاد آبی رنگ , روی تخت خوابیده و چشمانش را بسته بود...
 روی بینی و دهانش ماسک اکسیژن قرار داشت و چندین سیم باریک به سر و پیشانی اش وصل شده بود...
 مسیح نگاه متاسف و شرمنده اش را از صورت بی رنگ و روی محیا گرفت و به مانیتور بالای سرش دوخت...
 نگاهش چند لحظه روی نمایشگر رو به رو و خطوطش خیره ماند , ولی چیزی از آن نوشته ها و نمودار ها سر
 درنیورد...
 نفس عمیقی کشید و دستش را آرام روی موهای سرش کشید و کمی روی صورتش خم شد...
 هرچند دلش نمی آمد محیا را در آن وضع و حال ببیند , ولی آخر نتوانست نگاه از او بگیرد و با نگاهش تک
 تک اجزای صورتش را از نظر گذراند...
 کنار چشمان بسته اش چندین چین نازک و کم رنگ به صورت خط , افتاده بود...
 پای چشمانش گود و کبود به نظر میرسید و لبانش ترک خورده و تیره رنگ...
 چشمان مسیح پر از غم و غصه شد...
 پر از درد و ماتم...
 پر از اندوه از دیدن این صورت نالان و بیمار گونه...
 در آن لحظه با خود فکر میکرد , که چقدر چهره ی محیا با گذشته فرق کرده ...
 چقدر شکسته و پژمرده شده...

این محیای آرام و خوابیده در بستر بیماری ، برایش ناآشنا بود و او را اصلا نمیشناخت...
باورش نمیشد این همان محیایی است ، که از کودکی و در آن کوچه ی زیبا و پردرخت دیده و با او بزرگ شده بود...

هم بازی خوب دوران تلخ و شیرین کودکی اش...
همان دختر بچه ی کوچکی که با مرگ ناگهانی پدر و مادرش ، یک هفته خود را در اتاق مهدیس حبس کرده و اشک ریخته بود...

نه درست غذا میخورد و نه با کسی حرف میزد...
فقط مدام مادرش را میخواست و بهانه ی نبودنش را میگرفت...
حرف ها و دل داری های خاله مریم و مهدیس هم او را آرام نکرده و در آخر با شیطنت ها و نوازش های مسیح ، با همان چشمان اشکی و در اوج ناراحتی خندیده و از اتاق بیرون آمده بود...
همان روزی که از دستان مسیح یک دل سیر غذا خورد و بعد از مدت ها کودکانه خندید و بازی کرد...
از همان موقع زندگی چهار نفره شان شروع شد و هر لحظه و هر ساعت ، که میگذشت بیشتر از قبل بهم نزدیک میشدند...

آن موقع ها محیا تنها پنج سالش بود و هنوز کودکی بود ، نیازمند مهر و محبت مادر...
و این مسیح و خانواده اش بودند ، که به او عشق و محبت ورزیدند و تن کوچکش را در پناه خود قرار دادند...
مسیح به یاد آورد که از همان روزها ، همیشه و همه جا در کنارش بوده و همه جور حمایتش کرده...
این مسیح بود ، که هر روز مهدیس و محیا را به مدرسه میبرد و می آورد...

همراهشان درس میخواند و در آخر ، هر سه نفر در کوچه مشغول بازی و شیطنت میشدند...
مسیح با آن سن کم و با وجود شور و حال کودکی ، تمام وقت خود را صرف خانواده اش میکرد...
درست از همان وقتی که فقط ۹ سال داشت ، پشت و پناه خواهر و مادر و یار و غمخوار محیا شد...
مسیح چشمانش را برای لحظه ایی برهم فشرد و دوباره به صورت غرق در خواب محیا خیره شد...
هنوز هم باورش نمیشد ، که با ازدواج کرده و او حالا همسر عقدی و شرعی اش محسوب میشود...
هیچ گاه فکرش را هم نمیکرد ، که به اینجا برسند...

محیا برایش همانند مهدیس بود...

خالصانه به او محبت میکرد و برادرانه ، دوستش داشت...

ولی هیچ گاه حس نکرده بود ، عشق عمیق و ناخواهرانه اش را...
 ندیده بود ، آن عشق پنهان درون چشمان کشیده و آهوپی اش را...
 با اینکه از کودکی همراه و هم بازی یکدیگر بودند...
 نزدیک تر از خواهر و برادر، ولی مسیح هیچ گاه حس متفاوتی نسبت به او نداشت...
 او برایش محیا بود...
 نگاهش از صورت محیا بر روی دستانش کشیده شد...
 روی یک دستش سرم وصل شده و دست دیگرش کنار تخت رها شده بود...
 حلقه ی ساده و زیبای ازدواج درون انگشتش میدرخشید...
 مسیح لبش را به دندان گرفت...
 برق آن حلقه وجودش را میسوزاند و به آتش میکشید...
 سرش را خم کرد و صورتش را روی دست محیا گذاشت...
 روی انگشت حلقه دار و نشان کرده اش...
 چشمانش را بست...
 میخواست همراه و در کنار او بخوابد ، با حس نوازش دستان مهربانش...
 چشمانش بسته و وجودش مست از بوی او ، ولی ذهن و افکارش بیدار بود...
 افکاری که خیال خوابیدن و خاموشی نداشت...
 میخواست به این فکر کند ، که دقیقا از کی و از چه زمانی از هم دور شدند و صمیمیت بینشان کم شد...
 از کی و به چه دلیل انقدر دور و غریبه شدند...
 برای لحظه ایی از زمان جدا شد و به عقب برگشت...
 به روزهای گذشته...
 محیا روز به روز بزرگ تر و همچنان زیبا تر میشد...
 دیگر از آن دختر بچه ی حساس و زودرنج که زود گریه اش میگرفت و اشک تمام صورتش را خیس میکرد ،
 خبری نبود...
 دیگر کسی صدای اعتراض و فریاد های جیغ گونه اش را نمیشنید...
 صدای گلایه ها و شکایت بچه ها ، پیش خاله مریم را...

دیگر چهره اش اخمالو و کودکانه نبود...
 او حالا خانمی شده بود با وقار و با متانت...
 دختر جوانی که نگاهش هر روز بیشتر از قبل رنگ و بوی شرم به خود میگرفت...
 دختری که حالا بیشتر میفهمید، بیشتر حس میکرد و هرچه بیشتر میگذشت، بیشتر به این موضوع پی میبرد
 که میخواهد روی پای خودش بایستد و متکی به خود باشد...
 با تمام وجود درس میخواند و برای موفقیت خود تلاش میکرد...
 میخواست همه از او راضی باشند و با موفق شدنش باعث افتخار خاله مریم و دیگران باشد...
 و بیشتر از همه، مسیح...
 مسیحی که دیگر برای خودش مردی شده بود...
 پسری جوان و خوش قد و بالا و خوش سیما، که همراه با درس خواندن کار میکرد تا کوچکترین فشاری روی
 خانواده اش نباشد...
 هرچه بزرگتر شدند، بیشتر از هم فاصله گرفتند و عمق این فاصله و دوری از همان روزهایی شروع شد، که
 محیا و مهدیس سال اول دانشگاه را میگذراندند و برای موفقیت هایشان نقشه میکشیدند...
 همان روزهایی که مسیح در خانه زمزمه های دلدادگی سر داده بود و حالا به خوبی حس میکرد دوری کردن
 های محیا را...
 فاصله گرفتن و دزدین نگاهش را...
 مسیح تمام این مسائل را به پای بزرگ شدنشان میگذاشت...
 به پای شرم و حیای محیا که دیگر دختر بچه نبود...
 حالا به او حق میداد از او، که پسری نامحرم و جوانی بود دوری کند و با دیدنش رنگ به رنگ شود...
 مسیح هیچ دلش نمیخواست محیا، در خانه شان موزب باشد، به همین خاطر راحتش گذاشت...
 دیگر مانند گذشته با او شوخی نمیکرد و سر به سرش نمیگذاشت...
 دیگر از او نمیپرسید که چه میکنی و چه تصمیمی داری...
 مخصوصا زمانی که خاله به مسیح گفته بود، محیا میخواهد از این خانه برود با این که از رفتنش ناراحت بود و
 این قضیه نگرانش میکرد، ولی به خاطر خواهش های مادر سکوت کرد و محیا را برای انتخاب و تصمیمش
 آزاد گذاشت، بدون اینکه دلیل اصلی رفتنش را بدانند...

از مادرش خواسته بود دلپش را به او بگوید و خاله مریم در جوابش فقط گفته بود بهتر است برود...
این رفتن و دوری به نفع اوست...

مسیح هنوز هم محیا را خواهرانه دوست داشت و نگران آینده اش بود...

ولی خاله مریم از او خواسته بود ، به محیا چیزی نگوید و این موضوع را به رویش نیاورد...

و دقیقا از یک هفته مانده به مراسم عروسی اش دیگر او را ندیده بود...

دیدار بعدیشان در همان کوچه و محله بود...

بعد از ماه ها ندیدنش ، همان روز برگشتن از کیش که به دیدار خانواده اش میرفت او را جلوی در خانه دیده بود...

در آن لحظه مسیح در درون خود حس میکرد، که چقدر دلش برای این خواهر دوست داشتنی تنگ شده...

دلش میخواست در آن لحظه محیا را همانند بچگی ها در آغوش بکشد و نوازش کند...

ولی لحن محترمانه و غریبه ی محیا بازهم او را از خود دور نگه داشت...

و دیدار بعدیشان مربوط به روزی میشد ، که نحس ترین روز دنیا بود...

بدترین و وحشتناک ترین...

روزی که گویی کابوسی هولناک بود...

کابوسی زشت به رنگ سیاهی...

به رنگ مرگ و ماتم...

با پیچیدن صدای نسبتا بلندِ تلفن ، در فضای خانه از خواب پرید...

بالاجبار پتو را از رویش کنار زد و از جایش بلند شد...

همان زمان تیشرت آبی رنگش را از پایین تخت برداشت و به سالن رفت...

تلفن یک بند و پشت سرهم زنگ میخورد و کسی پاسخگوش نبود...

مسیح همانگونه که لباسش را تنش میکرد، پریسان را صدا زد...

ولی گویی کسی غیر از خودش در خانه نبود...

پری؟؟

پریسان کجایی؟؟

چرا این تلفن رو جواب نمیدی خودش رو خفه کرد بابا؟؟

مسیح به اطرافش نگاهی انداخت و تلفن را برداشت...

-بله؟؟

-سلام مسیح...

صبح بخیر، خوبی؟؟

مسیح روی صندلی چرخان اپن نشست و به داخل آشپزخانه سرک کشید...

-مرسی سوگند جان تو خوبی؟؟

خیر باشه اول صبحی...

سوگند آرام خندید و تلفن را در دستش جا به جا کرد...

-خیر و شرش رو نمیدونم ...

پری خوبه؟؟

-اونم خوبه , بد نیست...

جانم چیزی شده؟؟

-راستش صبح که بلند شدم دیدم سعید خونه نیست , اول فکر کردم رفته شرکت ولی زنگ زدم اونجا هم کسی

نبود...

مسیح آرام و با بدجنسی تمام خندید...

بلند و معنی دار...

-آخه دختر خوب صبح جمعه کی میره سرکار که این بره...

حتما جایی دیگه , کاری چیزی...

جریانی...

سوگند از لحن پر شیطنت مسیح مور مور شد...

-نمیدونم والا از این سعید مارمولک هیچی بعید نیست...

هرچی نباشه دوست شفیق شماسه...

حالا بی شوخی نمیدونی کجاست؟؟

گفتم یه زنگ بزنم اونجا شاید شما ازش خبر داشته باشید , آخه گوشیش هم خاموشه...
یکم نگرانش شدم...

مسیح سرش را خاراند و روی صندلی چرخید...

-والا بنده بی خبرم از این کارهای شوهر شما...

تا الان که خواب بودم , الانم باید برم دنبال خانوم گمشده ی خودم بگردم...

-وا؟

یعنی چی مسیح؟؟ مگه کجاس پری؟؟

-تو خونه که نیس انگار , حالا زنگش میزنم ببینم کجا رفته اول صبحی...

سوگند از مسیح بابت بیدار کردنش عذر خواهی کرد و بعد از صحبت کوتاهی تلفن را قطع کرد...

با قطع شدن تلفن , مسیح سریعا شماره ی پریسان را گرفت و منتظر شد تا جواب دهد...

پس از خوردن چهار بوق بلاخره صدای کمی گرفته و نفس زنان پریسان , در گوش هایش پیچید...

صدایی که سعی میکرد شاد و سرحال باشد...

-هیچ معلوم هست شما کجایی پری خانوم؟؟

پریسان نگاهی به آلاچیق چوبی کمی آن طرف انداخت و با قدم های نسبتا بلندی از آن دور شد...

-سلامت رو خوردی پسر جان؟؟

صبح جمعه ی شما هم بخیر عزیزم , خوب خوابیدی؟؟

-میگم کجا رفتی این وقت صبح...

تو نباید به من بگی و از خونه بری بیرون...

-وا مسیح تو چرا انقدر بداخلاق امروز؟؟

بابا خب خواب بودی دلم نیومد بیدارت کنم , در ضمن اگه یه سر بری سر یخچال میبینی واست پیغام گذاشتم

آقای اخمالو...

مسیح تلفن را به آن دستش داد و وارد آشپزخانه شد...

-حالا کجا هستی؟؟

نگاه پریسان باز هم به سمت آلاچیق و مرد تنهای نشسته روی صندلی های کوتاه چوبی چرخید...

سعید برایش دستی تکان داد...

پریسان لبخند زد...

-اومدم پارک محله پیاده روی...

وای مسیح نمیدونی چه هوایی ، عالیه عالی ، تو هم پاشو بیا تنبل خان...

میچسبه ...

مسیح به تکه کاغذ چسبیده روی در یخچال نگاهی انداخت...

"عزیزم من دارم میرم پارک محله ایی کمی قدم بزنم و هوا بخورم

تو هم خواب بودی دلم نیومد بیدارت کنم

یه دنیا بوس"

-کجا رفتی پس؟؟

میای؟؟ یا من برگردم پیام خونه؟؟

-همونجا باش تا پیام...

تا چند دقیقه دیگه اونجام...

سپس بدون منتظر ماندن برای شنیدن پاسخ پریسان ، تلفن را قطع کرد و به اتاقش برگشت...

گرم کن سفید و خاکستری اش را پوشید و از خانه خارج شد...

تا پارک محله شان چیزی راه نبود و ترجیح داد کمی پیاده روی کند تا به پریسان برسد...

همراه با نفس عمیقی دستهایش را به طرف بالا کشید...

حق با پریسان بود ، هوای اواخر آبان زیاد از حد خوب و دلچسب بود...

مسیح عاشق این هوای خنک و بی نظیر بود...

عاشق این روزها و ماه های پاییزی...

لبخند آرامی زد و قدم هایش را تند تر کرد و با حالت دو به طرف پارک کوچک و زیبایشان حرکت کرد...

پریسان با قطع شدن تماس به سمت آلاچیق دنج برگشت...

به نزدیکش که رسید دستانش را از پشت دورش حلقه کرد و صورتش را محکم و صدادار بوسید...

-باید بری عزیزم...

دیگه وقت تموم شده...

دوست شفقت داره میاد دنبال زن سحر خیز و ورزشکارش...

سعید از پشت دست پریسان را کشید و روی پایش نشاند...
همراه با فوت کردن نفس صدا دارش به بیرون...
-آه...

بر خرمدگس معرکه لعنت...
اگه گذاشتن یه ساعت خوش باشیم...
پریسان موهای قهوه یی رنگش را لمس کرد...
-پاشو انقدر غر نزن از خونه تا اینجا راهی نیستا...
وقت واسه با هم بودن و خوش گذروندن زیاده عزیزم...
هروقت که بخوای هستم...

سعید همراه با چشمکی ریز لبخند زد...
-این دفعه یه جای امن پیدا میکنم...
جایی که دست هیچ مزاحمی بهمون نرسه...
فقط من باشم و تو...

۳ ماه بعد...

با کلید در را باز کرد ، وارد خانه شد و نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت...
ساعت ۲ بعد از ظهر بود و تقریبا وقت زیادی برای آماده کردن جشنی کوچک و دو نفره داشت...
وسایل و نایلون های دورن دستانش را روی میز رها کرد و بعد از تعویض لباس هایش به آشپزخانه آمد و سریعا دست به کار شد .

آن روز خستگی برایش اهمیتی نداشت و لحظه ایی دست از کار نمیکشید...
میوه های خریده را درون سینک ریخت و شیرینی و کیک قلبی کوچک را درون یخچال گذاشت...
تمام دقت و سلیقه ی خود را به کار گرفت و سعی کرد بهترین ها را آماده کند...
میخواست خودش آشپزی کند و برای شام دست پخت خودش را روی میز و جلوی همسرش بگذارد...
میخواست نهایت تلاشش را بکند و بهترین شب را برایش رقم بزند...
امشب برایش شب خاصی بود...

شبی مهم و با ارزش...

تمامی کارها را با حوصله و با دقت انجام داد...

و در تمامی لحظات لبخندی عمیق بر لبانش نقش بسته بود...

پس از ساعت ها مشغول بودن کمرش را چپ و راست کرد و بعد از برداشتن حوله اش به طرف حمام رفت...

دیگر چیزی تا آمدن پریسان نمانده بود و میخواست حسابی غافلگیرش کند , هرچند خودش هم انتظار

غافلگیری از طرف پریسان را داشت...

پریسانی که از صبح به همراه سوگند به بیرون رفته و به مسیح گفته بود , میخواهم به خرید بروم...

مسیح حدس میزد که برای چه و به چه هدفی رفته...

مطمئن بود پریسان هم در سر خود برای امشب نقشه هایی دارد...

دوش مختصری گرفت و بعد از خارج شدن از حمام مشغول خشک کردن , موهای مرتب و تازه کوتاه شده اش

شد...

سپس به طرف کمد لباس هایش رفت و بلوز استین کوتاه زرشکی به همراه شلوار خوش دوخت مشکی اش را

به تن کرد...

میخواست ادکلن اهدایی همسرش را از روی میز بردارد , که نگاهش به قاب عکس دو نفره شان افتاد...

پریسان روی پاهای مسیح نشسته بود و دلبرانه میخندید و چشمانش از خوشی میدرخشید...

مسیح عاشق لبخند لبانش بود...

لبخندی که آن روزها زیاد نمیدید...

به خوبی حس میکرد , که چند وقتی است پریسان در خودش فرو رفته و از چیزی نگران و آشفته است...

در چهره ی همسرش ناراحتی و غصه را میدید و حالا میخواست خوشحالش کند و برق شادی را دوباره در

چشمان زیبایش ببیند...

با شنیدن صدای توقف ماشین , دستی درون موهای ژل زده اش کشد و به سالن رفت...

هم زمان کنترل ضبط را در دست گرفت و منتظر ورود همسرش شد...

با باز شدن در و وارد شدن پریسان به داخل , ضبط را روشن کرد و پس از چند ثانیه صدای بلند موزیک در

فضای خانه پیچید...

اگرچه جای دل دریای خون در سینه دارم

ولی در عشق تو دریایی از دل کم میارم
 اگرچه روبروئی مثل آئینه با من
 ولی چشمام بسم نیست برای سیر دیدن
 پریسان گیج و حیران با چشمانی گرد شده , سرش را بلند کرد ...
 اولین چیزی که به چشمش آمد در و دیوار رنگین خانه بود که به زیبایی و با سلیقه ی مردانه ایی تزیین شده
 بود...
 نگاهش روی دیوار های پر از چراغ های کوچک و رقصان خیره ماند...
 چراغ های چشمک زن قرمز و بنفش...
 همه جای خانه از قرمزی و بنفشی حیرت انگیزی میدرخشید...
 سپس نگاه خیره و گشاد شده اش , به میز وسط سالن کشیده شد , که وسایل شام , قشنگ تر از همیشه, همراه
 با گل های سرخ و سفید رنگ چیده شده بود...
 بوی خوش گل های تازه همراه با بوی خوب و اشتها آور غذا در فضای خانه پیچیده بود...
 بوی خوب زندگی...
 بوی مسیح...
 نگاه شگفت زده و حیرانش همه جا چرخید و در آخر به صورت شاد و خندان مسیح رسید...
 صورتی که مهربان تر از همیشه به نظر میرسید...
 نه یک دل نه هزار دل همه دلهای عالم
 همه دلها رو میخوام که عاشق تو باشم
 هنوز در بهت بود و توان هیچ گونه عکس العملی را نداشت...
 همانجا جلوی در ایستاده بود و قدمی از قدم برنمیداشت...
 صدای بلند ضبط درون گوش هایش میپیچید...
 بوی عطر همیشه مسیح در مشامش بود و گیج و منگ به او نگاه میکرد...
 توئی عاشق تر از عشق
 توئی شعر مجسم
 تو باغ قصه از تو سحر گل کرده شبنم

نگاهش روی مسیح , که با ژست مردانه و زیبایی رو به رویش ایستاده بود از پایین به بالا کشیده شد...
انگار بار اول است که او را میبیند...

پاهای بلند و کشیده اش در آن شلوار خوش دوخت پارچه ایی بلندتر به نظر میرسید...
بازوهای ورزیده و مردانه اش با آن بلوز چسبان زرشکی برجسته تر شده و هیکل خوبش را بیشتر به نمایش میگذاشت...

در آخر نگاهش به صورت گندمی مسیح کشیده شد و چشمانش در چشمان درخشان و خوشرنگش خیره ماند...
چشمانی به رنگ عسلی تیره... با مژه هایی روشن تر و برگشته...

تو چشمت خواب مخمل

شراب ناب شیراز

هزار میخونه آواز

هزارو یک شب راز

مسیح جلو آمد و رو به روی پریسان قرار گرفت...

برق چشمانش پریسان را میخکوب کرده بود...

در آن لحظه از دیدن این همه شگفتی و زیبایی که مسیح برایش ترتیب داده بود نه تنها خوشحال نشده بلکه ناراحت و پریشان تر هم شده بود...

حس بدی داشت و صورت آرام و دوست داشتنی مسیح حسش را بدتر میکرد...

چهره ی سعید پیش چشمانش بود ...

تصویر لبخند پر وسوسه اش...

چشمان مست و خمارش...

مسیح با لبخندی زیبایی که بر روی لبان مردانه اش جا خوش کرده بود , دست چپ پریسان را بالا آورد و پشتش را آرام و طولانی بوسید...

و پریسان در آن لحظه به جای صورت و چشمان درخشان مسیح چهره ی سعید را پیش رویش میدید...

در واقع آرزو داشت او باشد که اینچنین در مقابلش می ایستد و با چشمانی عاشق نگاهش میکند...

ولی صدایی که میشنید صدای زمزمه های سعید نبود...

صدای پر از آرامش مسیح بود...

-خوش اومدی به خونت , عشقِ همیشگی من...

میخوام تو رو ببینم

نه یک بار نه صد بار به تعداد نفسهام

برای دیدن تو نه یک چشم نه صد چشم همه چشما رو

میخوام

پریسان پلک زد...

قلبش در سینه فرو ریخت و موجی از سردرگمی ها تن سیاهش را در برگرفت...

مسیح سرش را کج کرد و دست یخ کرده ی پریسان را روی قلبش گذاشت...

دست بی حلقه اش را...

-میبینی چه جووری میزنه؟؟حسش میکنی??

میشنوی صداش رو??

داره میگه دوستت دارم...

میگه دیونتم...

تا وقتی تو در کنارم باشی همینجووری میزنه واست...

تا ابد...

تا آخر دنیا...

تو رو باید مثل گل

نوازش کرد و بوئید

با هرچی چشم تو دنیاست فقط باید تو رو دید

سپس دستش را پشت کمرش گذاشت و پریسان را به خود فشرد و پیشانی اش را بوسید...

چشمانِ پریسان بسته شد ...

تو رو باید مثل ماه رو قله ها نگاه کرد

با هرچی لب تو دنیاست تو رو باید صدا کرد

مسیح فشار دستانش را بیشتر کرد و پریسان را بیشتر به خود فشرد...

-باز کن چشمای خوشگلت رو همسرم...

پریسان با چشمانی هاج و واج ، با نگاهی سردرگم و خالی ، سرد تر از همیشه نگاهش کرد...
 مسیح آرام خندید...

-چرا اینجوری نگام میکنی دیوونه ی من؟؟؟

حالا صدایش هم سرد و خالی بود...

-اینجا چه خبره مسیح؟؟؟

مسیح با دقتِ همیشگی اش، خیره نگاهش کرد...

-یعنی میخوای بگی نمیدونی چه خبره؟؟

ای شیطون فکر کردی میتونی من رو گول بزنی و سرم رو شیره بمالی؟؟

کور خوندی خانوم کوچولو...

پریسان سرش را تکان داد...

هم زمان لبخند آرام و بی صدا از لبان مسیح پر کشید...

نابود شد لبخند عمیقِ لبانش...

برق چشمانش به یک باره خاموش شد و جایش را به ناباوری داد...

به بهت..

-پریسان؟؟؟

ولی نگاه پریسان همان گونه بود...

غرق در خوابی سنگین و طولانی...

-امروز چندم مگه؟؟

تولدمه؟؟

مسیح شک زده پریسان را رها کرد و چند قدم به عقب برداشت...

ضبط همچنان میخواند...

با همان صدای بلند..

میخوام تو رو ببینم

نه یک بار نه صد بار به تعداد نفسهام

برای دیدن تو نه یک چشم نه صد چشم همه چشمها رو

میخوام

مسیح عقب ایستاد و با سری پایین افتاده ، دست یخ کرده اش محکم به صورتش کشید ..

دلش نمیخواست دیگر آن گیجی منگی درون چشمانش را ببیند...

آن بی تفاوتی و بی خیالی را...

پریسان با چهره ای پکر جلو آمد و کنارش ایستاد ...

همزمان نگاهش روی جعبه ی مخملی و کوچک روی میز ثابت ماند...

با سر انگشت محل های نرمش را لمس کرد ...

صدای زمزمه های آرام و خش دار همراه شد با قدم های محکم و مردانه اش به سمت اتاق کارش...

-اولین سالگرد ازدواجمون مبارک...

ساعت حوالی ۷ شب بود ، کیف و دیگر وسایل مربوط به کارش را برداشت و از اتاقش بیرون آمد و راهی خانه

شد...

وسایلیش را درون ماشین گذاشت و بی حوصله و کسل سوار شد و به راه افتاد...

شیشه ها را تماما بالا کشید و بخاری ماشین را روشن کرد...

وجودش سرده سرد بود...

دلش به شدت ضعف میرفت و سر درد بدی داشت و همین طور چشمانش از بی خوابی دیشب و کار زیاد ،

میسوخت و درد میکرد...

هم گرسنه اش بود و هم به خواب احتیاج داشت...

از دیروز ظهر تا به حال ، درست چیزی نخورده بود و به همین جهت معده اش به شدت تیر میکشید و

میسوخت...

همچنین دلش یک خواب طولانی و راحت میخواست...

دیشب شب سخت و طولانی را درون اتاق کارش پشت سر گذاشته بود...

با ذهنی درگیر و سری پر از فکر و خیال...

دیشب عجیب دلش تنهایی میخواست ...

هنوز هم مغموم و دل چرکین بودم...

روزها و شب ها برای برگزاری این جشن و غافلگیری پریسان , نقشه کشیده و تلاش کرده بودم...

و انتظار همین را هم از پریسان داشتم...

انتظار داشت برای او هم مهم و با ارزش باشد , ولی گویی این طور نبودم...

دیشب با چشمان خودش دیده بود , بی اهمیتی کلامش را...

بی تفاوتی چشمانش را...

هیچ فکرش را نمیکرد , که پریسان اولین سالگرد ازدواجشان را فراموش کند و این موضوع خارج از باورش بود...

این نبود آن زندگی سراسر عاشقانه ایی که انتظارش را داشت و برایش روز و شب تلاش میکردم...

تمام خستگی دیروز در تنش مانده بودم...

ذوقش کور شده و دلش به شدت از همسرش گرفته بودم...

پریسان تازگی ها عوض شده بود و مسیح رفته رفته این موضوع را حس میکرد و به چشم میدیدم...

از رفتارش...

از کلام سرد و بی روحش...

چندیدن بار سعی کرده بود , با پریسان در این مورد حرف بزند و دلیل رفتارش را بپرسد...

ولی پریسان مدام جواب سربالا میداد و قضیه را با خنده و لوس بازی های همیشگی تمام میکردم...

مسیح هم بعد از اصرار های مداوم , بالاخره کوتاه می آمد و سعی میکرد برای مدتی راحتش بگذارد و ناراحتی اش را بروز نمیداد...

ولی دیشب واقعا دلگیر و به شدت دلخور شده بودم...

و به خوبی حس میکرد دلش از این فراموشی پریسان به شدت گرفته و به درد آمده...

با تنی خسته و روحی کسل وارد خانه شدم...

آرام تر از همیشه...

بی صدار تر...

پریسان نیز تا صبح روی کاناپه دراز کشیده و با خود کلنجار رفته بودم...

او هم بی حوصله بود ...

نه از نبودن مسیح در کنارش...
 نه از ناراحتی و دلخوری اش...
 نه از فراموشی سالگرد ازدواج زود به هنگام اش...
 در گیر بود...
 با خود و افکار پریشان...
 با چیزی که در درونش غوغا به پا میکرد...
 با ترسی که درون تک تک سلول هایش رخنه کرده و یک لحظه هم رهايش نمیکرد...
 آن روزها وجودش پر از جنگ و جدل شده بود...
 خودش نمیدانست دقیقا چه مرگ اش شده...
 شک داشت...
 حالا به همه چیز شک داشت...
 هوا کم کم تاریک میشد و شب فرا میرسید...
 با تنی دردمند و چشمانی بی خواب , آرام و بی صدا از روی مبل بلند شد...
 دستش را بر روی کمر پر دردش گذاشت و چهره اش باز از درد چند روزه درهم شد...
 در حالی که حس میکرد از یک جا نشستن و خوابیدن زیاد , کمر و پایش خشک شده...
 کمی در خانه ی مسکوت چرخید و لامپ های خاموش را یکی یکی روشن کرد و در آخر به سمت آشپزخانه
 رفت و چای ساز را روشن کرد تا چای تازه دم کند...
 دستش را بلند کرد تا جعبه ی شکلات و بیسکویت را از کابینت بردارد , که همان لحظه سرش به شدت گیج
 رفت و نزدیک بود , کنترل خود را از دست بدهد و به زمین بخورد...
 صدای جیغ آرامش همراه شد با صدای بلند مسیح که اگر کمی دیرتر زیر بازویش را گرفته بود بی شک بر زمین
 میخورد...
 چشمان ترسیده اش در چشمان نگران و دلخور مسیح ثابت مانده بود...
 تازگی ها متوجه رفت و آمدن های مسیح هم نمیشد...
 -مواظب باش...
 پریسان دستش را به میز گرفت و روی صندلی نشست...

سپس سرش را روی میز گذاشت و چشمانش را بست...
 مسیح با همان چهره ی دمغ از یخچال لیوان آبی برایش ریخت و کنارش نشست...
 -ترسیدی؟؟

پریسان آرام سرش را تکان داد...

-چرا مواظب خودت نیستی داشتی میخوردی زمین...
 پریسان سرش را بلند کرد و به چشمان مسیح خیره شد...
 چشمانی که در سرخی نگران کننده آبی فرو رفته بود...
 -متاسفم ...

مسیح دستانش را روی میز مشت کرد و پوفی کشید ...
 -دقیقا واسه چی متاسفی؟؟

واسه حواس پرتت یا فراموش کاری و بی تفاوتیت نسبت به من؟؟
 پریسان دست مسیح را در دست گرفت و صورتش را نزدیک صورتش برد...
 -مسیح جونم؟؟

خواهش میکنم اینجوری حرف نزن...

تو داری اشتباه میکنی عزیز من...

به جون خودت که واسم از همه چیز مهم تر و با ارزش تری اینجوری نیست...

مسیح سرش را پایین انداخت...

دلخوری اش انقدر زیاد بود , که حرف های عاشقانه ی پریسان هم اثری نداشت...

-اگه واسه مهم بود فراموش نمیکردی ...

پریسان سرش را تکان داد...

-مسیح جان؟؟

باور کن چند وقتی هست که حالم هیچ خوش نیست...

من توقع دارم یکم ، فقط یکم درکم کنی...

مسیح سرش را بالا گرفت و به صورت رنگ پریده و نالان پریسان نگاه کرد...

نگاه رنجیده اش عجیب نگران بود...

-چته تو؟؟

چرا از من دوری میکنی؟؟

سرد شدی پریسان ، عوض شدی همسرم...

داری با خودت و من چیکار میکنی؟؟

-خواهش میکنم یکم بهم فرصت بده مسیح...

- چرا با من حرف نمیزنی؟؟خب اگه مشکلی هست به منم بگو...

پریسان دست مسیح را رها کرد و از جایش بلند شد تا به بهانه ی چای ریختن این بحث را تمام کند...

در حالی که حس میکرد هنوز منگ است و سرش گیج میروود ...

-من چایی نمیخورم ، بشین و جواب من رو بده...

-فعلا نمیتونم چیزی بگم ، چون خودمم دقیق نمیدونم ، عزیزم یکم بهم فرصت بده ...

مسیح نفسش را به شدت فوت کرد از جایش بلند شد...

-من نگرانتم خانوم ...

پریسان کلافه به طرفش برگشت...

-مسیح جان باور کن به وقتش همه چیز رو بهت میگم...

خب؟؟

مسیح بوسه ی آرامی بر گونه ی سردش نشاند و از آشپزخانه خارج شد...

-من میرم میخوابم خیلی خستم...

لطفا بیدارم نکن...

پریسان بغض گلپوش را فرو داد و به کابینت ها تکیه داد...

تمام وجودش از غم و درد لبریز شده و حالش هیچ خوب نبود...

بعد از بیرون رفتن مسیح از خانه ، سریع از جایش بلند شد ...

بدون اینکه آرایشی کند ، فقط دست و صورتش را شست و بعد از پوشیدن مانتوی کتان و پاییزی به همراه

روسری کوتاه ساتن سریعا از خانه خارج شد...

مسخواست سریع برود تا قبل از برگشتن مسیح در خانه باشد ...

قلبش کوبنده در سینه میتپید و استرس و اضطراب تمام وجودش را در برگرفته بود....

میترسید...

میترسید از آنچه که فکر میکرد اتفاق افتاده و جوابی که امروز دریافت میکرد ...

دیگر طاقت تحمل کردن این عذاب و استرس را نداشت...

امروز این عذاب روحی یک بار و برای همیشه تمام میشد...

مسیح کارهایش را سریع تر از همیشه انجام داد , تا برای ناهار به خانه برود و امروز را کاملا نزد همسرش

بگذراند, میخواست با او حرف بزند تا شاید بفهمید دردش چیست و چه چیز این گونه او را بهم ریخته و دگرگون

کرده...

واقعا دلش میخواست بداند , چه چیز پریسان زیبایش را اینگونه آزار میدهد...

در طول مسیر کمی برای خانه خرید کرد و بعد از خریدن چند شاخه گل رز از دختر بچه ی دست فروش , راهی

خانه شد...

خانه ی خالی و بدون حضور همسرش...

با دستی یخ کرده و لرزان کلید را داخل قفل چرخاند و در را باز کرد...

بی حوصله کفش هایش را در آورد و همانگونه با سری پایین , وارد خانه شد...

خواست کیفش را روی مبل رها کند , که هیکل مردانه ی مسیح جلوی رویش نمایان شد...

از دیدن یک دفعه ایی مسیح در وسط خانه هول کرد و چند قدم عقب رفت و با چشمان پف کرده و صورتی

رنگ پریده نگاهش کرد...

مسیح اما همان چند قدم را نزدیک شد و دقیقا رو به روی پریسان ایستاد...

پریسانی که حالش از همیشه بدتر و خراب تر به نظر میرسید...

نگاه مسیح دور تا دور صورتش گشت...

روی چشمان ورم کرده و بی حالش...

روی صورت بی رنگ و بی حال و لبهای لرزانش که آرام تکان میخورد...

-چرا انقدر زود اومدی؟-

مسیح نگاه از صورت و چشمانش بر نمیداشت...

- نمیدونستم باید از قبل بهت خبر بدم و پیام به خونم...

پریسان سرش را تکان داد و به سمت آشپزخانه رفت...

-آخه من ناهار درست نکردم ، نمیدونستم میای ...

مسیح هم به دنبالش راه افتاد و به این تکیه داد...

-کجا رفته بودی؟؟

-هیچ جا ...

-چرا بهم نگفتی میری بیرون؟؟

گفته بودم بی اطلاع من هیچ وقت ، هیچ جا نرو ...

پریسان هیچ نگفت و سرش را پایین انداخت...

صدای همیشه آرام شوهرش خش دار و عصبانی بود...

مسیح تکیه اش را برداشت و به سمتش رفت ...

دستانش را دو طرف صورتش گذاشت و به خیسی چشمانش خیره شد ...

-این چه حال و روزیه که داری؟؟

پریسان با چشمانی پر غم صورتش را بالا گرفت...

در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود و آماده ی پایین ریختن بود...

-مسیح؟؟؟

با پشت دست گونه های سردش را لمس کرد...

دیگر خبری نبود از آن لحنش سرد و خشک اولیه ...

کلامش تلخ و گزنده هم نبود...

مهربان بود و نگران ...

-چت شده عزیزم؟؟

قطره های اشک ، از چشمان پریسان پایین چکید و انگشتان مسیح را خیس کرد...

مسیح با اخم های درهم ، تن بی حس و حالش را به آغوش کشید و کمرپر دردش را نوازش گونه لمس کرد...

-آروم ... آروم باش عزیزم...

چرا گریه میکنی خانوم؟؟

به مسیحت بگو چی شده...

پریسان هق هق میکرد و در آغوش گرم و شوهرانه مسیح میلرزید...

-من...

مسیح من...

مسیح او را کمی از خود دور کرد...

دستانش باز صورت سردش را قاب گرفت...

-تو چی؟؟

داری جون به سرم میکنی دختر...

پریسان بینی اش را بالا کشید و نفس تازه ایی گرفت...

-من باردارم مسیح...

لبان مسیح کمی از هم باز ماند و شوک زده نگاهش کرد...

با چشمانی گشاد شده از سر ناباوری...

اخم هایش کم کم از هم باز شد و لبخندی بزرگ لبانش را پر کرد...

-چی گفتی؟؟

تو... تو بارداری؟؟

من درست شنیدم پریسان آره؟؟

پریسان با چشمان اشکی سرش را تکان داد...

صدایش هم مانند تنش میلرزید...

-من نمیخواستم مسیح ، من به این زودی ها این رو نمیخواستم...

دارم دیوونه میشم ، اصلا باورم نمیشه که توی سن بیست و دو سالگی حامله شدم...

مسیح با صدای بلند و سرشار از شادی ، خندید و هم زمان پریسان را درآغوش کشید...

گرم و محکم...

-وای پریسان من... آخه تو چرا انقدر دیوونه ای دختر؟؟؟

این که ناراحتی و غم غصه نداره عزیزکم...

میدونی یعنی چی؟؟

میدونی این یعنی چی فرشته ی من؟؟

وای خدایا باورم نمیشه من دارم بابا میشم...

من دارم بابا میشم پریسانم...

پریسان خودش را از مسیح جدا کرد و چند قدم عقب ایستاد...

-آره میدونم یعنی بدبخت شدم رفت...

من اصلا خوشحال نیستم , برعکس خیلی هم ناراحت و غمگینم...

مسیح من بچه نمیخوام...

نمیخوام از حالا اسیر و گرفتار اینجور مسائل بشم...

من هنوز خودم بچم...

نمیخوام وجود یه بچه ی ناخواسته و زوری , دست و پام رو ببندد و آزادی هام رو ازم بگیره...

مسیح با لبخند اشک هایش را پاک کرد و پیشانی اش را گرم و طولانی بوسید...

-آخه عزیزدلم این چه حرفیه که میزنی تو...

به خدا ناشکری میکنی پریسان...به جون مسیح ناشکری...

این بهترین اتفاق زندگیمنه عزیزم ...

توی هر شرایط و موقعیتی هم که باشه یه هدیه است از طرف خدا و باید شاکر بود و خوشحال...

تو اصلا دلت میاد اینجوری در موردش حرف بزنی؟؟

وای خدا , من که از همین الان دلم داره واسش ضعف میره...

اصلا باورم نمیشه...

همان لحظه مسیح دستش را دعا گونه به سمت آسمان بلند کرد و عمیق و از ته دل لبخند زد...

-خدایا شکرت...

پریسان به حرکات شاد و سرحال مسیح نگاه میکرد و بیشتر در ناراحتی و غم بی پایانش فرو میرفت...

او واقعا این بچه ی ناخواسته را نمیخواست...

نه حالا...

ناخواسته عصبانی شد , صدایش را بالا برد و با اعتراضی مشهود , مسیح را کنار زد و به طرف اتاقش رفت...

-اصلا نمیشنوی من چی میگم هان ...

مثل همیشه نظر من واست مهم نیست...

مسیح با همان لبخندی که دیگر از لبانش محو نمیشد به دنبالش رفت...

با صدایی پر خنده و شادمان...

-خیلی دیوانه هستی پریسان ...

مگه من زوری و بالاجبار بچه دارت کردم که میگی من مهم نیستم و این خواسته ی تو بوده...

خودت حواس پرتی درآوردی و مثل همیشه ...

پریسان با حرص رویش را برگرداند و به چشمان شوخ و شیطان مسیح زل زد...

-خیلی لوسی مسیح الان جای این حرفاس...

مسیح بلند تر از قبل خندید...

-خب عزیزدلم کاری از دست من برنمیاد کاریه که شده ...

-هنوز هم دیر نشده...

این بچه هنوز شکل نگرفته و میشه خیلی راحت از دستش خلاص شد و ..

مسیح با چند قدم بلند خود را به او رساند و دو طرف بازوی پریسان را گرفت و به سمت خود کشید ...

دیگر صدایش گرم و مهربان نبود...

صدای محکم ,کوبنده و توییخ کننده ی مسیح , برای اولین بار این چنین بلند و تن لرزان در فضای خانه

پیچید...

-ساکت شو خواهش میکنم...

حق نداری پریسان...

حرف زدن که هیچی حق نداری حتی بهش فکر بکنی...

مفهوم شد؟؟

پریسان با چشمانی دریده با دهانی مهر و موم شده فقط نگاهش کرد و تنها سرش را آرام تکان داد...

روز ها و شب های پاییزی از پی هم میگذشت و به ماه میرسید...

هر روز سرد تر از روز قبل...ابری تر و بارانی تر ...

زمستانی تر...

ماه های خوب و بد...

گاهی آرام و گاهی طوفانی...

تلخ و شیرین...

اواخر پاییز بود و زمستانی دیگر در راه...

اخلاق و رفتار پریسان روز به روز بهتر میشد و تقریباً با این موضوع کنار آمده بود...

حس حرکات و تکان های آن جنین کوچک درون شکمش را دوست داشت و با مام وجود لذت میبرد...

با اینکه اوایل از این حاملگی اصلاً راضی نبود، ولی حالا چیزی را درون وجودش حسش میکرد و روز به روز

بیشتر شیفته اش میشد...

حس خوبی داشت...

حس مادر شدن و پرورش نوزادی کوچک درون وجودش...

حال و هوایش از زمین تا آسمان فرق کرده و کاملاً دگرگون شده بود ...

همانند مسیح، شاد و خوشحال ...

هرچند هنوز اضطراب داشت و دلهره و ترس، گاهی به سراغش می آمد و تا مدت ها رهایش نمیکرد...

ولی با تمام وجود سعی میکرد افکار منفی اش را پس بزند و به چیزهای خوب فکر کند...

مدام به خود امید میداد و فقط به خوبی ها فکر میکرد...

به تولد فرزندش...

مسیح که انگار روی ابرها قدم برمیداشت و در آسمان ها سیر میکرد...

دیگر سر از پا نمیشناخت...

حالا رفتار مردانه اش پخته تر شده بود، گویی به یک باره چندین سال بزرگتر شده باشد...

غرق در شادی و خوشحالی از کامل شدن خانواده ی کوچک اش...

از حس پدر شدنش...

پدر بودنش...

به نظرش زیباترین و شیرین ترین حس دنیا بود...

این حس عمیق با تمامی عشق های زمینی فرق داشت و حاضر نبود این حس و لذت بی نهایت را با چیزی

دیگر در دنیا عوض کند...

بیشترین ساعات روز را در شرکت و محیط کاری اش میگذراند و شب ها به خانه و نزد پریسان باز میگشت...

با دل و جان تلاش میکرد ، تا بهترین زندگی ، با بهترین امکانات را برای یگانه فرزندش محیا سازد...
این برایش مهم ترین و با ارزش ترین بود...

میخواست برای همیشه تضمین کند ، آینده ی فرزند و همسرش را...

نمیخواست پاره ی تنش ، در آینده کوچکترین کمبودی داشته باشد...

از طرفی در تلاش برای آماده سازی بهترین زندگی و از طرفی در فکر سلامتی او بود...

مثل پروانه دور و بر پریسان میچرخید ، تا مبادا سلامتی جنین تازه شکل گرفته اش به خطر بیوفتد...

پریسانی که مدام با خود در جنگ و جدل بود...

روزی خوب بود و روزی دیگر بد...

با بزرگ تر شدن شکم و رشد جنینش ، حس ترس و دلهره هم در وجودش بیشتر شده و از درون عذاب

میکشید...

از طرفی بابت داشتنش شاد و از طرفی غمگین و ناراحت...

آن روزها از همه چیز میترسید و بیشتر از هر چیزی از مسیح و دوست داشتن زیاد از حدش...

مسیحی که بیشترین توجه اش برای سلامتی پریسان و فرزندش بود...

هر دو برایش مهم و با اهمیت بود...

به یک اندازه...

پریسان به خوبی حس میکرد که با این بارداری ناخواسته ، حساسیت و سخت گیری های مسیح نسبت به او

بیشتر شده...

حتی علاقه و دوست داشتن اش...

گویی ریشه یافته و عمیق تر شده بود...

هرچند به نظرش نگرانی ها و مراقبت های مسیح همه و همه بابت فرزندش بود...

بابت سلامتی او...

خودش روز به روز از مسیح دور تر میشد و تصویر سعید پیش چشمانش پرنگ تر...

دلش میخواست حس و حال مسیح هم همان گونه باشد...

میخواست از او دور شود ، ولی این بارداری آن ها را به هم نزدیک تر کرده بود و پریسان را پریشان تر...

مدام با خود میگفت مسیح فقط به فکر آن فرزند هنوز متولد نشده است و همه این کارها به خاطر وجود اوست...

همه این نگرانی ها و دلواپسی ها...

میگفت تا خود را تبرئه کند...

تا حسش نسبت به سعید را پشت این قضیه مخفی نگه دارد و وجدان خود را از این بابت راحت...

به قدری به این موضوع فکر میکرد ، تا بلکه جزیی از وجودش و ملکه ی ذهنش شود...

حالا خودش این را باور داشت و دلش میخواست واقعا همین طور باشد...

ولی رفتار مهربان و شوهرانه ی مسیح و توجهات عاشقانه اش ، افکار پریسان را نابود میکرد و چشمانش را

غمگین میساخت...

گاهی نسبت به همه چیز شک میکرد ، ولی در آخر ترجیح میداد رابطه اش با مسیح سرد و سرد تر شود و به

سعید نزدیک تر...

مسیح از هیچ کار و هیچ چیزی برای پریسان کم نمیگذاشت...

همیشه و همه جا هوایش را داشت و هرچه را که اراده میکرد و میخواست ، در اولین فرصت برایش مهیا

میساخت...

دیگر نمیگذاشت پریسان تنها و بدون حضور خودش از خانه بیرون برود و یا کارهای سنگین انجام دهد...

هر ساعت به خانه زنگ میزد تا مطمئن شود ، حالش خوب است و مشکلی ندارد...

هرجا که میخواست خودش او را با ماشین میبرد و می آورد...

پریسان از این موضوع اصلا راضی نبود...

همان شده بود که فکرش را میکرد...

همانگونه که انتظارش را داشت...

او به هیچ وجه نمیخواست آزادی هایش را از دست دهد ، ولی حالا چاره ایی جز تحمل کردن و مطیع بودن

نداشت...

خودش هم نمیخواست با کارهای اشتباه سلامتی جنین درون وجودش را به خطر بیاندازد ، ولی به نظرش مسیح

زیاده روی میکرد...

خودش بیشتر از همیشه مراقب بود ، تا اتفاق بدی روی ندهد...

روزها در خانه به شدت حوصله اش سرمیرفت و دلش هوای بیرون و قدم زدن را میکرد...

هوای بی خبر جیم شدن و رهایی از آن خانه...

اولین و آخرین روزی که تنها و بدون اطلاع مسیح خانه را ترک کرد ، غوغایی در خانه به پا شد... طوفان شد...

پریسان هیچ فکرش را نمیکرد ، که اینچنین با عکس العمل شدید مسیح مواجه شود... این اولین باری بود که صدای فریاد مسیح را میشنید و به شدت مواخذه میشد... محکوم میشد...

فریاد های بلند و گوش خراش مسیح برایش غریبه بود و هراسناک... فریادی که دهانش را میبست و ساکتش میکرد ... تنش را میلرزاند و عرق سرد بر تنش مینشانند...

حالآن روی دیگر مسیح را هم دیده بود و از همان روز ، بی توجهی و بی علاقهگی مسیح هم او را میترساند... پریسان میترسید اینگونه برای همیشه از سعید دور شود...

همانطوری که با بارداری اش دور شده بود و دیگر نمیتوانست او را تنها ببیند... از آن روز مراقبت و سخت گیری های مسیح بیشتر شد و شدت یافت... خشم مسیح واقعا ترسناک و تن لرزان بود...

پریسان به خوبی میدانست این موضوع برایش خوب نخواهد بود و تمام گذشته اش را از او میگیرد... تمام داشته ها و نداشته هایش را...

هرچه بیشتر میگذشت و به ماه های پایان بارداری اش نزدیک میشد پریشان احوال تر ، رنگ پریده تر و ضعیف تر به نظر میرسید و به طبع از آن توجه و مراقبت های مسیح هم بیشتر و بیشتر...

نصیحت های مسیح دیگر تمامی نداشت ، رنگ و روی پریده ی پریسان او را نگران تر هم میکرد... مدام به او تاکید میکرد که تو الان بیشتر از همیشه باید استراحت کنی و مراقب خودت باشی... دیگر نباید فقط به خودت و تفریحاتت فکر نکنی...

در حال حاضر تنها نیستی و فرزند من رو درون وجودت پرورش میدی و در قبالتش وظیفه هایی بر عهده داری... پریسان در چشمان پر نور مسیح میدید عشق بی نهایتش را...

چشمانی که از دیدن شکم برآمده پریسان به وضوح میخندید و چلچراغ میشد... دستانی که از حس حرکت جنین بر روی شکمش میلرزید و گرم میشد...

از شدت عطش و تشنگی از خواب پرید و روی تخت نیم خیز شد...

تند و پشت سر هم نفس میکشید...

در حالی که حس میکرد راه تنفسی اش به شدت تنگ شده و نمیتواند درست نفس بکشد...

گویی اکسیژن اتاق برای ریه هایش کافی نبود...

دستش را روی صورت خیس و داغش کشید...

تمام هیكلش خیس از عرق شده بود و حس خفگی از گرما را داشت...

حس کلافگی و حالت تهوع...

نگاه پر از حرصش را به مسیح انداخت ، که کنارش روی تخت آرام و آسوده خوابیده بود...

در آن لحظه دلش میخواست با هر چیزی که دم دست دارد ، محکم بر فرق سرش بکوبد و تمام حرص این مدت را خالی کند...

مدام به او میگفت که فضای خانه برایش گرم و خفقان آور است و نمیتواند این گرما را تحمل کند...

به او گفته بود که هوا هنوز آنقدر سرد نشده و گرمای خانه زیاد است...

ولی مسیح به حرف هایش گوش نمیکرد و اجازه نمیداد شوفاژ ها را خاموش کند...

در جوابش فقط میگفت هوا به شدت سرد شده و ممکن است سرما بخوری ، آن هم در این روزهای آخر و نزدیک به زمستان...

هوای اواخر پاییز به شدت سرد و بارانی شده بود ، ولی پریسان با آن شکم برآمده و هیكل ورم کرده مدام عرق میکرد و از گرما نفسش میگرفت...

نگاه پر کینه اش را از مسیح گرفت...

به سختی از روی تخت بلند شد و دستش را روی گلوی خشکیده اش گذاشت و آرام و خش دار سرفه کرد...

گلویش به شدت خشک شده بود و تشنگی امانش را بریده بود...

حس میکرد اگر تا چند دقیقه دیگر لیوانی آب نخورد ، از عطش هلاک خواهد شد...

در آن لحظه فقط لیوان آبی خنک میخواست ، تا از گرمای درون وجودش بکاهد و کمی خنکش کند...

سرش کمی گیج میرفت ، برای همین دستش را به دیوار گرفت و سعی کرد آرام و با احتیاط قدم بردارد...

با رسیدن به آشپزخانه چراغ را روشن کرد و به سمت یخچال رفت و بعد از ریختن آب در لیوانی نسبتا بلند تماما را سرکشید...

با پشت دست عرق های پیشانی اش را پاک کرد و لیوان را روی میز گذاشت ...

سپس سرش را بالا گرفت و نفس عمیقی کشید...

در همان لحظه , دردی سنگین و جانکاه در وجود آتش گرفته اش پیچید...

دردی که نفس تازه جا آمده اش را در سینه حبس کرد و باعث شد تمام عضلات تنش سفت و منقبض شود...

به یک باره چهره اش از دردی طاقت فرسا و نفس بر درهم شد ...

دستش را روی شکمش گذاشت و سعی کرد مسیح را صدا بزند...

م...

مسیح؟؟

حس میکرد صدایش در نمی آید...

صدایی که خودش هم به سختی میشنید , چه برسد به آن مسیح خواب سنگین...

دردش هر لحظه بیشتر میشد و کم کم طاقتش را از دست میداد...

در آن لحظه حس میکرد لحظات آخر زندگی اش را میگذراند و تا مرگ فاصله ی چندانی ندارد...

مرگ را جلوی چشمان تار و اشک بارش میدید و بویش را حس میکرد...

گمان میکرد که این نفس های یکی در میان و نیمه کاره , آخرین نفس های عمرش هست...

دیگر توان ایستادن هم نداشت...

پس از چند لحظه پاهای سست شده و لرزانش خم شد و روی زمین سرد نشست...

سردی سرامیک های آشپزخانه , لرز بر تن آتشینش انداخت و دردش بیشتر و بیشتر شد...

میدانست اگر کسی به دادش نرسد , همین جا تنها و بی کس , خواهد مرد...

دلش میخواست فریاد بزند تا کسی به فریادش برسد , ولی از درد صدایش در نمی آمد...

دست کم جانش را به سمت میز صبحانه خوری برد و رو میزی حریرش را در میان دستان عرق کرده اش مشت

کرد...

چشمانش را بست و با تمام توان نداشته اش , به طرف پایین کشید...

صدای شکستش گلدان کریستال و لیوان خالی آب , هم زمان با صدای جیغ پریسان در فضای آشپزخانه

پیچید...

صدای جیغی که ناخواسته از برخورد تکه ای شیشه با صورت و خراشیده شدن گونه اش بلندش شده بود...

به چند ثانیه نکشید , که مسیح خود را به آشپزخانه رساند...

به یک باره خواب از سرش پرید...

چشمان خواب آلودش گشاد شد بود , با دیدن پریسان که آن جور رنگ پریده و آشفته حال , روی سرامیک های سرد نشسته بود و بر خود میلرزید...

-چت شده تو؟؟

پریسان ...

پریسان با التماس به مسیح نگاه میکرد و اشک آرام از گوشه ی چشمانش بر روی صورت میچکید...

صدای از ته چاه در آمده اش , نالان و لرزان بود...

-درد دارم...

دارم میمیرم مسیح..

تو رو خدا به دادم برس ...بچم...

بچم...

نگاه مسیح به گونه ی خش خورده و خونی اش افتاد...

سریع عقب گرد کرد و از آشپزخانه خارج شد...

تلفن را برداشت و با اورژانس تماس گرفت و بعد از دادن آدرس خانه و توضیحات لازمه , به اتاق رفت تا لباس

های پریسان به همراه ساک آماده شده برای بچه را بردارد...

در آن لحظه لبخند آرام و شیرینی بر لبانش نقش بسته بود...

میدانست زمانش رسیده...

زمان به دنیا آمدن فرزندش...

زمان بابا شدن...

تصویری گنگ از پدرش , در جلوی چشمانش نقش بست...

حالا خودش هم پدر میشد...

در آن لحظه از خدا خواست پدری خوب برای فرزندش باشد و همیشه و در همه حال در کنارش بماند و هیچ

گاه تنهایش نگذارد...

بعد از برداشتن تمامی وسایل مورد نیاز به آشپزخانه بازگشت و کنار همسر دردمندش نشست...

لبانش هوز میخندید و چشمانش از همیشه روشن تر شده بود...

صدایش ملایم و مهربان تر...

همسرانه تر...

دستش را روی موها و پیشانی خیس از عرق ، پریسان کشید و با دست دیگر صورت زخمی اش را نوازش کرد...

-آروم باش عزیزدلم...

آروم باش مامانی من ، الان آمبولانس میرسه میریم بیمارستان...

-میتروسم مسیح...

نکنه بلایی سر بچم بیاد؟؟ خیلی درد دارم...

-چیزی نیست دردت به جونم ، نترس ...

تو الان نباید نگران چیزی باشه...

به این فکر کن که نی نی خوشگلمون داره به دنیا میاد و داری مامان پری میشی...

سپس آرام و با دقت مانتو اش را تنش کرد و سعی میکرد با حرف هایش او را آرام کند...

پریسان به شدت هق هق میکرد و ازدرد به خود میپچید...

زار میزد و از درد لبش را محکم به دندان میگرفت...

مسیح با صبوری اشک هایش را پاک میکرد و برایش از آینده ی خوب و سه نفره شان میگفت...

از خوشبختی تکمیل شده و همیشگی شان..

پریسان چشمانش را از درد بسته بود و به خوبی حس میکرد که بدبختی هایش از همین حال شروع شده...

و این تازه اولش بود...

مسیح با دستمال گونه اش را تمیز کرد و رویش را با چسب زخم بست...

پس از چند دقیقه با آمدن اورژانس او را به بیمارستان مورد نظر منتقل کردند ، تا برای به دنیا آمدن فرزندش

آمده شود...

با حس شنیدن زمزمه های آرام و آهسته ایی ، پلک هایش را بر هم فشرد و پس از چند لحظه سعی کرد

چشمانش را از هم باز کند...

نگاهش در لحظات اول تیره و تار میدید و درست نمیتوانست چیزی را ببیند و یا تشخیص دهد...

چندین بار پلک زد و چشمانش را بر هم فشرد ، تا دید تارش کمی بهتر شد و توانست اطرافش را واضح تر

ببیند...

نگاهش روی پنجره ی اتاق چرخید...

هوا کاملا روشن و آفتابی شده و دیگر خبری از شب و سیاهی نبود...

با شنیدن صدای آرام و بچه گونه ی مسیح , سرش را برگرداند و به کنارش نگاه کرد...

مسیح بالای تخت کوچک سفید رنگی ایستاده بود و با لبخندی عمیق , با نوزاد درونش حرف میزد...

با لحنی بچه گونه قربان صدقه اش میرفت و دستان کوچکش را نوازش میکرد...

پریسان دستش را به طرف مسیح دراز کرد و آرام صدایش زد...

-مسیح؟؟

مسیح سرش را بلند کرد و با دیدن چشمان باز پریسان , تخت نوزاد را دور زد و به طرف همسرش آمد...

دست بالا گرفته اش را محکم در میان دستش فشرد و بوسه ایی عمیق و طولانی بر پیشانی اش زد...

-صبح بخیر خانومم , خسته نباشی ...

پریسان بی حال و بی رمق لبخند زد...

-حالش خوبه؟؟

مسیح برای لحظه ایی به آن تخت کوچک, نگاه کرد و دوباره نگاهش را به صورت رنگ پریده ی پریسان

انداخت...

-آره عزیزم چرا بد باشه...

از خوبم خوب تره...

فقط بچه ام یکم گرسنه اس , الانم منتظر بود مامانیش بیدار بشه بهش غذا بده...

اونم یه غذای خوشمزه...

سپس دستش را پشت کمر پریسان گذاشت و کمکش کرد تا بشیند...

-دوست داری بینیش؟؟

پریسان پلک زد...

مسیح که لبخند لحظه ایی از لبانش دور نمیشد , نوزاد را از دورن تختش بلند کرد و همانگونه که صورت

کوچکش را میبوسید و میبویید , روی دستان پریسان گذاشت...

-ببین پسرمون چقدر نازه ...

مثل عروسک میمونه...

حالا بر لبان پریسان هم لبخندی نشسته بود...

پس فرزندش پسر بود...

آخر همان شده بود که مسیح میگفت..

امیر حسین...

نگاهش روی صورت سرخ و سفید نوزاد چرخید...

روی ابروهای کم رنگ و نداشته اش...

روی چشمان بسته , مژه های بلندش و لبان قرمزی که با طرز با مزه ای تکان میخورد...

مسیح سرش را به سر پریسان تکیه داد و با احتیاط صورت نرم و پوسته پوسته اش را لمس کرد...

-مثل فرشته ها میمونه...

مثل خودت...

حالا دیگه من دوتا فرشته دارم...

پریسان سرش را بالا گرفت و به چشمان نورانی مسیح خیره شد...

لبانش دیگر نمیخندید...

مسیح بوسه ای دیگر برپیشانی اش زد...

-خدا خیلی من رو دوست داره پریسان که انقدر خوشبختم ...

انقدر شاد و خوش شانس...

مگه نه؟؟

پریسان مغموم و پکر نگاهش را از چشمان شفاف مسیح گرفت و سرش را پایین انداخت...

در همان لحظه نوازد تکانی خورد و با صدای آرام و کم جانی به گریه افتاد...

صدای گریه ی ضعیف و شیرینش در فضای اتاق پیچید و پس از چند لحظه چشمانش را از هم باز کرد...

دل مسیح با دیدن چشمان بازش ضعف رفت و دل پریسان ریش شد...

پریسانی که خیره به چشمان قهوه ای سوخته اش زل زده بود...

نوزاد آرام پلک زد , قلب پریسان در سینه فرو ریخت و حس بد و خوفناکی , تمام وجودش را در بر گرفت...

مسیح با چشمانی خواب آلود و تنی خسته از کار روزانه , در چهار چوب در اتاق امیر حسین ایستاد و بعد از

کشیدن خمیازه ایی کش دار و بلند بالا, به درون اتاق نگاهی انداخت...

پریسان روی تخت , کنار تخت گهواره ایی پسرش نشسته بود و آرام تکانش میداد بلکه کمی بخوابد...
 امیر حسین هر از گاهی چشمان بی حالش را باز میکرد و کمی نق میزد...
 مسیح به دیوار تکیه داد...
 -چرا نخوابیده هنوز؟؟
 پریسان نگاه را از کودک سه ماه اش نگرفت...
 -نمیدونم...
 کم خواب بود تازگی ها بدترم شده ...
 وقتی هم که به هزار زور میخوابونمش با کوچکترین صدایی میپره بالا و بد اخلاقی میکنه...
 نه درست میخوابه و نه شیر میخوره...
 مسیح دستانش را جلوی سینه اش قفل کرد و نفسش را به بیرون فرستاد...
 -میخوای ببریمش دکتر شاید مریض شده...
 پریسان آرام خندید و برای مسیح پشت چشمی نازک کرد...
 -نه خیر لازم نکرده الکی بچم رو ببری این ور و اون ور , چیزیش نیست...
 با مامان صحبت کردم ,گفت این چیزا گاهی پیش میاد و برای همه ی بچه ها طبیعیه...
 جای نگرانی نیس...
 یه مدت که بگذره خوب میشه...
 شما هم کاش انقدرکه نگران این آقا پسرت بودی , یکمم به فکر من بیچاره بودی مسیح خان...
 مسیح وارد اتاق شد و کنار پریسان روی تخت نشست...
 -نه اینکه نیستم...
 این شمایی که تمام وقت رو صرف امیر کردی , انگار نه انگار که شوهری هم داری...
 یه مسیحی هم هست...
 وجود داره...
 میدونی چند وقته ...
 پریسان تخت کوچک را رها کرد و کاملا به طرف مسیح برگشت...
 -واقعا که مسیح خیلی بچه ایی..

آخه این حرفه تو که میزنی...

یعنی تو به بچه ی خودت هم حسودی میکنی؟؟

بابا جان امیر کوچیکه , ضعیفه و نیاز به مراقبت بیشتری داره...

من اگه مواظبش نباشم و ازش نگهداری نکنم پس کی اینکار رو بکنه؟؟

خودت که میدونی این بچه ضعیفه...

نیاز داره من همش کنارش باشم عزیز من...

مسیح ابرویی بالا انداخت و صاف نشست...

–من نگفتم مواظبش نباش و واسش مادری نکن ، نگفتم تنهاتش بزار و کنارش نباش...

من خیلی خوشحالم که انقدر مادر خوب و وظیفه شناسی واسش هستی...

اما نه ۲۴ ساعت...

تو دیگه داری زیاده روی میکنی پری و در واقع فراموش کردی که شوهری هم داری و در قبال اون هم

وظایفی ...

توحتی بیشتر شبها هم کنار امیر حسین میمونی و کنار اون میخوابی...

پریسان اخم هایش را درهم کشید...

خودش حسابی خسته بود و حرف های مسیح خستگی اش را بیشتر میکرد...

خسته از کارهای زیاد و بدقلقی های امیر حسین...

خسته از کم دیدن سعید...

–وای مسیح این بچه شب ها هم درست نمیخوابه...

خودت که میبینی همش بیداره و نق میزنه...

همش میترسم نکنه یه اتفاقی واسش بیوفته...

من مدام نگرانش هستم اونوقت تو اینجوری میگی بی انصاف؟؟

مسیح از جایش بلند شد و بعد از بوسیدن دستان کوچک امیر حسین به طرف در اتاق حرکت کرد...

–ولی اینا دلیل نمیشه که اصل من رو بیخیال بشی و کنار بزاری...

هرچیزی جای خودش رو داره پریسان جان...

منم مردم و من تحمل ...

امیر که خوابید بیا تو اتاق خواب منتظرتم ...

صدای بلند گریه و هق هق های امیر حسین در فضای خانه پیچیده بود...

صدایی که یک لحظه هم قطع نمیشد بلکه هرلحظه شدت بیشتری می یافت...

پریسان با چهره ای نگران و ترسیده ، کودک کوچک و پنج ماه اش را از روی تخت بلند کرد و در آغوش گرفت...

درون آغوشش تکانش میداد بلکه کمی آرام شود ...

ولی امیر حسین آرام نمیگرفت و گریه اش بند نمی آمد...

گویی چیزی اذیتش میکرد و باعث ناراحتی و دردش میشد...

امیر حسین درون آغوش پدر ، هق هق میکرد و اشک های ریز و روان از چشمان درشت و قهوه ای اش پایین میچکید و صورتش را خیس و خیس تر میکرد...

پریسان از جایش بلند شد ...

-مسیح؟؟

پسرم چش شده؟؟ نکنه مشکلی چیزی داشته باشه؟؟

اخم های مسیح غلیظ تر شد...

-این چه حرفیه که میزنی ، هیچ مشکلی هم نداره...

حتما مریض شده و چه میدونم شاید دلش درد میکنه ، بچه ها همشون توی کوچیکی زیاد مریض میشن...

حالا میریم دکتر میفهمیم...

پریسان نفس کوتاهی کشید و به سمت سرویس بهداشتی رفت تا ابتدا آبی به دست و صورتش بزند...

چشمانش حسابی پف کرده بود و رنگ پریده به نظر میرسید...

بعد از شستن صورتش به اتاق رفت و سریع لباس پوشید و آماده شد ، تا به همراه مسیح امیرحسین را به دکتر ببرند...

مسیح ماشین را رو به روی کلینیک شبانه روزی کودکان پارک کرد و از ماشین پیاده شد...

سپس ماشین را دور زد و امیرحسین را از دستان پریسان گرفت تا او نیز پیاده شود...

همراه و هم قدم با هم عرض خیابان را طی کردند و وارد کلینیک بزرگ شدند...

مسیح با راهنمایی های پرستار امیر حسین را به اتاق معاینه برد و روی تخت خواباند...

پریسان بالای سرش ایستاده بود و موهای نرم و موج دارش را نوازش میکرد و مسیح منتظر به در اتاق نگاه ...
 امیر کمی آرام تر شده بود و فقط گاهی بغض گونه ناله میکرد ...
 پس از چند دقیقه دکتری جوان وارد اتاق شد و کنار تخت ایستاد...
 -چی شده؟؟
 مسیح کمی نزدیک آمد و نگاهش را به صورت سرد و خشک دکتر دوخت...
 -یه مدتی هست که ناآروم شده و همش بی تاب میکنه...
 کارش شده فقط گریه کردن...
 شیر نمیخوره...نمیخواه...
 همش بی قراره آقای دکتر...
 دکتر گوشه اش را دورن گوش هایش گذاشت و مشغول معاینه امیر حسین شد...
 پریسان دستانش را در هم قفل کرده بود و پوست لبش را میجوید در حالی که نگرانی تمام وجودش را در
 برگرفته بود...
 قلبش در سینه آرام و قرار نداشت...
 دکتر دستش را روی شکم امیر حسین گذاشت...
 همزمان صدای گریه اش در فضای اتاق پیچید...
 -حالت تهوع هم داره؟؟
 پریسان سرش را تکان داد...
 صدایش به شدت میلرزید و اضطرابِ بدی داشت...
 -بله داره...
 تازگی ها خیلی بی اشتها شده , وقتی هم کمی شیر میخوره سریعا همش رو بالا میاره...
 قبلا اینطوری نبود آقای دکتر...
 نمیدونم بچم چرا اینجوری شده...
 دکتر کودک را رها کرد و صاف ایستاد و به چشمان خیس و لرزان پریسان خیره شد...
 -اسهال چی؟؟
 پریسان سرش را تکان داد...

دکتر دستانش درون جیب های روپوش سفیدش کرد...

-این بچه الان تب داره...

بدون اینکه علائم سرماخوردگی داشته باشه...

مسیح نگاه از صورت امیر حسین گرفت و به چشمان تیره دکتر نگاه کرد...

-تشخیص شما چیه؟؟

-الان همیشه چیزی گفت باید ازش آزمایش cbc بگیریم ، موقع تولد و دوران بارداری ازش آزمایش گرفتن یا

نه؟؟

مسیح نا مفهوم نگاهش کرد...

-آزمایش های معمولی دوران بارداری رو بله اون هم به دستور پزشک اش...

اما این آزمایشی که شما میگوید نه...

حالا چی هست این آزمایش؟؟ مربوط به چی میشه؟؟

دکتر ابرویی بالا انداخت و به سمت تک میز درون اتاق رفت ...

پشت میزش نشست و مشغول نوشتن برگه ی آزمایش شد...

-آزمایش خون...

مسیح بعد از گرفتن نسخه از پزشک کلینیک ، به همراه همسر و فرزندش به سمت بیمارستان معرفی شده

حرکت کرد تا کارهای مربوط به آزمایش خون را انجام دهد...

کارهای اداری مربوط به آزمایش ، نیم ساعتی طول کشید و بعد از آن کودک را به آزمایشگاه مخصوص بردند

تا از او خون بگیرند...

پریسان از نگرانی و اضطراب بی امانی ، روی پاهایش بند نبود...

تمام بدنش میلرزید و قفسه ی سینه اش درد میکرد و گلویش از بغض میسوخت...

در آن موقع به هیچ چیزی فکر نمیکرد و نگرانی و ترسش همه و همه بابت سلامتی فرزندش بود...

نمیخواست کوچکترین بلایی سر امیرحسین پنج ماه اش بیاید و کمترین آسیبی ببیند...

فقط دعا میکرد که فرزندش بیمار نباشد...

مسیح به تنهایی تمامی کارها را انجام داد و خودش پسر گریانش را به آزمایشگاه برد و روی تختی کوچک

خواباند...

پرستار سفید پوش جلو آمد و بی توجه به ناآرامی ها و گریه های تمام نشدنی اش , دست راستش را در میان دستش گرفت و از مسیح خواست بچه را ثابت نگه دارد...

سپس سرنگ آماده شده را در دست کوچکش فرو برد...

مسیح رویش را برگرداند , تا خون خارج شده از دست و رگ ظریف پسرش و همچنین درد چشمانش را نبیند...

فقط گوش هایش میشنید صدای گریه های دردمند و نالانش را...

صدای جیغ های کودکانه اش را...

صدای زجر هایش را...

دلش خون میشد از دیدن رنگ و روی پریده ی فرزند کوچکش...

از دیدن دستِ خونین و تن بی جانش...

و لبانی که از گریه و بغض پر دردی به شدت میلرزید...

پرستار پس از چند ثانیه , دست سفید و بی رنگ امیر را رها کرد و با چسب مخصوص رویش را بست و پانسمان کرد...

سپس خون سرخ رنگش , را درون شیشه ایی ریخت و به دستان مسیح سپرد تا به آزمایشگاه طبقه ی بالا ببرد...

مسیح دستی به صورتش کشید و از آنجا بیرون زد...

دور شد از صدای گریه ی پسرش...

از چهره ی بیمار گونه و نالانش...

شیشه را درون دستانش بالا آورد و به قرمزی خون فرزندش نگاه کرد...

حالت تهوع بدی داشت و سرش کمی گیج میرفت...

دلش میخواست شیشه را همانجا رها کند و به دستشویی برود و تمام محتویات معده اش را بالا بیاورد...

تمام غم و نگرانی از بابت فرزندش را...

در آن لحظه حس میکرد , روی هوا قدم برمیدارد نه روی زمین...

تنش سست و بی حال بود...

پاهایش توان رفتن نداشت ولی باید میرفت...

پریسان روی صندلی نشسته بود و با چهره ایی گرفته پسرش را شیر میداد...

پسری که بعد از گرفتن خون از دست ظریف و کودکانه اش ، تقریباً از حال رفته بود و دیگر توانی برای بی
قراری و گریه کردن نداشت...

مسیح نگاه از دست پانسمان شده اش گرفت و بعد از بوسیدن روی پانسمانش از جا بلند شد...
-کجا میری؟؟

مسیح به ساعتش نگاهی انداخت و موهای ریخته شده برپیشانی اش را کنار زد...

-میرم جواب آزمایش خون رو بگیرم و ببرم پیش دکتر...

دیگه باید حاضر شده باشه...

رنگ از رخسار پریسان پرید...

-وایسا منم پیام...

میخوام بدونم چه بلایی سر بچم اومده...

-نه عزیزم نیازی نیست تو بیای...

مطمئن باش چیز مهمی نیس، تو بهتره همین جا پیش امیر بمونی و مواظبش باشی...

منم میرم و زودی برمیگردم...

-اما آخه...

-پریسان؟؟

گفتم نگران نباش خانومم چیزی نیست...

پسر مون سالمه من شک ندارم...

این آزمایش هم واسه اطمینان بود نه چیزدیگه ایی...

مطمئنم الان که برم پیش دکتر بهم میگه چیز مهمی نیس ، بعدش برمیگردم با هم میریم خونه...

سه تایی...

باشه؟؟؟

پریسان آرام پلک زد و نگاه به کودکش سپرد که آرام بعد از مدت ها خوابیده بود...

-امیدوارم مسیح...

امیدوارم هیچی نباشه ، اما نمیدونم چرا انقدر دلم شور میزنه...

خیلی نگرانم...

میترسم مسیح...

مسیح نفس عمیقی کشید و بی حرف از اتاق بیرون رفت...

باز هم به سمت همان آزمایشگاه لعنتی...

همان جایی که بوی پیچیده شده در فضایش، حالش را به هم میزد و دگرگونش میساخت...

سعی میکرد هوای آنجا را استشمام نکند...

نفس نکشید...

دلش نمیخواست هوای آنجا وارد ریه هایش شود...

هوای آنجا برایش بیش از حد سنگین بود...

با نفسی حبس شده، با دستانی یخ کرده و قلبی پر تپش، برگه آزمایش را گرفت و بدون معطلی از آنجا خارج

شد...

صدای گریه و بی قراری های بچه های مریض و اشک های روان شده بر صورت پدر و مادرها، وجودش را له

میکرد و قلبش را ویران...

در آن لحظه از خدا خواست هیچ کودکی گرفتار بیمارستانها نشود و با هیچ بیماری دست و پنجه نرم نکند و

هیچ پدر و مادری غم بیماری فرزندش را نخورد...

برگه ی آزمایش را درون دستان سردش جا به جا کرد و به سمت اتاق دکتر معالج قدم برداشت...

برگه ی آزمایشی که برای فرزندش حکم رهایی از آن محیط خفقان آور را داشت...

حکم سلامتی اش...

سعی کرد خود را کنترل کند و آرام باشد...

قدم هایش را سنگین و محکم برمیداشت و مدام از خدا میخواست که چیزی نباشد...

با خدای خود عهد بست پس از تایید سلامتی امیر حسین، او را به مشهد برد و برایش گوسفندی را به خیریه

بدهد...

رو به روی اتاق دکتر نامجو، نفس تازه ایی گرفت و بعد از زدن تقه ایی به در وارد اتاق شد...

دکتر نگاهش را برای لحظه ایی به چهره ی پریشان و نگران مسیح دوخت...

آشفستگی از چشمان عسلی رنگش میبارید...

دکتر لبخندی بر لب نشاند و از او خواست بشیند...

مسیح نگاهی به برگه آزمایش درون دستانش انداخت ، باری دیگر نام خدا را صدا کرد و برگه را روی میز
 دکتر گذاشت و تن خسته و کوفته اش را روی مبل های کرم رنگ چرمی رها کرد...
 دستش را محکم به صورتش کشید و به مبل تکیه داد...
 دکتر نامجو برگه ها را برداشت و با دقت مشغول بررسی شد...
 نگاه مسیح روی حالات صورتش میچرخید و در تمام مدتی که دکتر برگه ی آزمایش را بررسی میکرد ، نگاهش
 روی صورت و چشمانش میخ کوب شده بود...
 شاید میخواست از حالات دکتر پی به وضعیت فرزندش ببرد ، ولی از صورت معمولی آن دکتر جوان چیزی
 نمیفهمید...
 کم کم حس میکرد چشمانش از این خیرگی زیاد ، درد گرفته و به سوزش افتاده...
 دلش میخواست برای لحظه ایی کوتاه چشمان خسته اش را ببند و بخوابد...
 برای لحظه ایی آرام گیرد و هیچ نفهمد...
 ولی نگرانی خواب از چشمان روشنش میگرفت...
 دکتر برگه ها را روی میز گذاشت و صاف نشست...
 خواب به یک باره از چشمان مسیح پرید ، چشمانی که هر لحظه گشاد تر میشد...
 -این آزمایش خون مشکوک...
 برای اینکه مطمئن بشیم باید آزمایش الکتروفروز هموگلوبین انجام بشه...
 مسیح در جایش نیم خیز شد...
 درون وجودش غوغای بدی به پا بود ، اصلا حس و حال خوبی نداشت...
 دل او هم مانند پریسان شور میزد و نگران بود...
 -مشکوک به چی ؟ لطفا واضح بگید ، یه جوری بگید تا منم بفهمم...
 -همین الان واسش آزمایش رو مینویسم ، این آزمایش رو باید خیلی سریع انجام بدید و جوابش رو اورژانسی
 بگیرید و واسم بیارید...
 شما الان برید و پسرتون رو ببرید به آزمایشگاه بالا...
 من هماهنگی های لازم رو انجام میدم تا سریع ازش تست بگیرن و جوابش رو بهتون بدن...
 بعد بیاید تا باهم صحبت کنیم...

البته بهتره همسرتون هم اینجا باشن...

مسیح نفس حبس شده و سنگینش را به بیرون فرستاد و از جایش بلند شد , تا نسخه را از دکتر بگیرد...

-میشه بهم بگید خطرناکه یا نه؟؟

-من الان نمیتونم چیزی بگم...

شما بهتره هرچه سریع تر کارهایی که گفتم رو انجام بدید تا کاملا مشخص بشه...

مسیح سرش را تکان داد و از اتاق خارج شد...

در حالی که حس میکرد همه جای این بیمارستان بوی وحشت و عذاب میدهد...

بوی مرگ و نیستی...

بوی زجر...

یک ساعت بعد , با صورتی زرد رنگ و لبانی خشکیده , با تنی خسته و پاهایی ناتوان , دوباره روی همان مبل

کرم رنگ خود را رها کرد...

پریسان نیز با چشمانی پف کرده و قرمز شده از گریه ی زیاد کنار دستش نشست...

قلبش ناجور میزد و استرس بدی تمام جانش را پر کرده بود...

پتوی نرم و گرم عروسکی را روی پسرش کشید و محکم تر از همیشه در آغوشش گرفت...

کودکش آرام تر از همیشه بود...

گویی دیگر جانی در بدن ضعیف و بیماراش نداشت...

رنگ صورتش به سفیدی میزد و لبان کوچکش بی رنگ شده بود...

حالا نگاه نگران هر دو به دهان دکتر نامجو دوخته شده بود...

دکتر سری از روی تاسف تکان داد و برگه های آزمایش را روی میز رها کرد و به صدلی اش تکیه داد...

-متأسفانه فرزند شما مبتلا به بیماری تالاسمی هست...

اون هم از نوع شدید و خطرناکش...

تالاسمی ماژور...

صدای بلند مسیح در فضای اتاق پیچید و تن پریسان را لرزاند...

صدای ناباورانه و خش خورده ی پدرانه اش....

-تالاسمی؟؟؟

-بله تالاسمی...

-ولی آقای دکتر این امکان نداره , چطور همچین چیزی ممکنه ??

پسر ما بعد از تولدش هیچ مشکلی نداشت ...

حالش خوبه خوب بود...

اون موقع هم ازش آزمایش گرفتن و هر ماه توسط پزشک متخصص کودکان چک میشد...

-بله میدونم...

تالاسمی ماژور معمولا در طی چند ماه اول تولد تشخیص داده نمیشه...

من از علائمی که پسرتون داشت و توضیحاتی که خودتون دادید به این بیماری شک کردم ...

واسه همین خواستم آزمایش خون انجام بشه و برای اطمینان بیشتر آزمایش مربوط به هموگلوبین خون که

همه چیز رو کاملا مشخص کرد...

متاسفانه این بیماری از سه ماهگی تا هشت ماهگی , خودش رو نشون میده و یا حتی تا دوسالگی که اگه به

موقع درمان نشه , یعنی خون تزریق نشه بچه تلف میشه و از بین میره...

بینید زمانی که هموگلوبین نوزاد از بین بره و هموگلوبین بالغ به علت نقص عضو زنجیره ای ساخته نشه , علائم

کم خونی مثل رنگ پریدگی , بیحالی , شیر نخوردن و نخوابیدن در ابتدا بروز میکنه و به دنبال مشکلات

دیگه...

مثل بزرگی کبد , طحال, اختلال در رشد کودک شیرخوار و تغییر قیافه , شکم برآمده و در آخر نارسایی قلبی کبد

و دیابت و دیگه موارد...

مسیح چشمانش را بست...

چشمانی که از باز بودن و خیرگی زیاد به شدت درد میکرد و میسوخت...

همانند قلبش که حس میکرد دیگه نمیزند...

نمی تپد...

حس میکرد قفسه ی سینه اش از حجم زیادی , سنگین شده و هر لحظه ممکن است از فشار زیاد له شود...

پریشان با ناباوری به دکتر نامجو نگاه میکرد...

پلکش به شدت میپیرید و دهانش خشک و بد طعم شده بود...

هنوز باورش نشده بود , که در مورد بیماری خطرناک پسر او حرف میزنند...

دکتر نامجو دستانش را روی میز گذاشت و به چهره ی گرفته ی هر دو نگاه کرد...
با کلامی توبیخ کننده...

-من واقعا نمیدونم شما چرا گذاشتید این وضعیت پیش بیاد و کار به اینجا برسه؟؟
شما که جوون های عاقل و تحصیل کرده ایی به نظر میرسید , پس چرا به این موارد توجه نکردید؟؟
این همه سهل انگاری واسه چی بوده , اون هم توی همچین دوره ایی با این همه پیشرفت علم و این همه آزمایشات مختلف...

حتما پزشک آزمایشگاه این ها رو واستون توضیح داده بوده و از وضعیتتون واستون گفته...
پس چرا بهش توجه نکردید؟؟

مسیح گنگ نگاهش میکرد در حالی که چشمانش گرد شد و دهانش باز ماند...
پریسان نیز با خیرگی تمام , دکتر را نگاه میکرد ...
از حرف هایش هیچ نمیفهمید...

مسیح-چه وضعیتی آقای دکتر؟؟ما چی رو میدونستیم؟؟
منظورتون از این حرف ها چیه؟؟

-شما که میدونستید نمیتونید بچه دار بشید پس چرا بچه دار شدید؟؟
واقعا چرا؟؟

حتی اگر بچه هم میخواستید , باید تحت نظر پزشک قرار میگرفتین نه این که انقدر ساده از کنارش بگذرید...
مسیح با تعجب به طرف پریسان برگشت و نگاهش کرد...
پریسان از روی ندانستن و نفهمیدن سری تکان داد...
هرچند چیزی در مغزش جولان میداد , ولی فکر نمیکرد موضوع آن باشد...
نه این ممکن نبود...

صدایش به شدت گرفته بود و تن صدایش میلرزید...
-ما چرا نمیتونیم بچه دار بشیم؟؟

دکتر نفسش را به شدت به بیرون فرستاد و صاف نشست...

-حتما میدونید که این بیماری مادرزادی و ارثی هست , نه مسری و از والد به ارث میرسه...
مسیح با ناباوری تمام سرش را تکان داد...

پریسان دیگر پلک هم نمیزد ...
 -ولی ما مشکلی نداشتیم...
 یعنی...

دکتر دستش را بالا آورد و حرف های مسیح را قطع کرد ...
 -مگه شما قبل از ازدواج آزمایش خون انجام ندادین؟؟
 مسیح-معلومه که انجام دادیم...
 مثل همه که انجام میدن...
 ولی من منظور شما رواز این حرف ها اصلا درک نمیکنم...
 من هیچی نفهمم...

دکتر چشمانش را برای لحظه ایی بر هم گذاشت..
 انگشت سبابه اش را روی شقیقه اش گذاشت و فشرد...
 -خیلی خب...

پس مطمئنا قبل از ازدواج به واسطه ی آزمایش هایی که انجام شده , متوجه شدید که نباید بچه دار بشید و یا
 قبل از این کار تحت مداوا قرار بگیرید..

ببینید بزارید یه جور دیگه بگم...

فرزند شما الان مبتلا به تالاسمی مازور هست...

خب این یعنی پدر و مادرش هردو ناقل این بیماری هستن و تالاسمی مینور دارن...

تالاسمی مینور هیچ خطری نداره و فقط یه کم خونی ساده اس...

واسه همینه شما هیچ مشکل و ناراحتی نداشتید و ندارید...

اما نتیجه ی ازدواج و بچه دار شدن شما میشه بچه ایی که تالاسمی مازور داره...

و این اصلا خوب نیست...

افرادی که هردو مبتلا به مینور باشن یا نباید باهم ازدواج کنند و یا اگه ازدواج میکنن بچه دار نشن...

دستان محکم شده ی پریسان از دور فرزندش , شل شد و تن بی حسش به عقب برگشت...

ول شد...

فرو ریخت...

فهمید...

حالا درک میکرد حرف های دکتر را...

صدای دکتر در ذهنش میچرخید و فکری مانند موریانه مغزش را میجوید...

نگاه مبهوت و مضمومش را به پسر غرق در خوابش دوخت...

پسری که حالا مطمئن شده بود از شوهرش نیست...

انگشتان دستش به طرز بدی لرزید...

چشمانش بسته شد...

از همان که میترسید به سرش آمده بود...

آخر نتیجه ی اضطراب ها و نگرانی های مدامش را به چشم دیده و چشیده بود...

آن هم به بدترین شکل ممکن...

با بلند شدن ناگهانی مسیح , از روی مبل تکانی خورد و به خودش امد...

مسیح رو به روی میز دکتر ایستاد و دستانش را روی میز خم کرد...

لحنش عصبانی و صدایش فریاد مانند بود...

-ولی توی آزمایشات قبل از ازدواج ما همچین چیزی نبود...

یعنی فقط همسرم یه کم خونی ساده و فقر آهن داشت , که با قرص هایی که پزشک اون زمان تجویز کرد

کاملا خوب شد...

ولی من هیچ مشکلی نداشتم...

نه کم خونی و نه هیچ چیز دیگه ایی...

هیچی...

دکتر صاف به چشمان مسیح خیره شد , چشمانی که هر لحظه تیره تر از قبل میشد...

خاموش و بی نور تر...

سرد و بی حس...

با همان لحن مصمم و محکمش...

-ولی همچین چیزی امکان نداره آقای مهران...

مطمئنا جفتتون تالاسمی مینور دارید که فرزندتون مبتلا به ماژور شده...

همون کم خونی که خانومتون داشته , شما هم داشتید...

گفتم که این نوع بیماری اصلا خطرناک نیست و فرد مبتلا هیچ فرقی با یک آدم سالم نداره ... فقط نباید دوتا مینور باهم ازدواج کنن چون نتیجه اش همین میشه...

مسیح به شدت سرش را تکان داد و انگشتانش را در میان موهایش فرو برد...
نمیفهمید...

درک نمیکرد...

هیچ چیز را نمیفهمید و حرف های دکتر برایش قابل هضم نبود...

کلافه و سردرگم روی مبلی دیگر دقیقا رو به روی پریشان ولو شد...

پریشانی که مانند مجسمه خشکش زده بود و توان کوچکترین حرکتی را نداشت...

دکتر نامجو نگاهی به پریشان انداخت , که رنگ به رخسار نداشت و تمام وجودش به طرز آشکار و ناجوری میلرزید...

نفس عمیقی کشید و نگاهش را به مسیح دوخت , که گیج و منگ سرش را در میان دستانش میفشرد و پایش را به حالت عصبی تکان میداد...

-جناب مهران بهتره آرام باشید , تا باهم و با آرامش کامل این مساله رو حل کنیم...
مسیح تنها سرش را تکان داد...

-فرزند شما الان مبتلا به این بیماری هست و توی این مورد هیچ شکی نیست...

شما میتونید برای اطمینان بیشتر بازهم این آزمایش رو تکرار کنید, اما من توی این مورد شکی ندارم...
علائم پسر شما این قضیه رو تایید میکنه و البته آزمایش خون هم همینطور...

ما باید هرچه سریع تر درمان رو شروع کنیم...

مسیح سرش را بلند کرد...

با تمام درگیری های ذهنی که داشت سعی کرد به حرف های دکتر گوش دهد , بلکه چیزی بفهمد و از این گیجی و سردرگمی نجات یابد...

پریشان نیز سرش را به پشتی مبل تکیه داد و نگاهش را به پسر معصوم و پاکش دوخت...

پسری که چهره ی آرام و غرق در خوابش هم دردمند بود...

اشک آرام از گوشه ی چشمانش پایین چکید...

در آن لحظه نمیدانست ، چرا اشک میریزد و این گونه از درون میسوزد و خرد میشود...

به خاطر بیماری خطرناکه پسرش؟؟

به خاطر وضعیت بد و هراسناکش..

یا بابت رسوایی اش؟؟

بابت خیانت اش...

نمیدانست...

دکتر نامجو با لحن آرام تری صحبت میکرد و تمام تلاشش این بود که کامل و واضح حرف هایش را بزند و

همه چیز را کاملا برایشان مشخص کند...

-بیماری تالاسمی یه بیماری ارثی هست ...

این یعنی بچه هایی که این بیماری رو دارن باید پدرش مادرشون مینور باشن...

هم پدر و هم مادر...

تمامی آزمایشات قبل از ازدواج مشخص کننده این قضیه هست و افرادی مثل شما ، حتما باید تحت نظر

پزشک قرار بگیرن و بعد تصمیم برای بچه دار شدن...

توی دوران بارداری واسشون پرونده پزشکی تشکیل میدن و هم آزمایشاتی انجام میشه که در صورت تایید

بیماری ، سقط قانونی انجام میشه...

کاری که شما انجامش ندادین و متوجه بیماری نشدید...

اینجور که خودتون میگرد حتما باید یه اشتباهی توی آزمایشات اون موقع انجام شده باشه ، که شما متوجه ناقل

بودنتون نشدید...

ما این آزمایش رو دوباره تکرار میکنیم ...

واسه هردو تون...

اما الان چیزی که اهمیت داره بیماری پسر تونه که باید هرچه زودتر تحت مداوا قرار بگیره وگرنه...

-ممکنه فقط همسر ناقل باشه و فرزند مبتلا شده باشه؟؟

-نخیر همچین چیزی غیر ممکنه...

توی آزمایشات جفتتون باید mcv و mch نرمال نباشه...

پس توی این قضیه شک نکنید که شما و همسرتون ناقل این بیماری هستید...
 مسیح سرش را تکان داد...

-خیلی خب...

پس حتما همینطوره که شما میگردید...

حتما توی آزمایش های من اشتباهی رخ داده وگرنه ما میفهمید و نمیذاشتیم کار به اینجا برسه...

دکتر نامجو خودکارش را دست گرفت و مشغول نوشتن شد...

-همین فردا تمامی این آزمایشات رو انجام میدید...

پسرتون هم باید امشب اینجا بستری بشه...

مسیح با ناتوانی تمام از جایش بلند شد...

-پسرم خوب میشه آقای دکتر؟؟

-اگر درست درمان بشه یعنی به طور مرتب خون دریافت کنه و آهن اضافی با تجویز آهن زا رفع بشه , بله خوب میشه...

مسیح برگه های مهر شده را از دست دکتر گرفت و بعد از تشکر کوتاه و آهسته ایی به سمت همسرش رفت...

خودش دیگر جانی در بدن نداشت , ولی زیر بازوی پریسان را گرفت تا بلند شود...

پریسانی که نگاه اشک آلودش را از کودکش نمیگرفت...

کودکی که اسیر دام های مادرش شده بود...

مریض از فکر خراب اش...

دردمند و زخم خورده از تن حراج گذاشته اش...

برای چند لحظه ی کوتاه ,امیر حسین را در آغوش خود , در میان دستان یخ کرده اش نگه داشت و در حالی که

تن کوچکش را به قلب دردمند و دلواپش میفشرد , به چهره ی کودکانه اش نگاه میکرد...

با مهر و محبتی خاص و کاملا پدرانه , صورت معصومانه و پنبه ای اش را از نظر میگذراند...

چشمانش هر لحظه غمگین تر از قبل میشد...

کودکش را بسیار دوست داشت و حاضر نبود , خاری کوچک به پایش برود...

ولی حالا مجبور بود او را در این بیمارستان , که گوشه گوشه اش بوی نیستی و رنج میداد بستری کند...

امیر را بیشتر به خود فشرد، سرش را نزدیک تر آورد و همراه با بوییدن تنش، بوسه ای آرام بر صورتش زد و با اشاره ی پرستار او را روی تختی فلزی خواباند...

تختی که اطرافش را میله های بلندی به صورت محافظ پر کرده بود...

پرستار آنژیوکت را به پشت دست کوچکش وصل کرد و با تکه چوبی سخت و سفت دستش را محکم کرد تا در اثر تکان خوردن، سوزن از دستش خارج نشود...

مسیح با چهره ای مغموم و چشمانی غم گرفته، نگاهش میکرد...

دلش میخواست بمیرد و کودکش را در این حال و روز نبیند...

به نظرش این بزرگترین عذاب دنیا بود...

بزرگترین درد و رنج...

حالا معنی حرف های مادرش را درک میکرد و به وضوح میفهمید...

صدای گرم و دلنشین مامان مریم اش در گوش هایش طنین انداخت...

صدای لبریز از محبتش...

"هروقت بچه دار شدی حال من رو میفهمی

شما بچه ها تا خودتون پدر و مادر نشید نمیفهمید من چی میگم و چی میکشم

درد اولاد از هر دردی بد تر و سخت تره"

با شنیدن صدای پرستار به خودش آمد و به طرفش برگشت ...

نگاه محو و تارش را به او دوخت، ولی چهره اش را درست نمیدید...

همه جا برایش تیره و تار شده بود...

انگار که چشمانش غبار گرفته باشد...

جلوی دیدگانش پر از مه بود...

- شما دیگه میتونید تشریف ببرید، فقط همسرتون میتونن شب رو کنارش بمونند ...

مسیح نگاهی دیگر به امیر انداخت که آرام و ساکت خوابیده بود...

بی حال و بی جان...

قفسه ی سینه اش آرام بالا و پایین میشد و همین نفس های آرام و بی صدا بود، که مسیح را سرپا نگه میداشت...

هیچ گاه او را این چنین ساکت و بی صدا ندیده بود...

حالا و در این شب دلگیر و پر درد، دلش میخواست کودک اش چشمانش را باز کند و با صدای بلند گریه کند...
جیغ بکشد و با بی تابی های کودکانه اش، نگذارد پدر و مادرش تا صبح چشم برهم بگذارند و کمی بخوابند...
ولی او آرام بود...

تاثیر داروهای تزریق شده او را از حال برده بود و تن کوچکش را سست کرده بود...
مسیح نفس عمیقی کشید و عطر کودکانه اش را برای چندمین بار به ریه هایش فرستاد و از اتاق خارج شد...
پریسان کمی آنطرف تر روی صندلی نشسته بود ...

زانو هایش را دورن بغلش جمع کرده و سرش را روی پاهایش گذاشته بود و خود را آرام تکان میداد...
مسیح کنارش نشست...

دستش را روی شانه های لرزانش گذاشت و کمی فشرد...
باز هم همسرانه...

-پاشو خانوم...

پاشو قربونت برم، بریم همین اطراف یه چیزی بخوریم تا این بچه خوابه و شیری چیزی نمیخواد...
صدای پریسان بی نهایت گرفته بود...

-چیزی نمیخوام...

مسیح سرش را کمی جلو آورد و کنار گوشش زمزمه کرد...
با صدایی که سعی میکرد آرام و مهربان باشد...

-اگر به فکر خودت نیستی به فکر من باش، که از دیشب تا حالا چیزی نخوردم...
به خدا دارم از گرسنگی پس میوفتم...

پاشو عزیز دلم...

میریم یه جایی همین نزدیکی ها شام میخوریم وزودی برمیگردیم...
خودتم که از صبح چیزی نخوردی...

-دلم چیزی نمیخواد...

مسیح شانه اش را بیشتر فشرد...

-آخه اینجوری که همیشه پریسانم...

فردا صبح میخوان از هردومون تست بگیرن , باید جون داشته باشیم یا نه؟؟
اینجوری که جفتمون همین جا از حال میریم...
دیگه کی مواظب این طفل معصوم باشه؟؟
پریسان ناگهان سرش را بلند کرد و به طرف مسیح چرخید...
صدای استخوان های گردنش را شنید و هم زمان دردی در سر و گردنش پیچید , ولی ترسی که در جانش
رخنه کرده بود و از درون لهش میکرد , باعث میشد چیزی دیگر را حس نکنند...
ت ... تست واسه چی؟؟
چی میگی تو؟؟؟
مگه ما چیکار کردیم که تست بگیرن اصلا؟؟
چشمان مسیح روی صورت رنگ پریده و لبان لرزانش چرخید و در چشمان هراسان اش قفل شد...
-یادت رفته دکتر نامجو چی بهمون گفت؟؟
گفت فردا تمامی آزمایشات رو دوباره تکرار میکنیم تا همه چیز کاملا مشخص بشه...
پاهای پریسان سر خورد و از صندلی آویزان شد...
صدای بلند طپش های قلبش را میشنید و حس میکرد , هر لحظه ممکن است قلب سنگینش , سینه اش را
بشکافتد و بیرون بزند...
لحظه ایی چشمانش را بست و سعی کرد آرام باشد و خوب و درست به همه چیز فکر کند, تا حرف نا به جا و
اشتباهی نزند...
میخواست کمی تمدد اعصاب کند و بر خود مسلط باشد...
مسیح با دقت , با نگرانی توام با تعجب , نگاهش میکرد...
میدانست از بابت بیماری فرزندش نگران و ناراحت است ولی این ترس چشمان و لکنت زبانش را نمیفهمید...
پریسان چشمانش را باز کرد...
صدایش کمتر از قبل میلرزید...
اعصابش کمی آرام تر شده بود و فکرش بهتر کار میکرد ...
لحن صدایش معترض بود...
-مسیح من اصلا نمیفهممت...

واقعا فکر میکنی این آزمایش ها نیازه؟؟ اون هم الان تو همچین وضعیتی؟؟

فکر میکنی این کارها دردی رو از اون بچه دوا میکنه؟؟

توی این شرایط بحرانی ، چه فرقی میکنه که آزمایشات قبل از ازدواج ما اشتباه شده و ما متوجه این بیماری لعنتی نشدیم؟؟

دیگه چه اهمیتی میتونه داشته باشه ، وقتی که کار از کار گذشته؟؟

آب ریخته رو دیگه همیشه جمع کرد مسیح...

من دارم از نگرانی واسه بچم پر پر میزنم ، اونوقت تو به فکر اینی که بفهمی چرا آزمایشت اشتباه شده؟؟
چرا مسیح؟

مسیح کمی خود را عقب کشید و به دیوار سفید پشت سرش تکیه داد و دستش را به میان موهایش کشید...
صدایش آرام و مصمم بود...

خالی از هرگونه شک و تردیدی...

-اگه اون آزمایشات لعنتی اشتباه نمیشد ، اگه اون برگه ها درست همه چیز رو نشون میداد ، الان ما به این وضع دچار نبودیم...

الان بچه من ، بچه تو همون که نگرانش هستی و داری وانش پر پر میزنی ، روی اون تخت آرام و بی صدا نخواییده بود...

معلومه که واسم مهمه ، خیلی هم مهمه...

اصلا چرا نباشه؟؟

من ...

باید بدونم چرا ما همچین چیز مهمی رو نفهمیدیم و باعث زجر و عذاب اون بچه و صد البته خودمون شدیم...
سپس با یک حرکت از روی صندلی بلند شد...

دست هایش را در جیب شلوار جین یخی اش فرو برد و با شانه هایی محکم صاف رو به روی پریسان ایستاد...
خشم در چشمان عسلی رنگش بیداد میکرد...

دندان هایش را از حرص روی هم فشرد و از میان لبان برجسته اش غرید...

-اونوقت هست که من ، او آزمایشگاه و تمام دم و دستگاهش رو روی سر همه ی کارکنانش خراب میکنم...
پریسان سرش را با شدت تکان محکم تکان داد...

حالا چشمانش هم , مانند صورتش بی رنگ شده بود...

بی رمق...

ملتمس...

-ولی این کارها اون بچه رو خوب نمیکنه و بیماریش رو از بین نمیبره مسیح...

ما الان باید فقط به فکر سلامتی امیر حسین باشیم و نه هیچ چیز دیگه ای...

بعد از اون وقت هست برای ...

مسیح با همان صدای آهسته و محکم , حرف های پریسان را نمیه کاره گذاشت...

-به فکرش هستیم...تو نگران اونش نباش...

اون مساله اش جداس...

دکتر گفت هرکاری لازم باشه انجام میشه...

الان هم به جای این بحث های بیهوده , بلند شو بریم یه چیزی بخوریم تا امیر بیدار نشده...

باید واسه ی فردا آماده بشیم...

مطمئن فردا روز سختی خواهد بود...

باید جون توی تنمون باشه...

سپس رویش را از پریسان گرفت و به طرف درب خروجی بیمارستان حرکت کرد...

صدای قدم هایش در راهرو خلوت میپیچید ...

در حالی که حرف هایش, صدای محکم و پر کینه و برق چشمان مطمئن و مصمم اش , لرزه بر جان پریسان

انداخته بود و گوش هایش از انعکاس صدایش سوت میکشید...

مسیح بعد از رساندن پریسان به بیمارستان, به سمت خانه حرکت کرد, تا هم کارت بانکی اش را برای فردا

بردارد و هم دوش کوتاهی بگیرد , لباس هایش را عوض و کمی استراحت کند...

پریسان جز چند لقمه ی کوچک آن هم به زور و اجبار از دستان مسیح , چیزی نخورده بود...

چیزی از گلویش پایین نمیرفت و انگار راه مری اش با تکه ای سخت مسدود شده بود...

مسیح اما با تمام دلواپسی ها و آشفتگی ها سعی کرده بود غذایش را کامل بخورد , تا به قول خودش جان در بدن داشته باشد و برای فردا آماده باشد...

میدانست فردا روز سختی در پیش دارد و با روشن شدن هوا و تابیدن خورشید, آشفتگی هایش بیشتر هم میشود...

به هیچ وجه نمیخواست ضعیف باشد و زیر بار این مشکلات مصیبت بار, کمرش خم شود...
میخواست محکم و استوار بایستد و برای سلامتی تک فرزندش نهایت تلاشش را بکند...
سرش کمی درد میکرد...

به محض رسیدن به خانه , قرص ژله ایی قرمز رنگ را با لیوانی آب , فرو داد و حوله به دست , به سمت حمام حرکت کرد...

شیر آب سرد را تا آخر باز کرد و زیر دوش ایستاد...
سرش را بالا و به سمت قطرات سرد آب گرفت...

آب از سر و رویش پایین چکید و سردی و خنکی آب به تمام جانش نفوذ کرد...
این آب سرد و نفس گیر برای حال خرابش خوب بود...
برای ذهن درهم و درگیر اش...

ذهنی که برای لحظه ایی آرام نمیگرفت و از فکر و خیال خالی نمیشد...
مدام به فردا فکر میکرد...

به حرف های دکتر نامجو و تمامی شنیده هایش...
به جواب آزمایشی که نشان از ناقل بودنش داشت...

به اشتباهی که شده بود و قیامتی که میخواست به راه بیندازد...
اشتباهی که به قیمت زندگی پسر پنج ماه اش تمام شده بود...

به قیمت اشک های چکیده از چشمان همسرش و این درد های قفسه ی سینه ی خود...

مطمئن بود ساده از کنار این قضیه عبور نخواهد کرد و باعث و بانی آن اشتباه غیر قابل بخشش و جبران ناپذیر را به خاک سپاه خواهد نشانند...

حالا دیگر برایش مهم نبود که این اشتباه از جانب چه کسی بوده...

مطمئن بود زندگی هرکسی را که مصوب این خطای بزرگ بوده به لجن خواهد کشید...

با زنگ خوردن آلارم گوشی که هفت صبح را نشان میداد , از خواب بیدار شد...
دستش را محکم به صورتش کشید...
موبایلش را برداشت و شماره ی پریسان را گرفت و منتظر ماند تا جواب بدهد...
-الو...

-سلام پری خوبی عزیزم؟؟ امیر حسین خوبه؟؟

پریسان نفسش را به بیرون فرستاد...

-مرسی بد نیستم...

امیر هم خوبه تازه شیر خورده...یکم ناآرومی میکنه ولی بهتر از دیروزه...

-مواظبش باش عزیزم...

منم تا یکی دو ساعت دیگه خودم رو میرسونم بیمارستان...

یکم کار بانکی دارم...

یه سرم باید برم شرکت و کارام رو ردیف کنم , ولی قول میدم زودی پیام...

پریسان با صدایی لرزان در میان حرف هایش پرید...

-برو عزیزم...

برو با خیال راحت به همه ی کارهات برس نگران ما هم نباش...

منم اینجا کنار امیر هستم...

نیازی نیست عجله کنی...

آروم رانندگی کن مسیح و مواظب خودتم باش...

مسیح لبخند آرامی زد و بعد از سفارشات لازمه گوشی اش را قطع کرد و یک ربع بعد سوار بر ماشین به سمت شرکت حرکت کرد...

شیشه ی ماشین را تا آخر پایین کشید تا نسیم خنکی که میوزید صورت داغش را کمی خنک کند...

تمام استخوان هایش درد میکرد و تنش مور مور میشد...

چشمان سرخ و بی خوابش با شدتی چند برابر میسوخت...

تمام شب را با کابوس های وحشتناک و نفس بر سر کرده بود و تاسپیده ی صبح لحظه ایی آرام نگرفته بود...

برای اولین بار بود , که اینچنین در خواب کابوس میدید و زجر میکشید...

در تمام مدتی که چشمانش بر هم و غرق در خواب بود، کودکی در میان خواب های خاکستری و مه آلودش جیغ میکشید و از بی نفسی و بی اکسیژنی کبود میشد...

خودش پریشان احوال با وضعی نابسامان و خراب در میان برهوتی خشک و پر سوز، با پاهایی برهنه و زخمی به سمت صدایش میدوید، ولیکودک بی تاب و گریان را نمی یافت...

در میان خواب هایش نفس نفس میزد...

عرق میرخت...

تمام تنش از خستگی و کوفتگی درد میکرد و جایی در قفسه ی سینه اش میسوخت...

از دیدن زمین زیر پایش، از ترس بر خود میلرزید...

برهوتی خشک و سوزان با شکاف هایی عمیق...

ناگهان رعد زد...

آسمان غرید...

باران بارید...

با شنیدن صدای باران و غرش بلند آسمان لبخند زد...

گویی جان دوباره ایی پیدا کرده باشد...

سرش را با خوشحالی، با چشمانی پر امید به سمت بالا گرفت...

ولی از دیدن آسمان سرخ رنگ بالای سرش و ابرهای تیره ی سیاه و خون بار، رنگ از رخسارش پرید...

در همان لحظه قطره ایی سرد و پر سوز از باران خونین، بر روی صورتش چکید که باعث شد تمام تنش منجمد شود و یخ ببند...

از سرما بر خود لرزید و همراه با کشیدن فریادی وحشتناک و بیش از حد بلند از خواب پرید و سرجایش نشست...

با نفس های یکی در میان و هیجکی خیس از عرق ...

قفسه ی سینه اش هنوز میسوخت و تنش از حس آن همه خشکی و سوزندگی مور مور میشد...

در تمام طول مسیر تا شرکت از فکر آن خواب های پریشان و آشفته رهایی نداشت...

ذهنش یک لحظه هم خالی نمیشد...

رها نمیشد...

نه ... دیگر نمیشد...

ساعت حوالی ۱۰ صبح بود که کارهایش تقریبا تمام شد و فرمان ماشین را با شدت به طرف بیمارستان چرخاند...

بر خلاف سفارشات پریسان ، با سرعت زیادی میراند و برای رسیدن عجله داشت...
نمیخواست بیش از این همسر و فرزندش را در همچین شرایط و موقعیتی تنها بگذارد...
میخواست سریعا آزمایش بدهد تا دیگر مجبور نباشد در این بی خبری و سردرگمی دست و پا بزند...

رو به روی بیمارستان ماشین را در گوشه ی خلوتی پارک کرد و به محض پیاده شدن سرش را به سمت آسمان بلند کرد...

با ترسی نهفته در چشمانش...

آسمان تیره بود...

ابری و گرفته...

ولی...

سرخ و خون چکان نبود..

بارانی از خون بر سرش نمیبارید و زیر پایش هم برهوتی سوزان با شکاف های عمیق نبود...

هرچند هنوز هم چیزی در درون سینه اش میسوخت و پوست تنش مور مور میشد...

نفسش را محکم به بیرون فرستاد ، سرش را به شدت تکان داد و پاهایش را روی زمین کشید...

گویی که به مسلخ میروود...

به چوبه ی دار...

پایش را که از در شیشه ای به داخل سالن ورودی بیمارستان گذاشت ، بازهم همان بوی مزخرف و نفس گیر

در مشاش پیچید و سرگیجه گرفت...

حس میکرد سینه اش هر لحظه سنگین تر از قبل و نفس های کش دارش، کند تر و سخت تر میشود...

از آنجا متنفر بود...

از آنجایی که باعث خفگی اش میشد...

سرعت قدم هایش را زیاد کرد و به طرف اتاق امیر حسین حرکت کرد و در نیمه باز اتاق را هل داد و داخل شد...

به محض ورودش زنی را دید که روی صندلی, کنار تخت امیر حسین نشسته...
سرش را در میان دستانش گرفته و پایش را تند تند و به حالت عصبی تکان میدهد...
زنی که پریسان نبود, ولی برایش ناآشنا هم نبود...
کنارش ایستاد و متعجب به اطرافش نگاه کرد...
به اتاق خالی از حضور همسرش...
مادر فرزند بیمارش...

دستش را آرام روی شانه های نحیف زن گذاشت و آرام صدایش زد...
-سوگند؟؟

سوگند سرش را بلند کرد و با چشمانی مضطرب و لرزان, به مسیح که دقیقا کنارش ایستاده بود نگاه کرد...
-سلام...

مسیح نگاهی به چشمان سرخ سوگند انداخت...

چشمانی که از نگرانی بیداد میکرد...

-سلام دختر خوب...تو اینجا چیکار میکنی؟؟

کی اومدی؟؟

سوگند با پشت دست چشمانش را مالید و به صندلی اش تکیه داد...

-صبح زود پری زنگ زد, گفت از دیروز صبح تا حالا بیمارستان هستین...

گفت حال امیر خوب نیست و بستریش کردین...

وای مسیح نمیدونی از شنیدن صدای پریسان که اونجوری میلرزید, چه جوری شک شدم و خواب از سرم پرید...

سعید هم همینطور بیچاره کم مونده بود پس بیوفته...

سریع خودمون رو رسوندیم اینجا...

سپس کاملا به طرف مسیح چرخید...

-چرا همون دیروز به ما نگفتید که اومدید بیمارستان؟؟میدونید وقتی فهمیدم چه حالی شدم؟؟

چی شده مسیح؟؟

امیر حسین رو واسه چی بستری کردن؟؟

تو رو خدا تو دیگه حرف بزن مسیح , من دارم از نگرانی سخته میکنم...

میخوام بدونم چه خبر شده...

چشمان مسیح روی صورت مهربان و چشمان نگرانش چرخید...

-مگه پریشان بهت نگفت چی شده؟؟

سوگند نفسش را با شدت به بیرون فوت کرد و سرش را تکان داد...

-نه بابا...

وقتی رسیدیم اینجا انقدر پرت و گیج و عصبی بود , که جواب هیچ کدوم از سوال هام رو نداد...

-خب؟؟

الان کجاست؟؟

سعید کو مگه باهم نیومدید؟؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

-تا ما اومدیم از سعید خواست ببردش خونه تون...

گفت باید یکم از وسایل امیر حسین رو برداره و واسش بیاره اینجا...

از من خواست پیش امیر بمونم تا بره و برگرده...

گفت صبحانه اش رو خورده و دارو هاش رو هم بهش زدن...

انقدر هول بود و عجله داشت که ...

ابروهای مسیح به حالت اخم در هم گره خورد و چیزی درون سینه اش سوخت...

دستش را محکم درون موهایش کشید و به امیر خیره شد و صدای زمزمه های آرامش در فضای اتاق پیچید...

-پس چرا به من چیزی نگفت؟؟

من که دیشب تا صبح خونه بودم , خب واسش می آوردم هر چی که میخواست رو...

نیازی نبود خودش بره...

سوگند شانه ایی بالا انداخت و دست کوچک امیر را در دست فشرد...
-گفتم که خیلی گیج و هول بود , اصلا حال و روز خوبی نداشت...
حالا به من نمیگی چی شده؟؟

نگاه خیره ی مسیح به سمت پنجره ی سر تا سری اتاق کشیده شد , به سمت ابرهای تیره و آماده ی بارش...
-هیچی سوگند...

فقط بدون که , هممون بدبخت شدیم رفت...
همین...

ناخن های دستش را محکم در گوشت دستش فرو کرده بود و بی اختیار فشار میداد...
با دندان گوشه ی لبش را میجوید و مات و خیره , رو به رویش را نگاه میکرد...
نگاه میکرد ولی چیزی را نمیدید...
نمیفهمید...

همه چیز با سرعت از جلوی دیدگانش رد میشد و عبور میکرد...
سعید با حالت مشکوکی نگاهش کرد...
حالات پریسان کامل عصبی و غیر طبیعی به نظر میرسید...
کمی از سرعت ماشین کم کرد و ماشین را به گوشه ی خلوتی از خیابان کشید و پارک کرد...
یک دستش را روی فرمان گذاشت و کاملا به طرف پریسان برگشت...
پریسانی که از موقع سوار شدن یک کلام هم حرف نزده بود...
ساکت و متفکر , فقط به بیرون زل زده و با خود درگیر بود...
در جدال...

سعید دستش را به چانه اش کشید و با خود فکر کرد , چه چیز اینگونه او را داغان کرده...
مدت ها میشد که او را ندیده بود و فقط گه گاهی تلفنی با او صحبت میکرد , ولی پریسان حالش خوب بود...
-پریسان خانوم؟؟

نمیخوای حرف بزنی بگی چی شده؟؟ چی شده آخه عزیزم به من بگو...
پریسان با حالتی متفکر به سمتش برگشت...

نمیدانست چه طور به او بگوید...

اصلا باید بگوید؟؟

به یاد آورد روزی را که مسیح با لبخندی عمیق و سرخوش ، به طور ناگهانی ، خبر بارداری غیر منتظره اش را به آنها داده بود...

برای شام به خانه ی سعید رفته بودند و مسیح آن ها را از بارداری پریشان و بچه دار شدنشان مطلع کرده بود...

سوگند از ته دل خندیده و با تمام وجود تبریک گفته بود...

واقعا از این خبر خوشحال شده بود...

آخر خودش خاله میشد و یاسمنش همبازی پیدا میکرد...

با شوق و ذوقی مشهود بالا و پایین پریده و سر و صورت پریشان را غرق بوسه کرده بود...

پریشانی که در تمام مدت لبخند کج و غیر طبیعی به لب داشت...

سعید اما شک زده نگاهش میکرد...

هنوز حرف های مسیح را درک نکرده و نپذیرفته بود...

با نگاهی مبہوت و ناباور ، به چهره ی گرفته و چشمان پر حرف پریشان و خنده های شیرین و پر صدای مسیح

زل زده و خیره خیره نگاهشان میکرد...

از آمدن یک دفعه ایی و غیر منتظره آن بچه ، هیچ خوشحال نشده بود...

میدانست اینگونه رابطه شان کم و کمتر خواهد شد...

به نظرش این بچه دست و پای پریشان را میبست و همه چیز را میان آن دو تمام میکرد...

و او آن را نمیخواست...

پریشان برای لحظه ایی چشمانش را بر هم گذاشت ...

فکرش به یک جا بند نمیشد و نمیتوانست تصمیم درست و قاطعی بگیرد...

نمیدانست عکس العمل سعید بعد از فهمیدن آن موضوع چیست...

در آن لحظه هیچ نمیدانست...

پس از چند لحظه صدای آهسته و پر تردیدش در فضای ماشین پیچید...

-بدبخت شدم سعید...

بیچاره شدم...

- یعنی چی که بدبخت شدی؟؟ درست حرف بزن تا منم بدونم چی شده؟؟
 پریسان خودش را کمی جلو کشید و دست سعید را در دست گرفت...
 سعید با چشمانی گرد شده به دستان بی نهایت سردش نگاه کرد...
 -تو چرا انقدر یخی دختر؟؟ چه به روز خودت آوردی تو؟؟
 اشک در چشمان پریسان جمع شد...
 حس میکرد از همیشه درمانده و بیچاره تر است...
 -کمکم کن سعید...
 دارم بیچاره میشم...
 تو رو جون یاسمن کمکم کن....
 فقط تو میتونی به دادم برسی و از این جهنمی که گرفتارش شدم نجاتم بدی...
 فقط تو سعید...
 من غیر از تو کسی رو ندارم خودت هم این رو خوب میدونی...
 سعید دستش را محکم تر فشرد...
 -معلومه عزیزم...
 هر کاری بخوای میکنم, تو فقط حرف بزن با من عشقم...
 تو فقط بگو...
 پریسان برای لحظه ای دلش گرم شد از وجود او...
 از بودنش...
 از حس داشتن پشتیبان و حمایت گری اش...
 سرش را پایین انداخت و به دستان در هم گره خورده شان نگاه کرد...
 -امیر مریض شده...
 چند وقتی بود که حالش خوب نبود و همش بی تاب میگرد...
 اشک میریخت...
 غذا نمیخورد و درست و حسابی نمیخوابید...
 تا اینکه دیروز با مسیح بردیمش پیش دکتر...

گریه اش یه لحظه هم قطع نمیشد...

دکتر بعد از معاینه گفت باید ازش آزمایش خون بگیرید واسه همین فرستادمون به همون بیمارستانی که الان
امیر بستری شده...

پریسان سرش را بالا گرفت و به چشمان قهوه ای سعید نگاه کرد...
به چشمان تیره اش...

-داشتم از نگرانی میمردم سعید...

نمیدونی که چقدر حس و حال بدی بود و هست...

همش میترسیدم بچم چیزیش باشه...

سعید نفس عمیقی کشید...

-بچه داری همین چیزا رو هم داره پریسان جان...

فکر کردی آسونه؟؟

راحته؟؟

نه عزیز من اینطوری هام نیست...

بچه مریض میشه ...

دوا و دکتر میخواد...هزار تا دنگ و فنگ داره...

من چقدر بهت گفتم پریسان؟؟

چند بار گفتم اون بچه رو از بین ببر ، تا جفتمون خلاص بشیم ولی تو گوش نکردی...

گفتم اون بچه تمام آزادی هات رو میگیره و توی اون خونه اسیرت میکنه...

و همین طور هم شد...

میدونی چند وقته هم دیگه رو ندیده بودیم؟؟

میدونی؟؟

ولی اگه اون بچه نبود ...

اگه امیر نبود الان این همه گرفتاری نداشتیم...

من چند بار بهت تاکید کردم و گفتم هرچه زودتر خودت رو از این بند پوسیده خلاص کن...

همش گفتمی مسیح همچین اجازه ایی بهت نمیده...

نمیزاره...

سپس پوزخند پر صدایی زد...

-انگار مسیح فقط تو همین یک مورد واست مهم شده بود و نمیتونستی دورش بزنی و سرش رو شیره بمالی...
پریسان سرش را به صندلی تکیه داد و با درماندگی نگاهش کرد...

-سعید؟؟

این بحث ها دیگه فایده ایی نداره...

من چاره ایی نداشتم...

باور کن...

اصلا الان این چیزا مهم نیست...

سعید؟؟

امیر تالاسمی داره...

سعید متعجب نگاهش کرد...

-چی داره؟؟

پریسان به سختی آب دهانش را قورت داد...

سخت بود...

گفتن این مساله برایش سخت بود , آن هم در همچین شرایط بحرانی...

نمیتوانست مستقیم به چشم های سعید نگاه کند و حقیقت را بگوید...

حقیقتی که خودش از همان اول میدانست...

هرچند شک داشت و مطمئن نبود و حالا از بازگو کردنش میترسید...

-اونجا ازش آزمایش گرفتن دکترش بهمون گفت...

گفت تالاسمی داره...

یه بیماری ارثی و کاملا مادرزادی...

سعید گنگ نگاهش میکرد , بی اینکه پلک بزند و یا حتی لحظه ایی نگاهش را از او بگیرد...

صدای پریسان بدجور در گوش هایش میپیچید و منعکس میشد ...

چیزی درون وجودش به او اخطار میداد...

-دکتر گفت صد در صد پدر و مادرش ناقل این بیماری بودن که بچه به تالاسمی مبتلا شده...
 به من و مسیح گفت شما با این وضع اصلا نباید بچه دار میشدید...
 گفت خطرناکه...
 خیلی هم خطرناکه...
 سعید سرش را نامفهوم تکان داد...
 -یعنی چی نباید بچه دار میشدید؟؟مگه تو و مسیح چه مشکلی داشتید؟؟
 پرسان سرش را بالا گرفت و به چشمان تیره اش زل زد...
 همزمان یک قطره اشک , از چشمانش پایین چکید و لبخندی تلخ و زهر آلود , بر لبانش نقش بست...
 -من و مسیح...
 هیچی...ما با هم مشکلی نداریم...
 من چرا ...
 ولی مسیح نه ... اون سالمه ...
 سعید سرش را جلو کشید...
 -چی میگی تو پرسان؟؟من نمیفهمم چی میگی؟؟
 -من کم خونی دارم سعید...
 ولی مسیح نداره...
 دکتر گفت پدر و مادرش هر دو ناقل هستن...
 سعید؟؟
 سعید پلک زد...
 -تو کم خونی داری؟؟آره؟؟
 یادمه قبلا گفته بودی که کم خونی داری...
 سعید با چشمانی گرد شده با لبانی نیمه باز , به صورت جدی اش زل زده بود...
 چیزی در ذهنش میجوشید...
 فکری...
 تصویری...

دهانش تلخ و زبانش سنگین شد...
 گوش هایش همانند زنگ خطری سوت کشید...
 با حالتی عصبی و پر حرص ، انگشت اشاره اش را به شقیقه اش فشرد...
 -بسه خواهش میکنم ، داری مزخرف میگی پریسان...
 تب داری و اصلا نمیفهمی چی میگی...
 نمیفهمی...
 پریسان با دست چشمان خیسش را پاک کرد و صورتش را به طرف پنجره برگرداند...
 -من فقط دارم حقیقت رو میگم...
 حق با دکتر بود...
 پدر و مادر اون بچه هر دو ناقل هستن...
 پدر و مادرش...
 سعید به شدت خودش را عقب کشید...
 دستش را در میان موهای سیاهش چنگ کرد ...
 صدای فریاد ناگهانی اش پریسان را از جا پراند ؛ قلبش را لرزاند و وجودش را در هم شکست...
 -این مزخرفات چیه نشستی اینجا واسه من سرهم میکنی هان؟؟
 اصلا خودت میفهمی چی داری میگی؟؟
 دیوانه شدی...
 زده به سرت...
 پریسان با دست سینه اش را فشرد...
 سینه ایی که از کوبش های بی امان قلبش در حال شکافتن بود...
 ناخواسته صدای فریادش بلند شد...
 درد شد...
 -آره میفهمم...
 این تو هستی که داری خودت رو به نفهمی میزنی سعید...
 چرا نمیفهمی من چی میگم...

اون بچه...
 امیر حسین از مسیح نیست سعید ...
 نیست...
 سعید ناگهان به طرفش برگشت و با پشت دست محکم در دهانش کوبید...
 -خفه شو...
 صدات رو ببر دیگه نمیخوام این دری وری هات رو بشنوم...
 نمیخوام...
 پریشان مات و مبهوت نگاهش میکرد...
 با چشمانی که از اشک خالی نمیشد...
 با نفس هایی که هر لحظه کند تر و نیمه جان تر میشد...
 دستش را محکم روی دهانش گذاشته بود و میفشرد...
 دهانی که حالا طعم خون میداد...
 طعم ناباوری...
 طعم شکست...
 این اولین باری نبود که از او کتک میخورد ...
 سعید انگشت اشاره اش را تهدید مانند , جلوی صورت پریشان گرفت...
 صدای خش خورده و محکمش خط های زخمی و عمیق روی قلب پریشان میکشید...
 -خوب گوشت رو باز کن ببین چی بهت میگم...
 این اولین و آخرین باری بود که این مزخرفات رو گفتم فهمیدی؟؟
 دیگه دلم نمیخواد این چیزا رو بشنوم...
 نه اینجا و نه هیچ جای دیگه ایی...
 پریشان در حالی که گریه اش هق هقی تلخ شده بود , دستش را از روی دهانش پایین آورد...
 صدایش به شدت میلرزید و کلمات در دهان خونینش جفت و جور نمیشد...
 -ولی ...
 اینا همش ... همش حقیقت دار ... داره...

چه بخوای ... چه ... نخواستی ...
 سعید رویش را برگرداند و با مشت چندین بار روی فرمان کوبید و عربده کشید...
 -از کجا انقدر مطمئنی آخه تو؟؟
 چه مدرکی داری که انقدر مصمم حرفت رو میزنی...
 -من...
 من میدونم سعید...
 یعنی مطمئنم توی این مورد شک و تردیدی ندارم...
 سعید ناباورانه سرش را تکان داد...
 -چرا پریشان؟؟
 چرا؟؟
 یعنی تو از اولش هم میدونستی؟؟
 میدونستی و گذاشتی اون بچه لعنتی به دنیا بیاد؟؟
 آره؟؟
 میدونستی و اجازه دادی کار به اینجا بکشه؟؟
 وای خدا احمقانه اس...
 احمقانه...
 پریشان سرش را تکان داد...
 -میدونستم...
 اما شک داشتم و مطمئن نبودم باور کن کاری از دستم بر نمیومد...
 مسیح همیشه و همه جا حواسش بهم بود...
 نمیشد...
 سعید با حرص رویش را برگرداند و سرش را به شیشه کوبید...
 -گند زدی پریشان...
 گند زدی...
 پریشان با کلافگی محسوسی به طرفش برگشت...

-من فکر نمی‌کردم کار به اینجا برسه میفهمی؟؟ فکرش رو هم نمی‌کردم...
پریسان لبان پر درد و ورم کرده اش را برهم فشرد...
-بعدشم...

شاید این تنها فرصت من بود...

تنها فرصتم واسه مادر شدن...

ولی سعید صدای زمزمه های آخرش را نفهمید...

نشید...

ذهنش انقدر مشغول بود که چیزی را نمیشنید...

-خب حالا میخوای چه کار کنی؟؟ اصلا چه کاری میتونی بکنی؟؟

تو از من چی میخوای؟؟

-مسیح میخواد دوباره آزمایش بده تا بفهمه چرا اشتباه شده...

چرا نفهمیده بیمار...
اگه آزمایشات انجام بشه همه چیز لو میره...

همه چیز خراب میشه...

سعید تو باید جلوش رو بگیری...

نباید بزاری مسیح اون آزمایش لعنتی رو انجام بده...

نباید بزاری...

سعید سر پر دردش را روی فرمان گذاشت...

-من چه جوری باید جلوی اون رو بگیرم آخه؟؟

تو فقط حرف میزنی...

آخه من چه کاری از دستم بر میاد؟؟

پریسان ملتمس نگاهش میکرد...

-خواهش میکنم ازت کمکم کن سعید... این اشتباهی هست که جفتمون مرتکب شدیم...

فقط من نبودم که گند زدم...

اون بچه بچه ی تو هم هست و اگه مسیح این رو بفهمه یعنی فاجعه...

مسیح من رو میکشه سعید...

زنده ام نمیزاره...

سعید سرش را بلند کرد...

چشمان سوخته اش تیره تر از همیشه بود...

لحنش محکم تر و کوبنده تر...

-باشه پریسان...

باشه...

من سعی خودم رو میکنم , ولی خوب به من گوش کن ببین چی میخوام بگم...

اگر مسیح به هر دلیلی اون آزمایش رو انجام داد و فهمید که امیر حسین از خودش نیست...

اگر فهمید چه گندی زدی و چه به سر زندگیش آوردی...

گوش کن پریسان , تو حق نداری اسمی از من ببری فهمیدی چی گفتم؟؟

پای من رو وسط نکش...

پریسان با چشمانی گرد شده و غرق در ترس و تنهایی نگاهش کرد...

-چی میگی سعید؟؟

پس من بگم اون بچه از کیه؟؟ بگم پدرش کجاست؟؟

بگم پیش کی بودم؟؟ تو بغل کی خوابیدم سعید؟

سعید تو رو خدا...

-همین که گفتم ,دیگه هم دلم نمیخواد در این مورد حرفی بشونم...

آخه روانی چرا نمیفهمی اگه مسیح بفهمه پای منم این وسط بوده , دیگه همه چیز تموم میشه...

اون وقت سوگند هم همه چیز رو میفهمه و این نیست اون چیزی که من میخوام...

نمیخوام زندگیم به لجن کشیده بشه...

سوگند هیچ وقت نباید بفهمه که چی بین من و تو بوده میفهمی یا نه؟؟

پریسان با دست محکم بر صورتش کوبید...

صدای فریاد زخمی اش فضای ماشین را پر کرد...

صدای پر دردش...

-وای خـــــــدا یا این چی میگه به مــــن...
وایــــــــــــــــــــی...

سعید در های ماشین را قفل کرد و به دنبال پریسان به سمت بیمارستان راه افتاد...
پریسانی که گویی دیگر جانی در بدن نداشت و در خواب راه میرفت...
گیج و مبہوت...

پاهایش روی زمین کشیده میشد و قدم های آرامی برمیداشت ...
نگاهش مات و خیره بود، بی اینکه به جای خاصی نگاه کند...
فقط میرفت...

حرف های سعید تمام وجودش را خالی کرده بود...
حالا پوچ شده بود...

تمام شده بود...

سعید با چند قدم بلند خود را به او رساند و کنار گوشش آرام و آهسته زمزمه کرد...
سعی میکرد لحنش دلجویانه باشد...

-میدونم خیلی تند رفتم و زیاد از حد عصبانی شدم , ولی خودت که اخلاق من رو میشناسی...
میدونی که وقتی عصبانی میشم , دیگه هیچی نمیفهمم...

ولی پریسان من اصلا از تو همچین انتظاری نداشتم , فکر نمیکردم انقدر بی فکر و بی منطق عمل کنی...
راستش هنوز هم باورم نشده چیزهایی که شنیدم رو , باور کن خیلی شوکه شدم و مغزم هنوز هنگه , اصلا درست کار نمیکنه...

فکرم به هیچ جایی قد نمیده پریسان...

قبول کن که اشتباه کردی عزیز من...

اگر هم من چیزی گفتم بزار پای عصبانتیم در ضمن این به نفع جفتمون هست پریسان...

پس خواهش میکنم مراقب حرف زدنت باش ...

هم جلوی مسیح و هم سوگند...

هیچ کس نباید چیزی در مورد ارتباط من و تو بفهمه...

این به ضرر ما هست...

منم تمام سعیم رو میکنم , تا مسیح رو منصرف کنم و مسیر ذهنیش رو کاملا عوض کنم...

پریسان بی حرف به راهش ادامه میداد ...

در حالی که با خود فکر میکرد چقدر حرف های سعید با قبل فرق کرده و چقدر همه چیز عوض شده...

آن موقع ها مدام میگفت فقط تو برایم مهم و با ارزش هستی...

فقط تو...

برایش از آینده دو نفره شان گفته بود...

از جدایی اش از سوگند...

از جدایی او از مسیح...

از یادآوری آن حرف های مفت و بی ارزش , که حالا سعید در عمل خلافتش را ثابت کرده بود , پوزخندی بر

لب نشانده...

در همین موقع در های شیشه ای بیمارستان به رویشان باز شد...

قلبش ناآرام و پر تلاطم شد...

قلبی که لحظه ای آرام نمیگرفت و محکم در سینه میکوبید...

ترسی عمیق در تمام جاننش نشسته بود و از درون نابودش میکرد...

به نظرش این ترس و اضطراب های دائمی, این دلهره های بی امان و نفس گیر , از هر چیزی شکنجه آور تر

بود برایش...

حالا در این وضعیت نابسامان , نمیدانست نگران حال پسر بیمارش باشد , یا نگران لو رفتن رابطه اش با

صمیمی ترین دوست شوهرش...

دوستی که تو زرد از آب درآمده و تمام معادلات پریسان را به هم ریخته بود...

تمام امیدش به حمایت سعید بود...

به بودنش...

به آینده دو نفره و مشترکشان...

ولی حالا...

به محض پیچیدن به راهرو منتهی به اتاق امیر و دیدن مسیح با آن اخم های در هم گره خرده و چشمان خصمانه اش همه چیز به یک باره از ذهنش پاک و تمام وجودش خالی و تهی شد...
 برای لحظه ایی نفسش بند آمد و حالت تهوع شدید به همراه با سر گیجه به سراغش آمد...
 چند لحظه چشمانش سیاهی رفت و اگر سعید به موقع زیر بازویش را نمیگرفت ، بر زمین میخورد...
 سعید زیر گوشش زمزمه کرد...

با حرص...

-خودت رو کنترل کن پریسان...

این چه وضعیه؟؟؟

بخوای اینجوری پیش بری خودت خودت رو لو دادی و دستت رو میشه...

خواهشا محکم باش...

الان زمان غش و ضعف کردن نیست...

و پریسان با خود فکر میکرد " دستم "

مسیح به محض دیدنشان به آن طرف چرخید...

دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و با چهره ایی سرد و خشک ، نگاهشان کرد...

نگاهش روی دستان سعید و بازوی پریسان چرخید...

سوگند نیز با دیدنشان از روی صندلی بلند شد و کنار مسیح ایستاد...

پریسان نفس تکه تکه اش را به بیرون فرستاد و سعی کرد روی پاهایش بایستد...

سر منگ شده اش را کمی بالا گرفت ...

نگاهش از صورت غرق در عصبانیت مسیح و چشمان برافروخته اش، بر روی چسب زخم ساعدش ثابت ماند...

پاهای لرزان و کم جاننش از حرکت ایستاد و همانجا ثابت شد...

قفل شد و دیگر نتوانست قدمی از قدم بردارد...

گویی پاهایش به یک باره بر زمین چسبید...

سعید آب دهانش را قورت داد و چند قدم دیگر نزدیک شد و لبخند بی ربطی بر لب نشانده و دستش را به سمت

مسیح دراز کرد...

-سلام خوبی تو؟؟صبح اومدم نبودى؟

امیر حسین چه طوره؟؟

سپس لبخندش را خورد و قیافه ی پکر و ناراحتی به خود گرفت...

-در مورد امیر حسین واقعا متاسفم مسیح...

وقتی پریسان واسم گفت که چی شده و چه اتفاقی واسش افتاده , خیلی ناراحت شدم...

اصلا باورم نمیشد که اینجوری شده باشه...

ایشالا که به زودی خوب میشه و دوباره به خونه بر میگردد...

مسیح نگاه بی تفاوتش را بدون کوچکترین حرفی, ازسعی گرفت و به سمت پریسان رفت و دقیقا رو به رویش

ایستاد...

چشمانش روی پریشان حالی پریسان چرخید...

از روی صورت بی رنگ و لبان ورم کرده ی کمی زخمی اش , تا چشم های سرخ و بی رمقش...

و در آخر به روی ساک کوچکی که در دست داشت...

صدایش آرام ولی پر از خشم و غضب بود...

پر از حرص...

-نمیتونستی هرچی میخوای رو به من بگی تا از خونه واست بیارم؟؟

مگه نمیدونستی من دیشب تا صبح رو خونه بودم؟؟ حتما باید این بچه رو به امان خدا ول میکردی و خودت

میرفتی پی کارهات...

پریسان سرش را بالا گرفت و به چشمان آتش گرفته مسیح از خشم خیره شد...

-مسیح من اصلا حواسم به این چیزا نبود...

بعدشم سوگند که اینجا بود...

امیر هم خواب بود...

مسیح دستش را به نشانه ی سکوت بالا آورد...

-پس حواست کجا بود هان؟؟؟

سپس بازوی پریسان را , دقیقا همانجایی که لحظاتی قبل در میان دستان سعید چنگ شده بود , را محکم در

دست فشرد و او را در میان چشم های متعجب و بهت زده ی سعید و چشمان اشک آلود سوگند , به همراه

خودش به سمت اتاق امیر حسین کشاند...

به محض وارد شدن در اتاق را بست و پریسان را به درون اتاق هل داد...
 پریسان حالش هر لحظه بد تر و اضطرابش بیشتر میشد...
 از آن میترسید که مسیح همه چیز را فهمیده باشد...
 که دیگر تمام شده باشد...

گلویش به شدت خشک شده بود و بند بند وجودش از ترس میلرزید...
 پاهای سست اش دیگر تحمل وزن بدنش را نداشت و میل شدیدی به خم شدن و فرو ریختن داشت...
 صدای خشمگین مسیح لرزش تنش را بیشتر کرد...

زانوانش را سست تر...

-برو جلو لعنتی...

برو ببین و خوب نگاهش کن ...

ببین خوبه یا نه...

ببین حال و روزش رو...

این بچه مریضه این رو میفهمی؟؟ میتونی این قضیه رو درک کنی یا نه؟؟

من میخوام بدونم شعورت میرسه که این بچه توی این وضعیت , به مادرش بیشتر از همه چیز احتیاج داره یا نه؟؟

اصلا تو شعور داری یا نداری؟؟

پریسان با چشمان اشک بارش به طرف تخت امیر حسین برگشت...

با دیدن صحنه ی رو به رویش , با دیدن حال و روز کودک پنج ماه اش , دستش را جلوی دهانش گذاشت...
 پاهای لرزاناش خم شد و روی زمین زانو زد...

سرش را پایین گرفت تا دیگر چیزی نبیند...

ولی آن تصویر غم بار از جلوی دیدگانش کنار نمیرفت...

ماسک اکسیژن روی بینی و دهان کوچکش قرار گرفته بود... ماسکی که برای صورت بچه گانه اش بزرگ بود...
 بلوزش را کاملا درآورده و چندین رشته سیم به همراه چسب های پهن و گرد مانندی به قفسه ی سینه اش وصل شده بود...

کیسه ی خونی بالای سرش ,درکنار سرم قرار گرفته بود که خون سرخ رنگ را قطره قطره درون رگ هایش میچکاند...

درون رگ و پی بد ضعیف و بیمارش...

مسیح دستش را لا به لای موهایش کشید...

دلش میخواست سرش را به دیواری جایی بکوبد و از عصبانیت و خشم زیاد فریاد بزند...

داد بزند...

تا شاید کمی از حرص درون وجودش کم شود...

بلکه کمی آرام گیرد...

جلوی پاهای پریسان نشست...

دستش را به حالت عصبی توی هوا تکان داد و تمام خشمش را در چشمان پر غمش ریخت...

در چشمان پر دردش...

-خوب گوش پریسان ببین چی بهت میگم...

اگه فقط یک بار...

فقط یک بار دیگه از این بچه غافل شدی و رفتی پی کارهای خودت به ولای علی کاری میکنم که...

نفسش را به شدت به بیرون فرستاد و از جایش بلند شد...

-آخه لعنتی من این بچه رو سپردم دست تو و رفتم...

گفتم مواظبش باش تا برگردم...

سپس از جایش بلند شد و با چند قدم کوتاه خود را به پنجره بزرگ اتاق رساند...

پیشانی اش را روی شیشه چسباند و چشمانش را بست...

هنوز هم ابر بود ولی باران نمیبارید...

فقط ابر بود...

-آخه چرا نمیخوای بفهمی که دیگه یه دختر بچه ی بیست ساله نیستی؟؟

دیگه فقط خودت تنها نیستی و تموم شده اون روزها...

پریسان میدونی مادر یعنی چی؟؟

میدونی وظیفه ی مادرانه یعنی چی؟؟

میدونی؟؟؟

من به امید تو رفتم دنبال کارهام و ازت خواستم مواظبش باشی , نه اینکه ول کنی واسه خاطر اون ساک

مسخره بری چه میدونم ...

بری قبرستون...

میدونی اگه دیر به دادش رسیده بودیم چی میشد؟؟

اصلا واست مهم هست یا نه؟؟

بسه دیگه مسیح...

هرچی دلت میخواد داری بهم میگی...

من چه میدونستم حالش بد میشه...در ضمن سوگند هم کنارش بود...

مسیح بی اراده فریاد کشید...

آخه دختره ی نفهم این بچه مریضه...

چرا نمیفهمی؟؟؟

هر لحظه ممکنه حالش بد بشه...هر لحظه ممکنه کم بیاره...

در ضمن سوگند وظیفه ایی در قبال نگهداری از این بچه نداره...

اینا وظایف من و تو هست...

من و تو...

در همان موقع سعید در را باز کرد و وارد اتاق شد...

هییس...

آروم مسیح چه خبرته؟؟

بابا اینجا بیمارستانه , بچه ی مریض اینجا خوابیده...

چرا هوار میکشی مرد حسابی؟؟

الان وقت این حرفهاست آخه؟؟

مسیح با قدم های بلند و محکم خود را به سعید رساند...

اعصاب کوفته و داغانش انقدر به هم ریخته بود ، که با کوچکترین حرفی از کوره در میرفت و از خود بی خود و منفجر میشد..

با دست راستش ، محکم به سینه ی سعید کوبید و به عقب هلش داد...

-به تو هیچ ربطی نداره میفهمی؟؟

به هیچ کسی ربط نداره...

سعید اخم کرد و نفس عمیق کشید...

-خیلی خب بابا...

مگه چی گفتم میگم حداقل مراعات حال اون بچه رو بکن...

سپس برای لحظه ایی نگاهش را به تخت امیر حسین دوخت ، در حالی که سعی میکرد نگاهش به آن بچه و حال و روز خرابش نیوفتد...

-فقط...

فقط خواستم بگم که من و سوگند همیشه کنارتون هستیم ، اگر کمکی ، کاری چیزی بود...

مسیح دستش را به طرف دراز کرد...

-بهترین کمکت اینکه از اینجا برید...

سپس در حالی که حس میکرد جای سوزن روی دستش به سوزش افتاده ، کف دستش را روی چسب زخم گذاشت و کمی فشرد...

نگاه سعید روی دستش ثابت ماند...

-چی شده دستت؟؟

مسیح نفسش را به بیرون فوت کرد...

-چیزی نیست...

یه آزمایش خون ساده اس همین...

سعید سرش را تکان داد ...

باید میرفت...

هیچ دلش نمیخواست در این شرایط و موقعیت خطرناک ، جلوی چشمان مسیح باشد...

نیم نگاهی کوتاه به پریسان انداخت و سریعا از در خارج شد...

پریسانی که با شنیدن حرف های مسیح , مخصوصا جمله ی آخرش دستانش را روی سرش گذاشته بود و با
 درماندگی اشک میریخت...
 مسیح در اتاق را بست و باز هم به طرف پنجره برگشت...
 در آن روز دلش نمیخواست نگاهش را از آسمان ابری بگیرد...
 گویی منتظر باران بود...
 بارانی روشن و پر برکت...
 شفاف و زلال...
 -پاشو خودت رو جمع کن...
 با نشستن اینجا و زار زدن چیزی درست نمیشه...
 اشتباهات هم جبران نمیشه...
 برو یه آبی به دست و صورتت بزن تا حالت بیاد سر جاش...
 تا حواست برگرده...
 من پیش امیر هستم...
 تا یک ساعت دیگه که جواب آزمایش ها معلوم بشه , کاری ندارم و پیشش میمونم...
 تو برو استراحت کن ...
 پریسان اشک های صورتش را پاک کرد و به سختی روی پاهایش ایستاد...
 سعی کرد بغض سنگین گلویش را هم همراه آب دهانش قورت دهد...
 ولی بغض خانه کرده در گلویش خیلی سنگین بود...
 -مسیح من...
 -برو پریسان...
 الان اعصاب کل کل کردن باهات رو ندارم...
 خواهش میکنم برو...
 میترسم یه چیزی بگم بعد پشیمون بشم...
 الان نمیخوام اینجا باشی...

پریسان سرش را پایین انداخت و لبش را با دندان فشرد...

حس عجیبی داشت...

حس بدی ...

انگار حالا در این روز گرفته و ابری ، در این اتاق و در این بیمارستان ، همه چیز را درست و واقعی تر میدید...

انگار تازه مسیح را میدید...

و شخصیت تازه شکل گرفته ی سعید را...

و روح و جسم ویران خودش را...

آرام قدم برداشت و آرام تر از اتاق خارج شد...

در حالی که با خود به این فکر میکرد ، که چرا همیشه سعید با همه برایش فرق داشته؟؟

چرا او را بیش از همه چیز دوست داشته؟؟

چون عشق اولش بود؟؟

حس اول؟؟

نگاه اول؟؟

چرا همه ی زندگیش را فدای به دست آوردن و رسیدن به او کرده بود؟؟

نمیدانست...

در آن لحظه دیگر هیچ چیزی را نمیدانست...

فقط فکر میکرد...

چرا مسیح را ندیده بود؟؟

چرا حس میکرد که اشتباه کرده؟؟

این نبود آن چیزی که میخواست ، این نبود آن زندگی رویایی که سعید قولش را به او داده بود...

از ساختمان بیمارستان خارج شد و وارد محوطه ی سرسبز آنجا شد...

باد ی طوفانی به شدت میوزید و همه چیز را تکان میداد و همراه با خود جا به جا میکرد...

سرش را به سمت آسمان ابری بلند کرد و از ته دل زار زد...

با تمام وجودش ضجه زد...

دلش کمی نور و روشنایی میخواست ، ولی همه جای آسمان را ابرهای تیره و بارانی پوشانده بود...

مسیح پتوی کوچک و نرم را روی سینه ی لخت امیر , بالا کشید و بوسه ای طولانی بر دستان کوچکش زد...
 دست روی موهای نرم و نازک اش کشید , کمی نگاهش کرد و بازهم به پشت پنجره برگشت...
 دلش آشوب میشد از دیدن آن تخت و دم و دستگاهای متصل به فرزندش...
 توان این گونه دیدنش را نداشت و تمام وجودش , در هم میشکست از درد آن کودک پنج ماهه...
 دستش را روی شیشه ی سرد چسباند و نگاهش را به دل آسمان دوخت...
 در آن لحظه فقط از خدا میخواست , که حال پسرش خوب شود...
 او فقط شفای پسرش را میخواست...

آرامشش را...

درد نکشیدنش را...

چشمانش را بست...

به یاد آورد تمام وقتیایی که خودش , مهدیس و یا محیا بیمار میشدند و مادرش بالای سرشان دعا میخواند...
 نفس عمیقی کشید...

پس از چند لحظه , زمزمه های آرام و ته دلی اش فضای اتاق را پر کرد...

« أَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ وَيَكْشِفُ السُّوءَ »

نگاهش به آسمان سرمه ایی و تک ستاره های چشمک زن و درخشان ثابت مانده بود...
 آسمان صاف و مهتابی بود...
 صاف تر از همیشه...

با حس شنیدن صدای زمزمه ای گنگ , رویش را به طرف تنها تخت اتاق برگرداند و با یک قدم خودش را به
 او رساند...

دستش را بالای تخت حائل کرد , صورتش را نزدیک تر گرفت و آرام صدایش زد؟؟
 -محیا؟؟

چشمان محیا با تکان های اندکی از هم باز شد...

محیایی که نمیدانست کجاست...

چشمانش درست جایی را نمیدید و همه چیز برایش تیره و تار بود...
چندین بار پلک زد تا چشمانش به آن تاریکی عادت کند...
تا ببیند...

برای چندمین بار چشمان سیاه و کشیده اش را باز کرد ...
حالا همه چیز را بهتر میدید...

اول از همه , مسیح را دید که بالای سرش خیمه زده...
با همان چشمان عسلی تیره ...

و لبانی که از حس باز شدن چشمان محیا آرام و بی صدا میخندید...
لبان به هم چسبیده اش را کمی از هم باز کرد ...

-مسیح؟؟

مسیح آرام پلک زد...

-جانم؟؟

بالاخره بیدار شدی عزیزم؟؟

محیا کمی سرش را کج کرد , تا بتواند صورتش را بهتر ببیند...

هوا کاملا تاریک شده بود , ولی نور مهتابی که از پنجره اتاق میتابید , باعث میشد گردی صورت مسیح را
ببیند...

-چی شده مسیح؟؟

من کجام؟؟

-بیمارستانی ...

-واسه چی ...

مسیح پتو را رویش بالا تر کشید...

-چیز خاصی نبود عزیزم نگران نباش , یکم فشارت افتاده بود واسه همین بستریت کردیم؟؟

الان خوبی؟؟

جاییت درد نمیکنه؟؟

سر درد و یا سرگیجه نداری؟؟

محیا آرام سرش را تکان داد...

-نه ندارم...

من رو ببر خونه مسیح ، من میخوام برم خونه...

-باشه گلم میبرمت...

هرجایی که بخوای میبرمت...

ولی باید تا فردا صبح صبر کنی اونوقت قول میدم, ببرمت خونه فقط تو هم باید یه قولی به من بدی...

محیا بی حرف نگاهش کرد...

با چشمانی که گویی برقش برای همیشه خاموش شده ...

-باید بهم قول بدی زودی خوب بشی...

قول بدی دیگه هیچ وقت اینجوری مریض نشی و من رو نترسونی؟؟

باشه محیا؟؟

محیا-نه...

فردا دیره مسیح ، خیلی دیره

من میخوام الان برم ، شب شده...

هوا تاریکه...

قول دادم زودی برگردم...

من رو ببر خونه مسیح ، خواهش میکنم من رو از اینجا ببر...

مامان مریم نگرانم میشه...

اون اصلا دوست نداره این موقع شب بیرون از خونه باشم مسیح....

دوست نداره...

سر انگشتانش به یک باره یخ بست و دستش از بالای تخت سر خورد و کنار تنش آویزان شد....

صدایش پر از حیرت بود...

پر از التماس...

-محیا؟؟!!

ملافه ی سفید روی تخت , در میان مشت محکم و پر حرصش فشرده شد...

فکش به سختی منقبض شده بود، گویی اصلا نفس نمیکشید...

با ناباوری به محیا و چشمان سردش نگاه کرد، به چشمانی که هر لحظه بی نور تر میشد...

بی فروغ تر...

صدای آرام و متعجبش پر از آه و ناله بود...

پر از التماس...

پر از نفرت و کینه...

-محیا جان؟؟

چی داری میگی؟؟

محیا سرش را به آن طرف برگرداند و پلک هایش را روی هم گذاشت، در حالی که مژه های سیاه و برگشته

اش روی صورتش سایه انداخت...

صدای منقطع اش، هر لحظه آرام و آرام تر میشد...

-خوبم...

فقط، خستم... دلم میخواد... بخوابم...

من اینجا رو... دوست ندارم... مسیح... من رو بیر خونه...

من رو بیر مسیح...

همراه با بسته شدن کامل چشمانش، لبانش هم آرام بسته شد...

به یک باره خاموش شد...

همه جا ساکت...

مسیح دستش را در میان موهایش فرو کرد...

دوست نداشت نگاه خسته و بی رمقش را از صورت آرام و غرق در خواب محیا بگیرد...

صورتی که دیگر شادابی و طراوت قبل را نداشت...

چشمان پر نور و پر حرارت اش حالا سرد و خاموش شده بود...

دیگر برق نمیزد...

برایش سخت بودن دیدن محیا در این حال و روز و سخت تر اینکه خود را مسبب تمام درد هایش میدانست...

مدام خود را محکوم میکرد که نتوانسته آنطور که به مادرش قول داده از محیا مراقبت کند و هوای دلش را داشته باشد که مبادا بشکنند...

حالا مسیح با چشم میدید که محیا جلوی دیدگانش مانند شمع ذره ذره آب میشود...
بی نور میشود...

کینه ایی که از گذشته در وجودش ریشه دوانده بود ، حالا بیشتر و عمیق تر به نظر میرسید و حس نفرتش او را به مرز جنون میکشید...

پس از چند لحظه سرش را روی تخت کنار تن بی حس و مسکوت محیا گذاشت...

صدای نفس های آرامش را میشنید ، صدای تپش های آهسته ی قلبش را...
-این کار رو با من نکن محیا...

این کار رو با من نکن...

من خودم داغونم تو دیگه نابودم نکن محیا...

من دیگه توانش رو ندارم...

من...

من ارزشش رو ندارم...

با تمام توانی که در بدن داشت ، خود را به در کرمی رنگ انتهای راهرو رساند...

راه رویی که در آن لحظه برایش همانند دالانی تنگ و بی اکسیژن بود...

دالانی که انگار به جهنم میرسید...

به آخر دنیا...

دیگر نفس هایش یکی در میان شده بود و حس خفگی داشت...

حس مرگ...

در دستشویی را با شدت پایین کشید و تن آس و لاشش را به درون آنجا انداخت...

در با صدای بدی پشت سرش بسته شد...

سریعا شیر آب را باز کرد و سرش را زیر آب سرد گرفت ، ولی هرچه بیشتر میگذشت سرش داغ تر میشد...

حس میکرد از گوش هایش بخار بلند میشود و مغزش جوش آورده...
 تمام صورتش آتش گرفته بود...
 تمام وجودش میسوخت...
 انگار که تمام تنش در کوره ی آتش باشد...
 تمام وجودش از شعله های بی رحم و آتشین شعله میکشید...
 در حالی که حس میکرد , دیگر نفسی برایش نمانده , سرش را با شدت از زیر آب سرد بیرون کشید...
 نگاهش را به رو به رویش دوخت و به صورت قرمز شده اش در آینه ی مات خیره شد...
 به چشمان از هم دریده و لبان لرزانش...
 سفیدی چشم هایش به زردی میزد و رگه های سرخ رنگ , تمام کاسه ی چشمانش را در بر گرفته بود...
 هنوز هم گرمش بود...
 هنوز هم داغ بود...
 هنوز هم در کوره ی آتش میسوخت...
 مشتش را پر از آب کرد و با حرص به صورتش پاشید...
 یک بار...
 دو بار...
 هر بار پر تر ... محکم تر... پر شتاب تر ...
 ولی هیچ اثری نداشت ...
 نه دیگر هیچ وقت خنک نمیشد و گویی این گرمای سوزان و مرگ آور , دیگر هیچ وقت تمام نمیشد ...
 به پایان نمیرسید...
 تحمل دیدن تصویر شکسته شده ی خود را نداشت...
 تحمل دیدن فرو پاشیدنِ مردی که در تمامی سالهای سخت زندگی , در طول سالهای بی پدری , سعی کرده بود محکم و قوی باشد...
 تکیه گاه کمر خم شده ی مادر و قلب شکسته ی خواهر...
 مرهم زخم های دل کوچک محیا...
 ولی حالا داشت تکه تکه میشد و از هم میگسست...

از آن تصویر متنفر بود...

از مردی که هر لحظه متلاشی تر از قبل میشد نفرت داشت...

دست مشت شده اش را با خشم ، محکم و حرصی ، بر آینه ی رو به رویش کوبید...

تصویر غضبناک و بیچاره اش چند تکه شد...

خرد شد...

جلوی چشمانش شکست...

از هم متلاشی شد...

همراه با قطره های خونی که از لا به لای انگشتانش ، روی سنگ های روشن روشویی میچکید...

نگاهش روی قطره های خون ثابت ماند و هم زمان کابوس های شب گذشته در ذهن پر فکرش جان گرفت...

از آسمان خون باریده بود...

از ابر سیاه خون باریده بود...

کودکی جیغ میکشید...

حالا هم داشت خون میبارید...

از میان مشت گره کرده اش...

حالش از دیدن قطره های غلیظ خون بهم خورد...

دلش پیچ زد و سرش تیر کشید...

با دست دیگر شقیقه های پر نبض و دردمندش را فشرد و چشمانش را برهم گذاشت...

حرف های دکتر نامجو ، چشمان مصمم و صدای محکمش ، برای یک لحظه هم رهایش نمیکرد و هر لحظه

با شدت بیشتری در ذهنش جولان میداد و از درون ویرانش میکرد...

هر چه بیشتر میگذشت همه چیز برایش پررنگ تر میشد...

واضح تر...

یاد چند لحظه قبل و شنیده هایش ، لرزه به تنش می انداخت و او درمانده تر از همیشه میسوخت...

ساعتی پیش برای گرفتن جواب آزمایش از اتاق امیر که آرام خوابیده بود خارج شد...

با خارج شدنش از اتاق ، پریسان را دید که با دست های درهم گره کرده روی صندلی های ته سالن نشسته...

کلافه سرش را تکان داد و راهش را به سمت آزمایشگاه کج کرد...
 پریسان با دیدنش سریع برخاست و به سمتش دوید...
 با حالی نزار و چهره ایی آشفته , جلوی رویش قرار گرفت و به نوعی راهش را سد کرد...
 با چشمانی که از وحشت و ترس بیداد میکرد و صدایی که بیش از حد گرفته بود...
 در حالی که دلش میخواست از آنجا فرار کند و دیگر هیچ وقت باز نگردد , ولی نمیتوانست امیرش اینگونه را رها کند...
 توانش را نداشت , فرزند بیمارش را بگذارد و برود...
 به نظرش باید هرچور که شده مانع از فاش شدن حقیقت میشد...
 -کجا داری میری مسیح؟؟
 مگه...
 مگه نگفتی پیش امیر میمونی پس کجا راه افتادی؟؟
 مسیح خیره نگاهش کرد...
 هیچ گاه او را آنگونه ندیده بود...
 -دارم میرم جواب آزمایش رو بگیرم , ببرم به دکتر نامجو نشون بدم...
 پریسان آب دهانش را قورت داد و لبخند بی جانی زد...
 -تو خیلی خسته شدی امروز عزیزم برو یکم استراحت کن ...
 من میرم جواب رو میگیرم واست...
 چشمت داره از حال میره بهتره کمی هم به فکر سلامتی خودت باشی...
 مسیح نفسش را به بیرون فوت کرد...
 نگاهش روی چشمان هراسان پریسان چرخید...
 -حال من هرچی هم که بد باشه , مطمئنن از تو خیلی بهتره...
 خودت رو توی آینه دیدی؟؟
 پریسان نزدیک آمد و سرش را روی سینه ی مسیح گذاشت ...
 چقدر به آغوشش احتیاج داشت ...
 به گرمای تن و دستان حمایتگرش ...

چقدر دیر فهمیده بود ...

-چطوری باید خوب باشم وقتی پسرم اونجوری روی تخت بیمارستان افتاده؟؟

من طاقتش رو ندارم مسیح...

این موضوع داره من رو از پا درمیاره...

خیلی سخته مسیح...

مسیح سرش را آرام بوسید ...

-همه چیز درست میشه ، فقط باید صبور باشیم و به خدا توکل کنیم...

الان هم تو برو پیش امیر...

من خودم باید برم ...

حرف هایش که تمام شد بی معطلی پریسان را کنار زد و با قدم های محکم به راهش ادامه داد...

باید میرفت...

رفت و پریسان را پشت سرش جا گذاشت...

پریسانی که با وحشت به رفتنش نگاه میکرد و اشک های سیل آسا صورتش را میشست...

دیگر هیچ چیزی به ذهنش نمیرسید و توان درست فکر کردن را نداشت...

مغزش خالی شده بود و او هیچ کاری از دستش بر نمی آمد...

مسیح مستقیماً به آزمایشگاه و از آنجا به اتاق مخصوص دکتر نامجو رفت...

در آن لحظه در فکرش فقط یک چیز چرخ می خورد ...

آن هم خراب کردن آن آزمایشگاه بر سر رئیس و پرسنل خطا کارش اش بود و قیامتی که میخواست در آنجا بر

پا کند...

مشتش را محکم بر کف دستش کوبید...

با تمام وجود دلش میخواست آن آزمایشگاه لعنتی را به آتش بکشد و همه چیزش را باهم بسوزاند...

بی خبر از آتشی که دامان خودش و خانواده اش را گرفته بود ، وارد اتاق دکتر نامجو شد...

برگه ی آزمایش را با ژست خاصی روی میز دکتر رها کرد و دست هایش را به سینه اش زد...

-بفرمایید این هم از آزمایشی که خواسته بودید...

میتونید خودتون ببینید...

حالا متوجه ی حرف های بنده میشید و میفهمید که ما واقعا توی این موضوع بی تقصیر بودیم...
 ما از هیچ چیز خبر نداشتیم...
 و گرنه ما هیچ وقت اجازه نمی دادیم همچین چیزی اتفاق بیوفته و این مصیبت پیش بیاد...
 دکتر به چهره ی پر اخم و پر غضبش نگاهی کرد و برگه ی آزمایش را برداشت و مشغول بررسی اش شد...
 مسیح همانگونه رو به روی میز ایستاده بود و دست به سینه نگاهش میکرد...
 دکتر نامجو عینکش را از روی چشمانش برداشت و به صندلی اش تکیه زد...
 صورتش دیگر لبخندی نداشت...
 نگاه سوالی و پرتردید اش را تا چشمان مسیح بالا آورد و به او زل زد
 -مثل اینکه حق با شما بود جناب مهران...
 سپس گویی که با خودش حرف میزند , دوباره به برگه ی درون دستش خیره شد...
 -ولی...
 آخه همچین چیزی چطور ممکنه؟؟?
 اصلا همچین چیزی نمیشه...
 مسیح از جایش تکانی خورد و دستانش را روی میز شیشه ای عمود کرد...
 -منظورتون چیه؟؟?
 چه چیز غیر ممکنی وجود داره دکتر؟؟
 مگه شما نگفتید که آزمایشاتم اشتباه شده...
 گفتید که من هم ناقل اون بیماری لعنتی هستم...
 خب؟؟
 پس مشکل دیگه کجاست؟؟
 -بله من گفتم باید اینطور بوده باشه...
 ولی...
 این آزمایش چیز دیگه ای میگه...
 -ولی چی دکتر؟؟
 -ببینید طبق این آزمایش شما سالمی و کوچکترین مشکل خونی نداری...

یعنی کلا هیچ مشکلی نداری...

مسیح سرش را نامفهوم تکان داد...

-یعنی...

شما میخواین بگین که هیچ اشتباهی رخ نداده و اون موقع هم جواب درست رو به ما دادن؟؟

دکتر سرش را تکان داد...

-بله همینطوره...

مسیح دستانش را از روی میز برداشت و همراه با تک خنده ی عصبی و بلندی به سمت عقب برگشت و دور

خود چرخشی زد ...

-ولی شما گفتید این غیر ممکنه...

شما به ما گفتید که باید هر دو ...

هم مادر و هم پدر ناقل باشن....

درسته؟؟

دکتر نامجو از روی صندلی چرم و چرخانش بلند شد و ایستاد...

-هنوز هم میگم ، توی علم پزشکی این غیر ممکنه...

مسیح دستش را در هوا تکان داد و با انگشت به سرش اشاره کرد....

-خب...

حالا این ها یعنی چی دکتر؟؟

من نمیفهمم...

من هیچ کدوم از این حرف ها رو نمیفهمم...

-راستش خودم هم نمیدونم...

این قضیه کاملا من رو گیج کرده و ...

و تنها چیزی که به ذهنم میرسه این هست که...

مسیح چند قدمی جلو آمد...

سینه به سینه ی دکتر نامجو ایستاد و با نگاه منتظرش به چشمان سیاه و جدی اش خیره شد...

-تنها فرضیه ی منطقی این هست که...

دکتر برای لحظه ای سرش را پایین انداخت...

گفتن فکری که در ذهن داشت ، برایش سخت و شوار بود و نمیداست چه طوری این مساله را برای او بیان کند...

مسیح یک ابرویش را بالا انداخت...

-خب؟؟

-اجازه بدید من قبلش یه سوال از شما بپرسم...

آقای مهران من میخوام بدونم که امیر حسین واقعا فرزند شماست؟؟؟

یعنی اینکه شما پدر خونده اش نیستید؟؟

گفتم شاید این بچه رو ...

مسیح قدمی به عقب برداشت...

با صورتی که به یک باره رنگ باخت...

اخم هایش دیگر در هم نبود...

چهره اش خشمگین و عصبانی هم نبود...

با چشمان گرد شده و متعجب به چهره ی دکتر نگاه میکرد...

-شما چی میخواید بگید دکتر؟؟

-بین من قبلا همه چیز رو کامل و بی نقص واست توضیح دادم و دیگه دلیلی نداره بخوام تکرارش کنم چون

خودت همش رو میدونی...

ما فکر میکردیم توی آزمایش های قبل از ازدواجت اشتباهی رخ داده باشه , ولی با آزمایش امروز مشخص شد

که اصلا اینطور نبوده....

و اون بچه هم الان بیماره...

میفهمی حرف من رو مهران؟؟

مسیح سرش را تکان داد...

نمیفهمید...

نمیفهمید...

-شما و همسرتون هیچ وقت مشکل ناباروری نداشتید؟؟

مشکلی که مجبور به گرفتن اهدا واسه ی بچه دار شدن یا لقاح مصنوعی و آزمایشگاهی ..
 مسیح " نه " محکمی گفت...

دکتر نامجو دستش را در میان موهایش فرو برد...

-بهتره یه آزمایش دی ان ای انجام بدیم...

تا ...

کلمه ی دی ان ای در گوش هایش چندین بار پیچید...

اکو شد...

اطلاعات پزشکی چندان خوبی نداشت ، ولی نه آنقدری که متوجه حرف های دکتر نباشد...

آزمایش وراثت بین او و پسرش...

پسری که گویی در این لحظه دیگر متعلق به او نبود...

در حالی که حس میکرد دیگر توانی برای روی پا ایستادن ندارد دستش را به لبه ی مبل گرفت روی آن

نشست...

رها شد...

فرو ریخت و با چشمان سرخش به دکتر زل زد...

صدای گرفته و خش خورده اش ، خط روی اعصاب متشنجش میکشید...

-ولی همچین چیزی امکان نداره...

اون بچه ی منه...

از خون و وجود من...

مال من...

شما حق ندارید من رو ، پدر بودن من رو زیر سوال ببرید ...

هیچ کس حق نداره...

دکتر نامجو کنار پایش زانو زد و دست سرد و یخ زده اش را در دست گرفت...

-خوب به حرفام گوش کن ببین چی میگم...

من هیچ وقت قصدم این نبوده که چیزی رو زیر سوال ببرم...

من از زندگی خصوصی تو خبر ندارم و فقط طبق معادلات پزشکی خودم حرف میزنم...

طبق اصولی و شواهدی که دارم میبینم...

من حالا مطمئنم ...

یعنی هیچ شکی توی این مورد ندارم , که یه چیزی توی قضیه درست نیست...

یه جای کار بد جوری لنگ میزنه...

و باید بگم تنها چیزی که به ذهن من میرسه اینکه اون بچه از وجود تو نیست , که اگه بود اینجوری نبود...

بهبتره این آزمایش انجام بشه...

نه واسه مطمئن شدن من...

واسه مطمئن شدن و یک دل شدن خودت میگم...

مسیح سرش را به عقب تکیه داد و چشمانش را بست...

فکری مانند مته تمام سلول های مغزش را سوراخ میکرد و قلبش را میسوزاند...

صدای دکتر نامجو را دور و دور تر میشنید...

گنگ تر...

-با همسرت مشکلی چیزی نداشتی؟؟

تا به حال شده که ...

دکتر نفس عمیق و پر صدایی کشید ...

-میخواوم بدونم که تا به حال پیش اومده به وفا داریش شک کنی؟؟؟

دکتر خواست باز حرفی بزند , که با دیدن تصویر رو به رویش به یک باره سکوت کرد...

یک قطر اشک درشت و شفاف , ناخواسته و بی اراده از میان مژه های پرپشت و بلند مسیح , بر روی گونه اش

چکید...

اشکی که درد داشت...

غم و ماتم داشت...

همراه با آن یک قطره اشک زلال تصویر پریسان در ذهنش نقش بست...

تصویر چشمان زیبا و درخشانش...

حالا دیگر صدای خنده هایش را به خوبی را میشنید...

صدای گریه های امیر حسین...

یعنی او پسرش نبود؟؟

آخر مگر میشد؟؟

مگر همچین چیزی امکان داشت؟؟

تمام زندگی دو ساله اش را از پشت پلک های بسته اش میدید و فقط همان یک قطره اشک بود , که گونه اش را تر کرد...

به او فکر میکرد...

پریسان ...

همسرش بود مادر فرزندش بود ... شریک و تنها عشق زندگیش بود...

جدیدا عوض شده بود...

به خوبی حس میکرد , که دیگر هیچ چیز مانند گذشته و روزهای اول نیست...

که پریسان دیگر پریسان نیست...

به یاد آورد فراموشی اش را...

که چطور یادش رفته بود , اولین سالگرد ازدواجشان را...

نخواستن بچه اش را...

قلب سوزان و تکه تکه اش هر لحظه در سینه فشرده تر میشد...

بی طپش تر...

دکتر نامجو بالای سرش ایستاد و شانه ی مسیح را در میان دستانش فشرد...

چشمانش را از هم باز کرد...

چشمانی که به یک باره رنگ باخته و کدر شده بود...

چند لحظه به رو به رویش و به نقطه ی نامعلومی خیره ماند و سپس از جایش بلند شد...

با اینکه دیگر جانی در بدن نداشت به طرف در حرکت کرد...

میخواست هر چه زودتر از آنجا برود...

فرار کند...

از آن اتاق متنفر بود...

از آن بیمارستان که بوی نحس و شوم اش , نفسش را تنگ میکرد بیزار بود...

دکتر نامجو صدایش زد ولی مسیح نشنید...

چیزی درون وجودش شعله میکشید و فقط صدای خنده های پریسان بود که میشنید...

صدای حرف هایش ...

خاطرات و عشق بازی هایش ...

پاهایش به شدت میلرزید و قلبش از دردی جان کاه تیر میکشید...

یک دستش را به دیوار ها گرفت و دست دیگرش را روی قلبش گذاشت...

قلبی که انگار داشت از حرکت می ایستاد...

داشت از گرما و حرارت میسوخت...

داشت آتش میگرفت...

به یک باره پاهای ناتوانش روی سرامیک ها لیز خورد و بر زمین افتاد...

سرش به شدت گیج میرفت ولی باز هم ایستاد...

باز هم حرکت کرد...

داشت میسوخت...

آب میخواست...

آبی خنک تا حرارت رخنه کرده در جانش را کم و آتش درونش را خاموش کند...

هوای اول صبح گاهی کم کم روشن و اشعه های طلایی و خوشرنگ خورشید , همه جا را گرم و پر نور

میکرد...

نگاه بی خواب اش را از صورت آرام محیا گرفت به پنجره ی رو به رویش دوخت...

بعد از مدت ها , چشمانش آرام و دلش آرام تر بود...

در وجودش آرامش عجیبی را حس میکرد , آرامشی که همیشه از وجود او میگرفت...

از وجود محیا...

تمام شب را بدون اینکه لحظه ایی پلک هایش بسته شود , با محیای غرق در خواب, حرف زده بود...

درد و دل کرده بود...

غرق در خاطرات گذشته اش , از گذشته گفته بود...

و حالا از دیدن آسمان صاف و آبی , بدون حتی لکه ای از ابر و گرفتگی , لبخند آرامی بر لبانش نقش بسته بود...

خوشحال بود از به پایان رسیدن شب تاریک و رسیدن روز و درخشندگی...
آرام و بی صدا از کنار محیا بلند شد...

پتو را رویش مرتب کرد و باز نگاهش روی صورت آرامش چرخید...
روی پوست مهتابی و شفاف اش...
روی لبان بی رنگ و گوشتی اش...
و چشمان بسته اش...

چشمان درشت و کشیده ایی که با وجود بسته بودن , باز هم برق سیاهی اش را حس میکرد...
چیزی درون وجودش بالا و پایین شد...
چیزی شبیه حس , تپید...
نبض زد...

در آن لحظه بدون اینکه اراده ایی بر رفتار و افکارش داشته باشد , روی صورت محیا خم شد و پیشانی اش را گرم و طولانی بوسید...

در همان لحظه پرستار میان سالی با زدن ضربه ایی به در وارد اتاق شد...
سرم محیا را چک کرد و از مسیح خواست از اتاق بیرون برود , تا او را برای آزمایش آماده کند...
مسیح درون وجودش دلهره ایی را حس میکرد , ولی باز هم آرام بود...
حالش خوب بود...

نگا دوباره ایی به محیا انداخت و آهسته کنار گوشش زمزمه کرد...

یادت باشه که دیشب بهم قول دادی...

قول دادی زودی خوب بشی...

پس قولت یادت نره محیا ... زود خوب شو ... منم قول میدم ببرمت خونه ...

همونجایی که دوست داری...

تو فقط خوب شو محیا...

سپس سرش را بلند کرد و در میان چشمان متعجب پرستار , از اتاق خارج شد...
 حسی عجیب و دلگرم کننده ایی دورن قلبش او را مطمئن میکرد , که حال محیا خوب میشود و او از این بابت آرام بود...
 محیا او را شناخته بود...
 اسمش را صدا زد بود و گفته بود مرا به خانه ببر ...
 به همین خاطر مسیح امیدوار بود که فراموشی اش عمیق و جدی نیست و به زودی خوب خواهد شد...
 با تمام وجودش این را باور داشت و این باور را دوست...
 به محض پایین آمدن از پله ها و خارج شدن از راهرو منتهی به سالن , چشمان گرد شده اش بر روی در ورودی خشک شد...
 مهدیس را دید , که با سرعت و عجله از در شیشه ایی وارد میشد...
 سحر هم به دنبالش میدوید و پشت سرهم صدایش میکرد...
 مسیح نفسش را فوت کرد و به طرفشان رفت و با صدای بلندی صدایش زد...
 نگاه مهدیس دور تا دور سالن شلوغ چرخید و به محض دیدن مسیح , به طرفش دوید و در چند قدمی اش ایستاد...
 نگاه مسیح روی صورت عصبانی و چشمان اشکی و پر خشمش ثابت ماند...
 صدایش پر از بغض و لحنش دلخور تر از همیشه بود...
 -چی شده؟؟؟
 محیا کجاست چه اتفاقی واسش افتاده؟؟
 چرا به من نگفتی دیشب بستریش کردن بیمارستان؟؟
 حالا دیگه انقدر غریبه شدم؟؟
 مسیح نگاه سرد و معترض اش را به سحر دوخت , که کنار مهدیس ایستاده و مستاصل دست هایش را در هم گره کرده بود...
 -به خدا من...
 باور کنید آقا مسیح من نمیخواستم چیزی بهش بگم , فقط وقتی صبح زنگ زد نتونستم جلوی خودم رو بگیرم...

ببخشید ولی مهدیس نگران بود ...

منم گریه ام گرفت و ...

مسیح سرش را تکان داد ، به خواهر گریانش نزدیک شد و دستش را دو طرف شانه هایش گذاشت...

-آروم باش عزیزم ...

چیزی نشده که خواهر من ، خواهش میکنم آروم باش و اینجوری اشک نریز...

من بهت چیزی نگفتم ، چون نمیخواستم نگرانت کنم...

فقط همین...

مهدیس پوزخند پر صدایی زد...

در حالی که اشک بی مهلباها از چشمانش پایین میچکید و صورتش را خیس میکرد ، مشتش را آرام بر سینه ی

مسیح کوبید...

ولی دردی که در قلب مسیح نشست از ضربه ی مشت اش نبود...

بلکه از حرف های پر سوزش بود...

-مگه نگرانی های من واست مهمه آقا مسیح؟؟؟

مگه من مهم هستم؟؟

اصلا مگه دیگران واست اهمیت دارن؟؟

تو فقط به فکر خودتی...

فقط خودت مهمی و خواسته هات...

تو چیکار کردی مسیح؟؟

با محیا چیکار کردی؟؟

آخه چطور تونستی این بلا رو سرش بیاری بی انصاف...

مگه اون دختره ی بیچاره چه ظلمی در حقت کرده بود ، که اینجوری مجازاتش کردی نامرد؟؟

مسیح مچ دست مشت شده ی مهدیس را ، در دست گرفت و به طرف خود کشید...

-گفتم آروم باش مهدیس...

-چه جوری آروم باشم مسیح؟ آخه چه جوری میتونم آروم باشم؟؟

بهم بگو محیا چی شده...

چه بلایی سرش آوردی...

مسیح از زجر دورن صدای خواهر ، زجر میکشیدو از دیدن اشک های سیل آسایش ، چشمانش به شدت می سوخت...

از سردی کلامش یخ میکرد و قلبش در هم فشرده میشد...
خودش میدانست مقصر است...

میدانست محیا به خاطر او به این روز کشیده شده ، ولی شنیدنش هم برایش عذاب آور بود...
-تو درست میگی مهدیس همش تقصیر من بود...

ولی ...

ولی خواهر من باور کن که من هیچ وقت نمیخواستم و نخواستم که به کسی آسیب برسونم...
اون هم به محیا...

کسی که به اندازه ی تو واسم با ارزش و عزیز بوده و هست ...
به خاک مامان قسم ، من نمیخواستم محیا اذیت بشه...

تو که نمیدونی ولی اون داشت توی خونه ی من زجر میکشید و جلوی چشم هام ذره ذره آب میشد ...
و من نمیتونستم هیچ کاری واسش انجام بدم...

میفهمی نمیتونستم...

دست خودم هم نبود مهدیس ، چون من دیگه نمیتونستم مثل یک آدم عادی زندگی کنم انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده...

من دیگه نتونستم اون مسیح سابق باشم...

سعی کردم ولی ...

واسه همین ازش خواستم بره ...

بره به زندگیش برسه ...

من واسه اون جز تلخی و عذاب چیزی نداشتم...

مهدیس با دست اشک هایش را پاک کرد و دماغش را بالا کشید...

صدایش آرام و پر حق بود...

-کدوم زندگی مسیح؟؟

کدوم زندگی...

زندگی محیا تو بودی بی انصاف...

ولی تو حتی زندگی رو هم از اون بیچاره دریغ کردی...

مسیح کلافه رویش را برگرداند و دستش را داخل موهایش فرو برد...

–من لیاقت اون رو نداشتم...

ندارم...

محیا با من خوشبخت نمیشد چون من...

من ...

مسیح لبش را با دندان فشرد و چشمانش را برای لحظه ای بست...

حالا گفتن این حرف برایش همانند جان کندن بود...

همانند نفس نکشیدن , ولی مجبور بود...

تا قبل از آنکه تمام واقعیت را بفهمد , سعی کرده بود با محیا آنطور که میخواهد زندگی کند...

سعی کرده بود خوب شود...

دوباره مسیح باشد ...

ولی حالا چاره ای جز این نداشت...

–محیا باید من رو فراموش کنه , چون من نمیتونم چیزایی که اون از یک زندگی معمولی و طبیعی میخواه رو

بهش بدم...

نمیتونم خوشبختش کنم...

دیگه نمیتونم...

مهدیس دستش را کشید و رو به رویش قرار گرفت...

–آره منم موافقم محیا باید فراموش کنه...

منم خیلی به محیا گفتم که از این عشق حذر کن...

بگذر ...

فراموش کن...

ولی اون هیچ وقت به حرفم گوش نکرد و دنبال دلش رفت...

فراموشت نکرد , همونجوری که من فراموشت کردم ...
منم ازت گذشتم...
حالا دیگه منم خیلی وقت که فراموش کردم برادری دارم...
هم خون و هم ریشه ایی ..
از وقتی که رهام کردی...
ولم کردی...
از وقتی که دیگه من رو نخواستی...
مگه من بغیر از تو کی رو داشتم که تو هم اون طوری و توی بدترین شرایط ازم بریدی؟؟
بعد از مرگِ مامان...
مهدیس دیگه نتوانست ادامه دهد...
هر دو دستش را جلوی دهانش گذاشت و تلخ گریست...
از درد تنهایی و بی کسی اش...
از درد بهترین دوستش...
خواهرش...
از درد از دست دادن تنها برادرش...
سحر در حالی که آرام اشک میریخت , زیر بازوی مهدیس را گرفت و کمک کرد تا گوشه ایی بنشیند...
مسیح به چهره ی گریان و رنجور خواهرش خیره شد...
در حالی که همانند چند ماه پیش , باز هم قفسه ی سینه اش سنگین شده بود و حس خفگی داشت...
حق با مهدیس بود...
خیلی وقت بود که او را رها کرده و از او و حتی از زندگی هم بریده بود...
رو به روی مهدیس نشست , آرام در آغوشش کشید و به چشمان خوشرنگش خیره شد...
درد تنهایی و غمی بی پایان از چشمان عسلی اش میبارید...
چشمانی که روزی سراسر شور و خنده بود...
پر از شیطنت...
حالا از درد بی کسی فریاد میکشید...

دستش را آرام و نوازش گونه بر سرش کشید و تن گریانش را بیشتر درآغوشش فشرد ...
-میدونم مهدیس...

خودم همه ی این ها رو میدونم عزیزدلم...

باعث و بانی تمام این عذاب و مصیبت ها فقط من هستم...

من باعث بدبختی و تنهایی تو و محیام...

من حتی باعث مرگ مامان شدم...

مامان از غم من دق کرد و من از غم اون تموم شدم...

خودم میدونم که من فقط مستحق درد و تنهایی ام...

مستحق مردن...

وجود من فقط درد و رنج به همراه داره ...

سپس بوسه ی آرامی بر فرق سرش نشانده ، از جایش بلند شد و به طرف در خروجی بیمارستان حرکت کرد...

دیگر تحمل ماندن در این فضا را نداشت...

تحمل نفس کشیدن در هوایی که پر از بوی الکل و مواد ضد عفونی کننده بود...

فضای خفه ایی که باعث میشد ، نفسش بگیرد و قلبش تیر بکشد...

بازهم از بوییدن این بو حالش بد شد...

باز هم نفرت و کینه ایی بی نهایت در جانش رخنه کرد و چیزی درون وجودش سوخت...

با رسیدن به کوچه باغی قدیمی ماشینش را جای خلوتی پارک کرد و از آن پیاده شد...

موهای پریشاننش را از روی پیشانی عرق کرده اش کنار زد و نگاه خسته و بی تابش را به آن کوچه و آخرین

خانه اش انداخت...

در آن لحظه چقدر دلش میخواست بازهم بچه میشد و درون این کوچه ، با هم سن و سال هایش بچگی

میکرد...

فارق از دنیا و سختی های تمام نشدنی اش ، سرخوش و بی غم میخندید و خوش میگذراند...

کودکانه جیغ میکشید ، بازی میکرد و غرق در هیجان میشد...

با قدم های کوتاه و آهسته درون کوچه قدم زد...

هنوز هم کمی پاهایش میلرزید و تنش سست و بی حال بود...
با همان بی حالی و حال خراب ، از زیر درختان بلند و سرسبز توت گذشت و خود را به در فلزی خانه شان رساند...

نمیدانست دقیقا چند وقت است که پایش را به این کوچه و این خانه نگذاشته...
ولی حس میکرد که مدت زیادی گذشته است...

در آن لحظه فکرش درست کار نمیکرد و هیچ چیز یادش نمی آمد...
هنوز حالش بد بود و هنوز قلبش درد میکرد...

هنوز گرمش بود...

دیگر طاقت این خود داری و دوری را نداشت...

حالا در این غروب دلگیر دلش به شدن هوای خانواده اش را کرده بود ...

بی درنگ دستش را روی زنگ گذاشت و آرام فشرد...

پس چند لحظه ی کوتاه صدای خواهر کوچولوی مهربانش در فضا پیچید...

-کیه؟؟؟

اومدم...

با باز شدن در خانه ، نگاه مه‌دیس روی برادر و اوضاع آشفته و نابسامان اش خشک شد...

قلبش در سینه فرو ریخت از دیدن چشمان پر غم و سرخ اش...

-چی شده داداش؟؟

سپس نگاهش به پایین و دست مسیح کشیده شد...

دهانش از بهت باز ماند و اه از نهادش برآمد...

-مسیح؟؟

دستت...

مسیح نگاه بی تفاوت و خالی اش را از چشمان کنجکاوش گرفت و وارد خانه شد...

مه‌دیس در را پشت سرش بست و متعجب به دنبالش راه افتاد...

نگاهش از صورت و موهای پریشان مسیح ، بر روی دست پیچیده شده در میان چندین دستمال کاغذی خونی

در حرکت بود...

مسیح کنار حوض بزرگ وسط حیاط زانو زد و سرش را در آب زلال فرو برد...

مهدیس نگران کنارش نشست و دست روی شانه اش گذاشت...

– مسیح جان؟

داداشم؟

مسیح سرش را از آب خارج کرد و موهایش را با شدت به چپ و راست تکان داد...

قطره های خنک آب روی سر رو روی مهدیس ریخت و باعث شد در اوج تمام نگرانی هایش ناخداگاه لبخند

بزند...

– بچه شدی مسیح؟

مسیح نگاهش را به چشمان عسلی رنگ خواهرش دوخت...

– گرممه...

دارم میسوزم مهدیس ... دارم آتیش میگیرم...

چرا خنک نمیشم؟

مهدیس با دست قطره های آب روی صورت برادر را کنار زد...

– پاشو بریم داخل...

سرما میخوری اینجوری داداشم...

بلند شو باید دستت رو پانسمان کنم وگرنه اینجوری عفونت میکنه...

مسیح خسته و درمانده تر از همیشه ، از جایش بلند شد و به همراه مهدیس به داخل خانه رفت...

در حالی که حس میکرد ، تمام وجودش را عفونت پر کرده...

با ورودش به خانه عطر خوش چایی تازه دم در مشامش پیچید...

نفس عمیق و محکمی کشید...

تا هوای خوب و خوش خانه ی پدري ، در ریه هایش نفوذ کند و جای هوای دم کرده ی و متعفن بیمارستان را

بگیرد...

همان موقع مادرش از آشپزخانه بیرون آمد ...

– مسیح جان، تویی مامان؟

مسیح با دیدن مامان مریم اش ، بی معطلی پا تند کرد و در آغوشش جای گرفت...

دستان قوی و مردانه اش را که آن روزها عجیب ضعیف و لرزان شده بود ، دور بدن نحیف مادر حلقه کرد و با تمام وجود او را به خود فشرد...

عطر خوش مادر را به مشام کشید...

عطر دوست داشتنی و پر مهرش را...

مریم دست روی موهای خیس و آبدار پسرش کشید...

با اینکه فقط یک هفته از ندیدنش میگذشت ، ولی به شدت دلتنگ او و نوه اش بود...

تازگی ها بیشتر از هر زمان دیگری دلش تنگ میشد و از دوری آنها میگرفت...

حالا با تمام وجودش پسرش را به خود میفشرد و میبویید...

مسیح بوی شوهر خدا بیامرزش را میداد...

مسیح شانه های مادرش را گرفت و کمی از خودش جدا کرد...

نگاه مریم روی صورت تکیده ی مسیح چرخید...

روی چشمان تب دارش...

مادر بود و حال ویران و خراب فرزندش را با دل و جان حس میکرد...

- خوبی پسرم؟

مسیح آرام سرش را تکان ...

- خوبم مامان...

- دستت چی شده مادر؟

- چیزی نیست مامان...

یه زخم کوچیکه...

مریم لبخند نامطمئنی زد و دستش را پشت کمر پسرش گذاشت...

- باشه پسرم...

پس برو بشین تا یه چیزی بیارم واست بخوری...

رنگ به صورت نداری عزیزِ مادر...

مهدیس؟

دستش رو ضدعفونی کن و واسش تمیز بند...

مهدیس از پشت سر مسیح سرک کشید و لبخند پر شیطنتی زد...
- ای مامان پسر پرست...

بین چه جوری یه دونه پسر بی معرفتش رو تحویل میگیره ...
مریم آرام خندید و وارد آشپزخانه شد...

- نه اینکه تو رو کم تحویل میگیرم یه دونه دختر ...
برو کاری که گفتم رو انجام بده...

مهدیس شانه اش را بالا انداخت ، سپس دست برادرش را گرفت و همراه خود به طرف مبل ها کشید...
مسیح را مجبور به نشستن کرد و خودش هم کنارش نشست...

ابتدا حوله ی کوچک درون دستانش را به دست مسیح داد و خواست صورت و موهایش را خشک کند و خودش مشغول پانسمان دستش شد...

مسیح با دست آزادش مشغول خشک کردن موهای پریشانش شد...
در حالی که مهدیس با دقت به صورتش نگاه میکرد...

- مسیح؟

من رو نگاه کن بینم...

چت شده تو امروز؟ چرا انقدر پریشونی داداشم؟

اتفاقی افتاده؟

چیزی هست که ما نمیدونیم؟

مسیح آهی کشید و به مبل تکیه داد...

- خستم...

همان موقع مریم با سینی شربت و شیرینی به سالن آمد...

مهدیس سینی را از دست مادرش گرفت و جلوی مسیح گذاشت...

- بخور مادر...

بخور گلوت تازه شه عزیزم...

مسیح لیوان پر یخ شربت را برداشت و یک نفس سر کشید...

در حالی که نگاه نگران مادرش و مهدیس تمام وقت همراهی اش میکرد...

مهدیس دست سالمش را در دست گرفت و به آرامی فشرد...
- امیر کوچولو خوبه؟

الهی عمه فدایش بشه , نمیدونی دلم چقدر واسش تنگ شده...
امروز داشتم به مامان میگفتم زنگ بزنه بیاریش پیشمون ...
مسیح سرش را پایین انداخت و به گل های گلبهی رنگ زیر پایش خیره شد...
صدای مادرش را او را از فکر درآورد و باعث شد سرش را بالا بگیرد و نگاهش کند...
- چیزی شده مسیح؟

تو رو خدا یه چیزی بگو , یه حرفی بزن داری نگرانم میکنی...
مسیح لبش را با زبان تر کرد و دستی میان موهای نم دارش کشید...
- راستش...

خب راستش امیر دو روزی هست که بیمارستان بستری شده...
صدای بلند و هول شده ی مهدیس در فضای خانه پیچید...
- وای خدای من واسه چی؟
بیمارستان چرا؟

مسیح به چشمان شک زده و غرق در نگرانی مادرش خیره شد...
عاشق رنگ مهربان چشمانش بود...
- مامان امیر حسین مریضه...
یه بیماری خطرناک داره...

مهدیس لبش را با دندان فشرد و دستانش را در هم گره کرد...
- میگن...

یعنی دکتر میگن که تالاسمی داره...
کم خونی شدید...

مریم با دست محکم بر صورتش کوبید...
- یا حضرت عباس...

مسیح از جایش بلند شد و کنار مادرش نشست...

دستش را از روی صورتش پایین کشید و در میان دست سردش فشرد...
 - مامان ما توی این دو روز خیلی اذیت شدیم...
 ما هم به همین اندازه شک شده بودیم...
 کلی آزمایش روی اون طفل معصوم انجام دادن و آخرش هم ...
 مسیح نفس پر آهی کشید...
 - ولی خدا رو شکر الان حالش بهتره...
 اونجا مرتب بهش خون تزریق میکنن و مراقبش هستن...
 هرکاری از دستمون بریاد و اسش انجام میدیم تا خوب و سالم بشه ...
 مامان من این ها رو نگفتم که نگرانتون کنم , فقط حس میکردم باید بگم و باید بدونید...
 دلم میخواست در موردش باهاتون درد و دل کنم...
 راستش مامان حالم هیچ خوب نیست...
 دیگه دارم پس میوفتم...
 مریم دست لرزانش را روی صورت پسرش کشید و اشک صورتش را خیس کرد ...
 - دردت به جونم مادر...
 غصه نخور الهی فدات بشم , پسر خوبم نگران هیچ چیزی نباش خدا بخواد درست میشه...
 خوب میشه...
 خانواده ی پریشان میدونن؟
 به مادرش گفتین؟
 مسیح دندان هایش را برهم فشرد و سرش را تکان داد...
 - کدوم خانواده مادر من...
 پدرش که بعد از طلاق و جدایی سالی یک بار هم ایران نمیاد...
 خودمم تا به حال ندیدمش ...
 مادرش هم که الان یک ماهی میشه رفته انگلیس پیش پسرش...
 همان موقع صدای بلند اذان در فضای بزرگ خانه پیچید...
 مریم سرش را تاسف بار تکان داد ...

دستش را روی دسته ی مبل گذاشت و به سختی از جایش بلند شد...
 حس سنگینی داشت...
 سنگین تر از همیشه...
 صدای پر محبتش هم سنگین و غمگین بود...
 - من برم نمازم رو بخونم، واسه ی اون بچه ی بی گناه هم دعا کنم...
 ایشالا که خدا همه ی بیمار ها رو شفای خیر بده...
 مسیح به رفتن مادرش نگاه کرد ...
 سپس نگاهش را به رو به رویش دوخت...
 مهدیس آرام و سر به زیر روی مبل نشسته بود و در سکوت اشک میریخت...
 دلش از شنیدن بیماری فرزندِ برادرش به درد آمده بود و وجودش را پر از غصه کرده بود...
 مسیح از جایش بلند شد و دستش را به طرف مهدیس دراز کرد...
 مهدیس هاج و واج نگاهش کرد...
 - با من میای؟
 میخوام باهات حرف بزنم...
 مهدیس با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و دست برادرش را گرفت و از جا بلند شد و به همراه مسیح به
 حیاط رفت...
 او هم میخواست با مسیح حرف بزند و از امیر حسین کوچک و وضعیتش بیشتر بداند...
 مسیح کنار حوض نشست...
 نگاهش را به آسمان سرمه ایی رنگ و بی ستاره دوخت...
 به آسمان غروب کرده...
 صدای بلند اذان در گوش هایش انعکاس قشنگی داشت...
 مهدیس هم کنارش نشست...
 دستش را داخل آب حوض فرو برد ...
 حالا وجود او هم داغ شده بود و به خنکای آب احتیاج داشت...
 - چرا یک دفعه ایی اینطوری شد؟

امیر حسین که مشکلی نداشت...
 مسیح نگاه از آسمان نگرفت...
 شاید چشمانش در پی یافتن ستاره ایی بود...
 نور امیدی...
 - نمیدونم...
 دکترش میگه این بیماری خودش رو دیر نشون میده ...
 تازه امیر خوش شانس بوده...
 گاهی تا دو سالگی هم طول میکشه و اون موقع هست که دیگه کار از کار گذشته...
 - واقعا نمیدونم چی باید بگم...
 اصلا انتظار همچین چیزی رو نداشتم...
 خیلی ناراحت شدم , وقتی گفتم امیر کوچولومون مریض شده...
 آخه اون طفلی هنوز خیلی کوچولو و طاقت درد و مریضی رو نداره...
 آخه چطور دووم میاره؟
 مسیح بی حرف آه کشید...
 - حالا باید چیکار کرد مسیح؟ درمان این بیماری چیه؟
 میخوای چیکار کنی؟
 - الان که توی بیمارستان بستری شده و هرکاری لازم باشه دکترها واسش انجام میدن...
 در مورد درمان قطعی هم فعلا حرفی نزدن...
 یعنی یک سری مسائل پیش اومد که...
 اگه ببینیش مهدیس...
 دیگه صدا ازش در نیامد و شلوغ کاری نمیکنه...
 مثل یه تیکه گوشت خوابیده رو تخت و فقط وقتی گرسنه میشه آروم ناله میکنه...
 اون بچه واسه تحمل اینجور دردها خیلی ضعیفه...
 طاقت نداره...
 وقتی میبینمش وجودم آتیش میگیره...

دلم میخواد بمیرم مهدیس...
 مهدیس همدرانه سرش را تکان داد...
 میتوانست بفهمد که برادرش از غم فرزند چه زجری میکشد...
 - پریسان کجاست...
 حتما اون هم خیلی ناراحته بچه اش مریض شده...
 مسیح تکانی خورد و صورت اش به وضوح درهم شد...
 دستش را به صورتش کشید...
 - پیش امیر حسین...
 سپس نگاهش را از آسمان که حالا سیاه سیاه شده بود, گرفت و کاملاً به طرف مهدیس چرخید...
 - بین مهدیس من اومدم اینجا تا باهات حرف بزنم...
 میخوام خوب و دقیق به حرف هایی که میخوام بهت بزنم گوش بدی و بعد نظرت رو بهم بگی...
 توی این دو روز اتفاق های زیاد و البته عجیبی واسم افتاده, که منو پاک گیج کرده...
 مغزم هنگه و نمیدونم درست و غلط کدومه...
 اصلاً فکرم کار نمیکنه...
 واسه همین اومدم تا با تو در موردش حرف بزنم...
 تا شاید کمی آرام بشم...
 خالی بشم...
 مهدیس دستش را روی دستان یخ کرده ی برادرش گذاشت و با نگاهی مطمئن به چشمانش چشم دوخت...
 - باشه مسیح...
 تا هروقت که تو بخوای بهت گوش میدم...
 حالا بهم بگو چی شده...
 مسیح نفس تکه تکه و پر صدایی کشید...
 گفتنش هم به همان اندازه سخت, جان کاه و البته درد آور بود...
 گفتن چیزی که خودش هم هنوز باور نکرده و نپذیرفته بود...
 قبولش سخت بود...

صدایش کمی میلرزید و مشخص بود اضطراب دارد...
میترسید...

از درست بودن تمامی فرضیات و خراب شدن باور هایش میترسید...

- دکتر امیر میگه , این بیماری یه بیماری موروثی و مادر زادی...
یه بیماری که از والد به ارث میبرسه...

از پدر و مادر...

- یعنی چی؟

- یعنی باید پدر و مادر بچه ناقلِ تالاسمی باشن...
یه کم خونی ساده...

که اصلا چیز مهمی هم نیست , ولی همون کم خونی ساده و بی اهمیت باعث میشه بچه اشون مبتلا به
تالاسمی شدیدی بشه...

مهدیس گیج و مبهوت به دهان مسیح زل زده بود...

- دکتر نامجو...

دکتر معالج امیر حسین رو میگم...

اون گفت که توی آزمایشات قبل از ازدواج , اینجور چیزا کاملا مشخص میشه و به زوج هایی که این مشکل رو
دارن , تاکید میکنن یا با هم ازدواج نکن یا بچه دار نشن...

- ولی شما که...

- میدونم مهدیس...

ولی ما همچین مشکلی نداشتیم...

یعنی فقط پریسان کم خونی داشت و اصلا چیز مهم و نگران کننده ای نبود...

منم همین رو به دکتر گفتم و اون هم گفت همچین چیزی غیرممکن و حتما توی آزمایش های اون موقع
اشتباهی شده...

گفت شما جفتتون باید ناقل باشید...

واسه همین ازم خواست دوباره اون آزمایش رو تکرار کنم...

مسیح به یک باره ساکت شد و نفسش را به شدت به بیرون فرستاد...

دستانش را روی زانوهایش عمود کرد و سرش را در میان دستانش فشرد...

یادآوری روز سختی که پشت سر گذاشته بود، برایش به شدت دردناک و تلخ بود...

– من امروز اون آزمایش لعنتی رو دوباره انجام دادم...

هرچند پریسان به شدت مخالف بود...

میگفت الان وقت این کارا نیست، الان فقط باید به فکر امیر بود...

ولی من میخوامم با مدرک، ثابت کنم که چه اشتباهی شده و اون موقع اون آزمایشگاه رو با خاک یکسان کنم...

مهدیس که از صدای گرفته ی مسیح متوجه حال خرابش شده بود، دست روی شانه اش گذاشت و با سر انگشت نوازشش کرد...

– مهدیس؟

وقتی جواب آزمایش رو دادم دست دکتر بهم گفت که...

گفت که هیچ اشتباهی نشده...

گفت...

من سالمم و هیچ مشکلی ندارم...

مسیح سرش را بلند کرد و به چشمان نم دار مهدیس خیره شد...

– اون دکتر لعنتی بهم گفت من پدر اون بچه نیستم...

گفت این غیر ممکنه...

مهدیس لبانش را محکم برهم فشرد...

غم نشسته در کلام مسیح، وجود خواهرانه اش را له میکرد و میسوزاند...

– میفهمی چی میگم؟

بهم گفت مطمئنی اون بچه از خودته؟

گفت آیا زنت بهت وفاداره؟

بهم گفت آزمایش دی ان ای ...

مهدیس چشمانش را برهم فشرد، تا چشمان به خون نشسته و صورت در هم شکسته ی برادر را نبیند...

– دارم دیوانه میشم مهدیس...

از ظهر تا حالا، حال و روز خودم رو نمیفهمم...

مثل مرغ سرکنده همش بال بال میزنم...

بی تابم...

حتی نمیتونم نفس بکشم مهدیس...

دارم خفه میشم...

مهدیس با یک حرکت سر مسیح را به آغوش کشید...

انگشتانش را در میان موهایش فرو برد و موهای ترش را نوازش کرد...

هضم و قبول حرف های مسیح خیلی سخت و سنگین بود...

ولی خیلی سخت تر دیدن و تحمل نگاه رنجورش...

برادرش را مثل همیشه قوی و محکم میخواست...

نه اینجور شکننده و ضعیف...

سعی کرد با حرف هایش کمی وجود ناآرام و پر تلاطمش را آرام کند...

تا کمی تسکین قلب دردمندش باشد و از آتش درونی اش بکاهد...

- آرام باش عزیزدلم ...

هنوز که چیزی مشخص نشده ...

چرا اینجوری خودت رو داغون میکنی؟

نفس مهدیس یک لحظه بند آمد و بلافاصله اشک از گوشه ی چشمش پایین چکید...

تر شدن لباسش را حس کرد...

حالا به خوبی میدانست چشمان برادرش خیس شده...

با صدای گریانش به مسیح التماس کرد...

خواهش و تمنا کرد...

- مسیحم؟

قربونت بشم من ... آرام باش خواهش میکنم ... مسیح من دق میکنم اگه تو اینجوری باشی...

مگه دکتر نگفته آزمایش...

خب این یعنی...

یعنی خودش هم هنوز مطمئن نیست...

ممکنه هزار جور اتفاق افتاده باشه ...

بزار اول مطمئن بشیم بعد...

یادته ماما همیشه چی بهمون میگفت؟

یادته داداشی؟

میگفت تا از چیزی مطمئن نشدید و صدقش بهتون ثابت نشده قضاوت نکنید...

عجولانه تصمیم نگیرید...

حالا هم همینه...

صدای پر هق هق و تلخ مسیح ، اما دل مهدیس را بیشتر زیر و رو میکرد و شدت اشک هایش را هم...

– اگه ...

اگه واقعا اینطور باشه چی؟..

اگه امیر پسر من نباشه ... اگه پریسان ... من میمیرم مهدیس...

تموم میشم...

پریسان...

نکنه واقعا؟

وای خدای من باورم نمیشه ..

مهدیس سرش را بیشتر به سینه اش فشرد و صورتش را در میان موهای مسیح فرو برد...

بغض بدی گلویش را چنگ میزد ، ولی سعی میکرد خود را جلوی مسیح کنترل کند...

– مگه من چی کم گذاشتم واسش؟

من که از جونم واسش مایه گذاشتم ... از خودم بیشتر دوستش داشتم...

پریسان تمام هستیم بود...

همیشه سعی کردم شوهر خوبی واسش باشم...

عاشقانه دوستش داشتم و فکر میکردم اون هم من رو...

مسیح سرش را از میان دستان خواهر بیرون کشید و به چشمانش زل زد...

– اشتباه کردم مهدیس؟

آره؟

مهدیس که دیگر اختیار اشک هایش را نداشت ، دستانش را دو طرف صورت مسیح گذاشت و سرش را تکان داد...

– مسیح خواهش میکنم اینجوری نکن ... این کار رو با خودت نکن برادر من...
داری خودت رو از پا میندازی...

داری خودت رو از بین میبری...

مسیح با دست اشک هایش را پاک کرد و از جایش بلند شد...

سرش را بالا گرفت و چند نفس عمیق و پشت سرهم کشید...

– بلند شو مهدیس...

باید بریم...

– کجا؟

– میریم بیمارستان ، میخوام خودت تا صبح کنار امیر باشی و ازش مراقبت کنی...

من الان طاقت اون محیط رو ندارم ، فردا صبح برمیگردم...

– مگه پریشان اونجا نیست؟

مسیح پوزخند زد...

– اون حواسش به هیچی نیست...

منگ تر از منه...

تو هیروت سیر میکنه...

پاشو بریم...

سپس بی معطلی به داخل خانه رفت...

سوئیچش را از روی میز چنگ زد و دستی به میان موهایش کشید...

– کجا داری میری مادر؟

صبر کن شام بخور بعد برو...

مسیح به صورت نورانی و درخشان مادرش که با چادر سپید ، در چهارچوب در اتاقش ایستاده بود نگاه کرد و

نزدیکش شد...

سعی کرد جلوی مادرش کمی خود دار باشد و بیش از این او را نگران نکند...
پیشانی اش را بوسید و کمی عقب تر ایستاد...

- باید برم مامان ...

خیلی کار دارم ...

نگاه مریم به پشت سر مسیح و مهدیس که مشغول پوشیدن مانتویش بود افتاد...

- تو دیگه کجا راه افتادی دختر؟

مسیح چادر مادرش را در میان دستشان فشرد و بوسه ایی به پارچه ی تمیز و خوش بویش زد...

- من ازش خواستم بیاد پیش امیر باشه امشب...

دعا کن واسم مادر...

دعا کن...

من الان بیشتر از همیشه به دعای تو نیازمندم...

مریم لبخند گرمی به پسرش زد...

- خدا پشت و پناهت باشه عزیزم...

برو به سلامت...

- مامان جان شما شامت رو بخور...

منم الان زنگ میزنم تا محیا بیاد پیشت که شب تنها نباشی...

- نه مامان , نمیخواه اون دختر رو این وقت شب سرگردون کوچه و خیابون بکنی...

بچه که نیستم از تنهایی هم نمیتروسم...

تو برو خیالت راحت...

مسیح با خود گفت...

محیا..

محیا...

خیلی وقت میشد که نه او را دیده و نه از او خبری داشت...

به طرف مهدیس چرخید...

- راستی محیا کجاست؟

چیکار میکنه اصلا؟

الان تقریبا یکسال هم بیشتر که ندیدمش...

مهدیس شانه ایی بالا انداخت و به طرف در حرکت کرد...

- حتما نمیخواستی ببینیش وگرنه مطمئن میدیدیش...

مسیح بی توجه به حرف پر کنایه ی مهدیس ، ابرویی بالا انداخت و همراهش از در خارج شد...

در ماشین را برای مهدیس باز کرد تا سوار شود...

خودش هم کنارش نشست و ماشین را به حرکت در آورد...

مهدیس سر پر دردش را به شیشه تکیه داد ...

حالا کمی آرام تر بود و بهتر میتوانست فکر کند و همه چیز را در نظر بگیرد...

مسیح در سکوت رانندگی میکرد و هزاران جور فکر مختلف در ذهنش شکل میگرفت...

مهدیس به یک باره به طرف مسیح برگشت...

- مسیح؟

- جان؟

- به من اعتماد داری؟

مسیح آرام خندید...

- مسخره نشو مهدیس ...

معلومه که اعتماد دارم ، این چه حرفی هست که میزنی دختر دیوانه؟

تو خواهر منی...

بیشتر از هرکسی بهت اعتماد دارم...

در کل همه جوهره قبولت دارم...

- پس یعنی حاضری هرکاری که میگم رو انجام بدی؟

- مثلا چی؟

مهدیس صاف نشست و به رو به رویش چشم دوخت...

- میدونی چیه مسیح...

من هیچ وقت از پریسان خوشم نیومدم...

هیچ وقت نتونستم به عنوان همسر برادرم و جزیی از خانوادم قبولش کنم...
- میدونم...

ولی هیچ وقت دلیلش رو نفهمیدم...

- هیچ وقت حس خوبی بهش نداشتم...

همیشه حس میکردم رفتارش نسبت به تو و همینجور من و مامان , زیادی غیر طبیعی ...

به نظرم همش سعی میکرد جلب توجه کنه و خودش رو عزیز کنه ...

هیچ وقت عشقش رو نسبت به تو باور نکردم مسیح...

هیچ وقت...

- چرا؟

- نمیدونم ...

مسیح نفس پر صدایی کشید...

- ولی اینایی که تو میگی دلایل قانع کننده ایی نیست، من میدونم که وضعیت من با تو فرق داره ...

خودت میدونی که چقدر دوستش دارم ...

حالا دلیل اصلیت رو بگو...

مهدیس نگاهش کرد...

- شاید یه روزی بهت گفتم...

شاید...

مسیح ابرویش را بالا انداخت...

- خب...

بگذریم...

حالا بگو من باید چیکار کنم ...

میخواهی چه کاری رو انجام بدم؟

با باز شدن در اتاق و بیرون آمدن دکتر سپهری هر سه نفر بیتاب و منتظر , مانند فنر از جا پریدند و به سمت اش
هجوم بردند...

دیگر هیچ کدام طاقت این همه بی خبری و خودداری را نداشتند و میخواستند هرچه سریع تر بدانند نتیجه ی آزمایشات و معایناتی که حدود چند ساعت طول کشیده , چه بوده و اکنون حال محیا چه گونه است...
مهدیس جلوتر از همه ایستاد و با نگاه لرزان و براقش به دهان دکتر چشم دوخت...

- چی شد آقای دکتر؟

دکتر میانسال دستی در میان موهای جوگندمی اش کشید و نگاهش را بین مسیح و مهدیس چرخاند...
مسیح نفس عمیقی کشید و به مهدیس اشاره کرد...

- خواهرم هستند دکتر ...

سپهری کاملاً به طرف مسیح چرخید و دستش را روی شانه اش گذاشت...

- باید با شما در مورد مساله ی مهمی صحبت کنم , تا چند دقیقه دیگه تشریف بیارید به اتاقم تا با هم حرف بزنیم...

مرد و مردونه...

و بازهم نگاهش را به مهدیس که ناراحتی از چشمان روشنش میباید دوخت...

با همان لبخند پر آرامشش...

- شما هم نگران نباش دخترم ...

ما نهایت تلاشمون رو میکنیم که محیا بهتر از روز اولش بشه...

البته با کمک هم...

مهدیس سرش را پایین انداخت...

دلش میخواست بیشتر از حال و روز محیا بداند ...

از اینکه چه اتفاقی برایش افتاده و او الان چه حالی دارد , ولی انگار چاره ایی جز صبر کردن و سکوت نداشت...

دکتر پوشه ی درون دستانش را به سینه اش فشرد و قدم زنان از جلوی چشمانشان گذشت...

مهدیس به یک باره چند قدم به سمتش برداشت...

- آقای دکتر؟

من میتونم چند لحظه محیا رو ببینم؟

فقط چند لحظه...

دکتر آرام پلک زد و از پیچ راهرو گذشت...

مهدیس نگاه شادش را به مسیح سپرد...

- ما میریم پیش محیا...

- باشه فقط زیاد سوال پیچش نکنید , محیا الان باید استراحت کنه...

منم میرم ببینم دکتر چی میگه...

مهدیس بی حرف سرش را تکان داد و به همراه سحر راهی اتاق محیا شد..

مسیح نفس تازه ایی گرفت و با قدم های محکم و استوار به سمت اتاق دکتر حرکت کرد...

حالا در بیمارستان بود...

باز هم برای گرفتن جواب آزمایش و شنیدن حرف هایی راهی اتاقی کوچک میشد...

پاهای بلند و کشیده اش کمی میلرزید و ترس و دلهره ایی کمرنگ , از بابت سلامتی محیا در وجودش نشسته بود...

ولی بازهم حسی درون وجودش میجوکید که او را امیدوار میکرد...

با قلبی مملو از امید , چند ضربه ی کوتاه به در اتاق زد و بعد از شنیدن صدای گرم و آرام دکتر وارد اتاق شد...

اتاق مربعی شکل تقریباً بزرگ و دل باز , با دکوراسیون سفید وجودش را پر از آرامش کرد...

نگاه مسیح روی پنجره ی بزرگ که درختان بلند و سربه فلک کشیده ی محوطه ی پشتش را به نمایش گذاشته بود چرخید...

- بشین...

با شنیدن صدای دکتر سهرابی نگاه از پنجره و فضای زیبایش گرفت و روی مبل سفید رنگ نشست و خود را

منتظر شنیدن صحبت هایش نشان داد...

دکتر دستانش را روی میز عمود کرد و به چشمان خسته ولی منتظر مسیح زل زد...

سوال بی ربط و ناگهانی اش قلب مسیح را در سینه متلاطم کرد و خون را در رگ هایش جاری ساخت...

- خیلی دوستش داری؟

مسیح بی حرف به چهره ی دکتر خیره شده بود و با خود فکر میکرد...

" خیلی دوستش دارم؟ "

دکتر سهرابی لبخند آرامی بر لب نشانده...

- عجب سوال مزخرفی پرسیدم...

وقتی خواهرت این همه واسش نگران و از چشمات عشق و محبت میبازه , دیگه وای به حال تو...
مگه نه؟

مسیح لبخند آرامی بر لب نشانده و آرام زمزمه کرد...

- دوستش دارم...

- این خیلی خوبه...

دوست داشتن مهمترین نکته است و میشه هر مشکلی را به واسطه ی عشق و دوست داشتن حل کرد...
هر مشکلی رو...

حالا میدونی چه اتفاقی واسه همسرت افتاده؟

و چه مشکلی واسش پیش اومده؟

مسیح لبانش را بر هم فشرد و سرش را تکان داد...

- دیشب که کنارش بودم چند لحظه بیدار شد...

چند کلمه حرف زد...

- خب؟

- من رو شناخت ... اسمم رو صدا کرد ...

ازم خواست ببرمش خونه ...

ولی یه حرفایی زد که کمی گیجم کرده ...

در واقع چیز زیادی نمیدونم ...

دکتر سهرابی آرام پلک زد...

- فکر میکنم این رو میدونی که فشار عصبی میتونه یک دنیا مرض به دنبال داشته باشه...

و گاهی اثراتش انقدری قوی و مضر هست که دیگه کاریش نمیشه کرد...

شما که این همه همسرت رو دوست داری نباید بزاری اینجوری دچار حمله ی عصبی و شک بشه...

و اونقدری داغونش کنه که ...

من فکر میکنم که همسر شما، یک بخشی از حافظه اش رو از دست داده ...

یک جور فراموشی...

انگار که زمان رو گم کرده باشه و ندونه الان تو چه موقعیتی قرار داده...

انگار تو یه جور گیجی و بی خبری باشه...

مسیح سرش را رنج و درد پایین انداخت...

فکرش را میکرد ...

- به هر حال این اتفاق افتاده و الان فقط باید به فکر چاره بود...

- من باید چیکار کنم دکتر ...

هرکاری لازم باشه واسش انجام میدم تا حالش خوب بشه...

هرکاری...

- خانم شما دچار شک عصبی شده و به دنبال اون یک چیزایی رو فراموش کرده که خودتونم دیشب متوجه

شدین ...

ولی به نظر من همسر شما دچار فراموشی نشده...

اتفاقا برعکس همه چیز رو خیلی هم خوب به یاد داره و میدونی کی هست و کجاست...

در واقع اونقدری میدونه که باید...

فقط دلش نمیخواه بدونه و به یاد داشته باشه...

مسیح ناباورانه به دکتر سهرابی چشم دوخت...

- من امروز خیلی باهاش حرف زدم و خب آزمایش های لازمه هم انجام شد...

به نظر من همسر شما ترسیده...

و حالا داره از واقعیت و از تمام چیزهایی که باعث این ترس اش شده فرار میکنه...

طی شوک روحی که بهش وارد شده و ما نمیدونیم اون شک چی بوده و طی چه حادثه ایی , ترس و درماندگی

تمام وجودش رو فرا گرفته...

توی تمام مدتی که باهاش حرف میزد , رفتارهای متفاوت و عجیبی از خودش نشون میداد...

گاهی خوب حرف میزد و جواب سوال هام رو میداد...

گاهی با ناباوری به اطرافش نگاه میکرد...

نه اینکه بگم عمدی توی کار باشه و داره تظاهر میکنه نه...

در واقع هیچ کدوم این کارها دست خودش نیست...

ذهنش اینجور عکس العمل نشون داده و باعث میشه ناخداگاه اصلا به یک سری چیزها فکر نکنه و یا واسش مهم نباشه...

انگار که فراموش کرده باشه...

توی تمام اون لحظات حس میکردم داره از یک چیزی دوری میکنه...

شاید از یادآوری چیزی که باعث شده اینجوری بشه...

از اون حادثه و یا هرچیز دیگه ای، که مطلقا در موردش صحبت نمیکرد ...

مسیح با چشمهای گشاد شده و صورتی درهم به دکتر نگاه میکرد...

- خب حالا باید چیکار کرد؟

من باید چیکار کنم؟

دکتر ابرویی بالا اندخت...

- من با یکی از دوستانم که روانپزشک قابل و مورد اطمینانی هست در این باره صحبت کردم...

به اعتقاد اون شک روحی توی افراد مختلف متفاوت هست و گفت که خودش شخصا باید بیمار رو معاینه بکنه تا بتونه تشخیص درستش رو بگه...

اصلا شاید نیاز باشه چند وقتی رو تخت نظر خود دکتر قرار بگیره و به مطبش بره...

مسیح به یک باره از جا بلند شد، اخم هایش را در هم کشید و دستش را در هوا تکان داد...

- ولی همسر من دیوانه نیست که نیاز باشه یک روانپزشک معاینه اش کنه...

محیا سالمه من مطمئنم...

اون من رو شناخت..

اسمم رو یادش بود...

- من نگفتم خانوم شما روانی هست پسر جان...

ولی الان و در حال حاضر دچار یک سری مشکلات روحی و روانی شده ، که اگه به موقع و درست درمان نشه ممکنه دائمی و همیشگی بشه..

و روز به روز هم پیشرفت کنه...

تو این رو میخوای؟

مگر همین چند لحظه ی پیش نگفتی هرکاری از دستت بر بیاد و اشش انجام میدی؟
خب راهش اینه...

باید شروع کنی و نزاری این فشار روحی و روانی بیش از این پیشرفت کنه...

مسیح نفس حبس شده و سنگینش را به بیرون فرستاد...

دستانش را به کمرش زد و سرش را پایین انداخت...

حالا حس و حال کس را داشت , که مسافت زیادی را دویده و دیگر نفس کم آورده...

ریه هایش سنگین و قفسه ی سینه اش منقبض شده بود...

– آروم باش پسر...

این تنها راهی هست که میتونی محیا رو نجات بدی...

مگر نگفتی دوستش داری؟

مسیح مطیعانه سرش را تکان داد...

– اگر اینجوری محیا سالم و مثل روز اولش میشه من حرفی ندارم...

حالا بگید من باید چیکار کنم؟

دکتر سهرابی روانپس مشکی اش را در دست فشرد و مشغول نوشتن شد...

– ببرش به این آدرسی که واست مینویسم...

من با دکتر امیری , همون دوستم رو میگم , صحبت کردم و وضعیت محیا رو و اشش گفتم...

اونجا دکتر خودش معاینه میکنه و اگر لازم باشه توی کلینیک اش بستریش میکنه تا بهبودی کامل...

مسیح دستش را دراز کرد و برگه ی خط خطی شده را از دستان چروک خورده ی دکتر گرفت...

با تمام نفرتش از بیمارستان و بوی الکل و تمامی سفید پوشان , با تمام حس انزجار و خفگی اش , ولی حس

خوبی به این دکتر میانسال داشت...

حس میکرد او را دوست دارد و از وجود آرام او آرامش میگیرد...

برگه ی کوچک را در جیبش گذاشت...

سپس دستش را به طرف دکتر سهرابی دراز کرد...

دکتر دستش را محکم فشرد...

– مراقب همسرت باش جوون ...

هیچ گاه اجازه نده که ناملایات زندگی روح پاک و حساسش رو تخریب کنه...
اون مثل یک گل باید همیشه شاداب و با طراوت باشه...
سعی کن باغبان خوبی باشی...
اجازه نده باد و طوفان پژمرده اش کنه...
مسیح چشمانش را بر هم فشرد و از اتاق خارج شد و به سمت اتاق محیا حرکت کرد...
در حالی که مدام به محیا و حرف های دلنشین دکتر فکر میکرد...
هرچه بیشتر به رفتار گذشته و زندگی مشترکشان می اندیشید ، خودش را بیش از پیش مقصر میدانست و محکوم میکرد...
حالا در ذهنش فقط یک جمله نقش میبست...
"او ناخواسته انتقام چه کسی را از چه کسی گرفته بود؟"

با چهره ای متفکر از ماشین پیاده شد...
ابتدا نگاهی به آسمان سیاه و بی ستاره شب انداخت، آسمانی که گویی در سیاهی مطلق فرو رفته بود...
آن شب حتی ماه روشن و درخشان را در آسمان نمیدید...
سپس نگاه گرفته اش را از دل سیاه آسمان گرفت و سرش را نزدیک شیشه ی ماشین قرار داد...
- فردا کی برمگردی بیمارستان؟
مسیح که از خستگی بیش از حد ، دیگر توانی در بدن نداشت ، سرش را به صندلی کرم رنگ ماشین تکیه داد و چشمانش را بست...
- اول میرم به کلینیکی که نامجو بهم گفت واسه انجام تست...
نفسش را با فاصله ی تقریبا زیادی به بیرون فرستاد و به چشمان نگران خواهرش نگاه کرد...
- بعدش میام دیگه...
- همون موقع جواب آزمایش رو بهت میدن؟ یا باید صبر کنی؟
مسیح سرش را تکان داد...
- نمیدونم مهدیس...
تا نرم اونجا مشخص نمیشه...

- مسیح؟

من واقعا نگرانت هستم...

بهم قول بده مواظب خودت باشی داداشی...

هر چیزی که شد و هر اتفاقی که افتاد سفت و محکم باش...

مسیح همیشگی باش...

باور کن یک سری آدمها ارزشش رو ندارن که بخوای واسشون...

مسیح با اخم هایی در هم گره خورده و فکی سفت و منقبض سوییچ را چرخاند...

با روشن شدن ماشین مهدیس حرفش را خورد...

عقب ایستاد و به رفتن برادرش چشم دوخت و وقتی مسیح و ماشینش از دیدش خارج شد , به سمت درب

ورودی بیمارستان به راه افتاد...

مدام حرف هایش را در ذهن مرور میکرد , تا کاملا عادی و طبیعی صحبت کند...

میخواست درست مثل همیشه باشد...

مهدیس همیشگی...

حتی بهتر و مهربان تر از همیشه...

حالا میخواست خواهر شوهر مهربان و فداکاری باشد که هیچ گاه نخواسته بود باشد...

نه برای او...

ته دلش کمی شور میزد و دلواپس بود...

ولی تمام ناراحتی و نگرانی اش بابت مسیح و امیر حسین بود , نه آن زنی که حتی به عنوان زن برادرش هم

قبولش نداشت...

از او و چهره ی جذابش متنفر بود...

چندین نفس عمیق و پشت سرهم کشید و به دنبال نشانی که مسیح به او داده بود , راهی اتاق های ردیف و

پشت سرهم شد...

پشت در اتاق ۲۱۲ چند لحظه مکث کرد...

چشمانش را بست و با اراده ای محکم و قوی تر , همراه با حس نفرتی که حالا بیشتر از هر زمانی در رگ

هایش جاری بود و او را استوار تر میکرد , دستگیره ی سرد اتاق را پایین کشید و وارد شد...

با ورد ناگهانی اش پریسان تکان بدی خورد، هراسان و شتاب زده از جا پرید و با چشمان گشاد شده و مضطربش به در اتاق و مهدیس چشم دوخت...

گویی که منتظر فرشته ی مرگ باشد...

منتظر رسیدن عذاب...

مهدیس با دیدن حالتش ناچاراً لبخند آرامی بر لب نشانده و نزدیک شد...

در حالی که دست مشت شده اش را داخل جیب اش میفشرد، تا هیچ کسی غیر از خودش متوجه این لرزش خفیف نشود...

- ببخشید پریسان جان ترسوندمت...

پریسان هاج و واج نگاهش میکرد...

زبانش کاملاً بند آمده بود و توان سخن گفتن و یا حتی قدم برداشتن نداشت...

فقط به طور عجیبی دلش میخواست از آنجا فرار کند...

با تمام وجودش بدود و هرچه میتواند از آنجا دور شود...

ولی اسیر بود...

اسیر کودک بیماراش که مانند طناب دست و پایش را بسته بود...

مهدیس باز هم جلو رفت و دقیقاً رو به رویش ایستاد...

- گفتم شاید خواب باشی واسه همین در نزدم که بیدارت نکرده باشم...

بازم ببخشید انگار خیلی ترسیدی...

پریسان پس از چند لحظه که از بهت اولیه اش کم شده بود، نفس سنگین و پر لرزشش را به بیرون فرستاد و دستش را روی گلویش که به شدت خشک شده بود فشرد...

نگاهش روی چشمان آرام و کمی سرخ مهدیس میچرخید و ذهنش در حال مرور حرف هایش که هیچ خصومتی در آن دیده نمیشد...

کمی آرام گرفت و توانست دوباره روی صندلی اش بشیند...

در حالی که با خود میگفت آنجور وارد شدن از صد تا در زدن بدتر بود...

و در دل به او که آنجور باعث ترسش شده بود، فحش میداد...

مهدیس نگاه کنجکاویش را از او گرفت و به سمت تخت امیر حسین برگشت...

در یک لحظه همه چیز از یادش رفت و چشمان عسلی اش پر از اشک اندوه شد...
 حالا عذاب و رنج از دیدن واقعیت ، صد برابر بدتر از شنیده هایش بود...
 هیچگاه فکرش را نمیکرد که امیر کوچک و زیبا را روزی در این حالت ببیند...
 لبش را به دندان گرفت و آرام گریست ، برای کودکی که آنجور بی گناه و معصوم روی تختی بزرگ اسیر شده بود...

صدای آه کشیدن پریسان او را به خود آورد...

با دست آرام اشک هایش را پاک کرد و گوشه ی تخت نشست...

– واقعا متاسفم...

وقتی مسیح از اتفاقی که واسه ی امیر افتاده واسم گفت ، به یک باره تمام وجودم آتیش گرفت...

خیلی ناراحت شدم...

آخه این بچه ی بی گناه تقاص چی رو داره پس میده؟

این جزای کدوم گناهه؟

پریسان خود را روی صندلی جمع کرد...

به یک باره تمام موهای تنش سیخ شد و لرزش خفیفی بر اندامش نشست...

هنوز از چیزی خبر نداشت...

نه از مسیح که از ظهر آنجور غیث زده بود و نه از گرفتن جواب آزمایشش...

ولی این رفتار مهدیس نشان از آرامش و بی خبری داشت...

مهدیس پس از چند لحظه نگاه کردن به آن تخت پر عذاب ، به سمت پریسان برگشت و به چشمان خسته و

پریشانش زل زد...

– مسیح امروز عصر اومد خونه و گفت تو این چند روز چی شده...

دلَم واسه غم چشماش گرفت...

حالش اصلا خوب نبود...

در ضمن خیلی خسته بود و گفت هزار جور کار و گرفتاری داره و نمیتونه شب رو بیاد بیمارستان...

واسه همین از من خواست پیام پیشتون تا تنها نباشید...

خیلی هم نگران بود...

ازم قول گرفت شب رو بیدار بمونم تا تو یکم بخوابی...

گفت دیشب هم نخوابیدی...

پریسان به چشمان نم دار مهدیس خیره شد...

- خودش کجا رفت؟ نگفت کی میاد؟

- رفت خونه کمی استراحت کنه...

گفت فردا صبح میاد بیمارستان , البته اگه کارهایش زود تموم بشه...

مثل اینکه یه آزمایش داده قراره فردا بیاد جوابش رو بگیره...

پریسان در جایش تکانی خورد...

- چه آزمایشی؟

- مسیح بهم گفت که اون آزمایشگاه قبل از ازدواجتون چه اشتباهی کرده , مثل اینکه دوباره آزمایش داده ولی

امروز جوابش آماده نبوده...

بیشتر عصبانیتش هم از همین بود...

بهش گفتن فردا آماده میشه...

گفت اگه خودم رسیدم پیام که هیچ وگرنه بگو پریسان بره جواب رو بگیره...

پریسان نفس حبس شده اش را به بیرون فرستاد وگویی بعد از ساعت ها توانست نفس راحتی بکشد...

لبخندی عمیق بر لبانش نقش بست...

- حتما...

خودم فردا صبح میرم میگیرم...

به مسیح هم خبر میدم که با خیال راحت به کارش برسه...

اصلا نیازی نیست اون این همه راه رو بیاد...

خب ما که هستیم...

مهدیس پلک زد و نگاهش را به امیر دوخت...

دست کوچکش را در دست گرفت و آرام بوسید...

دیگر تحمل نگاه کردن به چهره ی پریسان را نداشت ...

- برو یکم استراحت کن تا واسه فردا سرحال باشی...

من خودم پیش امیر میمونم...

پریسان با لبخند سرش را تکان داد و از جایش بلند شد تا روی مبل گوشه ی اتاق کمی دراز بکشد...
حالش کمی بهتر بود و از دلهره های حال بهم زنش کم شده بود...

حالا بهتر میتوانست نفس بکشد و کمی بخوابد ، بی اینکه از فردا و رو شدن خیانت بزرگش بترسد...
چشمانش را برهم گذاشت و به چند ثانیه نکشید که از خستگی بیهوش شد...

با لذت و حس دوست داشتنی عمیق، به چشمان باز و تیره ی امیر حسین نگاه میکرد...

سفیدی چشمانش به زردی میزد و حالت نگاهش بیمار گونه بود...

صورت کوچک اش لاغر شده بود و مثل همیشه رنگ پریده به نظر میرسید...

دستان کوچکش را در هوا و جلوی چشمانش تکان میداد و همراه با صداهای آرامی که از خود در می آورد،
بازی میکرد...

مهدیس موهای نرم و نازکش را نوازش کرد...

چقدر این کودک کوچک و آرام را دوست داشت و چقدر دلش میگرفت برای صورت تکیده و حال ندارش...

لبانش آرام میخندید، ولی چشمان بی خواب و خسته اش پر از غم و ناراحتی بود...

پر از آه و حسرت...

پس از لحظه ایی نگاهش را از کودک سحرخیز رو به رویش گرفت و به ساعت مچی اش دوخت...

ساعت ۷ صبح بود و دل بیتاب اش، در سینه آرام و قرار نداشت...

تمام شب گذشته را بیدار مانده و به امروز فکر کرده بود و اتفاقاتی که پیش رو داشت...

حوادثی که ممکن بود روی دهد...

وقتی به روزهای آینده و فرداها می اندیشید، حالت تهوع میگرفت و حسی بد تمام وجودش را پر میکرد...

با اینکه دل خوشی از پریسان نداشت و به هیچ عنوان از او خوشش نمی آمد، ولی دلش به حال برادرش و این
کودک بینوا میسوخت و دلش نمیخواست زندگی تنها برادرش خراب شود...

زندگی که میدانست برادرش دوست داشته...

برایش مهم و باارزش بوده...

با شنیدن صدای زنگ کوتاهی، سریع گوشی اش را از روی تخت چنگ زد و پیام تازه رسیده را باز کرد...

پیامی که از طرف مسیح برایش آمده بود، باعث شد قلبش در سینه فرو بریزد و دستانش کمی بلرزد...
چشمانش روی کلمات میگشت و هر لحظه وجودش بی قرار تر شد...
"بیا توی محوطه ی بیرون من منتظرت هستم"
دستش را به پیشانی عرق کرده اش کشید...
گوشی را درون کیفش رها کرد و از جایش بلند شد...
کف دست خیس و عرق کرده اش را روی ملافه های سفید کشید و بوسه ی آرام و لرزانی بر صورت امیر حسین زد...
امیر حسین با چشمان درشت و قهوه ای اش، نگاهش کرد و پس از چند ثانیه آرام ولی صدا دار خندید...
اشک در چشمان مهدیس حلقه زد...
در آن لحظه حس میکرد، دستان قوی و نیرومندی گلویش را به شدت میفشارد...
حس خفگی داشت...
تمام تنش و بیش از همه سرش درد میکرد و هر لحظه بی طاقت تر میشد...
دیگر توان ایستادن و نگاه کردن نداشت...
رویش را برگرداند، نگاه کوتاهی به پریسان انداخت که هنوز در خواب به سر میبرد...
خشم و نفرت به جای غم و اندوه در چشمانش نشست...
لبانش را با انزجار خاصی جمع کرد و بی معطلی از اتاق بیرون زد...
قدم هایش ناخداگاه تند و سریع شده بود...
تقریبا میدوید، تا هرچه زودتر از آن محیط خفقان آور خلاص شود...
دور شود...
از آنجا متنفر بود...
دستانش را مشت کرد و به خود نهیب زد تا آرام باشد...
تا صبوری کند...
حس خوبی نداشت و نمیدانست چرا یک دفعه ایی این همه استرس گرفته...
انگار به نوعی همه چیز روی دور تند افتاده بود و او از این همه تندی میترسید و هراس داشت...
او از فردا و فاش شدن حقیقت هراس داشت...

در شیشه ایی بزرگ را حل داد و وارد محوطه ی بیرونی بیمارستان شد...
 سرش را دور تا دور چرخاند و با نگاهش به دنبال مسیح که کمی آن طرف تر به درختی تکیه داده بود گشت...
 مهدیس با قدم هایی که حالا آرام و بی حس شد بود، به سمتش رفت و در چند قدمی اش ایستاد...
 از صورت و حالت غم بار چشمانش چیزی نمیفهمید...
 پر هراس صدایش زد و به صورت برادر خیره شد...
 صورتی که ته ریش های در آمده معصوم و مظلومش کرده بود...

- مسیح؟

صدای مسیح ولی آرام و خش دار بود...

- تو دیگه برو خونه...

نیازی نیست اینجا باشی...

برو...

مهدیس جلوتر ایستاد و به لباس روشن مسیح چنگ زد...

- چی شد؟

- تا یک ساعت دیگه مشخص میشه...

نمیخوام هیچکسی اینجا باشه، تو هم برو خونه مهدیس ماما تنهاس...

- مسیح؟

هنوز که چیزی مشخص نشده، خواهش میکنم بزار پیشت بمونم...

من نمیخوام تنهات بزارم...

- مشخص میشه...

تا یک ساعت دیگه خود دکتر نامجو بهم زنگ میزنه و جواب رو میده...

حالا برو...

الان میخوام تنها باشم...

- من نگرانتم...

مسیح چند قدم به جلو برداشت و پشت به مهدیس ایستاد...

- نباش...

سپس با قدم هایی که سعی میکرد محکم و استوار باشد، به طرف ساختمان سفید رنگ رو به رویش حرکت کرد...

به سمت زندگی پا در هوایش...

مهدیس به رفتن برادرش نگاه میکرد ...

برادری که ناخواسته به سوی زندگی و سرنوشتی که برایش رقم خورده بود میرفت...

زندگی که در همسر خیانت کار و فرزند بیماری که گویی از آن او نبود، خلاصه میشد...

دیگر نه زندگی و نه هیچ چیز دیگری متعلق به او نبود...

انقدر نگاه کرد، تا مسیح از جلوی دیدگانش محو شد...

به درخت پشت سرش تکیه داد، سرش را به سمت آسمان بلند کرد و به هوای گرفته و ابری خیره شد...

ولی در میان آن همه غم و گرفتگی بازهم خدا را میدید...

خدایی که همیشه و همه جا مواظب بندگانش بود...

دستش را دور بازوی محیا حلقه کرد و لبخند آرام و پر محبتی به رویش زد...

– میتونی راه بیای عزیزم؟

محیا بی حرف سرش را تکان داد و سعی کرد صاف و مستقیم راه برود تا بیش از این به مهدیس و سحر، که

همانند دو نگهبان دو طرفش را گرفته بودند تکیه نکنند...

در آن لحظه مغزش خالی خالی بود و به هیچ چیز فکر نمیکرد، هیچ چیز در ذهنش نبود...

دیگر درگیر فکرهای مختلف و عجیب غریب هم نبود...

حالا دیگر وجودش خالی و تهی از هرچیزی شده بود...

نه پریشان و نه آشفته حال...

مسیح پس از انجام کارهای ترخیص و برداشتن وسایل محیا، با قدم های سریع و بلند خود را به آنها و ماشین

رساند...

در جلو را برای محیا باز کرد و دستش را به طرف اش گرفت تا برای نشستن کمکش کند...

محیا با چشمان بی تفاوت اش به مسیح که منتظر کنار در ایستاده و دستان یاری دهند اش که به سمتش دراز

شده بود، نگاه کرد...

چشمان سرد و بی روحی که تنِ مسیح را مور مور میکرد ...
 سپس سرش را پایین انداخت و به طرف در عقب حرکت کرد و در کنار سحر نشست...
 مسیح نفسش را به بیرون فوت کرد و پس از چند لحظه ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست...
 به محض جای گرفتن در ماشین، از آینه نگاهی به محیا انداخت...
 محیایی که انگار دیگر او را نمیدید...
 سرش را روی شانه ی سحر گذاشته و چشمانش را بسته بود...
 صورتش آرام و بی خیال بود و گویی در این دنیا هیچ گونه دغدغه ایی نداشت...
 با صدای بسته شدن در جلو و نشستن مهدیس کنارش، به خودش آمد...
 نگاه از محیای آرام گرفت و ماشین را به سمت کلینیک دکتر امیری به حرکت درآورد...
 در حالی که مدام با خود فکر میکرد، که محیا دیگر هیچ چیز را نمیبیند یا فقط او را نمیبیند...
 و شاید هم نمیخواهد ببیند...
 مهدیس نگاهی به مسیح انداخت، که متفکر و در سکوت رانندگی میکرد...
 دستش را به جلو برد و ضبط ماشین را روشن کرد تا کمی جو موجود را عوض کند...
 سپس با لبخند به سمت عقب برگشت...
 - خوبی محیا جونم؟
 بهتری؟
 محیا برای لحظه ایی چشمانش را باز کرد و آرام پلک زد...
 مسیح از آینه به چشمان سیاه و خاموشش نگاه کرد...
 هرگاه نگاهش میکرد، دلش میگرفت از دیدن سیاهی چشمان آهوئی اش...
 چشمانی که دیگر نمیدرخشید...
 برق نمیزد...
 نمیخندید...
 لبانش را پر حرص برهم فشرد و در دل خودش را لعنت کرد...
 تمام گذشته اش را هم...
 صدای آرام و بی حال محیا باعث شد، بار دیگر نگاهش را به او و چشمانش بسپارد...

به اوئی که اصلا نگاهش هم نمیکرد...

او را نمیدید...

– کجا میریم؟

مهدیس دستش را به سمت عقب برد و دست سرد محیا را در دست فشرد...

– داریم میریم کلینیک...

باید مطمئن بشیم که حالت خوبه و هیچ مشکلی نداری...

سلامتی تو از هر چیزی واسه ی ما مهمتره عزیزم...

سیاهی چشمان محیا به طرف چپ چرخید و در چشمان نگران مسیح قفل شد...

حالا صدایش کمی بغض آلود بود...

کمی نالان...

– من هیچ مشکلی ندارم...

مسیح با حرص و نفرت، دنده را جا به جا کرد و پایش را بیش تر بر پدال گاز فشرد...

سحر سر محیا را بیشتر به خود فشرد و کنار گوشش زمزمه کرد...

– آروم باش دختر خوب...

آروم باش...

به زودی همه چیز درست میشه...

من مطمئنم...

محیا بازهم چشمانش را بست و بازهم فکر کرد، که هیچ مشکلی ندارد...

دیگر در طول مسیر هیچ یک حرفی نزدند و در سکوت به آهنگ ملایمی که پخش میشد، گوش میکردند...

هرکس در فکر و خیال خودش به سر میبرد...

فقط محیا بود که به هیچ چیز فکر نمیکرد و دیگر ذهنی آشفته و درگیر نداشت...

قبل از رسیدن به کلینیک، سحر را به اصرار خودش در نزدیکی خانه اش پیاده کردند...

با تمام وجود دلش میخواست در کنار محیا باشد و از او مراقبت کند، ولی امتحانات اش نزدیک بود و کلی درس

عقب افتاده و نخوانده داشت...

در ضمن میدانست که با وجود مهدیس که همه جوهره مواظب و حامی اوست، دیگر جای هیچ نگرانی نیست...
 مسیح به خاطر این چند روز و تمامی زحماتش از او تشکر کرد و به راهش ادامه داد...
 با رسیدن به مقصد مورد نظر، ماشین را در پارکینگ کوچک و خصوصی مهر پارک کرد...
 مهدیس سریع از ماشین پیاده شد و به محیا نیز کمک کرد از ماشین پیاده شود...
 زیر بازویش را گرفت و بوسه ی گرمی بر صورتش زد...

آرام و آهسته قدم برمیداشت، تا برای محیا کوچکترین مشکلی پیش نیاید...

- قربونت بشم الهی، چرا با خودت اینجوری کردی آخه؟

من چقدر بهت گفتم مواظب خودت باش و این همه خودت رو عذاب نده، ولی گوش نکردی...
 اصلا اون شب چه اتفاقی واست افتاد محیا؟

هان؟

با من حرف نمیزنی خواهرم؟

محیا به رو به رویش چشم دوخته بود و قدم های کوچکی برمیداشت...

- کدوم شب؟

مهدیس آهی کشید و سرش را تکان داد...

پس از چند لحظه مسیح هم خودش را به آنها رساند و در کنار محیا قرار گرفت...

در کنار همسرش...

هر سه باهم و در کنار هم، وارد کلینیک شیک و فوق العاده تمیز و زیبای مهر شدند...

بوی خوش گل مریم در فضای کوچک سالن انتظار پیچیده بود و آرامش را به رگ و پی همه تزریق میکرد...

مسیح از مهدیس خواست روی صندلی بشینند و خودش به سمت میز منشی حرکت کرد، تا نامه ی دکتر سپهری را نشانش بدهد...

مهدیس محیا را روی صندلی های شکلاتی رنگ نشانید و دستش را در میان دستانش گرفت...

محیا سرش را به دیوار پشت سرش چسباند و چشمانش را برهم گذاشت...

خسته بود و دلش میخواست بخوابد...

خوابی عمیق و طولانی...

مهدیس با دقت به اطرافش نگاه کرد...

همه چیز زیبا و مرتب چیده شده بود...

چندین نفر روی صندلی های دور تا دور سالن نشسته بودند و انتظار میکشیدند...

انتهای سالن راهروی ماریچی بود، که به واسطه ی چندین پله از سالن جدا میشد...

منشی قرار ملاقاتشان با دکتر امیری را چک کرد و از مسیح خواست چند دقیقه ای منتظر بماند تا دکتر بیاید...

مسیح در حالی که چشمانش سرشار از استرس و اضطراب بود، به محض نشستن در کنار محیا، روی صندلی

خم شد و کاملاً به طرفش برگشت...

- نگران هیچ چیز نباش باشه؟

من کنارت هستم...

محیا به طرفش برگشت و طوری نگاهش کرد، که مسیح خود را عقب کشید و به صندلی اش تکیه داد...

انگار که با نگاهش به او میگفت، بود و نبودت برای من اهمیتی ندارد...

دیگر ندارد...

و من دیگران نگران هیچ چیز نیستم...

دیگر نیستم...

پس از چند ثانیه ی کوتاه، همراه با باز شدن در چوبی و به گوش رسیدن صدای قدم هایی محکم در فضا و به

دنبالش پیچیدن بوی خنک ادکلان مردانه ای، منشی جوان با احترام و لبخند از پشت میز بلند شد...

- سلام دکتر...

نگاه مسیح روی مردی با کیف چرمی در دست، که حالا پشت به او و جلوی میز منشی ایستاده بود چرخید...

- سلام بانو...

همه چیز مرتبه؟

- بله دکتر مگه میشه مرتب نباشه، خیالتون راحت مشکلی نیست...

راستی بیمار سفارشی دکتر سپهری هم، چند دقیقه ای هست که اومده و منتظرتونه...

سپس به پشت سرش اشاره کرد...

- منتظرشون بودم...

دکتر خوش بو و خوش پوش، روی پاشنه ی پا چرخید...

مهدیس و مسیح هم زمان از جایشان بلند شد...

در همان لحظه نگاه مسیح، قبل از هرچیزی روی چشمان خوشرنگ اش خیره ماند...
 برای لحظه ایی چشمانش سوخت، از سبزی خوشرنگ چشمان آن دکتر جوان...
 از آن رنگ متنفر بود...

نفرت در تمام جانش نشست...

ناخواسته چهره اش در هم شد و کمی سرش گیج رفت...

در آن لحظه فقط دلش میخواست، دست محیا را بگیرد و از آنجا برود...
 دور شود...

دکتر جوان دستش را به طرف مسیح دراز کرد...

– سلام...

بنده امیری هستم...

ارسالان امیری...

مسیح با اکراه به او دست داد...

– مهران هستم...

دکتر امیری لبخندی زد و با ادب و احترامی خاص و مخصوص به خود، به مهدیس نیز سلام کرد...

مهدیس ولی چهره اش درهم نشد، از دیدن خوشرنگی چشمانش...

به نظرش چشمانش زیبا و غرق در مهر و مهربانی بود...

چشمانی که پر نور میدرخشید...

ارسالان نگاهش را بین مهدیس و مسیح چرخاند و در آخر به محیا که سر به زیر، با دستانی در هم گره کرده

روی صندلی، دقیقاً وسط آن دو نشسته بود دوخت...

– خب این مورد سفارشی دکتر سپهری کجاست؟

ارسالان بار دیگر به مهدیس نگاه کرد و بازهم لبخند زد...

– مورد ما خجالتی تشریف دارن؟

مهدیس از دیدن چال حک شده، در گوشه ی راست صورت دکتر امیری بی اراده لبخند زد...

– نه دکتر فقط امروز کمی بی حوصله و بی حرف شده...

والا همچین هم خجالتی نیست...

مسیح دندان هایش را پر حرص برهم فشرد و کنار محیا نشست...
دستش را از پشت دور صندلی و بازوی محیا حلقه کرد...
- محیا؟

میخواهی بریم..

اگه راحت نیستی و بخوای از اینجا میریم...
محیا نگاهش را تا چشمان نگران مسیح بالا آورد...
- من که گفتم مشکلی ندارم ...

برام مهم نیست ..

مسیح بازویش را آرام نوازش کرد...

- عزیزم، ما واسه خاطر خودت اینجا مییم ...

من هرکاری از دستم بریاد انجام میدم اما خودت هم باید کمک کنی عزیزم ...

دکتر با نوک پایش ضربه ایی محکم، روی پارکت های قهوه ایی سالن زد که باعث شد مسیح با اخم از صندلی اش جدا شود...

- دقیقا از ۶۰ ثانیه دیگه حق ویزیت شما شروع میشه بانوی جوان...

محیا سرش را بالا گرفت و به صورت دکتر ارسالان امیری نگاه کرد...

سپس بی حرف از روی صندلی بلند شد...

- کجا باید برم؟

دکتر امیری به منشی اش اشاره کرد و دستش را به سمت همان راهروی ماریج بلند کرد...

- طبقه ی دوم ... در آخر ...

محیا نگاهی به مهدیس انداخت و با قدم هایی که کمی میلرزید به همراه منشی که حالا در کنارش ایستاده بود، به سمت آن راهروی پر پیچ و خم حرکت کرد...

ارسالان کارتی از درون کیفش بیرون کشید و به سمت مسیح گرفت...

- دیگه شما میتونید تشریف ببرید مهران عزیز...

خودم باهاتون تماس میگیرم...

شماره من هم خدمتون باشه، تا هر موقع خواستین بتونید باهام تماس بگیرید...

ولی سعی کنید تا جایی که امکانش هست مزاحم من و مریضم نشید...
 مسیح اخم کرد...
 - ولی همسرم؟
 - همسرتون حالش خوبه نگران نباشید...
 مهدیس کمی جلو رفت و بازوی مسیح را در دست فشرد...
 - خب ما کی بیایم دنبالش؟
 - گفتم که باهاتون تماس میگیرم...
 ولی مطمئنن تا ۱ یا حتی ۲ ساعت دیگه اینجا مهمون من هستن...
 و البته طی این ساعت گوشی من هم خاموش...
 سپس دستش را به نشانه ی خداحافظی بالا برد و به سمت همان راهرو حرکت کرد و نگاه خیره ی مسیح و مهدیس را پشت سرش جا گذاشت...
 مسیح هنوز سر جایش ایستاده بود و با چشمانی مملو از تعجب و نگرانی، به آن راهرو نگاه میکرد ...
 راهرویی که با چراغ های کوچک آبی و بنفش مزین و نورانی شده بود...
 مهدیس بازویش را در دست فشرد...
 - بهتره بریم بیرون، با اینجا ایستادن چیزی حل نمیشه...
 بودن ما هم مشکلی رو حل نمیکنه...
 بهتره اجازه بدیم دکتر امیری با علم و تجربه ی مخصوص به خودش، کارش رو انجام بده...
 مسیح با چشمانی سرخ و گرد شده از خشم به طرفش برگشت، در حالی که سعی میکرد صدای پر حرص و خش دارش آرام باشد و به گوش کسی جز خودش و مهدیس نرسد...
 - واسه چی نخواست ما اینجا باشیم اون هم توی اولین جلسه؟
 اصلا اون دکتر لعنتی به چه حقی ما رو بیرون کرد و محیا رو با خودش برد؟
 به نظر من که رفتارش مشکوک بود...
 نباید الکی بهش اعتماد کنیم، من نمیخوام به هیچ عنوان محیا کنار اون آدم عجیب و غریب باشه...
 مهدیس با اینکه حال خودش هم بهتر از حال مسیح نبود، با تمام نگرانی ها و اضطرابی که داشت لبخند آرامی بر لب نشاند و سعی کرد برادرش را آرام کند...

- آخه برادر من کجاش مشکوک بود بنده خدا...

اون فقط داره به وظایفش عمل میکنه و مثل ما میخواد به محیا کمک کنه، به همین زودی یادت رفت دکتر سهرابی چی گفت؟

اون خودش دکتر امیری رو به ما معرفی کرد و گفت اگر کسی بتونه به بهترین شکل ممکن، به محیا کمک کنه فقط اونه...

در ضمن تو نباید اینجوری به همه عالم و آدم بدبین و بی اعتماد باشی مسیح...

همه ی آدمها مثل هم نیستن...

دروغ گو و حيله گر نیستن...

این شک و تردید های تو تمامش بی مورد...

مسیح تند و پشت سرهم پلک زد...

او دیگر به این راحتی ها به کسی اعتماد نمیکرد...

او زخم خورده ی اعتمادش بود...

ولی حالا همه چیز مربوط به محیا میشد و او با تمام وجود دلش میخواست کمکش کند...

مهدیس از اینکه مسیح کمی آرام شده بود، خوشحال شد و بلافاصله دستش را به سمت در کشید...

- در ضمن من با شما کار دارم خان داداشم...

فکر نکن به این راحتی ها از دستم راحت شدی که اصلا اینطور نیست...

هنوز خیلی حرف ها هست که میخوام بشنوی...

مسیح در حالی که به دنبال مهدیس از کلینیک مهر خارج میشد، برای لحظه ایی برگشت و پشت سرش را نگاه کرد...

ولی راهروی رنگی و پیچ دار، خالی از حضور محیا بود...

خالی خالی...

گویی که هیچ گاه آنجا نبوده و در میان رنگ های ملایمش گم نشده...

صدای مهدیس و فشرده شدن دستش، او را از فکر و خیال بیرون کشید و در حالی که سعی میکرد، با تمرکز

کافی به حرف هایش گوش کند با او هم قدم شد...

- مسیح من باید باهات حرف بزنم...

یه چیزی هست که باید بدونی و در واقع باید بدونم و این بهترین فرصت هست تا کمی باهم حرف بزنیم...
 حالا تو برو ماشین رو از پارکینگ بیار، من همین جا منتظرت میمونم تا برگردی...
 بعدش هم بریم یه گوشه ایی بشینیم و راحت حرف بزنیم...
 مسیح سرش را به اطرافش چرخاند و دور و برش را جست و جو گرانه نگاه کرد...
 هیچ دلش نمیخواست از این خیابان دور شود...
 نمیخواست محیا را آنجا و در کنار آن مرد، باچشمان سبزش تنها رها کند...
 با دست به آن طرف خیابان اشاره کرد...
 به پارک کوچک و سرسبزی که پیش رویشان قرار داشت...
 - بریم اونجا...
 هوا هم خوبه، دلم میخواد کمی قدم بزنم...
 حرف هم میزنیم...

مهدیس ریز بینانه نگاهش کرد و در حالی که یک تای ابرویش را بالا می انداخت، لبخند شیطانی بر لب
 نشانده...

از همان لبخند های قدیمی که مسیح عاشقشان بود...
 - نه بابا تو فکر کردی من گوشام مخملی مسیح؟
 واقعا من رو چی فرض کردی...

که هوا خوبه و میخوای قدم بزنی، اصلا هم نمیخوای از محیا دور شی؟
 مسیح سرش را کمی بالا داد و هم زمان گوشه ی لبش کمی بالا رفت...
 چشمان عسلی مهدیس بعد از مدت ها، از دیدن لبخند کمرنگ ولی واقعی مسیح برق زد...
 شاد شد...

سپس بی درنگ روی پاشنه ی پا بلند شد و مانند گذشته ها، صورت خسته اش را محکم و پر مهر بوسید...
 بی توجه به آدمهای اطراف و نگاه های کنجکاو...
 فقط بوسید برادرش را، تنها رگ و ریشه و هم خونس را...
 لبخند مسیح عمیق تر شد...
 واقعی تر...

سپس دست مهدیس را کشید و به آن طرف خیابان، به سمت پارک زیبا و آرامش بخش برد...
 پارکی که فضای سبز و پر گل اش باعث میشد، نفس های عمیق و پشت سرهم کشید...
 مهدیس کنار حوض سنگی و پر آب، همراه با فواره های رقصان ایستاد و به آب پاک و زلال چشم دوخت...
 مسیح هم کنارش ایستاد و نگاهش به کمی آنطرف تر و زمین بازی کشیده شد...
 به جایی که دختر و پسر های کوچک، مشغول بازی و شلوغ کاری های کودکانه بودند...
 میخندیدند و جیغ های سرخوش میکشیدند...
 در همان لحظه نگاهش روی پسر بچه ی کوچکی، که تند و سریع میدوید و از دست مادرش فرار میکرد
 میخکوب شد...
 مادر با لبخند دنبالش میکرد و قهقهه های شیرین پسر با آن قد و بالای کوچک اش، فضای پارک را پر کرده
 بود...
 داشت از دیدنشان غرق در لذت میشد که، صدای مادر آن کودک همانند خنجری تیز و برنده، قلب پاره پاره اش
 را باری دیگر شکافت و خون چکان کرد...
 زخم کهنه اش سرباز کرد و جایش سوخت...
 "وایسا آتیش پاره
 الان میگیرمت امیر حسین"
 چشمانش را محکم بر هم فشرد و لبانش را با دندان گاز گرفت...
 در آن لحظه تصویر کودکی بی جان با صورتی بی رنگ، پیچیده شده در ملافه سفید پیش چشمانش جان
 گرفت...
 مهدیس که متوجه حالت و نگاهش شده بود، سریع رو به رویش قرار گرفت و مسیح را مجبور کرد به او نگاه
 کند و نه هیچ جای دیگری...
 - مسیح؟
 نشنیدی چی گفتم بهت؟
 گفتم میخوام باهات حرف بزنم حواست به من هست یا نه؟
 مسیح سرش را تکان داد ...
 سپس به سمت عقب برگشت، روی نیمکتی نشست و بازهم نگاهش را به همان زمین بازی دوخت...

مهدیس کنارش نشست و کیفش را کنار پایش گذاشت...

– حالا بگم؟

– بگو عزیزم، گوشم با توست...

– همونطور که خودت هم میدونی، محیا چند روز پیش بعد از یه مدت بی خبری، اومد خونه...

مهدیس نفس آه ماندی کشید...

– وقتی محیا رو اونجوری دیدم خیلی شکه شدم...

میدونستم اوضاع ممکنه خوب نباشه، ولی نه تا این حد...

تمام تنش میلرزید و تب داشت...

خدا میدونه اون روز، چقدر این دختر اشک ریخت...

مسیح من واقعا از تو توقع نداشتم، این دختر رو با عذاب و آتیش خودت بسوزونی...

اون هم با دست های خودت...

ولی سوزوندی و خاکسترش کردی...

مسیح سرش را پایین انداخت و به کاشی های زیر پایش چشم دوخت...

او واقعا نمیخوست محیا را آزار دهد...

او هم مانند محیا سعی کرده بود، اما در آخر موفق نشده بود...

نتوانسته بود و حالا چقدر خودش را به خاطر تمام ناراحتی و اشک های محیا، سرزنش و توبیخ میکرد...

– مسیح تو مجبور نبودی همچین تصمیمی بگیری ولی...

مهدیس نفس عمیقی کشید...

– به هر حال دیگه اون روزها گذشته و کاریش هم نمیشه کرد...

آب ریخته رو دیگه نمیشه جمع کرد...

هرچند از نظر من خود محیا هم اشتباه کرد...

من بارها و بارها بهش گفته بودم، کمی صبر کن و این همه عجله به خرج نده...

گفتم مسیح رو تنها بزار و رهانش کن...

من بهش گفتم اوضاع روحی مسیح نرمال نیست و این اوضاع تو رو هم اذیت میکنه، اما اون گوش نکرد و

گفت نمیتونه تو رو این همه تنها و ناامید ببینه...

میخواست بهت زندگی بده، اما خودش هم از هستی ساقط شد...
از همه چیز...

مسیح به طرف مهدیس چرخید...

حالت چشمان پر عذابش، نشان گر آشفتگی درونش بود...

نشانه ی وجدن درد و عذابی عمیق...

- گفتن این حرف ها چیزی رو حل نمیکند مهدیس...

تو فقط و فقط میخوای من رو مقصر جلوه بدی و محکوم کنی...

آره من اشتباه کردم...

همه ی این اتفاق ها تقصیر من بود، من که خودم این ها رو قبول دارم...

پس دیگه چرا با گفتنش میخوای آزارم بدی؟

اصلا تو درست میگی من خطا کردم و باعث شدم محیا به این روز بیوفته، اما چرا به این فکر نمیکنی که بابا

منم ادم بودم...

احساس داشتم...

قلب داشتم...

احساسی که در عرض یک شبانه روز مرده بود و قلبی که متلاشی شده بود...

من دیگه هیچی نبودم مهدیس، هیچی...

چرا هیچ وقت خودتون رو جای من نداشتید، تا ببینید دارم از درد و بیچارگی میمیرم...

منم همه چیز رو از دست داده بودم...

حتی اعتماد رو...

من داغ دار بودم...

در عرض یک هفته دوتا داغ به دلم نشست و واسه یک عمر عزا دارم کرد...

مهدیس من دیگه نمیتونستم، مثل یک آدم زندگی کنم...

فکر میکنی خودم نمیدیدم که محیا داره اذیت میشه؟

که داره ذره ذره گوشه ی خونه ی من آب میشه، دم نمیزنه و شکایتی هم نمیکند...

چرا خواهر من، میدیم...

ولی ...

ولی نمیتونستم کاری کنم مهندس، چون گاهی رفتارم اصلا دست خودم نبود، چرا نمیفهمی من دیگه اون مسیح سابق نبودم...

آره محیا خیلی سعی کرد...

گاهی وقتا تلاشش رو که میدیدم، خودمم هم بی اختیار به تکاپو می افتادم...

منم سعی کردم و بعضی وقت ها در کنارش انقدر خوب و آروم بودم که...

ولی در آخر میدیدم من واسه ی اون جز عذاب چیزی ندارم...

- واسه همین هم ازش خواستی از خونه ات بره؟

واسه همین گفتم ازت ببره و تنهات بزاره؟

مسیح سرش را به سمت آسمان گرفت و نفسش را در سینه حبس کرد...

- میدونی وقتی بهش گفتم از خونه ات بره چه حالی شد؟

میدونی وقتی از خونه ات، که تمام امید و آرزوش بود، زد بیرون چه به روزش اومد؟

محیا خیلی ترسیده بود...

نگران بود...

نگران زندگی که حتی به نظر من نمیشد اسمش رو زندگی گذاشت، ولی اون پای همه چیزش ایستاده بود...

ولی تو همون رو هم ازش دریغ کردی...

- تو از چیزی خبر نداری...

- خب تو بهم بگو تا خبر دار بشم...

مسیح بهم بگو ترس های محیا واسه خاطر چی یا نه بهتره بگم واسه خاطر کی بود؟

به من بگو ارزشش رو داشت؟

مسیح ناباورانه و متعجب نگاهش کرد...

- منظورت چیه؟

- محیا بهم گفت...

گفت که حس میکنه داره از دستت میده...

داره هر لحظه ازت دور تر میشه...

گفت با تمام وجودش حس میکنه که پریسان برگشته، تا دوباره مسیح رو ازم بگیره...
زندگیم رو بگیره...

مسیح همراه با بیرون دادن نفسش، چشمانش را بست و به نیمکت تکیه داد و با خود فکر کرد، که محیا از کجا
این موضوع را فهمیده...
آمدن پریسان را...

چطور متوجه شده و باعث شده این همه بترسد...
مهدیس بازویش را در دست فشرد و آرام تکانش داد...
- حق با محیا بود آره؟
آره مسیح؟

وقتی گفت من باور نکردم، گفتم این غیر ممکنه که اون لعنتی برگرده به زندگی تو...
گفتم حتی اگر پریسان هم برگشته باشه، حتی اگه پشیمون هم باشه، ولی مسیح دیگه حاضر نیست، حتی برای
چند ثانیه نگاهش کنه...
مسیح؟

حالا تو بگو حق با کی بود...

با من یا محیا؟

ولی مسیح در سکوت چشمانش را بسته بود...

در حالی که صدای بازی بچه ها را میشنید و از پشت همان پلک های بسته، هم میتوانست ببیند و همه چیز را
همانطور که هست تصور کند...

ماشینش را نزدیک شرکت و در جای همیشگی اش پارک کرد...

کیف و دیگرسایلش را از روی صندلی برداشت و از ماشین پیاده شد و به سمت در اصلی به راه افتاد، در حالی
که ذهنش پر از محیا و اتفاقات دیشب و البته صبح بود...

گوشش برای یک لحظه هم از حرف ها و صدای محیا خالی نمیشد...

با یادآوری ساعتی قبل و چهره ی عصبانی و پر غضب اش، که به شدت از دست مسیح و شلخته بازی هایش
حرص میخورد ناخداگاه لبخندی بر لب نشانده...

حقیقت این بود که چشمان سیاه و درخشان محیا در اوج عصبانیت زیبا تر میشد...
درخشان تر...

صدای جیغ هایش را هنوز میشنید...

با خود فکر میکرد که چرا از شنیدن صدای جیغ هایش، سردرد نمیگیرد و کفری نمیشود...
نمیدانست چرا از عصبانیت محیا و غر زدن هایش خنده اش میگرفت...

سرش را تکان داد و خواست وارد شرکت شود، که ماشین آلبالویی پارک شده در کمی آنطرف تر که تقریباً چند
روزی میشد آنجا میدیدش نظرش را به خود جلب کرد...

پس از لحظه ایی نگاه کردن، شانه اش را با بی خیالی بالا انداخت وارد شرکت شد...

امروز باید کارهایش را سریع تر انجام میداد و طبق سفارش و فرمایشات محیا، به دنبالش میرفت تا او را به
شهربازی ببرد...

میدانست اگر این بار هم به حرف هایش گوش نکند، باز هم صدای جیغ هایش را خواهد شنید...
و حالا چقدر دلش میخواست گوش نکند...

سه ماه از ازدوجشان میگذشت و حالا مدتی بود که مسیح هم کمی عوض شده بود...
میخواست و سعی میکرد، عوض شود...

او هم میخواست زندگی کند...

آرام و بی دغدغه...

با همان افکار وارد شرکت شد و بعد از سفارشات لازمه به همکاران و کارمندانش، پشت میز نشت و مشغول
رسیدگی به امور روزانه اش شد...

هنوز دقایقی از آمدنش نگذشته بود، که صدای زنگ تلفن داخلی و پس از آن صدای منشی در فضای اتاقش
پیچید...

– جناب مهندس خانومتون شریف آوردن...

چشمان مسیح از تعجب گشاد شد...

قرار نبود محیا به اینجا بیاید، یعنی تا به حال نشده بود که به محل کار مسیح بیاید، آن هم اینطور بی خبر و سر
زده...

پوفی کشید و سرش را تکان داد، مطمئن بود امروز از دست کارهای عجیب و غریب محیا دیوانه خواهد شد...

در حالی که از روی صندلی چرخانش بلند میشد، تا پنجره ی اتاقش را باز کند جواب منشی را داد و تلفن را قطع کرد...

- بگید بیاد داخل...

پنجره ی اتاق را باز کرد و سرش را کمی بیرون گرفت...

نگاهش بازهم به آن طرف خیابان و ماشین البالویی کشیده شد، ولی انگار دیگر کسی درون ماشین دیده نمیشد...

در تمام این چند روز حس کرده بود، سرنشین آن ۲۰۶ البالویی یک زن است و حالا ماشین خالی از حضورش بود...

در با صدای آرامی باز و بسته شد...

مسیح نفس عمیقی کشید و به طرف در چرخید...

- مگه من به شما نگفتم که خودم میا ...

ولی با دیدن زنی با چشمان سبز، که زمانی رنگش را زمردی می پنداشت، حرف در دهانش ماسید...

دهانش باز ماند و چشمانش خیره...

ماه ها میشد که دیگر او را ندیده بود و هیچ خبری هم از او نداشت، ولی حالا شیک و مرتب رو به رویش ایستاده و با گستاخی تمام نگاهش میکرد...

پریسان قدمی به داخل اتاق برداشت...

- انگار منتظر کسی دیگه بودی...

مسیح بی اینکه اخم کند و یا چهره اش پر غضب و عصبانی شود، با همان ظاهر خونسرد روی صندلی نشست و بی توجه به او و حضورش مشغول به کارش شد...

پریسان که از هیچ پنداشته شدن، مثل همیشه حرص میخورد، قدمی دیگر جلو آمد و رو به روی میز ایستاد...

- مسیح؟

صدای محکم و رسای مسیح در اتاق پیچید...

- برو بیرون...

- مسیح جان خواهش میکنم ازت...

من اودم اینجا تا کمی با تو حرف بزنم...

لطفا به من نگاه کن...

تو هنوز از من ناراحت و دلگیری؟

مسیح برگه ها را روی میز رها کرد...

صاف نشست، به صندلی اش تکیه داد و به چشمان پریشان نگاه کرد...

چشمانی که دیگر برایش خوشرنگ و زمردی نبود...

از این رنگ بیزار بود...

حقیقت این بود که این چشمها و این نگاه های خیره و آتشین، دیگر دلش را نمی لرزاند و وجودش را متلاطم و

طوفانی نمی کرد...

پس از چند لحظه نگاه کردن، سرش را بالا انداخت و باز با برگه های روی میزش مشغول شد...

- نوچ...

نمی تونم بهت نگاه کنم، چون حالم بهم می خوره...

میدونی که ازت متنفرم...

حالا گمشو بیرون...

پریشان لبش را با دندان فشرد و دستانش را مشت کرد درحالی که سعی میکرد آرامش خود را حفظ کند و کار را

بیش از این خراب نکند...

- نمیرم مسیح...

نه تا وقتی که حرف هام رو نزنم...

چند روزه دارم با خودم کلنجار میرم پیام سراغت یا نه، حالا که اومدم و پا روی غرورم گذاشتم به این سادگی ها

نمیرم...

تو هم باید به حرفهام گوش بدی...

- من حرفی با تو ندارم...

هیچ علاقه ای هم به شنیدن حرف های مزخرف و چرندت ندارم...

- ولی من دارم...

هرچی هم باهام بد رفتاری کنی، ولی من بازم با تو حرف دارم...

مسیح سرش را بالا گرفت، دیگر تحمل این همه نزدیک بودن و نگاه کردنش را نداشت...

واقعا حالش بهم میخورد و از دیدن صورتش چندانم میشد...

بینی اش را چینی انداخت و لبانش را با حالت انزجار جمع کرد ...

- خیلی خب حرفت و بزن و سریع از اینجا برو تا طاقتم تموم نشده و خودم پرتت نکردم بیرون...

- چرا با من اینجوری میکنی مسیح؟

چرا با من مثل یک تیکه آشغال رفتار میکنی؟

دیگه کافی نیست این رفتار؟

مسیح لبخندی زد و پس از چند لحظه با صدای بلند خندید...

- مثل یه آشغال؟

پس چی؟ فکر کردی کی هستی جز یه آشغال؟

پریسان سرش را پایین انداخت...

تحمل این نگاه های تحقیر آمیز و پر نفرت را نداشت...

ولی برای او چاره ایی جز این نبود ...

او هنوز اسیر و در بند بود و گویی خلاصی هم نداشت...

نفس عمیقی کشید و روی یکی از مبل های وسط اتاق نشست...

- باشه مسیح خان اشکالی نداره، هر جور دلت میخواد باهام حرف بزن..

بهم توهین کن...

فحش بده...

ولی من ناراحت نمیشم و ازت به دل نمیگیرم...

چون بهت حق میدم از من دلگیر و رنجیده باشی اما...

مسیح تک خنده ی پر صدایی کرد...

- جک نگو، امروز به اندازه ی کافی من رو خندوندی دیگه کافیه...

پریسان به یک باره از کوره در رفت...

در حالی که اشک در چشمانش جمع شده و صدایش کمی بالا رفته بود...

- بسه دیگه مسیح...

تمومش کن این بازی حال بهم زن رو...

من دیگه طاقت ندارم، خسته شدم از تو ...

از این زندگی کوفتی و نفرین شده...

از خودم ...

از همه چیز...

- این زندگی هست که خودت انتخاب کردی و راهی که با عقل و درایت خودت رفتی، پس دیگه جای شکایتی نیست...

- آره من اشتباه کردم...

بچگی کردم، من نفهمیدم دارم چیکار میکنم ...

ولی من که صد بار بهت توضیح دادم و همه چیز رو از روز اول واست گفتم مسیح...

هرکسی ممکنه اشتباه کنه و یه جایی از زندگیش رو مرتکب خطا بشه منم مثل همه، تازه من اون موقع خیلی کم سن و سال و احساسی بودم...

نمیفهمیدم دارم چیکار کردم...

مسیح باور کن اینجوری به نفع هر دوی ماست...

خواهش میکنم تمومش کن...

من تا کی باید تاوان یک اشتباه و حماقت رو پس بدم اون هم به تو...

- تو لازم نیست به من بگی چی به نفعم هست و چی به ضرر، تو برو یه فکری به حال خودت بکن...

پریسان از حرص دندان هایش را برهم فشرد...

این هم به خود فشار می آورد تا با حرف هایش دل مسیح را به رحم آورد و او را نرم کند، ولی او در جواب تمامی حرف هایش فقط یک جمله ی کوتاه میگفت...

آن هم سرد و خشک...

- د آخه اگه تو دست از سرم برداری میرم و یه فکری به حال خودم میکنم...

منتها سایه ی لعنتی تو که هنوز روی سرمه، این اجازه رو بهم نمیده...

تو من رو به بند کشیدی...

این کینه و خشم کی تموم میشه مسیح؟

کی؟

مسیح پوزخند واضحی به رویش زد...

- شما فکر کن هیچ وقت...

بعدشم این بند ها که واسه شما بند نیست...

تو که خوب حرفه ایی هستی...

فقط گاهی ناشی عمل میکنی و جزیی ترین چیزها رو هم فراموش میکنی...

سپس صدایش را پایین آورد و آرام زمزمه کرد...

- تو حتی نمیتونی درست جلوگیری کنی، تا گند کثافت کاری هات در نیاد...

پریسان دستانش را محکم در هم گره کرد و فشرد...

گلویش از بغض و خشم به شدت درد میکرد و حس بدی از تحقیر و کوچک شمرده شدن داشت...

- در ضمن تو همین الان هم آزادی و میتونی هر جا که دلت خواست بری و بیای و هر غلطی هم خواستی

بکنی، ایناش دیگه به من مربوط نیس...

مشکلات تو هم به من ربطی نداره، یعنی در واقع اهمیتی نداره...

- مسیح؟

- مسیح و درد، مسیح و زهر مار ... تو پیش خودت چی فکر کردی؟

چشمان پریسان از خشم چوشید ...

- دیگه داری کفریم میکنی...

باور کن از دستت آسی شدم ...

خستم کردی لعنتی...

آخه تو چه دردی داری؟

چرا دست از سر من برنمیداری، چرا نمیزاری برم دنبال زندگیم؟

مگه نمیگی از من متنفری و حالت رو بهم میزنم...

خب اگه اینجوریه بزار برم...

طلاقم بده مسیح...

رهام کن...

سپس چشمانش را کمی ریز کرد و دستش را با حالت خاصی تکان داد...

او دیگر به جایی رسیده بود، که برای رهایی و آزادی اش از هر ترفندی استفاده میکرد و به هر ریسمانی که اطرافش بود چنگ میزد...

در واقع از این وضعیتش به ستوه آمده بود ...

از طرفی و با حسرت و پشیمانی، دلش زندگی گذشته اش با مسیح را میخواست و از طرفی از نفرت و بی زاری چشمانش میترسید و در پی رهایی اش بود ...

- شاید نه همه ی اینها همش دروغه و تو هنوز هم من رو دوست داری و نمیتونی فراموشم کنی...

خب اگه اینجوری هست بزار برگردم پیشت...

بزار یک بار دیگه باهم زندگی کنیم...

خواهش میکنم یه فرصت دیگه بهم بده مسیح، مطمئن باش پشیمون نمیشی...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

من همه چیز رو واست جبران میکنم، فقط بزار یک بار دیگه طعم داشتن و بودن تو رو بچشم...

مسیح من دوستت دارم...

این رو قبلا هم بهت گفتم...

میدونم که تو هم هنوز من رو دوست داری و نمیتونی بیخیالم بشی...

پس یا باهام زندگی کن و یا طلاقم بده تا برم...

مسیح با حالت حرص آوری ابرویش را بالا انداخت...

پریسان کیفش را روی مبل کوبید و از جایش بلند شد...

صدایش دیگر ناخواسته فریاد شده بود و اشک از چشمانش جاری بود...

- توی خودخواه همه چیزم رو ازم گرفتی...

فقط واسه خاطر یک اشتباه، تمام هستی من رو، تمام زندگیم رو نابود کردی...

تو جوونیم رو تباه کردی مسیح...

سپس پایش را با خشمی غیر قابل کنترل، بر زمین کوبید و جیغ کشید...

- توی کثافت بچه ام رو کشتی...

قاتل...

تو قاتلی ...

قاتلِ پسر من ...

حالا میخوای من رو هم بکشی...

مسیح سرش را پایین انداخت و با دست شقیقه هایش را فشرد...

حالا دیگر خیلی وقت میشد که صدای پریسان باعث میشد سرش درد بگیرد، چه برسد به وقتی که فریاد هم

میزد...

سر پر دردش را کمی ماساژ داد و از جایش بلند شد...

با چند قدم رو به روی پریسان، که گریه امانش را بریده بود و نفس نفس میزد قرار گرفت...

- بی خودی خودت رو به دردمرندناز و تلاش بیهوده نکن، چون به جایی نمیرسی...

در ضمن...

من..

سرش را کاملا بالا گرفت و به چشمان اشک آلود و خیسش نگاه کرد...

- من ازدواج کردم پریسان...

الان چند ماهه که زن گرفتم و دارم باهش زیر یک سقف زندگی میکنم...

تو هم داری زندگی خودت رو میکنی...

هرکس همونجور که لیاقتش رو داره...

همونجور که خودش خواسته و دوست داشته...

پریسان ناباورانه نگاهش کرد...

با پشت دست سریع اشک هایش را پاک کرد و همان یک قدم فاصله را هم کم کرد...

- ولی این امکان نداره...

تو نمیتونی این کار رو بکنی...

من هنوز زنتم...

تو هنوز شوهر منی...

تو هنوز من رو دوس داری نه کسی دیگه رو...

داری بهم دروغ میگی...
 مسیح عقب رفت و به میز پشت سرش تکیه داد...
 حتی حرارت نفس های پریسان هم حالش را بهم میزد و باعث حس خفگی اش میشد...
 - من مثل تو دروغ گو و حيله گر نیستم...
 من ازدواج کردم...
 در ضمن دیگه نه تو زن من هستی و نه من شوهر تو...
 نه قلبا و نه احساسا...
 اون چند خط نوشته و امضا هم چیزی رو عوض نمیکنه...
 - اگه چیزی رو عوض نمیکنه، پس چرا طلاقم نمیدی تا همه جوره از شرم راحت بشی...
 مگه نمیگی ازدواج کردی، پس دیگه من رو ول کن...
 - فکر کردی نمیدونم چه خیالی توی سرت داری؟
 میخوای بری انگلیس پیش مادر و برادرت و با خیال راحت و آسوده خوش بگذرونی و زندگی کنی...
 ولی نه تو باید همینجا بمونی و عذاب بکشی و از تنهایی بیوسی...
 پریسان کیفش را از روی مبل چنگ زد...
 - فقط من نیستم که عذاب میکشه، تو هم همراه من عذاب میکشی...
 فکر کردی راحت میتونی زندگی کنی و به ریش من بخندی آره؟
 مسیح سرش را تکان داد...
 - دقیقا الان دارم همین کار رو انجام میدم...
 دارم زندگی میکنم...
 راحت تر از اونیه که فکرش رو میکنی...
 پریسان سرش را بالا گرفت و صاف به چشمان خونسرد و آرامش زل زد...
 - هنوز هم احمق و ساده ایی...
 تو از خیلی چیزها خبر نداری و گرنه انقدر ساده و راحت از زندگی کردن حرف نمیزدی...
 تو هم مثل من نمیتونی، یک زندگی عادی و طبیعی داشته باشی...

حتی اگه راست بگی و ازدواج کرده باشی، این ازدواج دوامی نخواهد داشت و وقتی همسرت حقیقت رو بفهمه به راحتی رهات میکنه و میره دنبال آرزوهای خودش...

آرزوهایی که تو به عنوان یک مرد، نمیتونی واسش برآورده کنی...

مسیح اخم هایش را در هم کشید...

- منظورت چیه؟

پریسان لبخند زد...

- حقیقت این هست که، تو عقیمی عزیزدلم و نمیتونی بچه دار بشی...

هیچ وقت..

و خودت این رو خوب میدونی که این آرزوی تمام زن هاست...

و البته آرزوی خودت...

آرزویی که به گور میبری...

آرزوی بغل کردن بچه ی خودت ...

صورت مسیح به یک باره رنگ باخت و چشمانش تیره شد...

- داری مزخرف میگی...

از درد ناچاری نمیدونی چیکار کنی، ولی این بازی ها و ترفند ها دیگه قدیمی شده ...

حنات دیگه پیش من رنگی نداره...

در ضمن دیگه حوصله ات رو ندارم و داری بی خودی وقتم رو میگیری...

برو رد کارت...

مسیح به سمت میزش برگشت...

پریسان کیفش را روی شانه اش انداخت...

دستانش را روی میز گذاشت و صورت را نزدیک گرفت...

- باور کن دارم حقیقت رو میگم...

حتی میتونم با مدرک این قضیه رو بهت ثابت کنم...

صدای فریاد مسیح باعث شد برای لحظه ایی چشمانش را ببند، ولی هنوز مُسر سر جای خود ایستاده بود...

- خفه شو...

بهت گفتم گمشو بیرون وگر نه خودم بیرون می‌کنم...
 پریسان چشمانش را باز کرد...
 نمیخواست این فرصت را از دست بدهد...
 نمیخواست بازهم او بازنده ی این بازی باشد...
 - یادته وقتی برای اولین بار باهم رفتیم مسافرت...
 خیر سرمون داشتیم میرفتیم ماه عسل...
 مسیح زیر لب غرید...
 - نمیخوام بشنوم...
 - توی جاده تصادف کردیم...

تو آسیب دیدی و منتقلت کردن بیمارستان و به خاطر صدمه ایی که از ناحیه زیر شکم دیده بودی، سریع بردنت
 اتاق عمل...

دکتر میگفت ضربه خیلی شدت داشته و ممکنه آسیب جدی دیده باشی...
 اونجا آزمایش انجام دادن و در آخر مشخص شد، ضربه ایی که بهت وارد شده باعث ناباروریت شده ...
 اونجا فقط من بودم و این موضوع رو فقط من فهمیدم، اما هیچ وقت بهت نگفتم و به روت نیاورم...
 نخواستم اذیت بشی و عذاب بکشی، چون میدونستم چقدر به بچه ها علاقه مندی...
 تمام برگه های آزمایش و تاییدیه دکترت هنوزم هست، میتونم نشونت بدم تا بفهمی چقدر نامردی...
 مسیح که دیگر اراده ایی بر رفتارش نداشت مانده گلوله ایی آتیش از جایش بلند شد...
 - دهن گشادت رو ببند و برو بیرون...

ابتدا خواست خودش به طرف پریسان برود و او را از انجا بیرون کند، ولی حتی دلش نمیخواست برای یک
 لحظه دستش به او بخورد...

برای همین سریع تلفن را از روی میز برداشت و در گوشی اش فریاد کشید...
 - به نگهبانی بگو بیاد این آشغال رو از اینجا بیرون کنه...
 پریسان از ترس چند قدم به عقب رفت...

انتظار همچین برخوردی را از مسیح، آن هم در اینجا نداشت...
 او ایی که همیشه خونسرد و آرام بود...

به یک دقیقه نکشید که دو مرد وارد اتاق شدند...

پریسان ناباورانه نگاهشان کرد...

- مسیح دیوانه شدی؟

اینکارا یعنی چی؟

شنیدن حقیقت انقدر واست سخت بوده که اینجوری زده به سرت و روانیت کرده؟

مسیح بی معطلی به پریسان اشاره کرد...

- هرچه سریع تر این زنیکه رو بندازینش بیرون از شرکت من...

قیافه نحسش رو از جلوی چشمام دور کنید...

هر دو مرد سریع جلو آمدند و بازوهای پریسان را گرفتند و به سمت در هلش دادند...

پریسانی که صدای فریادش همه جا را پر کرده بود...

- ولم کنید ...

خودم میرم ولم کنید عوضی ها...

مسیح بی غیرت تاوان این کارت رو پس میدی...

مطمئن باش...

تمامی کارمندان و پرسنل نزدیک اتاق مسیح جمع شده بودند و با حیرت و تاسف به این جار و جنجال نگاه

میکردند...

هیچ کدام از آنها تا به حال این زن را ندیده بودند و نمیشناختند...

مسیح با همان خشم که ذره ای فروکش نکرده بود، به سمت منشی شرکت برگشت...

دیگر صدای فریادش دست خودش نبود...

- واسه چی هرکسی سرش رو انداخت پایین و اومد رو توی شرکت راه میدید داخل؟

- ببخشید آقا...

ولی بخدا به من گفتن همسر شما هستن...

- اون غلط کرد ...

مگه شما همسر من رو دیدی که حرفش رو باور کردی...

اون فقط یه کلاش حقه بازه...

یه دروغ گو...
 یه روباه مکار ...
 منشی جوان سرش را پایین انداخت...
 - ببخشید...
 مسیح سرش را چرخاند...
 - برگردید سر کارتون چرا وایسادی من رو نگاه میکنید ...
 بفرمایید...
 سپس خودش هم به اتاقش برگشت...
 دیگر تحمل ماندن در آنجا را نداشت...
 حس میکرد هوای آنجا از نفس های پریسان خفه و کثیف شده...
 مسموم و نجس ...
 سریع کیف و سوئیچ اش را برداشت و از شرکت بیرون زد...
 در حالی که بوی الکل در مشامش میپیچید و حالت تهوع و سرگیجه اش را بیشتر و بیشتر میکرد...
 با چهره ای گرفته و ذهنی مشوش سوار ماشین شد و به راه افتاد...
 خودش هم نمیدانست به کجا و چه سمتی میرود، فقط میرفت...
 افکارش نظم مشخصی نداشت و هزار نفر در سرش هم زمان حرف میزدند...
 صداهایی مدام در گوشش میپیچید...
 صدای گریه های بیتابانه و دردمند کودکی، که اشک های درشت صورت کوچکش را خیس کرده بود...
 همراه با نفس های منقطع و یکی در میانش...
 لبانی بی رنگ و مژه های بهم چسبیده و خیس از اشک ...
 فرمان را پیچاند و سرش را با شدت تکان داد...
 ولی بازهم صداها را میشنید...
 بازهم آدمها حرف میزدند...
 "تو عقیمی ... نمیتونی بچه دار بشی"
 دنده را در میان انگشانش فشرد و بر سرعت ماشین افزود...

"میدونی چه کاری رو بیشتر از همه دوست دارم؟

اینکه هرروز عصر دست بچه ام رو بگیرم و ببرمش پارک تا بازی کنه و من بازی کردن و خندیدنش رو نگاه کنم"

چشمان سیاهش پیش چشمان تارش جان گرفت...
چشمائی که میدرخشید...

"وای مسیح این رو ببین چقدر نازه من دلم یه بچه ی این شکلی میخواد"
نه نه

اصلا یه بچه شبیه خودت"
دستش را به سختی از دور فرمان جدا کرد و بر چشمانش کشید...
چشمائی که میسوخت...

چشمائی که حالا نمناک از چند قطره اشک حسرت شده بود...

"ولی تو این آرزو رو به گور میبری"

مشت محکمی روی فرمان کوبید

"مسیح من بچه میخوام"

اشک هایش ریخت ...

رو به روی در آپارتمان کوچک اش، ماشین را متوقف کرد و از آن پیاده شد...

دستش را روی زنگ واحد ششم فشرد و بعد از باز شدن سریع داخل شد...

پله ها را دو تا یکی بالا میرفت...

بیتاب بود...

حالش خراب و رو به ویرانی ...

دلش به شدت گرفته و قلبش بیتابانه در سینه میکوبید و نمیدانست دقیقا چه مرگ اش شده...

در باز واحدشان را با شدت و خشم، هل داد و وارد خانه شد...

محیا با موهای خیس و لبانی که مثل همیشه، میخندید از اتاق بیرون آمد و وسط سالن ایستاد...

- چرا اینقدر زود اومدی پس ...

ولی با دیدن مسیح لبخند از لبانش رفت...

چشمان مسیحش خیس از اشک و صورتش گرفته و غمگین بود...
 مسیح که دیگر طاقت این همه خود داری را نداشت، با چند قدم بلند خود را به محیا رساند و وحشیانه در
 آغوشش کشید...

با تمام وجود تن کوچک و ظریفش را به خود میفشرد و نفس های عمیق و پشت سر هم میکشید...
 محیا بی توجه به درد استخوان هایش، یک دستش را درون موهای تیره و بهم ریخته اش برد و با دست دیگر
 کمرش را نوازش کرد...

- عزیزدلم؟

آروم باش عشق من...

آروم مسیح...

پاهای مسیح میلرزید و محیا لرزش تنش را به خوبی حس میکرد ...

دستش را پشت کمرش سفت کرد تا مردش کمر خم نکند ...

- بیا اینجا بشین عمر من، بیا ببینم چی شدی تو ...

با فشار دستش او را روی مبل نشاند...

به چشمان نمناکش نگاه کرد و لبخند مهربانی به رویش زد...

مسیح بغض کرده بود و چانه اش میلرزید...

محیا با دست صورتش را لمس کرد...

حالا به نظرش مسیح شبیه به پسر بچه ها بود، تا مردی بالغ و زن دار...

- مسیح؟

نی نی کوچولو شدی؟

مسیح در حالی که دیگر صبر و تحملش را کاملا از دست داده بود، بی حرف سرش را روی سینه ی محیا

گذاشت و همراه با شنیدن ریتم آرامش بخش قلبش، به هق هق افتاد و تلخ و مردانه گریست ...

و خواست محیا با نوازش های پر عشق و غرق در محبت و صدای دلنشین و زمزمه وارش آرامش کند...

روی چمن های سبز، تکیه بر درختی پر شاخ و برگ نشسته بود و زانوهایش را در بغلش جمع کرده بود...

نگاهش هنوز به زمین بازی و هیاهوی بچه ها بود، چشم هایش دور تا دور زمین بازی چرخید و در آخر روی مهدیس که مانند دختر بچه ایی تنها، روی تابی نشسته، سرش را کج و به زنجیر کنارش تکیه داده و آرام خود را تکان میداد ثابت ماند...

مهدیسی که بعد از شنیدن حرف های تلخ و جان سوز مسیح به شدت پکر و شکسته شده بود...
مغموم و پریشان احوال...

با تمام شدن صحبت های مسیح بدون گفتن کوچکترین حرفی، بی معطلی از کنارش برخاسته و به زمین بازی آمده بود، تا همانند بچگی هایش تاب بخورد...

باد خنک به صورتش برخورد کند و حرارت درونش را بکاهد...

دیگر حرفی برای گفتن نداشت و نمیدانست در مقابل این همه غم و غصه، که وجود تنها برادرش را در برگرفته بود چه بگوید...

مسیح دست روی زانوهایش گذاشت و از کنار درخت بلند شد و به سمت مهدیس رفت...

از کنارش رد شد و پشت سرش ایستاد...

مهدیس ناباورانه نگاهش کرد...

مسیح لبخند تلخی بر لب نشانده و با یک ضربه، مشغول تاب دادن خواهرش شد...

- تند دوست داری یا یواش؟

و مهدیس که در میان اشک های آرامش با صدای بلند خندیده بود...

به محض ورود به ساختمان اصلی بیمارستان، سرش را کاملاً پایین انداخت و از میان راهروهای طولانی و از کنار اتاق های ردیف و پشت سرهم عبور کرد...

باز هم بوی الکل و موادی که حالش را عجیب بد میکرد، نفسش را در سینه حبس کرد و نگاهش را به سرامیک های زیر پایش دوخت...

دیگر دوست نداشت جایی را ببیند و گوشه ایی از آنجا در نظرش نقش ببندد...

هیچ دلش نمیخواست، حتی ذره ایی از محیط آلوده ی آنجا را در ذهن بسپارد و حتی برای لحظه ایی به یاد داشته باشد...

در آن لحظه فقط دلش فراموشی میخواست...

فراموش کردن روزها و ساعات گذشته...

حتی فراموشی عشق بر دلش نشسته و زندگی مشترکی که گویی زیادی غیر مشترک بود...

عشقی که داشت او را به تباهی میکشانند...

رو به فنا و نیستی ...

گوشی اش را در دست فشرد...

ساعت نزدیک به ۸ صبح بود و هنوز خبری از دکتر نامجو نشده بود ...

هرچند چیزی درون وجودش تمامی حدسیات و فرضیات را قبول میکرد...

میپذیرفت...

انگار تمامی چیزهای دور و برش به او میگفتند، همه چیز حقیقت دارد و تمام شنیده هایش درست است...

پشت در اتاق ۲۱۲ مکث کوتاهی کرد...

نگاهش روی شماره ی اتاق ماند...

از این اتاق هم متنفر بود و از تمامی اعداد مشکی که رویش حک شده بود...

دستش را روی دستگیره در فشرد و در را آرام باز کرد و داخل شد...

کمی به اطرافش نگاه کرد، ولی گویی هیچ جا و هیچ چیز را نمیدید...

چشمان عسلی تیره اش، غبار گرفته و همه جا برایش مه آلود بود ...

چندین بار پلک زد و چشمانش را با دست فشرد تا تاری چشمانش از بین برود...

حالا بهتر میتوانست فضای اتاق را ببیند...

نگاهش به بالای اتاق کشیده شد...

به سمت تختی که کودکی بیمار رویش بستری شده بود...

کودکی که گمان میکرد متعلق به خودش باشد، ولی حالا دیگر شک داشت از وجودش باشد...

از رگ و ریشه اش...

کمی نزدیک تر رفت و تقریبا وسط اتاق ایستاد...

گوشه ی دیگر اتاق، زنی با موهای زیتونی و پوستی روشن و مهتابی، روی مبلی نرم آرام و آسوده خوابیده بود...

صدای نفس های آرام و ریتم دارش را میشنید...

نفس هایی که روزی تمام جونش بود...

بند بند وجودش، به نفس هایش بند بود...
 ولی دیگر به این نفس ها هم شک داشت...
 کمی به اطرافش نگاه کرد...
 حالش هیچ خوب نبود...
 حالا اینجا برایش آخر آخرش بود...
 آخر عذابش...
 آخر دنیای کوتاه و زودگذرش...
 آخر تمام بدی ها...
 آخر مگر دیگر از این بدتر هم میشد؟
 هرچند دیگر چیزی نمانده بود تا شک و تردید ها، کاملا از بین برود و حقیقت برایش روشن گردد ...
 و چقدر دلش میخواست این حقیقت برایش شیرین باشد...
 رد تمام تردید ها باشد...
 ولی خودش خوب میدانست، که حس و حالش همه و همه تلخ است...
 ناامید است...
 حالش بد است...
 انگار تمام ذهن و ضمیر ناخداگاهش، فاصله ی بین دانستن و ندانستن را سپری کرده و تقریبا به یقین رسیده
 بود...
 به حقیقتی که برایش حکم خفگی را داشت...
 حکم مرگ و نابودی...
 حقیقتی که تمام زندگی اش را به یک باره و در اوج داشتن از او میگرفت...
 همسرش را که روزی عاشقش بود...
 نفسش بود...
 فرزندی که تمام عمر و تمام هستی اش بود...
 پس حالا که داشت همه چیزش را، عمر و نفسش را از دست میداد، چرا هنوز زنده بود و نفس میکشید؟
 مگر شک نداشت؟

مگر تردید و ناامیدی تمام وجودش را پر نکرده بود؟
 سرش را تکان داد ...
 داشت دیوانه میشد، از این همه فکر مخرب و مسموم...
 داشت کم می آورد...
 قدمی دیگر به سمت جلو برداشت و در نزدیکی تخت ایستاد...
 نگاهی به امیر حسین انداخت، که کمی به پهلو خوابیده و یک دستش را زیر صورتش قرار داده بود...
 دستش را نوازش گونه روی موهایش کشید...
 حقیقت وجود این کودک بود...
 کودکی که بیشتر از هرکسی دوستش داشت و هنوز عمر و هستی اش بود...
 پتوی نرم و نازک را رویش مرتب کرد و به پریسان نزدیک شد...
 به آرامی کنارش روی مبل نشست...
 دستی را که میرفت صورتش را نوازش کند، پس کشید ...
 به یاد آورد روزهای خوب و خوش گذشته در کنار همسر عاشق و زیبایش را ...
 روزها و ساعت هایی که از دیدن و لمس تنش غرق در لذت میشد ...
 لبریز از عشق و دوست داشتن ...
 پس چرا حالا از دیدنش لذت نمیبرد؟
 چرا دیگر قلبش نمیزد؟
 چرا نفسش گرم و پر حرارت نمیشد؟
 حالا با دیدنش حس خفگی و بی نفسی داشت...
 حس دورغ و خیانت...
 از اعماق دلش آهی کشید و سرش را به مبل تکیه داد و بازهم به صورت همسرش خیره شد...
 یاد و خاطره ی روزهای گذشته در پیش چشمانش جان گرفت...
 یاد سال های گذشته...
 یاد اولین روزها...
 اولین دیدار و اولین عشق...

در حالی که دستش هنوز میل عجیبی به نوازش پوست صورتش داشت ...
چشمانش را برهم گذاشت...

به یاد آورد اولین روزی را که به همراه سعید، که از دوستان قدیمی اش بود به دانشگاه اش رفته بود...

دوستی شان از دوران راهنمایی و دبیرستان شروع شده بود و ادامه پیدا کرده بود...

سعید با سه سال تاخیر به خاطر بیماری مادر و شروع به کار خودش در کنکور شرکت و به دانشگاه رفته بود ...
حالا او در دانشگاه مدیریت میخواند و مسیح روزهای پایانی تا فارق التحصیلی اش در دانشگاهی دیگر، با رشته
ی مهندسی صنایع ...

سعید تازه اول راه بود و در تکاپوی راه اندازی شرکتی کوچک، از مسیح مشاوره و راهنمایی های لازم را
میگرفت و در جهت راه اندازی مقدمات اش روز و شب را در کنارش سپری میکرد...

مسیح از طرفی به مسیح کمک میکرد و از طرفی دیگر به خاطر تمام شدن دانشگاه و اینکه حالا میتواند، برای
خودش کاری خوب و پر درآمد دست و پا کند و به بهترین شکل ممکن رفاه و آسایش خانواده اش را فراهم
کند، سر از پا نمیشناخت...

در آن روزها تمام آرزویش، آسایش و شادی خانواده ی کوچک و چهار نفره اش بود...

روزهایی که سعید کمی بی حوصله و کسل تر از همیشه به نظر میرسید و با سعید همیشگی فرق داشت...

مسیح به خوبی حس میکرد، که سعید شاد و و بزله گو مثل همیشه نیست و گویی چیزی او را آزار میدهد ...
با خود فکر میکرد که حتما مشکلی دارد، که این چنین عوض شده و انگار از درون زجر میکشد...

چند باری از او دلیل اش را پرسیده بود ...

ولی سعید هربار سکوت کرده و حرفی در این باره نزنده بود...

در یکی از همان روزها از مسیح خواسته بود، تا در کلاس های دانشگاه همراهی اش کند و بعد از آنجا، باهم به
سراغ یکی از دوستانش که شرکت بزرگ تجاری را اداره میکرد سر بزنند...

هر دو رفیق با هم و در کنار هم، در حالی که مدام حرف میزدند و در مورد مسائل کاری بحث میکردند، وارد
دانشگاه شدند...

سعید که میدانست تا شروع کلاسش دیگر چیزی نمانده، قدم هایش را تند کرد و از مسیح نیز خواست سریع تر
راه برود و تقریباً چند ثانیه قبل از رسیدن استاد وارد کلاس شدند و در ردیف های آخر نشستند...

سعید به محض نشستن جست و جو گرانه به اطرافش نگاهی انداخت...

در همان لحظه مسیح دختری را دید، که از ردیف جلو برگشته و با لبخندی ملیح و آرام به سعید نگاه میکند...
 نگاه مشکوک و نکته بین مسیح به سمت سعید برگشت...
 سعید نیز به رسم آشنایی سرش را خم کرد و زیر لب به دختر سلام داد...
 مسیح سرش را با لبخند تکان داد و به صندلی اش تکیه داد...
 سپس کمی سرش را به سمت سعید کج کرد و آرام کنار گوشش زمزمه کرد...
 - پس بگو تو این مدت چه مرگت شده؟
 من میگویم تو چرا همش تو خودتی و غمبرک میزنی نگو قضیه این ...
 آقا مجنون شده و ما خبر نداریم...
 لیلی هم که...
 سپس آرام و موزیانه خندید...
 سعید سرفه ی کوتاهی کرد و صاف نشست...
 - چرند نگو مسیح...
 اون فقط یک همکلاسیه نه بیشتر...
 در ضمن وقتی که چیزی رو نمیدونی الکی حرف نزن...
 مسیح آهانی گفت و صاف نشست...
 در حالی که حرف های سعید، به هیچ وجه قانع اش نکرده بود و میدانست در نگاه آن دخترِ ملوس و آرام، چیزی
 بیشتر از یک همکلاسی دیده...
 خودش هیچ گاه حس دوست داشتن را، به این شکل تجربه نکرده بود...
 برای او عشق و دوست داشتنش، فقط در خانواده اش خلاصه میشد...
 در مادر مهربان و دلسوزش...
 در خواهر شیطان و دوست داشتنی و محیای سراسر دوست و همراه...
 دیگر تا پایان کلاس سعی کرد، تمام حواسش پیش استاد و حرف هایش باشد، نه نگاه های هر از گاهی و زیر
 زیرکی آن دختر ریز نقش...
 پس از گذشت ساعتی و اتمام کلاس، استاد با گفتن حرف های آخرش، از کلاس خارج شد...

مسیح کمرش را چپ و راست کرد و به طرف سعید برگشت، که متفکر سرش را پایین انداخته بود و با خودکار روی صندلی خط میکشید...

داشت قیافه ی سعید را در ذهن بررسی میکرد، که با شنیدن صدای آرام و دخترانه ایی سرش را بالا گرفت... همان دختر که مسیح در نگاه اول اسمش را لیلی گذاشته بود، کنار صندلی سعید ایستاده بود و با لبخند محجوب و خاصی نگاهش میکرد...

– سلام آقا سعید، حالتون خوبه؟

سعید نفسش را به بیرون فرستاد و لبخندی بر لب نشاندم...

– ممنونم خانم فتوحی شما خوبید؟

– تشکر...

راستش دیروز نیومدید کلاس نگرانتون شدیم، گفتیم شاید اتفاقی واستون افتاده... آخه سابقه نداشت شما سر کلاسا نیاین...

سعید سرش را تکان داد...

– نه فقط کمی کار داشتم واسه همین نشد که پیام...

نگاه مسیح بین آن دو در چرخش بود و به جمله ی آخر و پر کنایه ی دختر فکر میکرد...

در نگاه لیلی عشقی را میدید و در نگاه سعید هیاهویی که نمیدانست از کجاست...

– راستش من دیروز واستون جزوه برداشتم...

همونطور که خودتون هم میدونید، آخر این هفته امتحان برگزار میشه و ممکنه به مشکل بر بخورین...

سعید با احترام و لبخندی که حالا عمیق شده بود، از جایش بلند شد و جزوه های تمیز و مرتب را از دست دختر گرفت...

– وای شرمندم کردید خانوم...

واقعا دستتون درد نکنه، باور کنید خیلی بهش احتیاج داشتم...

مسیح با تعجب و زیرکی به هردو نگاه میکرد، که صدایی از آن طرف کلاس توجه اش را جمع کرد...

صدایی که به نظرش در اوج زیبایی پر از خشم و عصیان بود...

مانند چشمان سبز و وحشی اش که از عصبانیت برق میزد...

– سوگند؟

سوگند به طرف صدا برگشت و پریسان را دید که پر غضب نگاهشان میکنند...
دستی برایش تکان داد...

سپس به سمت سعید برگشت...

سعیدی که با نگاهی دلگیر و اخم های در هم کشیده به پریسان خیره شده بود...
- ببخشید من دیگه برم پریسان منتظرم...

بعدا میبینمتون...

سوگند با قدم های بلند خودش را به پریسان و چشمان غضبناکش رساند و به همراهش از کلاس خارج شد...
سعید که دیگر لبخندی بر لبانش نبود، سرش را تکان داد و نفسش را به بیرون فرستاد...
مسیح نگاه از در کلاس گرفت و به سمت سعید برگشت...

سعیدی که هنوز به همان نقطه خیره بود...

- مجنون کجایی تو؟

سعید تکانی خورد...

سپس کیفش را برداشت و از کنار مسیح گذشت...

- هیچی بیا بریم دیر شد...

مسیح در حالی که هر لحظه خنده های شیطانی اش شدت می‌گرفت و دیگر به یقین رسیده بود، که درگیری
های این مدت سعید مربوط به دلدادگی اش میشود، به دنبالش دوید و از کلاس خارج شد...

- حالا چرا در میری داداش؟

وایسا مثل یک مرد جوابم رو بده...

من که میدونم چه دردی داری تو، دیگه انکار چرا عزیز من...

اون چشم ها تو رو لو داد...

سعید در حالی که چشمانش از عصبانیت و ناراحتی مشهودی سرخ شده بود، به طرف مسیح برگشت و با دست
بر سر شانه اش زد...

- بی خیالی ما شو داداش، اصلا حال و حوصله ندارم...

مسیح چشمکی زد و به چشمان قهوه ایی اش زل زد...

چشمان سوخته ای که برعکس شیطننت های همیشگی، جدی و عصبی به نظر میرسید و مسیح حس میکرد پوست تیره و سبزه اش که همخوانی خاصی با رنگ چشمانش داشت از همیشه تیره تر شده...
- نگران نباش رفیق ...

اونجور که من از چشم هاش خوندم اون هم خاطرت رو میخواد بد مدل...
فقط انگار زیادی خجالتی بود و روش نمیشد اونجور که باید، احساسات خالصش رو به زبون بیاره و تو رو از این پریشون احوالی نجات بده...

سعید دندان هایش را روی هم سایید و برای لحظه ایی چشمانش را بست...
- دست از سرم بردار مسیح ...

مسیح هیچ گاه او را این همه جدی ندیده بود...

با دست شانه اش را محکم فشرد و سعی کرد با او که گویی حال خوشی نداشت، کمی مدارا کند و مهربان باشد...

- باور کن جدی میگم سعید جون...

من مطمئنم دوستت داره...

حالا بگو مشکل اصلیت چیه، باور کن هرکاری از دستم بریاد واست انجام میدم هر کاری...

سعید چشمانش را باز کرد و با درماندگی تمام به چشمان مهربان و دوستانه ی مسیح خیره شد...

- چرا نمیفهمه دوستش دارم مسیح؟ چرا انقدر لجباز و یک دنده است؟

چرا فکر میکنه تمام حرفهام دورغ بوده؟

اون همش خیال میکنه من آدم پست و دو رویی هستم و دیگه مثل قبل باورم نداره...

اونی که میگفت من رو دوست داره پس به یک باره چی شد؟

کجا رفت اون همه عشق و دوست داشتن؟

نمیدونم چرا همش با من سر جنگ داره و به حرفام گوش نمیده...

اون داره در مورد من اشتباه میکنه و با این لجبازی هاش منو حرص میده ...

مسیح ابرویش را بالا انداخت...

از حرف های سعید کمی گیج شده بود و با همین چند جمله ی کوتاه، درست نمیتوانست بفهمد قضیه از چه قرار است...

- خب حتما خودت بهتر میدونی واسه چی اینجوری شده؟
 در واقع من که نمیدونم چی بین شماها گذشته...
 سپس حالت متفکری به خود گرفت...
 - ولی اصلا اینطور به نظر نمیرسید سعید...
 باور کن رفتارش خیلی خوب بود...
 یعنی از نظر من خوب و معقول بود، حالا دیگه خودت میدونی...
 سعید با کلافگی سرش را به سمت آسمان بلند کرد و موهایش را از دو طرف کشید...
 - خیلی خب بابا حالا چرا کفری میشی تو؟
 اصلا به من چه...
 سپس چشمانش را کمی ریز کرد و تن صدایش را پایین آورد...
 - فقط میگم که...
 اوم...
 سعید اون یکی دختر کی بود؟
 اون که ته کلاس ایستاده بود...
 سعید سرش را به طرفش چرخاند و با اخم و چشمانی که گویی به یک باره آتش گرفته بود، به مسیح نگاه کرد...
 - کدوم؟
 مسیح لبخند آرامی بر لب نشاند و هم زمان چشمک ریزی زد...
 - همون که چشماش زمردی بود...
 مثل یاقوت سبز...
 سپس زبانش را بر روی لبهایش کشید ...
 - خب میدونی خیلی خوشگل بود لامصب ...
 سعید نفسش را به شدت به بیرون فرستاد و در حالی که کیفش را دست به دست میکرد، از کنار مسیح گذشت و به سمت در خروجی دانشگاه حرکت کرد...
 حالا صدایش دست کمی از فریاد نداشت ...

- من دارم میرم تو هم میتونی تا صبح اینجاوایسی و مزخرف بگی ...
 مسیح شانه ایی از روی بی تفاوتی بالا انداخت و به دنبالش دوید...
 میدانست سعید امروز حالش خوب نیست و روی دنده ی چپ افتاده و نباید زیاد سر به سرش گذاشت...
 ترجیح داد فعلا سکوت کند و با او در این موارد کل کل نکنند...
 با چندین قدم بلند خود را به او رساند و شانه به شانه اش قرار گرفت...
 آن دو از هیچ نظر شبیه هم نبودند...
 نه چهره و نه اخلاق...
 سعید پسری بود، با پوستی تیره و چشمانی سوخته و تیره تر ...
 قدش به بلندی مسیح نبود، ولی با همان قد و بالای متوسط و اندام لاغر و چهار شانه اش همیشه مورد توجه دختران و پسران دور و برش قرار میگرفت...
 شاید بیشتر به خاطر چهره ی پسرانه و تقریبا جذاب و همچنین اخلاق زیاد از حد راحت و خودمانی اش بود...

با شنیدن صدای آلام گوشی و حس ویبره از خیالات و افکارش بیرون کشیده شد...
 گوشی اش را در میان دستانش فشرد...
 نفس عمیقی کشید و به صفحه ی مانیتورش خیره شد...
 نام دکتر نامجو و پیام تازه رسیده، روی گوشی اش چشمک میزد...
 با سر انگشتان یخ زده و بی حس پیامش را باز کرد و مشغول خواندن نوشته های دکتر شد...
 "دارم میام بیمارستان"
 هیچ کاری نکن وهمونجا بمون تا خودم پیام
 باید حضورا باهات حرف بزنم
 یک ربع دیگه اونجام"
 مسیح گوشی اش را روی مبل انداخت و نفس حبس شده اش را به بیرون فرستاد...
 همان موقع پریسان در جایش تکانی خورد...
 هنوز غرق در خواب بود...
 در بی خبری ومستی...

نگاه بی طاقتِ مسیح به سمتش کشیده شد...

کمی روی صورتش خم شد و با سرانگشت های سرد صورتش را نوازش کرد...

در حالی که با خود میگفت " یعنی میشود تمام فرضیات دکتر اشتباه باشد و پریسان هنوز پری دوست داشتنی من و پسر من باشد "

در همان لحظه پلک پریسان تکانی خورد و آرام پلک هایش را باز کرد...

کمی با گیجی و منگی به رو به رویش و مسیحی که رویش خم شده بود، نگاه کرد و پس از چند ثانیه کاملاً هوشیار شد و چشمانش را تا آخرین حد ممکن باز کرد و به او خیره شد...

مسیح به چشمان گرد شده و متعجب اش زل زد...

به پوست سفیدش که از همیشه سفید تر بود...

رنگ پریده تر..

و لبانی که بی حرف باز و بسته میشد...

پر تردید و لرزان...

مسیح کمی نزدیک تر شد...

- بیدارت کردم؟

پریسان آب دهانش را قورت داد و لب خشکیده اش را با زبانش تر کرد...

سپس خودش را کی عقب کشید و سعی کرد بشیند...

مسیح هم به طبع از او کمی عقب رفت، ولی نگاه از صورت و چشمانش نگرفت...

پریسان صاف نشست و دستش را به صورتش کشید...

- تو...

تو کی اومدی؟

سپس کمی به اطرافش نگاه کرد...

- پس مهدیس کو؟

مسیح سرش را کج کرد و آرام پلک زد...

- فرستادمش بره...

مامان خونه تنها بود...

دیگه نیازی نبود اینجا باشه...

پریسان لبخند لرزانی بر لب نشاند...

– آخه ...

آخه مهدیس گفت، امروز خیلی کار داری و دیرتر میای ...

– اوهوم...

ولی حوصله کار رو نداشتم...

دلم تاب نیاور واسه همین زودتر اومدم...

پریسان سرش را کمی پایین انداخت...

نمیدانست باید بگوید یا نه...

کمی این پا و آن پا کرد...

کمی فکر...

بین گفتن و نگفتن مرد بود و در آخر سرش را بالا گرفت و به چشمان منتظر مسیح چشم دوخت...

– رفتی ...

رفتی جواب آزمایش رو بگیری؟

مهدیس گفت که...

مسیح نگاه از او گرفت، موبایلش را از روی میز چنگ زد و از جایش بلند شد...

– نه...

فعلا این مساله واسم مهم نیس...

به قول تو الان باید فقط و فقط به فکر سلامتی پسرمون باشیم، نه هیچ چیز دیگه ای...

در ضمن وقت برای تقاص پس دادن و انتقام گرفتن همیشه هست...

پریسان سرش را تکان داد...

در همان لحظه گوشی موبایل باز هم درون دستانش لرزید...

پلک زد...

– من میرم بیرون ولی زود برمیگردم...

پیش امیر بمون تا پیام...

پریسان از جایش بلند شد و کمی خود را مرتب کرد...

- باشه عزیزم برو خیالت راحت مواظب اش هستم...

نگاهش را با حالت خاصی به پریسان دوخت، انگار که بار آخری است که میتواند او را ببیند ...

حریصانه کمی نگاهش کرد، سپس به سمت در اتاق قدم برداشت و از آن خارج شد...

برخلاف تمام این مدت و بودنش در بیمارستان قدم های سفت و محکم برمیداشت...

سرش را کاملا بالا گرفت، بی اینکه نگاهش را بدزدد و یا از واقعیت و همه ی آن چیزی که وجود داشت فرار

کند، به سمت جلو قدم برمیداشت...

به سمت آینده ی نامعلوم و سرنوشت رقم خورده و یا رقم زده...

حالا حس میکرد زمان فهمیدن فرا رسیده و او با تمام وجودش، این فهمیدن و به یقین رسیدن را میخواست...

دیگر تحمل این بی خبری و دست و پا زدن در میان شک و تردید ها را نداشت...

به نظرش ندانستن و انتظار برای کشف حقیقت، عذاب آور تر از رو به رویی با خود حقیقت بود...

ندانستن بیشتر او را می آزد و از درون لهش میکرد...

دیگر نمیخواست در این وضع باشد، حالا میخواست فقط بداند هرآنچه که بود را...

با رسیدن به نزدیکی اتاق، دکتر نامجو را دید که پشت در اتاق منتظرانه قدم میزدند...

قدم هایش را تند کرد و خود را به او رساند...

- دکتر؟

نامجو با همان چهره ی سرد و جدی به طرفش برگشت...

چهره ایی که آن روز خشک تر هم شده بود...

مسیح به اخم های درهمش نگاهی انداخت و قلبش در سینه درد گرفت...

شقیقه هایش به شدت نبض زد و هیجان درونی و شور افتاده بر دلش، وقوع حوادث بد را پیش بینی میکرد...

نامجو دستش را پشت کمر مسیح گذاشت و او را به داخل اتاقش دعوت کرد، در حالی که حس میکرد دستش

در جایی که قرار دارد از قطرات عرق سردی نم دار شده...

مسیح وسط اتاق ایستاد و دستانش را به کمرش زد...

دکتر نامجو وسایلش را رو میزش گذاشت، روی یکی از مبل های وسط اتاقش نشست و از مسیح نیز خواست

کنارش بشیند...

مسیح بی هیچ حرفی کنارش نشست...

در آن روز اصلا دلش نمیخواست حرفی بزند، فقط میخواست بشنود...
بداند...

خلاص شود از این آشفتگی های درونی...

صدای دکتر هوش، حواس و تمامی افکار پریشاناش را بهم ریخت...
تمام وجودش را هم...

- خیلی خب...

بین من خیلی وقت هست که میخوام در مورد این مساله باهات حرف بزنم، اما خب شرایطی بوجود اومد که

بهتر دیدم بحث در موردش رو بندازم کمی عقب تر و اینجور خودم هم مطمئن تر بشم...

ولی الان حس میکنم که دیگه زمانش رسیده که باهم در مورد این مساله صحبت کنیم...

چون دیگه نه شک و تردیدی واسه ی من باقی مونده و نه برای تو...

دکتر نامجو به هیچ وجه، دلش نمیخواست به صراحت همه چیز را برای او بازگو کند...

دلش میخواست مسیح خود بفهمد و بار گفتن این حقیقت سنگین و تلخ، از روی دوش او برداشته شود...

چشمهای مسیح بی تابانه روی چشم و دهان دکتر، میچرخید و توان گفتن را در او سخت تر میکرد...

- لطفا هر چیزی که هست رو بهم بگید دکتر...

من دیگه طاقت این جدال رو ندارم...

تو رو خدا تمومش کنید...

- اول از هر چیزی میخوام در مورد بیماری امیر حسین و همچنین درمانش باهات صحبت کنم...

تو این مدتی که امیر اینجا بستری بود، خودم مرتب معاینه اش کردم و زیر نظر داشتمش تا وضعیتش کاملا

واسم مشخص بشه...

متاسفانه باید بگم که امیر وضعیت خوبی نداره و باید هرچه سریع تر درمان قطعی رو شروع کرد...

مسیح با چشمانی که هر لحظه تهی و بی نور تر میشد نگاهش کرد...

خودش هم نمیدانست چرا در آن لحظه انقدر ناامید شده...

انگار به نوعی میدانست که اوضاع به هیچ وجه خوب نیست...

- زنده میمونه؟

- اگر خوب و درست درمان بشه آره زنده میمونه...

- باید چیکار کرد؟

- بین این بیماری رو یا نباید درمان کرد و یا اگه درمان میکنیم، درست و اساسی درمان کنیم...

اگر درمان به خوبی انجام بشه، بیمار از هر نظر بهبود پیدا میکنه و میتونه مثل یک فرد عادی و سالم به زندگی برگرده...

چه از لحاظ فیزیکی و چه موارد دیگه مثل طول عمر، تحصیلات و غیره...

ما توی این مدت درمان نگهدارنده، یعنی همون تزریق خون بر اساس هموگلوبین رو مرتب روی امیر انجام دادیم ولی جوابی که میخواستیم رو نگرفتیم و خب تاثیر چندانی توی حالش نداشت... یعنی هیچ تاثیر مثبتی نداشت...

اینجوری این بیماری پیشرفت پیدا میکنه و این اصلا خوب نیست...

و اما درمان قطعی که خب کمی هم واسش خطرناک و سخت خواهد بود، پیوند مغز استخوان هستش...

پیوند مغز استخوان تنها درمان قطعی بیماری تالاسمی محسوب میشه...

در واقع بیماری که مغز استخوان رو دریافت میکنه، برای همیشه از تزریق خون خلاص میشه و بدنش میتونه مثل یک فرد سالم خونسازی کنه...

من بازم میگم که این پیوند خالی از خطر نیست، ولی تنها روش درمانی هم هست...

البته باید بگم که بهترین پیوند دهنده در ابتدا خواهر و برادر و بعد هم پدر و مادر هستن، که با آزمایشات اختصاصی مشخص میشه...

در مورد امیر حسین هم...

تنها کسی که الان میتونه بهش کمک کنه و جان دوباره ایی بهش ببخشه مادر و پدرش هستن...

مسیح لبخند آرام و بی جانی زد...

لبخندی که لبخند نبود...

با صدایی آهسته و خالی از هرگونه حس و حالی...

- امیر پسر من نیست؟

دکتر نامجو لبانش را بر هم فشرد و سرش را بی طرفین تکان داد...

مسیح چشمانش را بست...

آرام...

دیگر نه میخواست بشنود و نه ببیند...

و نه حتی نفس بکشد...

و نمیکشید...

کف دستانش را روی پایش گذاشت...

دستانی که خیس بود...

عرق کرده بود...

مانند تیره ی کمرش...

در آن لحظه حس میکرد، دنیای کوچک و کوتاهش به پایان رسیده...

تمام شده...

انتظارش را میکشید...

مدت ها بود که انتظار این تمامی و تباهی را میکشید و مدت ها بود، که کابوس اش را میدید و حالا دیگر

وقتش بود...

وقت تمام شدنش رسیده بود و او داشت تمام میشد...

نیست میشد...

پس همه چیز حقیقت داشته...

حقیقتی زشت و کثیف...

در تمام این مدت مدام، با خود در جنگ و جدل بود...

مدام شنیده ها را انکار میکرد و با امیدی کم، منتظر گرفتن جواب آزمایش دی ان ای شده بود...

دکتر نامجو شانه اش را فشرد...

– من که قبلا همه چیز رو کامل بهت گفته بودم، ولی خودت باور نکردی...

خب من کاملا بهت حق میدم ...

واقعا خیلی سخته که...

دکتر نفسی کشید و شانه مسیح را بیشتر فشرد...

ولی مسیح حس نمیکرد...

تنش سست بود...

سرد بود...

- گوش کن مسیح...

من الان فقط میخوام که به حرف هام گوش کنی و ببینی من چی میگم بهت...

این بچه حالش خوب نیست...

حالا چه بچه ی تو باشه، چه نباشه باید بهش کمک کرد...

نباید فرصت رو از دست داد...

صدای گرفته و زخمی مسیح، قلب دکتر نامجو را در هم به درد آورد...

زخم کرد و سوزاند...

- کی به من کمک میکنه؟

حال منم هیچ خوب نیست...

منم دیگه فرصتی برای زندگی ندارم...

- میخوای بزاری اون بچه ی بی گناه بمیره؟

چشمان مسیح آرام باز شد...

- نه...

- باید درمان رو شروع کرد...

باید روی پدر و مادرش آزمایش های اختصاصی انجام داد، تا تعیین بشه کدوم میتونن بهش پیوند بدن...

وقت داره میگذره...

مسیح سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشمانش را به سقف دوخت...

زمانی که چندان هم دور نبود، فکر میکرد اگر حقیقت مشخص شود و همان باشد که دکتر میگوید و شبها هم

در خواب میبیند، چه به روزش خواهد آمد؟

چه خواهد کرد؟

چگونه عکس العمل نشانند خواهد داد و چطور تحمل میکنند...

چطور قیامتش را بر پا خواهد کرد و همه جا را با آتش شعله ور درونش میسوزاند...

ولی حالا آرام تر از همیشه، روی همان مبل های کرم رنگ نشسته بود و هیچ کاری از دستش بر نمی آید...

نه طوفانی به راه انداخته بود و نه تمام دنیا را به آتش کشیده بود...
فقط نشسته بود...

آرام...

نه فریاد میزد و نه چشمانش از عصبانیت میدرخشید...
صدایش آهسته بود و چشمانش رو به خاموشی...
صدایی که نفس را در سینه ی دکتر نامجو حبس کرد...
صدایی که گویی اوج دردش بود...
- حالا پدر بچم رو از کجا پیدا کنم؟
و قطره های اشکی که از چشمانش پایین نچکیده بود...
صورتی که خیس نشده بود...
خشک ... سرد ... آرام ...
آخر دیگر تمام شده بود...

دکتر نامجو که خودش هم تحت تاثیر اتفاقات اخیر در مورد بیماری امیر حسین و حالا هم ناراحتی و پریشانی های مسیح قرار گرفته بود، با چهره ای درهم و متفکر از جایش بلند شد...
کمی دور خودش چرخید و بی هدف به اطرافش نگاه کرد...
میخواست درست فکر کند و بنا به وظیفه اش تصمیم بگیرد...
نمیدانست در مقابل درد های این مرد چه کاری از دستش بر می آید ..
مردی که به شدت زخم خورده بود و به بدترین شکل ممکن خیانت دیده بود...
از کسی که حتی برای لحظه ای فکرش را هم نمیکرد...
هم بستر و هم بالین خود...
کسی که باید شریک خوب و بد روزهای زندگی اش میشد...
همراه همیشگی اش...
حتی نمیتوانست خود را جای او تصور کند، جای او بودن خیلی سخت بود...
حتی فکرش هم باعث میشد، نفسش بند بیاید و قلبش تیر بکشد...

دستش را داخل موهایش فرو برد و نفس تازه ای کشید و مشغول قدم زدن در فضای کوچک اتاق شد...
 راه میرفت و سعی میکرد با ذهنی باز و تمرکز کافی و لازمه فکر کند، تا به نتیجه ی درستی برسد...
 پس از چند لحظه از حرکت ایستاد و کاملاً رو به رویش قرار گرفت و نگاهش را به مسیح دوخت...
 مسیحی که همان گونه سرش را بالا گرفته بود و به سفیدی سقف زل زده بود...
 به نقطه ی ناپیدا و نامعلومی در میانی سفیدی ها...
 نامجو به خوبی میدانست، که مسیح شرایط خوب و چندان مناسبی برای فکر کردن و درست عمل کردن ندارد...
 میخواست در حد توانش یاری اش کند و امیر حسین را نجات دهد...
 به نظرش حالا مسیح در یک نقطه متوقف شده، به نوعی از کار افتاده و خاموش شده بود و کسی باید او را به
 سمت جلو هل میداد...
 به سوی رفتن و رو به رو شدن...
 به سمت مبارزه کردن و جنگیدن...
 صدایش را صاف کرد و آرام شروع به صحبت کرد...
 - حالا میخوای چیکار کنی؟
 اصلاً چه جوری میخوای این موضوع رو به همسرت بگی؟
 تصمیمت چیه ...
 باید هرچه زودتر ازش تست بگیریم، تا مشخص بشه میتونه به فرزندش پیوند بده یا نه...
 مسیح لبانش را که به سفیدی میزد بهم فشرد و دستانش را مشت کرد، به طوری دگر نامجو رگ های برآمده
 ی پشت دستش را میدید...
 - میکشمش...
 خودم آتیشش میزنم...
 با دست های خودم ...
 همینجا...توی همین بیمارستان ...کنار تخت همون بچه، خونس رو میریزم...
 دیگه نمیخوام نفس بکشه...
 نباید...
 دکتر نامجو نفسش را به بیرون فوت کرد...

نمیدانست چه طوری و چگونه میتواند او روی تاثیر بگذارد و کمی آرامش کند...
- تو الان عصبانی هستی...

خب صد البته حق هم داری، ولی الان وقت اینکارا نیست...
وقت جنگ و جدل نیست...

من میخوام برم با همسرت در مورد وضعیت پسرش صحبت کنم، چون همین الان هم کمی دیر شده...
تو هم میتونی با من بیای تا اول تکلیف این قضیه مشخص بشه...

ولی اگر نمیتونی خودت رو کنترل کنی، بهتره همین الان از اینجا بری و کمی با خودت خلوت کنی ...
اینجور که به نظر میاد، در حال حاضر بودند در اینجا هیچ کمکی به هیچ کسی نمیکنه...

برو و توی خلوت و تنهایی خودت خوب و درست فکر کن، ببین میخوای چیکار کنی...
چی میخوای...

باید یک تصمیم درست بگیری...

با این اوصاف مطمئنن اگر الان با همسرت رو به رو بشی، نتیجه خوبی نخواهی گرفت...
یا یک بلایی سر خودت میاری یا اون...

خشم و عصبانیت بهت غلبه میکند و ممکنه همه چیز خراب تر از اینی که هست بشه...
چشمان مسیح در حدقه چرخید و بی اینکه سرش را تکانی بدهد نگاهش کرد...

- مگر از این بدتر هم ممکنه دکتر؟

همسرم ...

شریک زندگیم...

کسی که تمام دنیام بود، بهم خیانت کرده...

با دیگری بوده...

از اون طرف پسری که تمام جون و عمرم بوده، متعلق به من نیست...

دیگه از این بدتر چی میتونه باشه واسه ی من؟

دکتر سرش را تکان داد...

- تو هنوز اون رو نمیشناسیش و نمیدونی کی هست...

باید کمی صبور باشی تا بتونی به حقیقت برسی...

شاید ما به وجودش نیازمند شدیم...

- نیازی نیست مراعات من رو بکنید دکتر راحت حرفتون رو بزنید...

منظورتون معشوقه ی زنده؟

مگه نه؟

نامجو سرش را پایین انداخت و هیچ نگفت...

چقدر زجر در صدای این مرد بود ...

- دیگه چه فرقی میکنه کی بوده؟

چه شکلی بوده...

مهم این هست که بوده...

وجود داشته و به من ترجیح داده شده...

بوده و باعث تولد یک بچه ی مریض شده...

دکتر نزدیک تر آمد...

- میدونم خیلی واست سخت و سنگین هست، ولی الان باید چیزهای دیگه ایی رو هم در نظر گرفت...

سلامتی اون بچه ...

مسیح به یک باره از جایش بلند شد و سینه به سینه ی دکتر نامجو قرار گرفت...

دستش را در جلوی چشمانش تکانی داد و صدایش بی اختیار بالا رفت...

- واسه من شعار ندید دکتر...

شما هیچ چیزی رو نمیدونید...

نمیفهمید...

اصلا نمیتونید یک درصد، فقط یک درصدم درک کنید که من الان چه حالی دارم...

هیچ کس جای من نیست...

هیچ کس نمیفهمه...

من...

ولی به یک باره سکوت کرد گویی که پشیمان شده باشد از گفتن...

از گفتن حال و روزش...

از حرف زدن و بیرون ریختن حرف های مانده در دلش...

دستش را روی گلویش گذاشت و فشرد...

او مرد بود...

غیرت و غرور داشت...

نمیخواست...

به هیچ وجه دلش نمیخواست، جلوی مردی همانند خود بشکند...

مردی غریبه...

مردی که تمام خبر های بد زندگی اش را از او شنیده بود...

لبش را با دندان فشرد...

دیگر دلش نمیخواست حرفی بزند...

میترسید صبرش لبریز شود و از هم بپاشد...

میترسید زخم چرکین اش سرباز کند...

اینجا جایش نبود...

هنوز هم خود دار بود و با تمام وجود صبوری میکرد...

هنوز هم خود را به شدت کنترل میکرد تا از بغض و خشم منفجر نشود...

دکتر نامجو دستش را در میان دستانش گرفت و مردانه فشرد...

- خیلی خب باشه...

تو درست میگی و من نمیتونم حالت رو بفهمم ...

اما واقعا ازت خواهش میکنم، الان آرام باش و اگر نمیتونی آرام باشی از اینجا بری...

برو هرجایی که دلت میخواد هوار بکش، ولی اینجا نباش...

مسیح صدایش را پایین آورد...

- بهش گفتم زود برمیگردم...

دکتر لبخند آرامی به رویش زد و شانه اش را فشرد...

- خیلی خب اگر تو بخوای باهم میریم، ولی تو باید بهم قول بدی مسیح که آرامش خودت رو فقط برای چند

لحظه حفظ کنی...

باید رفتارت رو کنترل کنی و کمی تظاهر داشته باشی...
مثل همیشه...

من نمیخوام اوضاع الان خراب بشه...

ما نباید بزاریم تنها برگ برنده، واسه زنده موندن اون بچه از دست بره...

میدونم تو در حال حاضر فقط به خیانتی که شده فکر میکنی، ولی من به سلامتی اون بچه و درمانش...
ما باید پدرش رو پیدا کنیم...

واسه امیر حسین هم که شده، سعی کن کمی خود دار باشی مرد...

میدونم که خیلی واست سخته...

ولی باور کن عصبانیت هیچ وقت نمیزاره راه رو درست بری...

کاری نکن که در آینده پشیمون بشی و حسرتش رو بخوری...

من میدونم که چقدر اون بچه رو دوست داری و دلت میخواد همه جوره کمکش کنی...

مسیح قدمی به سمت در برداشت، در حالی که زیر لب با خود زمزمه میکرد...

- من نمیزارم و نمیخوام اون بچه تنها شانس زندگیش رو از دست بده...

ولی دیگه هم نمیتونم مثل قبل باشم...

مثل همیشه...

من دیگه هیچ وقت آرام نمیشم...

در حقیقت خودش هم میخواست آرام باشد، ولی نمیشد و دست خودش نبود...

در آن لحظه سعی کرد نه قدم هایش و نه صدایش هیچ کدام، حتی برای لحظه ایی نلرزد...

قلبش از هم نپاشد و نسوزد...

دل و روده اش در هم نیچد و نفسش بند نیاید...

دکتر نامجو هم در اتاقش را بست و با او هم قدم شد...

- من میدونم که تومیتونی مسیح...

مطمئنم...

خواهش میکنم خرابش نکن...

مسیح آرام پلک زد...

پلک هایی که هرچه بیشتر میگذشت، سنگین تر میشد ولی هنوز خشک بود...
گویی چشمانش به یک باره کویر شده بود...
خشک و سوزان...

حالا صدای قدم های دو مرد در راهرو منتهی به اتاق ها پیچیده بود...
قدم های پر تظاهر به آرامش...

دکتر نامجو برای بار آخر نگاه نگران و پر تردیدی به مسیح انداخت و وارد اتاق امیر حسین شد...
پریسان در حالی که امیر حسین را که به شدت بی قراری میکرد، در بغل گرفته بود وسط اتاق راه میرفت بلکه کمی آرام شود...

با حس باز شدن در، به طرف عقب چرخید و با دیدن دکتر نامجو به سمتش قدم برداشت...
- وای دکتر خوب شد اومدید، به هیچ وجه آروم نمیشه کمی هم داغ فکر کنم تب کرده...
همش گریه میکنه شیر هم نمیخوره...
میتروسم بازم حالش بد بشه...

در همان لحظه نگاه پریسان به سمت مسیح کشیده شد، که پشت سر دکتر ایستاده بود و با چشمهایی همانند
ببری وحشی و درنده او را برانداز میکرد...
دلش ریخت از نگاه مسیح...
تک از وجودش، سوخت از آتش نگاهش...
قدمی به سمت عقب برداشت و با نگرانی به دکتر خیره شد...
- چی شده؟

- تا چند لحظه ی دیگه پرستار میاد و امیر حسین رو میبره...
پریسان قدمی دیگه به سمت عقب برداشت...

صدایش بی اختیار میلرزید...
همانند چانه اش...
حس بدی داشت...

حس رفتن و جدایی از جگر گوشه اش...

ترس و نگرانی همراه با هزار جور فکر و خیال، به یک باره در جانش ریخت و هر ثانیه که میگذشت از درون
متلاشی اش میکرد...

- واسه چی؟

کجا میخواین بترین بچم رو؟

من نمیزارم بپریدش...

دکتر نامجو کاملاً وارد اتاق شد و به مسیح نیز اشاره کرد داخل شود و در را ببند...

مسیحی که سکوت کرده بود و هیچ نمیگفت...

فقط نگاه میکرد...

دکتر نامجو قدمی به سمت پریسان برداشت و به چشمان مضطربش نگاه کرد...

- فعلاً باید تو بخش مراقبت های ویژه بستری بشه...

شما هم دیگه نمیتونی کنارش باشی و یه جورایی این مدت ممنون الملاقات هست...

باید هرچه سریع تر آماده اش بشه واسه عمل پیوند...

پریسان لبش را با دندان گاز گرفت و پسرش را بیشتر به خود فشرد...

در حالی که اشک در چشمان سبزش جمع شده و آماده ی بارش بود...

آماده ی فرو ریختن...

- عمل؟

چه عملی؟ چه پیوندی؟

شما چی میگید دکتر؟

باور کنید پسر من حالش خوبه، خیلی بهتر از روزی که آوردیمش...

من نمیتونم یک لحظه هم ازش جدا بشم...

نمیتونم...

- ولی آزمایشات این رو نشون نمیده خانم...

ببیند حال پسر تون هیچ خوب نیست و اگر دیر عمل پیوند انجام بشه از دست میره...

همین الانش هم دیر شده و کلی بدنش ضعیف شده...

همین الان هم این عمل کلی واسش دشوار و خطرناک خواهد بود ولی چاره ایی نیست...

بیماریش خیلی پیشرفت داشته...

پریسان چشمانش را بست و اشک های سیل آسا و پر درد، از میان مژه هایش پایین چکید...

– نه...

مسیح که تا آنموقع ساکت و آرام به دیوار پشت سرش تکیه زده بود و به نوعی با خودش و افکارش، در جدل

بود قدمی به سمت جلو برداشت...

هنوز هم رنگ چشمانش همان بود و از عصبانیت میدرخشید، ولی بازهم به طرز عجیبی آرام بود و جوری که

خودش هم باورش نمیشد صبوری میکرد...

در چند قدمی پریسان ایستاد و به او و کودک درون آغوشش نگاه کرد...

چشم های هردو خیس از اشک بود...

به چشم های سوخته ی امیر حسین نگاه کرد و دلش لرزید از درد درون چشمان حال ندارش...

چشمانی که رنگ چشمان هیچ کدامشان نبود...

نه خودش و نه پریسان...

آب دهانش را همراه با بغضی سنگینی که گلویش را میفشرد، فرو داد و نگاه زخمی و خشمگینش را به پریسان

دوخت...

– دکتر میگه تزریق خون هیچ کمکی به حالش نکرده و باید طی چند روز آینده پیوند مغز استخوان انجام بشه...

این تنها راه درمانی هست که وجود داره ...

پریسان چشمانش را گشود و با التماس به مسیح نگاه کرد...

صدای حق هق گریه هایش حال مسیح را بد میکرد..

نفسش را میگرفت...

قلبش را میسوزاند...

– نه مسیح نه...

بگو که این حقیقت نداره...

بگو که بچم زنده میمونه بهم بگو...

بگو حالش خیلی زود خوب میشه...

– اگه عمل نشه میمیره...

پریسان از فکر نبودن فرزندش و کلمه ی بی رحمانه ایی که مسیح به زبان آورده بود، بر خود لرزید...
پاهایش دیگر توان ایستادن نداشت...
توان مقاومت...

امیر را سفت در آغوش گرفت، بر روی زمین زانو زد و سر پسرش را به سینه اش چسباند و آرام تکانش داد...
مسیح قدمی دیگر نزدیک شد و به زیر پایش، در جایی که پریسان نشسته بود نگاه کرد...
- تنها کسانی که میتونن بهش پیوند بدن خواهر و برادر و بعد هم مادر و پدرش هستن...
باید آزمایش بدی...

پریسان سرش را بالا گرفت و با چشمان اشکی اش به مسیح زل زد...
داشت حرف های مسیح را در ذهن مرور میکرد، که جمله ی بعدی اش همانند تیری رها شده از تیرکمان صاف
و مستقیم در قلبش فرو رفت...
تیزی تیر قلبش را سوراخ کرد...
جای زخمش آتش گرفت و سوخت...
تمام پوست تنش به گز گز افتاد و مور مور شد...

- دکتر نامجو میگه به احتمال ۵۰ درصد خودت میتونی بهش پیوند بدی، هرچند بدنت ضعیف شده و ممکنه
برای عمل مناسب نباشه...
۵۰ درصد بعدی پدرشه...
تنها کسی که میمونه...

بهتره بهش اطلاع بدی تا خودش رو هرچه سریع تر برسونه وگرنه باید آماده ی مراسم خاک سپاری حروم
زادش بشه...

دکتر نامجو با ناباوری تمام به مسیح که آرام و شمرده حرف میزد، خیره شده بود...
و پریسان...

گیج و مبهوت در حالی که دیگر نه اشک میریخت و نه میلرزید، به مسیح و چشمان بُرنده اش که در آن لحظه
سیاه و تاریک شده بود نگاه میکرد...

صدای بلند دکتر نامجو در فضای اتاق پیچید...

- مسیح؟

در همان لحظه پرستاری سفید پوش وارد اتاق شد...

با اشاره ی دکتر به سمت پریشان رفت و امیر حسین را از میان دستان شل شده و سردش گرفت و سریع از اتاق خارج شد...

مسیح به رفتن امیر به همراه پرستار نگاهی انداخت، سپس در حالی که حس میکرد هر لحظه ممکن است حالش بهم بخورد و طاقتش را از دست بدهد رویش را برگرداند و به سمت در حرکت کرد...

فضای آن اتاق بیش از حد برایش خفه و سنگین بود...

با پیچیدن صدای قدم های مسیح و دور شدنش، پریشان که انگار تازه به خودش آمده بود به سختی از جایش بلند شد...

نگاه سردرگمی به دستان خالاش انداخت...

اصلا نفهمیده بود، کی امیر حسین را از او گرفته اند...

شک حرف های دکتر و در آخر تیر رها شده از جانب مسیح به حدی سنگین بود، که هنوز هم گیج و منگ به نظر میرسید...

صدایش به شدت گرفته و انگار که از ته چاهی بلند شود...

- مسیح؟

صبر کن خواهش میکنم...

مسیح با خشمی که دیگر سعی در پنهان کردنش نداشت، به طرفش قدم برداشت...

انگشت اشاره اش را تهدید مانند جلوی چشمانش تکان داد و از میان دندان های کلید شده اش غرید...

- صدات رو ببر آشغال...

بهبتره دیگه اسم من رو به زبونت نیاری و هیچ وقت اینجوری صدام نکنی چون خودم اون زبون مثل مارت رو از حلقت میکشم بیرون ...

پس فقط خفه شو و کاری که گفتم رو بکن وگرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی...

اونوقت بلایی به سرت میارم که تا عمر داری فراموشش نکنی...

پریشان با ترس به سمت عقب قدم برداشت، به طوری که کاملاً به دیوار پشت سرش چسبید...

هنوز هم باورش نشده بود چه شده و چه اتفاقی افتاده...

مسیح در حالی که چشم از او برنمیداشت، نزدیک شد و در چند میلی متری اش ایستاد ...

دستانش را دو طرف صورتش عمود کرد و به دیوار چسباند...

صدایش را تا آخرین حد پایین آورد...

- فکر میکنم خودت خوب میدونی سزای کثافت بودن، چی باشه...

سزای زنا...

سنگسار...

مرگ...

پریسان لرزید ...

- تو...

تو داری اشتباه...

هنوز جمله ی پر لکنتش تمام نشده بود، که همراه با پیچیدن دردی در صورتش طعم خون را در دهانش حس

کرد...

طعم شکست...

نابودی...

و مرگ...

مسیح با پشت دست محکم در دهانش کوبیده بود و حالا فریاد میزد...

- کثافت بی شرم، چه طوری میتونی توی چشمهای من نگاه کنی و همه چیز رو انکار کنی ...

اگر فقط یک کلمه ی دیگه حرف بزنی همین جا خون نجست رو میریزم...

اون موقع است که دیگه خودم دادگاه به راه میندازم و حکمت رو اجرا میکنم زنیکه ی هرزه...

خودم نفست رو میبرم...

پریسان هردو دستش را روی دهانش گذاشته بود و آرام گریه میکرد...

در آن لحظه حتی میترسید، صدای گریه اش هم مسیح را دیوانه کند...

مسیحی که مانند آتشفشانی پر جوشش طوغيان کرده بود و هرلحظه بیشتر از قبل شعله میکشید...

هیچ گاه او را اینچنین ندیده بود و باورش نمیشد دستانی که روزی نوازش گر او بود، حالا در دهانش کوبیده

باشد...

مسیح با دست محکم چانه اش را که به شدت درد میکرد، در میان دستانش به سمت بالا گرفت و فشرد...

- خوب به حرفم گوش کن بین چی بهت میگم ..
 فقط یک الی دو ساعت، وقت داری که بری و با پدر بچت برگردی و گرنه خودم جنازه اش رو تحویل میدم...
 شک نکن که این کار رو میکنم...
 خودت این رو خیلی خوب میدونی که وقتی یک حرفی رو بزنی بهش عمل میکنم...
 حالا دیگه خودت میدونی...
 با تمام شدن حرفش او را رها کرد و عقب ایستاد...
 دکتر نامجو که دیگه صبرش لبریز شده بود قدمی به سمت جلو برداشت...
 صدایش بلند و پر تحکم بود...
 - مسیح؟
 برو بیرون لطفا...
 مسیح هم دیگه دوست نداشت در آن اتاق نفرین شده بماند...
 میخواست از آنجا برود و هرچه میتواند دور شود...
 نه به خاطر تحکم صدای دکتر، بلکه دیگه طاقت ماندن نداشت...
 طاقت این همه خود دار بودن و دم نزدن...
 حالا ظرفیتش پر بود و میدانست دیگه نمیتواند این بغض و این درد شدید گلویش را تحمل کند...
 هنوز هم دلش میخواست پریسان را بکشد...
 خونس را بریزد...
 ولی اول از هر چیزی باید احساس را در وجود خود میکشید...
 دوست داشتن را...
 با چند قدم خودش را به در رساند و از اتاق خارج شد...
 با قدم هایی که سست تر از هر وقت دیگری بود...
 با گلوئی که به شدت مسوخت و درد میکرد...
 با قلبی که شکسته بود...
 با غیرت و غروری که زیر سوال رفته و مردانگی که به بازی گرفته شده بود...
 با بی حوصلگی تمام و معده دردی که از دیشب امانم رو بریده از سالن ساکت و نیمه روشن بیرون اومدم...

حالا تو فضای باز و پر اکسیژن حیاط بهتر میتونستم نفس بکشم...
 کمی سرم رو به سمت آسمان ابری گرفتم و نفس های عمیق و طولانی کشیدم و کنار حوض گرد و سنگی،
 دوست داشتنیم نشستم...
 سرم رو به یکی از دستام تکیه دادم ...
 سری که درد میکرد...
 دردی که میدونستم به خاطر بی خوابی دیشب ...
 دست دیگه ام رو داخل آب خنک فرو بردم و با سر انگشتم روی آب زلال و پاک موج درست کردم...
 درست عین بچگی هام...
 نگاهم رو به شفافی آب دوختم و ماهی های قرمزی که توی آب شنا میکردن و از این طرف به اون طرف
 میرفتن...
 بازهم فکرم پر کشید به سمت مسیح...
 با خودم فکر کردم، که الان چه حالی میتونه داشته باشه...
 مریضی پسرش، پاره ی تنش، حتما واسش خیلی سخت و سنگین بوده و هست...
 وقتی دیشب خاله مریم از اتفاقی که واسه امیر حسین کوچولو که تا به حال حتی یک بار هم ندیدمش گفت،
 واقعا ناراحت و غمگین شدم...
 از دیشب تا حالا حرف های خاله به شدت افکارم رو بهم ریخته واقعا ناراحتم کرده بود...
 خیلی خوب میدونستم که مسیح چقدر بچه ها رو دوست داره ...
 یادمه وقتی که از مهدیس شنیدم همسرش باردار شده، با تمام ناراحتی و حسادت هایی که توی وجودم داشتم،
 ولی بازهم واسه مسیح، فقط واسه مسیح خوشحال شدم...
 مهدیس؟
 از فکر مهدیس نفسم رو آه مانند به بیرون فرستادم...
 بهش که فکر میکردم سرم بیشتر درد میگرفت و معده ام هم بیشتر میسوخت...
 مهدیس هم حال خوشی نداشت...
 تقریبا از یک ساعت پیش که به خونه برگشته، یک راست به اتاقش رفت و کلمه ایی با کسی حرفی نزد...
 چهره اش از هروقت دیگه ایی گرفته و نگران تر بود...

و این اولین بار بود که از ناراحتی هاش با من حرف نزد و هیچ چیزی بهم نگفت...
 میدونستم که اون هم واسه پسر برادرش غمگین و نگران هست، ولی نمیدونم چرا انقدر دلم شور میزنه...
 نگاه مهدیس یک جوری بود...
 نگاهش ته دلم رو خالی میکرد و باعث میشد، تمام وجودم آشوب بشه...
 من از این آشوب بودن و دلهره های بی امان متنفر بودم...
 از دیشب که پام رو توی این خونه گذاشتم، تا همین الان دلشوره برای لحظه ایی رهام نکرده...
 نگاهم رو از اب گرفتم و به آسمان نگاه کردم...
 - خدایا چرا انقدر نگرانم؟
 چرا اروم نمیشم؟
 داشتم به نگرانی های اخیرم فکر میکردم، که صدای کوبیده شدن محکم در فلزی خانه باعث شد از جا بپریم...
 قلبم محکم و پر صدا توی سینه ام میزد و حال بدم هر لحظه بدتر میشد...
 انگار که اتفاق بدی افتاده باشه...
 مثل یک خبر شوم...
 یه خبر نحس...
 در پشت سر هم کوبیده میشد...
 انگار که کسی با مشت های محکم و گره کرده بهش ضربه بزنه...
 ضربه بزنه تا بلکه خالی بشه...
 راحت بشه...
 با هر صدای کوبشش، چشمهای من هم بهم میخورد...
 از کنار حوص سنگی بلند شدم و با قدم های بلندی خودم رو به در رسوندم و بی معطلی بازش کردم...
 میدونستم اگر تا چند لحظه ی دیگه این در محکم و فلزی باز نشه شکسته میشه...
 با باز شدن در چهره ی بهم ریخته و داغون مسیح، همراه با چشمهای به خون نشستش مثل سوزنی تیز توی
 چشمهام فرو رفت...
 چشمهام سوخت...
 لب های باز مونده از تعجبم تکانی خورد و زبانم بی اختیار توی دهانم چرخید...

– مسیح؟

ولی مسیح هیچ جوابی بهم نداد و شاید هم گوش های من نشنید جوابش رو...
اصلا انگار من رو نمیدید...

حس نمیکرد...

با دقت بیشتری نگاهش کردم...

پریشون احوالی و حال خرابش، از اون چیزی که فکر میکردم بیشتر بود...

فجیح تر...

با خودم زمزمه کردم غم اون بچه با تو چه کرده مسیح؟

مسیح در رو با شتاب هل داد و وارد حیاط بزرگ شد...

در رو پشت سرش بستم و با نگرانی به طرفش برگشتم...

در حالی که مدام با خودم میگفتم چرا هنوز هم از ناراحتیش دیوونه و از پریشون احوالیش و بیرون میشم...

اون که دیگه مسیح من نیست...

عشق من نیست...

اون حالا یک مرد زن و بچه دار بود و من هیچ حقی نسبت به اون نداشتم...

هیچ حقی...

مردی که غم و غصه ی تنها پسرش و بیرونش کرده...

پسری که ثمره ی عشقش بود...

داشتم به عشقش و عشقم فکر میکردم که صحنه ی رو به روم تمام افکارم رو ازم گرفت...

تمام هستییم رو...

تمام عشقم رو...

تمام عشقش رو...

مسیح هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود، که با زانو محکم روی زمین خورد...

افتاد...

جلوی چشم های بی تاب و بی قرار من فرو ریخت...

شکست...

صدای بلند نفس کشیدن هاش رو میشنیدم...

صدای بی تاب‌ی اش رو...

پس از چند لحظه ی کوتاه، سرش رو به سمت آسمون بلند کرد و از ته دلش فریاد زد...

فریادی که تنم رو لرزوند...

که قلبم رو سوزوند...

که باعث شد چشمام رو ببندم، تا دیگه نبینم عشق نابود شدم رو...

— خدا...

خدایا...

کجایی؟

به چند ثانیه نکشید که مهدیس و پشت سرش خاله مریم، با قیافه های متعجب و شُک زده وارد حیاط شدن...

خاله هراسان به سمت مسیح دوید ولی مهدیس...

نگاهم روی مهدیس خشک شد...

انگار که بدونه...

خبر داشته باشه و منتظر مونده باشه...

به ستون در تکیه داده بود و آرام اشک میریخت...

چیزی ته دلم فرو ریخت...

نکنه پسرش رو از دستت داده باشه؟

نگاهم از مهدیس به سمت خاله مریم چرخید، در حالی که دست و پاش رو گم کرده بود به مسیح التماس

میکرد...

دستای پر قدرت مسیح رو توی هوا گرفته بود، ولی نه زورش به مسیح میرسید و نه باعث میشد که اون حتی

برای لحظه ای ساکت بشه...

مسیح به هیچ عنوان آرام نمیشد...

فریاد میزد ...

از ته دلش زجه میزد و با خشم و غضب خداهش رو صدا میزد...

— چرا با من اینکار رو کردی؟

چرا من لعنتی؟

چرا؟

خاله با چشم های اشکیش به طرف مهدیس و بعد هم من چرخید...

- چرا اونجا وایسادی من رو نگاه میکنید...

این بچه داره خودش رو میکشه...

تو رو خدا یکی به فریادم برسه...

با شنیدن صدای خاله به خودم اومدم...

در حالی که حس میکردم، پاهام و همه ی وجودم سنگین شده، سعی کردم تکون بخورم ولی نمیتونستم...

انگار که پاهام به زمین چسبیده باشه...

میخ شده باشه...

مهدیس بی اینکه اشک های رون شده بر صورتش رو پاک کنه به سمت مسیح قدم برداشت و کنار مادرش

نشست...

دستاش رو دو طرف صورت قرمز شده از عصبانیتش گذاشت و بازهم اشک ریخت...

- آروم باش عزیزدلم...

آروم باش دردت به جونم...

مسیح به مهدیس نگاه کرد...

- دیدی آخر چی به روزم اومد؟

دیدی بدبخت عالم شدم؟

دیدی مُردم مهدیس دیدی؟

مهدیس که از گریه ی زیاد به حق افتاده بود سرش رو تکون داد...

- اینجور...

اینجوری نگو...

نگو مسیح...

خاله مریم بی تابانه نگاهش از مهدیس به سمت مسیح میچرخید...

اون هم مثل من از هیچی خبر نداشت...

اون هم دلش مثل سیر و سرکه میجوکید...

- چی شده مادر؟

یکیتون به من بگید چی شده آخه؟

نکنه واسه امیرم اتفاقی افتاده...

سپس دستش را روی پاهای مسیح گذاشت...

ملتمس...

- تو رو به خاک پدرت بگو...

مسیح دیگر فریاد نمیزد و صورتش خشمگین نبود...

فقط غم بود...

داغ بود...

کاملا روی زمین نشست و سرش را پایین انداخت...

با نشستنش من هم طاقتم رو از دست دادم...

پاهای چسبیده شدم به زمین خم شد و روی همون زمین نشستم...

در حالی که انتظار میکشیدم هرلحظه مسیح خیر از دست رفتن پسر معصومش رو بده...

خبر داغدار شدن و سیاه پوش شدنش رو...

ولی گوش هایم از صدای زخم آلود و پر کینه اش داغ شد...

گوش هایم گر شد...

چشم هایم بسته و قلبم بی تپش...

- مامان؟

مامان پسرت تباه شد...

تموم شد...

کشته شد...

کمرم شکست مامان...

امیر حسین از من نیست مامان...

حرومی مامان...

حرومی...

زانو های بی حال و بی حرکت اش را، در سینه جمع و دستانش را از زیر شال نازک و حریرش داخل موهای
زیتونی اش فرو برده بود...

نگاه پوچ و خالی اش به سرامیک های سفید زیر پایش بود و سرش را در میان دستانش میفشرد...
محکم و با حرص...

با ناراحتی...

با شُک و ناباوری که هنوز به یقین نرسیده بود...

نمیدانست چه مدت گذشته و او هنوز همانطور گیج و مبهوت، روی زمین، تکیه بر همان دیواری که از ترس
مسیح به آن چسبیده بود نشسته و کوچکترین تکانی نمیخورد...

در واقع توان حرکت کردن و بلند شدن از روی زمین را نداشت...
در آن حتی لحظه توان نفس کشیدن هم نداشت...

ذهنش مدام پر و خالی میشد...

لحظه ایی پر از افکار مختلف و لحظه ایی بعد خالی خالی...

تنش برای لحظه ایی از گرما میسوخت و چند ثانیه بعد از سرما، از دورن و بیرون میلرزید...
افکار بی نظم و نامشخص اش، او را پریشان تر میکرد...

درمانده تر...

هنوز هم باورش نشده بود، که چه شده و چه بلایی بر سرش آمده...

هنوز هم گیج و متعجب بود...

در شُکی عمیق...

گویی رفتار و حرفهای بی حاشیه و بی مقدمه ی، مسیح او را از پا دراورده و فلج کرده بود...
در آن لحظه اصلاً نمیدانست باید چکار کند...

نمیدانست درست ترین کار چیست...

هیچ نمیدانست...

فقط میدانست و به خوبی حس میکرد، که اوضاع خراب تر از آنچه که فکرش را میکرد شده...

حالت تهوع و سرگیجه ی بدی داشت و دلش از ترس و استرس زیر و رو میشد...
از دلهره و آشفتگی...

نگران بود و حس بدی در تمام وجودش رخنه کرده بود...
میترسید...

از همه چیز...

پس از چند لحظه سرش را کمی بالا آورد و به فضای خالی و ساکت اتاق خیره شد...
اتاق محکومیت و رسوایی اش...

حالا دلش میخواست فرار کند...

به نظرش باید از انجا میرفت و تا میتوانست دور میشد...

به هیچ عنوان نمیتوانست، رفتار مسیح را در چند ساعت آینده پیش بینی کند...

مسیحی که او را تهدید کرده بود...

گفته بود نهایتا دو ساعت...

و از ترس آن تهدید ها و خشم ها، نه تنها دلش بلکه تمام وجودش، به او میگفت که جانش را بردارد و از انجا
برود...

چشم هایش را باز و بسته کرد...

نفس کوتاه و تکه تکه ای کشید...

شاید این بهترین کار بود...

دور شدن...

فکر رفتن و گریختن از میان دستان مسیح، شور و اضطرابش را بیشتر کرده بود...

کنار شقیقه هایش به شدت نبض میزد و قلبش تند و سریع در سینه میتپید...

دست سرد و بی حسش را بر دیوار گرفت و سعی کرد روی پاهایش بیاستد...

پاهایی که ناتوان تر از همیشه بود...

با قدم های لرزان و کوتاهی به سمت مبل رفت و کیف دستی کوچک اش را در میان دستانش فشرد...

دیگر دلش نمیخواست در این اتاق باشد...

حالش داشت بهم میخورد...

حالش هیچ خوب نبود...

باید میرفت تا کمی آرام شود...

تا کمی از ترسش کم شود، بلکه بتواند خوب فکر کند و چاره ای بیاندیشد...

با این افکار به طرف در حرکت کرد، دستش را روی دستگیره فشرد...

در همان لحظه چیزی در ذهنش روشن شد و پیش چشمانش جان گرفت...

تصویری...

صدایی...

عطری...

دستش روی دستگیره ی در لغزید...

ناخداگاه به سمت عقب برگشت و به پشت سرش چشم دوخت...

چشمانش لرزید از دیدن تخت خالی از حضور پسر ۵ ماهه اش...

پسری که چند روز دیگر وارد شش ماهگی اش میشد...

کاملا به سمت عقب برگشت و به در بسته تکیه داد...

اشک در چشمان سبزش حلقه بست و با هق هق های یکی در میانی، روی گونه های رنگ پریده اش چکید...

نمیتوانست برود...

پاهایش توان رفتن و فرار کردن نداشت...

نه بدون پسرش...

او را دوست داشت...

میپرستید...

مادرش بود و از شیر ی وجودش به او خورانده بود...

دستش را روی دهانش گذاشت...

دهانی که هنوز هم درد میکرد و طعم شوری خون میداد...

نگاهش روی تخت چرخید و صدای هق هق های گریه اش، در فضای خالی اتاق پیچید...

اصلا نمیدانست فرزندش کجاست و او را کجا برده اند...

فکر نبودن و از دست دادنش کمرش را میلرزاند...

میترسید مسیح بلایی سرش بیاورد...

مسیحی که حالا به خوبی میدانست دیگر پدر آن بچه نیست و تمام ترس پریسان انتقام سخت و سنگینش بود...

انتقامی که به گرفتن زندگی پسرش ختم میشد...

مرگش اش...

مسیح گفته بود...

اخطارش را داده و او را تهدید کرده بود...

میدانست که باید کاری کند...

داشت دیر میشد...

نگاهش روی ساعت نصب شده بر دیوار چرخید...

۲۰ دقیقه از رفتن مسیح میگذشت...

۲۰ دقیقه از تو دهنی خوردنش...

از کثافت نامیده شدنش...

۲۰ دقیقه از تمام شدن خودش و فرزندش...

داشت زمان را از دست میداد...

نمیتوانست و نمیخواست کوچکترین ریسکی کند...

در میان اشک های گرم و تمام نشدنی، دست داخل کیفش برد و موبایلش را بیرون کشید...

به صفحه ی سیاه مانیتورش خیره شد...

دیگر برایش هیچ چیز مهم نبود، فقط میخواست جان پسرش را نجات دهد...

جان امیر حسین کوچک اش را که در دستان خصمانه و زخمی مسیح اسیر بود...

در آن لحظه در میان تمام ترس ها و نگرانی هایش، حاضر بود هرکاری بکند تا پسرش را نجات دهد...

هرکاری حتی لو دادن عشق دیرینه و کهنه اش...

راز چندین و چند ساله اش...

قفل گوشی اش را باز کرد ...

لیست تماس هایش را باز کرد و بی معطلی، بدون لحظه ایی شک و تردید شماره ی سعید را گرفت...

به اعداد حک شده روی گوشی اش زل زد و فکر کرد...
 برای چند لحظه کوتاه به این فکر کرد که آیا ارزشش را داشت؟
 آیا همه چیز همانطور که میخواست شده؟
 به خودش ... به سعید ... به امیر حسین
 فکر کرد...

به مسیح و سوگند که بهترین دوستش بود...
 قطره اشکی درشت از میان مژه هایش پایین چکید و آرام با خود زمزمه کرد...
 - نه...

ارزشش رو نداشت...

حرصی توام با خشم در وجودش جان گرفت...

خودش به سختی و به بدترین شکل غافل گیر شده بود...
 ناسزا شنیده بود...

با خودش به این فکر میکرد که او به تنهایی مستحق تحمل این همه ترس و عذاب نبوده...

او در این قضیه تنها نبوده...

سعید هم همراهی اش کرده...

او هم باید باشد...

هر دو باهم گذشته را تباه کرده بودند...

به همسرانشان خیانت کرده و لذت برده بودند و حالا هم باید با هم عذاب میکشیدند...

انگشتش روی دکمه ی اتصال فشرده شد...

او به تنهایی نمیتوانست جور این همه سختی و تباهی را بکشد...

او از تنهایی در هرشرایطی متنفر بود، حتی مرگ...

صدای بله گفتن سعید او را از افکارش بیرون کشید...

سرفه ی کوتاهی کرد، تا صدای خش دار و گریانش کمی صاف شود...

- بله...

پریسان چشمانش را برهم فشرد و سرش را به در تکیه داد...

- سعید؟

صدای نفس کشیدن های بلند و کلافه ی سعید و فوت کردن هوای درون ریه هایش، در گوشی پیچید... سعیدی که در تمام این دو روز کوچکترین خبری از او نگرفته بود و به گونه ایی از همه چیز و همه کس گریخته بود...

گویی او هم به این نتیجه رسیده بود که ارزشش را نداشت...

- خوبی؟

پریسان در میان اشک های خشکیده اش بغض کرد...

به یاد گذشته ها بغض کرد...

به یاد از دست رفته ها...

- گفته بودی هیچ وقت رهام نمیکنی...

هیچ وقت تنهام نمیزاری...

هیچ وقت ازم نمیگذری...

چی شد که انقدر ساده گذشتی و رفتی؟

رهام کردی...

دیگه دوستم نداشتی سعید؟

نداشتی...

برای چندمین بار مچ دستش را تا جلوی چشمانش، بالا آورد و به ساعت مچی زیبا و اهدایی اش نگاه کرد...

با دیدن ساعت، نفسش را با صدا به بیرون فرستاد و باز هم به دیوار پشت سرش تکیه داد...

در حالی که با گذشت هر دقیقه کلافه تر و صد البته دلنگ تر میشد...

۲۰ دقیقه از آمدنش به پارک نزدیک دانشگاه، که به دلیل نزدیک و آرام بودن محل اصلی قرار هایشان بود،

میگذشت و او هنوز پیدایش نبود...

در حالی که نگاه بی تاب و دل تنگ اش به اطراف میچرخید، پایش را عصبی تکان میداد و هنوز منتظر

سرجایش ایستاده بود و با انگشت شصت، حلقه ی پر نگین اش را در انگشت میچرخاند...

حلقه ی نشان کرده ی دوست داشتنی اش را...

پس از گذشت چند دقیقه دیگر، در حالی که دیگر طاقت و تحمل اش برای بیهوده منتظر ماندن را از دست میداد کیفیتش را روی شانه جا به جا کرد و صدای بلندش در فضای باز پیچید ...

- اصلا به درک، میخوام که صد سال دیگه هم نیای من که رفتم بابا ...

ولی هنوز یک قدم هم برنداشته بود، که صدایی دقیقا از پشت سرش در فضای خلوت و دنج پارک پیچید، که او را در جایش متوقف و قدم هایش را سست و بی حرکت کرد...

- تو طاقت میاری من رو صد سال نبینی بی انصاف؟

تو که میگفتی یک ساعت طاقت نبودنت رو ندارم پس چی شد پرنسس؟

پریسان با شنیدن صدای شاد و سرحال سعید به سمتش برگشت...

در حالی که از بلاخره آمدن و دیدنش بعد از چند روز، در دلش شوقی بی نهایت بر پا بود، ولی اخم هایش را در هم کشید و دست به سینه رو به رویش ایستاد...

- وقتی که بعد از چند روز دوری این همه من رو منتظر میزاری، آره دلم میاد چرا که نه ...

سعید با لبخند ابرویی بالا انداخت و نزدیکش شد...

نگاه سوخته و پر از خواستشش، دور تا دور صورت به ظاهر عصبانی پریسان گشت و در چشمان براق و زمردی اش قفل شد...

در حالی که صدایش را به طرز عاشقانه ایی پایین آورده بود...

- چرا هر روزی که میگذره زیبا تر از قبل میشی عروسک؟

خواستی تر...

سپس قدمی دیگر به سویش برداشت و هم نفس با او ایستاد...

- هان پرنسس؟

تو میدونی چرا؟

بههم بگو که چرا من انقدر دوستت دارم؟

اینجور دیوانه وار میخوامت و نمیتونم هیچ جوره ازت بگذرم؟

تو با من چیکار کردی پریسان ...

پریسان یک تای ابرویش را بالا انداخت، در حالی که لبخند عمیق و طنازی بر لبانش نقش بسته بود و چشمان خمارش از خوشی میدرخشید...

- خب حتما خواستنی هستم دیگه ...
 سعید چشمانش را باریک کرد و از پشت کمرش را چسبید و او را کاملا به خودش چسباند...
 با لحن پر وسوسه و گرما بخشش...
 - و اون وقت خواستنی رو باید چیکار کرد؟
 پریسان با لبخند سرش را روی سینه ی سعید گذاشت و چشمانش را بست...
 در حالی که صدای کوبش قلبش را میشنید و لبریز از حس خواستن و دوست داشتن میشد...
 - دلم واست تنگ شده بود عزیزم...
 این سفر واقعا طولانی شد...
 سعید دل من دیگه طاقت این همه دوری رو نداره...
 دیگه بدون تو نمیتونم زندگی کنم...
 دیگه زندگی بی تو برام معنایی نداره...
 سعید کمرش را نوازش گونه لمس کرد، همراه با زمزمه های درگوشی اش...
 - دل منم تنگ شده بود نازنینم...
 آخه تو عمر منی...
 نامزد خوشگل خودم...
 سپس نگاهی به اطرافش انداخت و پریسان را از خودش دور کرد...
 - عزیزدلم ممکنه کسی این اطراف ما رو ببینه...
 نزدیک دانشگاهم هستیم دیگه بدتر...
 نمیخوام تو این شرایط آتو دست کسی بدم؟
 پریسان با گرفتگی تمام، اخم کرد و رویش را در جهت مخالف برگرداند...
 این موضوع همیشه دلخور و ناراحتش میکرد...
 این حساس بودن های سعید و زیادی محتاط بودنش...
 حتی در تمام این مدت سعید مانع از این شده بود، که پریسان در رابطه با حس درونی اش با نزدیک ترین
 دوستانش هم صحبت کند ...

نمیخواست در ذهن و نظر کسی دوست دختر و دوست پسر به نظر بیایند، او همه چیز را برای خانواده ی متعصب و سخت گیرش سنتی جلوه داده بود ...
 - سعید چرا دلت نمیخواد کسی ما رو با هم ببینه؟
 اصلا مگه چه اشکالی داره؟
 بزار همه بدونن...

ما که قراره تا ماه آینده ازدواج کنیم، خودت گفتی نکنه یادت رفته پس این همه حساسیت و احتیاط واسه چیه؟
 هروقت با منی بیشتر از اینکه حواست با من باشه، فقط مراقبی تا کسی متوجه ما نشه و کسی ما رو نبینه...
 سعید سرش را روی شانه کج کرد و انگشتان دستش را در میان گرم پریسان قفل کرد...
 - فکر میکنم قبلا دراین باره مفصل حرف زدیم عزیزم...
 من واقعا نمیخوام تا همه چیز قطعی و عملی نشده کسی چیزی بفهمه، چون ممکنه برنامه هامون به هم بخوره و همه چیز خراب بشه...

من دلم نمیخواد هیچ مانعی برای رسیدن به تو پیش بیاد پریسان میفهمی این رو؟
 خودت که در جریان هستی و همه چیز رو میدونی، پس دیگه چرا از من توضیح میخوای عروسکم ...
 من دیگه حال و حوصله ی کلنجار رفتن و دعوا و مرافه با خانوادم رو ندارم عزیزم...
 نمیخوام بازهم چیزی به گوششون برسه، یا چیزی ببینن تا بازهم حرفها و نصیحت ها و مخالفت ها شروع بشه...

نمیخوام...

پریسان به چشمان تیره و دردمند سعید خیره شد...

میدانست...

همه چیز را در مورد خانواده ی سعید و مخالفت سرسختشان میدانست...

خانواده ای که هنوز با پریسان حساب دشمنی داشتند انگار ...

- ولی سعید من دیگه از این وضع خسته شدم...

دلم میخواد همه بدونن ما با هم هستیم...

مال هم...

من میترسم از دستت بدم...

میفهمی حال من رو؟

خیلی به بودندت عادت کردم و نمیتونم حتی فکرم رو بکنم که یک روز نباشی سعید...

- نگران نباش خانوم کوچولوی من، به زودی میفهمم عزیزکم...

همه ی دنیا میفهمم...

فقط بزار تا اون روز، تا یک ماه دیگه همه چیز مسکوت و آرام بمونه و گذک دست خانوادم نیوفته ...

حالا هم بهتره زودتر بریم تا استاد شاکی نشده، دیگه چیزی تا شروع کلاس نمونده...

پریسان با اینکه دلش نمیخواست برونه، ولی مطیعانه سرش را تکان داد و قدم هایش را همانند سعید تند کرد و

با هم به سمت دانشگاه راه افتادند...

تقریباً دو سالی از شروع رابطه شان میگذشت...

دوسال از دل بستن و دوست داشتنشان...

از همان اوایل ورود به دانشگاه و از همان ترم اول، در برنامه های گروهی و کوه نوردی های صبح های جمعه،

همدیگر را دیده و از هم خوششان آمده بود...

دقیقا در همان روزهایی که خانواده ی مذهبی و متعصب سعید، برای ازدواجش با دختری مورد تایید و شبیه به

فرهنگ و منش خودشان پافشاری میکردند و هر روز کسی رو به او معرفی میکردند و میخواستند قراری برای

خواستگاری بگذارند...

ولی سعید از تمامی آن پیشنهادها و قرارها سر باز میزد و به شدت مخالفت میکرد...

هر بار در خانه شان بحث پیش می آمد و در آخر هم کار به دعوا و بیرون زدن از خانه میکشید...

در آن روزها به هیچ عنوان در حال و هوای ازدواج کردن نبود...

میخواست درسش را بخواند و بعد کاری مناسب برای خودش دست و پا کند، ولی اصرار و پافشاری های خانواده

و بیش از همه مادرش تمامی نداشت و بیش از هر وقت دیگری او را عصبی و پریشان میکرد...

مادری که از بیماری قلب و درد هایشم برای راضی شدن سعید بیشترین بهره را میگرفت و سعید به خوبی

میدانست که همه جا برایش به پا و مراقب گذاشته حتی در دانشگاه به واسطه ی دختری از نزدیکانشان که از

اتفاق مورد تایید مادرش هم بود ..

در همان روزهایی که دلخوری و بحث هایش، با مادر یک دنده اش تمامی نداشت با پریسان آشنا شد...

با پریسان آرام گرفت...

از همان اول حس خاص و عجیبی نسبت به آن دختر زیبا داشت و هر روز که میگذشت بیشتر به این پی میبرد که او را دوست دارد و میخواهد و سرانجام در یکی از اردوهای دانشگاهی به مقصد پیست اسکی، به او پیشنهاد آشنایی داد و پریسان هم که از قبل سعید را دیده و خوشش آمده بود قبول کرد و رابطه شان به طور کاملا مخفیانه شکل گرفت...

هر روز و هر ساعت را در کنار یکدیگر و باهم سپری میکردند...

هر روز وابسته تر...

نزدیک تر...

دلداد تر ...

سعید بعد از گذشت مدتی که از احساس خودش و پریسان مطمئن شد، ماجرا را با خانواده اش در میان گذاشت...

از همان اول پریسان را برای زندگی اش میخواست...

برای همسری اش...

به آنها نیز گفته بود که دل بسته ی یکی از همکلاسی هایش شده، بدون گفتن رابطه دونفره شان...

مادرش ابتدا به شدت مخالفت کرده و در آخر با اصرار های سعید مبنی بر سرو سامان گرفتن و ازدواج راضی شده بود تا آن دختر را ببیند، با اکراه قرار خواستگاری را گذاشت هرچند دلش به آن خواستگاری نبود، او عروسی میخواست به سلیقه ی خودش نه دیگری ...

و با بد شانسی تمام، در همان جلسه ی اول و با دیدن خود پریسان و مادرش با شدت بیشتری با این وصلت مخالفت کرد...

خودشان خانواده ی به شدت مذهبی و متعصبی بودند و به نظرش پریسان و مادرش کاملا متفاوت با فرهنگ و اعتقادات آنها ...

سعید همان شب نیز، بعد از کلی داد و فریاد در خصوص خواستن بی برو و برگشت پریسان و دوست داشتنش از خانه بیرون زد در حالی که بیش از همه از دست خود پریسان عصبانی بود...

به او در مورد اخلاقیات و اعتقادات خانواده اش گوشه تزد کرده بود و از او خواسته و خواهش کرده بود، کاملا پوشیده و با چادری رنگی در جلسه ی خواستگاری حاضر شود، ولی آن شب پریسان برخلاف تمام حرف هایش

عمل کرده بود و با کت و دامنی شیک در حالی که موهای روشنش را دورش رها کرده بود جلو رویشان ظاهر شده بود...

پس از گذشت چند روز سعید هنوز هم به گونه ایی با خانواده اش در قهر به سر میبرد و با آنها سر و سنگین رفتار میکرد تا بلکه نظرشان را عوض کند...

در حالی که تقریباً سه روزی میشد که به دانشگاه نرفته و جواب تماس های پریسان را هم نمیداد...

بالاخره بعد از چهار روز که به دانشگاه برگشت، دعوی سفت و سختی با پریسان به راه انداخت...

او را به شدت مواخذه کرد، که چرا به حرفش گوش نداده و در این مورد حساس و با وجود دانستن اخلاقیات خانواده اش، لجبازی کرده ...

پریسان هم در جوابش گفته بود

- تو و خانواده ات باید مرا همانگونه که هستم بخواهید...

و من اینگونه ام...

در ضمن آخرش که چه؟

تا کی میتوان ظاهر سازی کرد و خانواده ات را فریب داد...

آخرش که مادرت متوجه شخصیت من و خانواده ام میشوند، پس جنگ اول به از صلح آخر...

من نمیخواهم تا آخر عمر خانواده ات با من دشمن باشند...

میخواهم با تو زندگی کنم...

آن هم در آرامش...

در ضمن اگر تو مرا دوست داری و برای زندگی ات میخواهی باید با خانواده ات صحبت و آنها را راضی کنی...

باید روی خواسته ات بایستی و از حرفت کوتاه نیایی و در ضمن مادرم به من اجازه نمیدهم خلاف فرهنگمان با دیگران برخورد کنم ...

سعید یک سال با مادر و دیگر اعضای خانواده اش حرف زد و کلنجار رفت، ولی هیچ فایده ایی نداشت و نظر آنها به هیچ عنوان تغییر نمیکرد...

مادرش میگفت خودم برایت دختر مناسب و براندازه ایی انتخاب میکنم و سعید میگفت زن آینده ام را باید خودم انتخاب کنم...

کسی را که دوستش دارم...

و در آخر که دید نه خانواده اش راضی به این ازدواج میشوند و نه خودش میتواند از پریسان بگذرد و رهایش کند، با پریسان قرار گذاشتند که پنهانی ازدواج کنند و بعد از عقد شدن و تمام شدن همه چیز به خانواده اش اطلاع دهد...

پریسان با اینکه اول راضی به اینگونه عروس شدن و پنهانی بودنش نبود، ولی در آخر راضی شد ... به نظرشان این تنها راه ممکن بود...

مادرش هم که از اول در جریان رابطه و دوست داشتنشان بود، با این قضیه مخالفتی نداشت و بیش از هر چیزی در فکر درست شدن کارهایش و رفتن به انگلیس نزد پسرش بود...

و حالا فقط یک ماه تا قرار عقد رسمی شان مانده بود...

تا پیوند ابدی و همیشگی شان...

و در همان روزها سعید و پریسان به همراه مادرش باهم، در حالی که غرق در رویاها و آرزوهای خودشان بودند، به سمت جواهر فروشی رفتند و حلقه های زیبا و هم شکلی خرید و با کلی شادی و خنده در جشنی سه نفره حلقه ها را در دست کردند و به گونه ایی نامزد و از آن یکدیگر شدند...

با شنیدن صدای نفس های سعید و همچنین صدای آرام و گرفته اش، گوشی را محکم تر در میان دست فشرد و به گوشش چسباند...

میخواست تک تک کلمات را، با تمام وجود بشنود...

حس کند...

بازهم مثل گذشته های دور...

به یاد شیرینی آن روزهای از دست رفته و فنا شده...

– چی شده که این حرف ها رو به من میزنی؟

منی که همیشه پای حرفم بودم، ولی این تو بودی که رفتی و حرفام رو نپذیرفتی...

تو ازم بریدی و باورت رو از دست دادی...

نکنه یادت رفته؟

یادت رفته التماس هام رو؟

پریسان هم زمان با تکان دادن سرش، آب دهانش را به سختی قورت داد...

در حالی که حس میکرد تمام گلویش ورم کرده و توان سخن گفتن ندارد ولی باید حرف میزد...
- یادم نرفته...

هیچ وقت هم یادم نمیره...

من همیشه با گذشته ام زندگی کردم سعید...
با تو...

با یاد با هم بودنامون و خاطرات خوبمون...
دلَم...

دلَم تنگ شده واسه اون روزها...
خیلی تنگ شده...

- این تو بودی که با لُج و لُجبازی خرابش کردی وگرنه الان...
سعید نفسش را در گوشی فوت کرد...
پر از آه و حسرت...

- قبول کن که ما اشتباه کردیم پریسان...
هر دومون اشتباه کردیم...

پریسان پلک هایش را روی هم گذاشت و به صدای آرام سعید گوش کرد...
از پذیرفتن اشتباهاتش متنفر بود...

- من توی این چند روز خیلی فکر کردم...
به گذشته...

به حالا ...

به آینده...

حالا دیگه خوب میدونم که اون زمانی که میتونستیم و میخواستیم که باهم باشیم و زندگیمون رو بسازیم، راه
رو کج رفتیم...

ما دو تا با دستهای خودمون گذشتمون رو نابود کردیم...

گذشته ما هرچی که بود دیگه تموم شده بود و ما نباید یک بار دیگه بهش فکر میکردم پریسان، نباید...
تو دیگه شوهر داشتی، من زن و بچه داشتم...

ما بازهم اشتباه کردیم...

قبول کن که گند زدیم و نتونستیم و جلوی خواسته های دلمون رو بگیریم...

دلی که شاید اشتباه میکرد...

من پشیمونم پریسان چون دیگه هیچ چیز اون جور که میخواستم نبود...

یک قطره اشک از چشمان پریسان پایین چکید...

شنیدن حرف های سعید برایش سخت بود، هرچند او هم چند روزی میشد که به این چیزها فکر میکرد...

ولی بازهم دلش نمیخواست قبول کند، که اشتباه کرده و راه را غلط رفته...

حالا فقط یک چیز برایش اهمیت داشت و به نظرش حالا بهترین فرصت بود...

تصویر کودک بیمار و گریانش یک لحظه از جلوی چشمانش کنار نمیرفت...

تصویر چشمان سوخته و به یادگار مانده اش...

کودکی که انگار زندگی اش به بازی گرفته شده بود...

کودکی که متعلق به مردی بود، که دوستش داشت و زمانی او را شوهر خود میدانست...

– سعید؟

ما اشتباه کردیم مگه نه؟ تو هم این رو قبول داری؟

– آره پریسان قبول دارم...

ما نباید گذشته رو زیر و رو میکردیم و دوباره و کنار هم قرار میگرفتیم...

راه ما خیلی وقت بود که جدا شده بود...

چیزی که خراب بشه هم دیگه ساخته نمیشه...

هیچ وقت...

– درسته...

خطا کردیم و حالا باید توانش رو هم پس بدیم...

توان اشتباهاتمون رو...

هر دومون...

هم من و هم تو...

– منظرت چیه پریسان؟

تو فکر میکنی فقط خودت سختی کشیدی و من دارم راحت و آسوده زندگی میکنم...
 چرا نمیفهمی منم دارم عذاب میکشم لعنتی...
 منم شبها خواب ندارم...
 همش کابوس ... ترس ... وحشت ...
 پریسان از وقتی که فهمیدم امیر از من ...
 از وقتی که روی تخت بیمارستان دیدمش یه لحظه آروم و قرار ندارم...
 باور کن حال منم خوب نیست...
 زندگیم جهنم شده و دارم از درون میسوزم...
 همش جلوی چشمم میبینمش...
 هر وقت یاسمن رو نگاه میکنم به یاد اون میوفتم...
 منم آدمم...
 احساس دارم میفهمی؟
 - مسیح همه چیز رو فهمیده...
 سعید با شنیدن صدای لرزان پریسان به یک باره سکوت کرد...
 یخ بست...
 خشک شد...
 همان یک جمله با همان کلمات کم انقدر سنگین بود، که حس میکرد دارد زیر فشارش له میشود...
 استخوان هایش در حال خرد شدن بود و صدایش را به وضوح میشنید...
 فکر لو رفتن ماجرا همیشه او را وحشت زده میکرد...
 - مسیح همه چیز رو فهمید سعید...
 همه چیز رو...
 در اون لحظه مثل یه ببر زخمی شده بود...
 وقتی نگاهم میکرد حس میکردم، که دلش میخواد با دندوناش تیکه تیکه ام کنه...
 حتی میتونست من رو بکشه...
 ولی...

سعید امیر حسین رو ازم گرفت و برد...

بچم رو برد...

سعید نفس عمیق و کش داری کشید...

ضربان قلبش به یک باره بالا رفته بود و صدای تپش های پراس قلبش را میشنید...

دهانش خشک و بد طعم شده بود و هیچ دلش نمیخواست حرف بزند...

- بیا سعید...

حالا دیگه وقتشه بهم ثابت کنی که دوستم داری و تمام حرف هات حقیقت داشته...

یادته یه روزی بهت گفتم دیگه حرف هات رو باور ندارم...

دوست داشتنت رو...

خواستن از ته دلت رو...

یادته چقدر کفری و عصبانی میشدی از دستم؟

گفتی بهت ثابت میکنم ولی...

حالا وقتشه...

میخوام کنارم باشی و بهم ثابت کنی که دوستم داشتی...

صدای آرام سعید لرز بر اندام پریسان انداخت...

- دوستت داشتم...

ولی تو هیچ وقت نفهمیدی ولی حالا ...

پریسان بغض کرد و با تمام دردی که در گلویش حس میکرد فریاد کشید...

پر از درد و بیچارگی...

- اگه نیای امیر میمیره...

پسرت...

اون از توء این رو هیچ وقت فراموش نکن که غیر از یاسمن یه بچه دیگه هم داری...

تو در مقابل اون بچه مسئولی سعید...

دکتر گفت باید از پدر و مادرش پیوند بگیره تا بتونه زندگی کنه...

نفس بکشه...

تا زنده بمونه...

واسش پدری میکنی سعید؟

تو این کار رو میکنی مگه نه؟

صدای فریاد سعید در گوشی تلفن پیچید و در پی آن اشک های پر از درماندگی پریسان بر روی صورتش روان شد...

- نه پریسان ...

نه...

من هیچ وقت فراموش نمیکنم، که اون بچه از وجود خودمه...
از تو...

و نتیجه اشتباهات و راه های غلطی که رفتیم...

نتیجه ی بی فکری و هوس های آنی...

من هیچ وقت یادم نمیره...

ولی باز هم نمیتونم همچین کاری رو بکنم پریسان، خواهش میکنم این رو بفهم...

من نمیخوام زندگی زن و بچه ام رو بهم بزنم و آرامش رو ازشون بگیرم...

من در مقابل اونا مسئولم، نه پسر مریضی که نتیجه ی یک خطای بزرگه...

چرا نمیفهمی اگر سوگند بفهمه همه چیز خراب میشه، مثل زندگی تو و مسیح که خراب شد...

ولی پریسان گویی دیگر حرف هایش را نمیشنید...

او با شنیدن کلمه هوس، آن هم فقط در یک لحظه فرو ریخته بود و به گونه ایی از هم پاشیده بود...

تمام عضلات صورتش منقبض شده و وجودش به یک باره آتش گرفته بود و به شدت میسوخت...

همیشه سعید را عاشق و شیدای خود میپنداشت، ولی حالا از هوس های آنی میشنید...

از خطا و اشتباه...

در تمام این مدت بودنشان را عشق و دوست داشتن، تصور میکرد نه هوسی آنی...

صدای مواخذه گر سعید او را از دورن افکار نابود کننده اش بیرون کشید و باز هم به درون همان اتاق نفرین شده برگرداند...

- هیچ وقت فراموش نمیکنم که تمامی این قضایا همش تقصیر تو بود پریسان...

تو زندگی جفتمون رو نابود کردی...
 تو دیگه نباید میومدی سر وقت منی که، طعم داشتنت رو در گذشته چشیده بودم...
 نباید من رو وسوسه میکردی تا یکبار دیگه داشته باشمت...
 تا بازم بخوام باشی و من لمست کنم...
 من پشیمونم پریسان، چون...
 چون تو تمام معادلات من رو برهم زدی...
 تمام تصورات و خیالاتم رو...
 تمام باورهاهم از خودت رو...
 در واقع تو اونی نبودی که من همیشه فکرش رو میکردم...
 اولش زیاد از حد داغ بودم و به این چیزهاش فکر نمیکردم، اما رفته رفته به این نتیجه رسیدم که...
 پریسان زانوهایش را در بغلش جمع کرد...
 با شنیدن حرف های سنگین و درد آور سعید، لرزش خفیفی بر اندامش نشست و قفسه ی سینه اش تیر کشید...
 حالا هر لحظه منتظر شنیدن بدتر ها بود...
 سوزنده ترین ها...
 حالا داشت ویران میشد تمام باور ها و ارزش هایش...
 تمام ان چیزی که عشق میدانست...
 دوست داشتن...
 حالا بغضی داشت سنگین تر از همیشه و سینه ایی پر درد از نابودی تمامی حس های درون وجودش...
 - بایدم پشیمون باش...
 استفاده هات رو از من کردی، لذت رو بردی حالا هم رفتی پی زندگی آرام و بی دردسر خودت...
 ولی آقا سعید خیلی وقت پیش باید به این چیزا فکر میکردی...
 باید اون موقع که باهام خوابیدی به فکر زن و بچت میبودی، نه حالا که روزگار من رو تباه کردی...
 این تو نبودی که از عشق میگفتی؟
 پس چی شد اون عشق آتیشینی که ازش دم میزدی؟
 که شبانه روز تو گوشم میخوندی؟

– من اشتباه کردم...

فکر میکردم که هنوز هم مثل قبل دوستت دارم...

فکر میکردم تو و وجود تو ارزشش رو داره ولی این راهش نبود..

حالا صدای پریسان ملتمس تر از همیشه بود...

بیچاره تر...

حس تنهایی و رها شدن تمام وجودش را در برگرفته بود...

حس بی ارزشی و پس زده شدن...

– ولی تو به من قول دادی...

بهمم گفتی تا ابد با من میمونی و از سوگند جدا میشی...

توی این مدت ذهن و وجود من رو با حرفات پر کردی و واسم از آینده ی قشنگمون گفتی...

از زندگی دونفره ایی که با هم میسازیم...

– آره چون فکر میکردم تو هنوز هم همون یگانه عشق منی...

ولی در نهایت دیدم که تو شوهر داشتی پریسان...

محرم کسی دیگه بودی و بهش خیانت کردی...

تو به شوهرت پشت کردی، به کسی که چند سال باهاش زندگی کردی و زیر یک سقف بودی...

به کسی که هیچ عیب و ایرادی نداشت...

به مسیح...

با خودم گفتم تو که با شوهرت اینکار رو کردی چرا با من نکنی...

از کجا معلوم چند سال دیگه من رو هم رها نکنی و با کسی دیگه نباشی؟

من دیگه بهت اعتماد ندارم پریسان...

تو از من یک نامرد خائن ساختی...

من به رفیقم پشت کردم...

نگاه مات و یخ زده ی پریسان روی دیوار رو به رو خشک شده بود...

دهانش کمی باز و لبانش به طور محسوسی میلرزید...

باورش نمیشد که این صدای سعید است که در گوش هایش میپیچد...

صدای مردی که در اولین روزها، اولین بود...
 مردی که دوستش داشت و به خاطر بودنش به همه چیز پشت کرده بود...
 مردی که در تمام سال های دور گذشته، در سال هایی که دختر جوان و کم سن و سالی بود برایش از عشق
 گفته بود...
 از دوست داشتن و با ارزش بودن...
 مردی که او را به خود وابسته کرده بود...
 حالا این صدا را دیگر نمیشناخت و این حرف ها باور و در وجودش هضم نمیشد...
 به یک باره همه چیز در نظرش رنگ باخت...
 در وجودش تاریک شد...
 سیاه شد...
 تمامش را از دست داد...
 لبانش را محکم برهم فشرد و گوشی را در درون دستانش مشت کرد...
 حالا نه صدایش در مانده بود و نه میلرزید...
 نه التماس میکرد و نه فریاد میکشید...
 آرام و بی تحرک...
 سرد و سخت...
 محکم تر از همیشه...
 - گوش کن سعید...
 فقط به من گوش کن...
 تو درست میگی من خودم اشتباه کردم و مقصر تمام این اتفاق ها بودم...
 خب باشه قبول...
 با تو و زندگی مشترک و رمانتیکت هم دیگه کاری ندارم...
 منم دلم نمیخواد سوگند که همیشه جز بهترین دوستام بوده چیزی از موضوع بدونه، ولی تمام اینها به تو
 بستگی داره...
 به کاری که باید انجام بدی و تصمیمی که باید بگیری...

زندگی پسر من به این موضوع بستگی داره و در حال حاضر این قضیه از هر چیزی واسه من مهم تره ...
 که اگر نشه تمام دنیا رو با خودم به آتیش میکشم، حتی تو و زندگیت رو...
 - تو داری من رو تهدید میکنی؟

- نه من فقط دارم شرایط رو واست توضیح میدم تا بتونی درست تصمیم بگیری...
 طبق صحبت های دکترما جفتمون باید آزمایش بدیم، تا مشخص بشه کدوم واسه پیوند مناسبه فقط همین...
 بعدش هم تو میری سراغ زندگیت...

ولی اگر نیای و نخوای، دیگه زندگی نخواهی داشت و تمام اونچه رو هم که داری از دست میدی...
 میدونی که میتونم اینکار رو بکنم...
 سعید نفس حبس شده و سنگینش را در گوشی فوت کرد...

- تو نمیتونی من رو مجبور کنی...

میدونی اگر مسیح بفهمه چی میشه دیوانه؟

- به حال من دیگه فرقی نمیکنه سعید...

ولی واسه تو خیلی فرق میکنه و اوضاع وقتی بدتر میشه که سوگند هم همه چیز رو بفهمه...

میدونی اگر بفهمه امیر حسین پسر تو چی میشه؟

هان؟

سعید در سکوت به حرف های پریسان گوش میکرد و بازهم به این نتیجه میرسید که در مورد او اشتباه کرده و
 حالا مثل سگی پشیمان در منجلابی گیر کرده و راه فراری هم نداشت.

سعید که دیگه تحمل شنیدن صدا و حرف های پر از تهدید پریسان را نداشت، تلفن را قطع کرد و محکم روی
 میز کاری اش کوبید...

سپس دستانش را روی میز چوبی عمود کرد و با انگشت مشغول ماساژ سرش شد...

سری که درد میکرد و از شدت درد در حال انفجار بود...

در حال ترکیدن...

این تلفن و مکالمه ی نه چندان خوبش با پریسان، حسابی او را بهم ریخته و اعصابش را متشنج ساخته بود...

هیچ گاه فکرش را هم نمیکرد، زمانی به اینجا برسد و در همچین موقعیتی سخت و دشوار قرار گیرد...

آن هم در مقابل پریسان که روزی عشقش بود...

حالا حس کسی را داشت که در منجلاب اعمال و رفتارش گیر کرده و هرچه بیشتر تلاش میکند و دست و پا میزند بیشتر فرو میرود...

همانند کسی که در حال غرق شدن باشد...

گویی دیگر رهایی و آسایش نداشت...

این را به خوبی حس میکرد...

با تمام وجودش...

مدت ها بود که آرامش از وجودش رفته و انگار هیچ گاه باز نمیگشت...

سرش را کمی بالا گرفت...

چشمان سوخته و آشفته اش چرخید و بر روی قاب عکس قرار گرفته روی میز خیره ماند...

بر روی عکس سه نفره و خانوادگی اش...

عکسی که خود سوگند برایش قاب گرفته بود و خواسته بود روی میزش بگذارد، تا همیشه به یاد او و دخترش باشد حتی در مواقع شلوغ کاری...

چشمان مهربان و صبور همسرش در عکس میخندید...

مثل همیشه آرام و پر مهر...

پر از حس های خوب...

دستش را به سمتش برد و قاب عکس را جلو کشید...

با انگشت روی صورت یاسمن کوچکش را لمس کرد...

دختری که روز به روز بزرگتر و دوست داشتنی تر میشد...

حالا دیگر با زبان کودکانه اش حرف میزد و امسال قرار بود او را در مهد کودک ثبت نام کنند...

به چشمان معصوم و پاک یاسمن خیره شد...

چشمانی که هیچ شباهتی به خودش نداشت و کاملا شبیه مادرش بود...

در همان لحظه بطور ناخواسته، تصویر پسر بچه ی کوچک و پنج ماهه با چشمانی قهوه ایی در نگاهش جان گرفت...

تصویر کودک پرنگ شد...

چشمانش شفاف تر...

چشمانش را بست...

به یاد آورد اولین روزی که آن کودک را دیده و لمسش کرده بود...

همان روزهایی که امیر حسین نوزادی ضعیف و کوچک بود...

آن روزها با کلی احساس متفاوت، نوزاد را در آغوش گرفته و تن کوچکش را بوییده بود...

از طرفی از به دنیا آمدن او ناراحت و از بودنش و آنجور در آغوش گرفتنش، حسی عجیب داشت...

از دیدن چشمان سوخته اش که کاملا هم رنگ و شبیه چشمان خودش بود و صورت طرح مردانه اش دلش

ضعف رفته بود...

هرچند در آن زمان نمیدانست که آن نوزاد دوست داشتنی متعلق به خودش است...

از وجود و هم خون خودش...

و چشمان تیره و سوخته اش ارث خودش...

چشمانی که در اکثر مواقع اشک آلود و دردمند بود...

مریض و بیمار...

هرچند با آمدنش از پریسان دور میشد، ولی او را دوست داشت...

حسش خوب و گاهی تلخ بود...

همانند همان روزی که برای اولین بار دختر تازه متولد شده اش را در آغوش گرفته و بوییده بود...

آرام و زمزمه وار نامش را زیر لب صدا کرد...

امیر حسین اش را...

او پسرش بود...

بیمار بود...

درد داشت...

پریسان گفته بود میمیرد...

حسی بد و پر عذاب در تمام جانش نشست...

گویی در آن لحظه وجدانش درد میکرد...

تمام تنش هم...

حالا به نوعی دلش میخواست میتواندست به آن کودک کمک کند، ولی میترسید...

هراس و دلواپسی اجازه تصمیم گیری به او را نمیداد...

اگر مسیح میفهمید که او با زندگی اش چه کرده؟

با زندگی رفیق دیرینه اش...

برادرش...

و

سوگند...

نه او به هیچ عنوان نمیخواست پای سوگند و یاسمن به این ماجرا باز شود...

نمیخواست سوگند بفهمد...

نمیخواست...

چشمانش را نامطمئن باز کرد...

حس و حال عجیبی داشت...

حسش متفاوت بود و نمیداست چرا این همه دلواپس است و دلشوره دارد...

پریسان او را تهدید کرده بود...

گیج و سردرگم افکارش همه جا میپرخید و در آخر باز هم بی نتیجه میماند...

فقط میدانست که نمیخواهد سوگند بفهمد...

سوگندی که عاشقانه او را دوست داشت و در تمام این سال ها برایش کم نگذاشته بود...

همسری پاک و مهربان...

صبور و پر مهر...

نگاهش باز در چشمان پر مهر و خندان سوگند خیره شد و ذهنش در گذشته ها به دنبال او و نشانی از او

گشت...

در گذشته ایی که او و پریسان برای خود قصری از رویاها و خیالات عاشقانه ساخته بودند...

بی خبر از آینده، خود را زن و شوهر تصور میکرد و با خیال یکدیگر زندگی مشترکی در ذهنشان میساختند...

همان روزهایی که نقش سوگند در زندگی اش پرنگ شد...

فقط دو هفته تا قرار عقد رسمی شان مانده بود و طی این مدت هر دو به دنبال کارهای شخصی خویش و آماده

شدن برای عقد بودند...

سعید شاد و سرحال تر از همیشه گویی بالی در آورده باشد، در آسمان ها پرواز میکرد و در حال مهیا کردن و برگذاری جشنی به یاد ماندنی بود...

و پریسانی که دیگر سر از پا نمیشناخت و سراپایش از شوق لبریز و صورتش همیشه خندان بود، چند روزی را مرخصی گرفت تا بتواند ان جور که دوست دارد و دلش میخواهد آماده مراسم شود...

مراسم ازدواج و یکی شدنش با مردی که نامش را عشق گذاشته بود...

سعید یک پایش در دانشگاه و از طرفی هم دنبال تاسیس شرکت و دست و پا کردن کاری خوب و پر درآمد با دوست و رفیق دیرینه خود بود...

قراره هر ساله ی خانواده اش و رفتنشان به قم و مشهد را میدانست و مراسمش را با زیرکی برای همان موقع ترتیب داده بود ...

حالا میخواست پریسان را غافل گیر و تلافی تمام ناراحتی های یک ساله اش را یک جا در بیاورد ...

باید دور از چشم پریسان همه ی دوستان مورد اعتماد دانشگاه را خبر کند تا در مراسم کوچک و جمع و جورشان باشند ...

پریسان نیز ده روز اخر را کامل مرخصی گرفته و طبق گفته هایش به سعید قصد آمدن به دانشگاه را نداشت ... آن روز پنج شنبه بود و سعید بعد از کارهای شخصی اش راهی دانشگاه شد...

به محض ورود به محوطه ی اصلی قدم هایش را تند کرد...

میخواست نزدیکی از استادانش برود و در مورد یکی از درس های اختصاصی اش با او صحبت کند...

هنوز وارد سالن مورد نظرش نشده بود، که صدایی ظریف و بیش از حد آرام او را صدا زد...

سعید با شنیدن نامش روی پاشنه ی پا چرخید و چشم در چشم سوگند که با چشمانی براق نگاهش میکرد ایستاد...

– جانم؟

سوگند که به طرز محسوسی دست و پایش را گم کرده و گونه هایش گل انداخته بود، با شرمی خاص لبانش را برهم فشرد و سرش را پایین انداخت...

سعید مستاصل نگاهی به ساعتش انداخت و قدمی دیگر نزدیک شد...

– چیزی شده سوگند خانم؟

سوگند سرش را بالا گرفت و آرام لبخند زد...

- نه چیزی نیس...

فقط...

راستش...

یعنی چه جوری بگم...

سعید یک تای ابرویش را بالا فرستاد، در حالی که در یک گوشه ی ذهنش درگیر استاد و صحبت با او بود، به این فکر میکرد که تا به حال آن دختر آرام و کم حرف را اینچنین ندیده...

- خواهش میکنم با من راحت باشید سوگند خانم...

اگر چیزی هست بگید لطفا چون من کمی عجله دارم...

سوگند با تردید سرش را تکان داد، در حالی که بین گفتن و نگفتن دست و پا میزد لبش را با زبان تر کرد...

امروز بعد از مدت ها درگیری و کشمکش با عقل و دل، به خود قول داده بود تا قدمی بردارد...

کاری بکند بلکه دل اسیر و گرفتار خود را کمی آرام سازد...

تا یک دل شود...

- میدونید چیه آقا سعید امروز با بچه ها قرار کوه و گردش دسته جمعی گذاشتیم...

خوشحال میشیم شما هم بیاید...

گفتیم تا میشه و فرصت هست کناره هم خوش بگذرونیم و بیشتر دور هم باشیم...

تا بعد ها دلمون واسه هم تنگ نشه...

و حسرت این روزها رو نخوریم...

سعید چند لحظه سرش را پایین انداخت و در ذهن برنامه اش را مرور کرد...

حالا بعد از مدت ها دوندگی و کارهای تمام نشدنی، دلش یک گردش دوستانه و کمی استراحت میخواست...

میدانست پریسان امروز تا شب را برای خودش برنامه ی کاملی چیده و قرار است به کارهای شخصی اش

برسد...

خودش هم کار خاص و چندان مهمی نداشت، فقط میخواست با استادش کمی صحبت کند ...

در ضمن فرصت مناسبی بود برای زمینه سازی جلوی دوستانش ..

صدای لرزان سوگند افکارش را پراند...

- میانین؟!؟

سعید به چشمان پر برق و درخشانش خیره شد و لبخند عمیقی بر لب نشانده...
- چرا که نه...

اون هم وقتی بانویی مثل شما دعوتم میکنه...
اصلا مگه میتونم نیام...

و تپیدن قلب سوگند با شدتی بیشتر و پیچیدن صدای کوبشش در راهرو، همراه با روشن شدن وجودش از
شمعی کم نور ولی پر امید...

هوای آن بعد از ظهر آفتابی بیش از حد خوب و دلپذیر بود...

نسیم خنک و آرامی میوزید و فضای زیبا و دوست داشتنی کوه را خنک و دلچسب تر از همیشه میکرد...
همه جا پر بود از نشاط و شادی ...

جوانان با انرژی تمام نشدنی مسیر کوه را طی میکردند و هر لحظه بیش از قبل لبریز از لذت و آرامش میشدند...
سعید هم، شاد و سرحال تر از همیشه با لبانی که مدام میخندید در کنار همکلاسی ها و دوستانش قدم
برمیداشت...

گویی زندگی اش رنگی دگر به خود گرفته و تغییر کرده باشد...

تغییری که مدت ها انتظارش را میکشید و میخواست...

حالا وقتش بود...

وقت رسیدن و خواستن...

سوگند نیز جلو تر از او همراه با دخترها سربالایی کوه را بالا میرفتند...

دخترها همراه با شیطنت های ریز و دخترانه، با یکدیگر پیچ مکیردند و آرام میخندیدند...

پس از ساعتی راه رفتن و رسیدن به مکانی برای استراحت، در حالی دیگر که نفس ها به سختی بالا می آمد،
دخترها از حرکت ایستادند و دست به کمر منتظر رسیدن بقیه گروه شدند...

سعید با دیدن دختران قدم هایش را تند کرد و دستش را به نشانه ی سکوت بالا گرفت...

سپس با چشمانی که از خوشی میدرخشید و لبانی که میخندید رو به روی جمع ایستاد...

بچه های گروه با دیدنش که گویی خبر مهمی برای گفتن دارد، ساکت و آرام پر از کنجکاوی دورش حلقه زدند

...

پس از چند لحظه صدای تقریبا بلندش که غرق در شور و هیجان خاصی بود در فضای آرام کوه پیچید...

- امروز یکی از بهترین روزهای زندگی منه و من واقعا خوشحالم که به واسطه ی سوگند خانم و بودنم اینجا توی این روزهای خوب شماها دوستان خوبم در کنارم هستید...

سپیده با آرنج به پهلوی سوگند کوبید ...

- راستش اصلا نمیدونم چه جوری باید بگم...

اصلا باید الان بگم یا نه ولی در واقع دیگه توان این همه خود داری رو ندارم و میخوام دوستانم هم بدونن و توی شادی ما سهیم باشین ...

خب باید بگم که به زودی زود یه اتفاق مهم توی زندگی من میوفته، اتفاقی که خیلی وقته منتظرشم...

البته اگر همه چیز اون جور که میخوام و پیش بینی کردم پیش بره و مشکلی پیش نیاد...

چشمان سوخته اش روی جمع چرخید...

همگی با تعجب و کنجکاوی خاصی نگاهش میکردند...

حالا گویی همگی میخواستند دلیل آن همه شادی و شادابی را بدانند...

- خب راستش این رازی هست که من مدت هاست توی سینم نگهش داشتم و الان حس میکنم که دیگه وقتشه همه ی شما و همینطور تمام دنیا بدونن که من ...

چشمانش باز چرخید و در چشمان منتظر و بی قرار سوگند خیره ماند...

چشمانی که عجیب تر از همیشه به نظر میرسید و سعید دلیل این همه عجیب بودن را نمیدانست ...

مطمئن نبود او میداند یا نه...

سوگند بهترین و نزدیک ترین دوست پریسان بود و سعید احتمالش را میداد که او از همه چیز خبر داشته باشد ...

اویی که چشمان نگرانش آرام و قرار نداشت...

سعید برای لحظه ایی کوتاه سکوت کرده و ناخواسته به آن چشمان پر تلاطم چشم دوخته بود ...

سوگند با حیرت پلک زد و سعید نگاه خیره اش را گرفت ...

- خب ...

من میخوام همینجا و در حضور همه اعلام میکنم که به همین زودی ها یعنی ...

من میخوام ازدواج کنم...

به همین خاطر هم امروز همگی مهمون من هستید و هرچیزی که دلتون میخواد سفارش بدید...
امروز روز زندگی منه...

آخرین روزهای مجردی من ...

با تمام شدن صحبت های سعید پس از چند لحظه ی کوتاه جمع به یک باره از شادی و خوشحالی منفجر شد...
صدای سوت و جیغ های سرخوش دختران و پسران، همراه با دست زدن و کل کشیدن های بی وقفه فضای
کوه را در بر گرفت...

تنها سوگند بود که مانند مجسمه ایی خشک و بی روح، سرجایش باقی مانده بود و به جای خالی سعید که حالا
در آغوش دوستانش بود نگاه میکرد...

ضربان قلبش به یک باره بالا رفته و بی امان میزد...

چیزی درون سینه اش میسوخت...

گویی به یک باره تمام تنش دچار لرز و هیجان شده باشد، وجودش دیگر آرام و قرار نداشت...

حسی عجیب همراه با ترس و اضطراب تمام رگ و پی اش را در بر گرفته بود...

چشمانش هنوز از نگاه خیره ی چند ثانیه ایی سعید میسوخت...

دست پر لرزش را بالا آورد و روی گلویش گذاشت...

حس میکرد نفسش بالا نمی آید...

هنوز نمیدانست چه شده و چرا او اینگونه پریشان و حال ندار است...

با تکان دادن بازویش توسط یکی از دخترها به خود آمد و با گیجی نگاهش کرد...

- چته سوگند چرا ماتت برده دختر؟

سپیده با شیطنت خاصی چشمک ظریفی زد و بازویش را آرام فشرد...

همراه با خنده های ریز و مودی...

- خجالت نکش عزیزم، ما خودمون رو میزنیم به نفهمی...

انگار که هیچی ندیده باشیم...

سوگند خیره نگاهش کرد...

چرا آن روز هیچ چیزی را نمیفهمید و درک نمیکرد...

حتی این سخنان پر کنایه را...

- منظورت چیه؟

چی رو ندیدی؟

دختر قری به گردنش داد و به سعید اشاره کرد...

- حق داری عزیزم...

اعتراف میکنم اگر به چشم های من هم اونجوری خیره میشد و میگفت میخوام زن بگیرم منم الان حال و روز تو رو داشتم...

حالا راستش رو بگو کلک میدونستی یا سوپرایز شدی؟

سوگند دیگر توان ایستادن روی پاهایش را نداشت...

گویی گوش هایش اشتباه میشنید...

یا شاید دیگر نمیشنید...

تمام تنش به یک باره کوره ایی از آتش شد و گرمی و حرارت در تمام تنش نشست...

دست عرق کرده و پر لرزش را در میان دستان دختر جوان گذاشت و آرام روی تکه سنگی نشست...

نگاهش کمی دور تر را جست و جو کرد...

شور و حرارت خاصی در جمع دوستانش ایجاد شده بود...

همگی دور سعید حلقه زده وبه او تبریک میگفتند...

- نه اینجوری نیست...

- چی میگی تو سوگند خل شدی؟

چرا خود رو میزنی به نفهمی...

ندیدی چه جوری بهت زل زده بود؟

بعدش هم گفت میخواد ازدواج کنه اون هم خیلی زود...

راستش رو بخوای من همیشه حس میکردم که تو و سعید ازهم خوشتون میاد ...

گاهی باهم حرف میزنید...

انکار نکن اون نگاه های سوزنده و پر عطش رو سوگند خانم ...

من که میدونم دوستش داری...

الانم از هیجان زیاده که اینجوری شدی عزیزم...

سوگند کاملا به طرف دوستش برگشت و سرش را تکان داد...

- ولی من اصلا اینجوری فکر نمیکنم ...

آخه من اصلا هیچی نمیدونم...

اگر هم بر فرض ممکن حرف های تو درست باشه و منظور سعید من باشم، نباید به من حرفی بزنه؟

چیژی بگه؟

همچین چیزی واقعا بین ما نبوده...

- خب پس مورد دوم تایید میشه...

سوپرایز...

سپس با لبخند از کنار سوگند بلند شد و به سوی جمع دوستانش حرکت کرد...

در همان لحظه سعید که تازه از حصار دوستانش خلاص شده بود، متوجه حضور سوگند شد که خارج از جمع

روی تکه سنگی نشسته و به جای نامعلومی نگاه میکنند...

دستانش را در جیب گرم کنش فرو برد و با قدم های اهسته به سمتش رفت...

و چشمان شگفت زده ایی که رفتنش را همراهی میکرد...

گیج و بی حواس تر از همیشه در حالی که گذشته و روزهای تلخش هر لحظه با شدت بیشتری به مغزش

هجوم می آورد، دست مشت شده اش را به در کوید ...

آرام و بی جان ...

کم توان...

پس از لحظه ایی منتظر ماندن، بی اینکه بداند چقدر گذشته در به آرامی باز شد...

با باز شدن در چشمانش از موج های تیره ی در چوبی گرفته شد و تا چهره ی نگران سوگند بالا آمد ...

چقدر حالت چشمانش عوض شده بود...

رنگ نگرانی اش با نگرانی آن سال ها فرق داشت ...

گویی چشمانش دیگر آن شور و حرارت سابق را نداشت...

آن خیرگی و درخشندگی را...

آن همه شادی و شادابی را ...

صدای سوگند افکار تمام نشدنی و پریشانش را در هم ریخت ...
 افکاری که هر لحظه به یک رنگ بود و به هر سویی کشیده میشد...
 - کجایی تو سعید؟

میدونی چند بار زنگ زدم بهت، چرا جواب نمیدی؟
 دفتر هم که نبودى دلم هزار راه رفت ...
 سعید نگاه از چشمانش گرفت و آرام وارد خانه شد...

همراه با صدای آهسته و بی حس و حالش، خود را روی کاناپه، کنار دست یاسمن که آرام خوابیده بود رها کرد
 ...
 - کار داشتم نگرانی نداره که ...

سپس کمی روی دختر کوچوی زیبا و دوست داشتنی اش خم شد، تا صورت کوچک و معصومش را بهتر ببیند...
 عمیق تر...

لپ های صورتی اش به قرمزی میزد و موهای خیس و عرق کرده اش به پیشانی چسبیده بود...
 قفسه ی سینه اش آهسته بالا و پایین میشد و صدای نفس های آرام و منظمش در فضای ساکت خانه
 میپیچید...

- از صبح که از خواب بلند شد تب داشت...
 الان یکی دو ساعته بهتر شده...
 فکر کنم سرما خورده ...

سعید در حالی که ناخواسته اخم و ناراحتی تمام چهره اش را پوشانده بود سرش را بالا آورد...
 - کی؟

سوگند آهسته کنار یاسمن نشست و دستش را روی پیشانی اش کشید و موهایش را نوازش کرد...
 - کی؟

یاسمن رو میگم دیگه حواست کجاست سعید؟

سعید نفسش را آه مانند بیرون فرستاد و سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشمان سوخته اش که آن روز بیش
 از حد خسته و سوزنده بود آرام بسته شد...
 - خستم...

دلم میخواد بخوابم سوگند ...

سوگند دستش را روی زانوی سعید گذاشت و آرام فشرده...

- سعید از پری اینا خبری نداری تو؟

سعید تکیه اش را برداشت و صاف نشست...

بازهم نگرانی تمام وجودش را پر کرد...

میترسید...

بیش از همیشه میترسید و از این همه ترس وحشت داشت...

به یک باره حرف های پریسان، با همان صدای خش خورده ولی محکم در گوش هایش پیچید...

تهدید هایش را باز شنید...

التماسش...

صدای گریه های امیر حسین که انگار زیاد وقت برای بودن و نفسش کشیدن نداشت...

- نه ...

- چند روزه خبری ازشون نیست سعید، من واقعا نگرانم...

هرچی هم به پری و مسیح زنگ میزنم هیچ کدوم جواب نمیدن اصلا نمیفهمم چی شده...

من خیلی نگرانم دلم شور میزنه...

سعید سرش را تکان داد و از جایش بلند شد...

گویی دیگر آرام و قرار و آرامش نداشت...

راحتی و آسایش نداشت...

اگر سوگند میفهمید...

اگر پریسان تهدید هایش را عملی میکرد چه بلایی بر سر سوگند و یاسمن می آمد؟

آن ها خانواده اش بودند...

تنها دارایی اش...

- دیگه بهشون زنگ نزن سوگند...

بهتر بزاری به حال خودشون باشن اونا الان وضعیتشون خوب نیس درگیر کارهای بیمارستان و بچشون

هستن...

و سینه اش تیر کشید از به کار بردن آن کلمه ی لرزان...

امیر حسین متعلق به او بود...

بچه او بود...

سوگند که از حرف ها و حالات مضطرب سعید گیج شده بود، از جایش بلند شد و رو به رویش ایستاد...

- یعنی چی آخه؟

همیشه که همینجور رهاشون کنیم به امان خدا که، شاید کمکی چیزی بخوان...

اون بچه حالش خوب نیس سعید ...

گناه داره ...

امروز که یاسی یکم تب کرده بود یه لحظه به این فکر میکردم که اگه خدایی نکرده این اتفاق واسه بچه ما می

افتاد ما چیکار میکردیم...

وقتی یاسی یکم مریض میشه من میخوام بمیرم دیگه چه برسه به اینکه ...

نگاه آشفته ی سعید روی چشمان سوگند و قطرات آرام اشک که از چشمانش پایین میچکید ثابت ماند...

- خیلی سخته سعید...

اون بچه خیلی کوچیکه...

اون طفل معصوم گناه داره، خدا کنه حالش خوب بشه و با اون تن کوچیک و ضعیفش این همه زجر نکشه...

سعید دستش را با شدت به پیشانی اش کشید...

سرش گیج میرفت...

سرش درد میکرد...

صدای تیک تاک ساعت هم که گویی صدایش چندین برابر شده بود، حالش را بدتر میکرد و روی مغزش خط

میکشید ...

داشت دیر میشد...

داشت وقت را از دست میداد...

پسرش بود...

داشت پسرش را از دست میداد...

آرامش خانواده اش داشت از دست میرفت...

پسرش داشت از دست میرفت...
هنوز هم صدای گریه هایش را میشنید...
هنوز ناله میکرد...
درد داشت...
پسرش بود...
هم خونش...
کف دو دستش را محکم روی شقیقه هایش گذاشت و فشرد...
فشرد...
ولی ذهنش آرام نمیگرفت...
صداها قطع نمیشد...
سوگند با دیدن رنگ و روی پریده و حال خراب سعید یک قدم نزدیک تر آمد...
– سعید؟
چت شد؟
در همان لحظه صدای کودکانه و خواب آلود یاسمن تن مردانه اش را لرزاند...
– بابایی .. کی اومدی پیشم؟
ولی سعید یاسمن را نمیدید...
دخترش را نمیدید...
ناخواسته و بی اراده بود اشک های جوشان و سوزانی که از چشمانش پایین میچکید...
– نه ...
نه ...
سپس با قدم های بلند در حالی که سر زانوهایش میلرزید به سمت اتاق حرکت کرد ...
باید کاری میکرد...
باید عجله میکرد...
داشت دیر میشد و او وقت کافی برای آنچه که میخواست و باید انجامش میداد نداشت...
برای وجود سوگند که حالا بیش از همیشه دوستش داشت...

برای یاسمن که پاره ی تنش بود...

برای زندگی اش که دیگر آرامش نداشت...

و برای پسرش...

باید شناسنامه و دفترچه بیمه اش را هم برمیداشت...

شاید لازمش میشد...

نمیدانست ...

هیچ نمیدانست...

گویی دیگر حال خودش را نمیفهمید...

دیگر هیچ نمیفهمید...

فقط میخواست آن کابوس و عذاب تمام شود...

خلاص شود...

سوگند که از حرکات سعید متعجب و نگران شده بود به دنبالش به طرف اتاق دوید...

سعیدی که با شدت در های کمد ها را باز میکرد، کتوهای میز را بیرون میکشید و هر چیزی که به نظرش لازم

می آمد را درون چمدان بزرگ شان میریخت...

- تو داری چیکار میکنی سعید چی شده؟

داری من رو میترسونی...

تو رو خدا حرف بزن به من بگو چی شده؟

واسه پری اینا اتفاقی افتاده سعید آره؟

حتما یه چیزی شده که تو اینجوری شدی ولی به من نمیگی...

امیر حسین چیزیش شده؟

نکنه...

سعید لباس های درون دستانش را درون چمدان گذاشت، سپس به طرف سوگند برگشت و با دو دست بازوی

سوگند را گرفت و در میان دستان سرد و لرزانش فشرد...

- هیچی نشده سوگند...

حال همهشون خوبه عزیزم، تو فقط به من گوش کن خب؟

خوب به حرفهای من گوش کن ببین چی بهت میگم، دوست دارم به حرفم گوش کنی خانومم باشه؟
 سوگند سرش را تایید مانند تکان داد...
 هم زمان قطرات اشک باز از چشمانش روان شد...
 دلش گواهی بد میداد...
 دلش شور میزد و تمام وجودش ناآرام بود...
 - من مجبورم که برای چند روز برم جایی سوگند یه سری کار هست که باید انجام بدم...
 یعنی باید برم...
 واسه آرامش تو و یاسمن باید برم...
 واسه زندگیمون...
 واسه خیلی چیزها که الان وقتش نیست واست بگم...
 سریع هرچی که واسه یه هفته تا ده روز لازم داری رو بردار، من میرسونمت ترمینال باید برای یه مدت کوتاه
 بری خونه مامانت اینا...
 فقط زود آماده شو چون دیر میشه...
 یادت نره چی بهت گفت ازت میخوام که دیگه به پریسان و مسیح زنگ نزنن ...
 به هیچ عنوان...
 - ما چرا باید بریم؟ اصلا تو کجا میخوای بری؟
 چرا زنگ نزنم؟
 چرا سعید ؛ دارم سکنه میکنم بهم بگو چرا؟
 داری دیوونم میکنی...
 - نپرس سوگند...
 الان چیزی ازم نپرس...
 با هیچ کسی هم در موردش حرف نزن تا خودم برگردم و پیام دنبالت...
 قول میدم خیلی زود برگردم...
 مگه نمیخوای حال امیر حسین خوب بشه؟
 من باید کمکش کنم ...

واسه این میرم فقط همین رو بدون ...

بعدا مفصل واست توضیح میدم نگران هیچ چیزی هم نباش اصلا ...

حالا هم عجله کن باید وسایل رو جمع کنیم ...

یاسمن رو خودم آماده میکنم...

با وجود شک و دو دلی که هنوز درون دلش بود، ولی بازهم به همان سمت میرفت ...

میرفت تا کار را برای همیشه تمام کند...

یک بار دیگر همه چیز را درون ذهنش مرور کرد، تا خود را قانع و راضی کند، که این درست ترین کار ممکن در این شرایط نا بسامان است...

که اگر این کار را ان گونه که باید انجام ندهد ممکن است همه چیز بهم بریزد...

پریسان را خوب میشناخت و میدانست هرکاری از دستش بر می آید..

ساعت ها روی این موضوع و تصمیمش فکر کرده بود و حالا میدانست این کار عاقلانه ترین راهی است که برایش باقی مانده...

با اینکه میترسید و ریسک بزرگی بود برایش ...

ولی باید انجامش میداد ...

برای خلاصی و رهایی همیشگی خودش ...

برای چشم های سوخته و نالان آن کودک بی گناه که از رگ و ریشه اش بود...

برای حفظ آرامش خانواده اش، که مدت ها از آن غافل شده بود، شاید از همان روز اول ...

همان روزی که با لج با نادانی تمام با پریسان و از روی حرص و ناراحتی، تن به این ازدواج داده بود...

ازدواجی که حالا میدانست درست ترین انتخابش بوده...

ولی حیف که دیر بود...

دیر بود برای فهمیدن و پشیمان شدن...

حالا میخواست برود تا شاید بتواند کمی جبران کند و جلوی عواقب اشتباهاتش را بگیرد...

جبران تمام بی مهری ها و دروغ هایش به همسری پاک چون سوگند...

صدای ضبط را زیاد کرد...

شیشه ی ماشین را کمی پایین داد، تا هوای آزاد نفس کشیدنش را راحت تر کند و با تمرکز بیشتری به همه چیز فکر کند...

پایش را روی پدال گاز فشرد و آخرین چهار را منتهی به بیمارستان را هم پشت سر گذاشت...

دیگر چیزی نمانده بود، تا آخرش...

میخواست آن روز همه چیز را تمام کند...

یک بار برای همیشه...

این تنها راه ممکن بود...

پس از دقایقی کوتاه با نمایان شدن ساختمان بزرگ بیمارستان، ماشین را در جای مناسبی پارک کرد و نفس حبس شده اش را با صدا به بیرون فرستاد ...

نگاهش را به ساختمان و پنجره های کوچکش دوخت، ولی تمام فکرش درگیر همسر و فرزندش بود که ساعتی پیش راهی رامسر شده بودند...

بلاچار...

با چشمانی اشک الود و نگاهی نگران...

با پاهایی سست و لرزان...

هیچ کدام از حرف ها و دل گرمی هایش هم نتوانسته بود دل ناآرام و بی قرار سوگند را آرام کند...

یاسمن هنوز اندکی تب داشت و قلب سوگند به شدت میسوخت...

خداحافظی کوتاه ولی سوزانش با آن دو عزیز که گویی تازه یافته بود، جلوی چشمانش جان گرفت...

هنوز حس میکرد دست های کوچک دخترش را که محکم دور گردنش حلقه شده بود...

دست های داغ و دخترانه اش راضی به رفتن بدون پدر نبود...

یک بار دیگر صدای کودکانه و ملتمسش درون گوش هایش پیچید...

او هم میخواست پدرش با آنها برود و در کنارشان باشد...

هر سه نفر کنار هم ...

ولی سعید با بوسه ای آرام گره ی دستانش را باز کرده و آن را به آغوش مادرش سپرده بود...

مادری که گویی پایش توان رفتن و دستانش تحمل رهایی از دورن دستان همسر و خداحافظی حتی برای چند

روز را هم نداشت... نفس عمیقی کشید و به صدلی تکیه داد ...

انگشتانش را دور فرمان پیچاند...

چشمان سوخته و تیره اش هنوز به ساختمان بزرگ بود...

به اتاق های کوچک و کنار هم...

با شنیدن صدای بلند رعد از دل گرفته ی آسمان، نگاهش به سمت بالا کشیده شد...

آسمان با ابرهای سیاه و تیره گرفته شده بود...

دلش لرزید...

تمام تنش لرزید و از آن لرز به ترس افتاد...

ولی دیگر برای بازگشت دیر بود...

برای پشیمانی...

برای تمام کارهایی که حالا فقط ای کاش هایش بجا مانده بود...

برای تمامی سال های از دست داده و فنا شده...

نگاهش را از آسمان گرفت و چشمانش را بست...

شاید این آخرین باری بود که میخواست به یاد بیاورد...

یک بار دیگر مرور کند...

صادقانه بی اینکه خودش را گول بزند، به همه چیز فکر کند...

به همان روز آفتابی و زیبا، روزی که میخواست همه ی دنیا بفهمند که زندگی او دیگر تغییر میکند و زیبا ترین

دختر کلاستان همسرش میشود...

یار و یاورش

حالا در نبود خودش، میخواست به همه ی دوستانش مژده ی ازدواجش با دختر مورد علاقه اش را بدهد...

دوستانی که با شنیدن ازدواجش آن هم خیلی زود، با شگفتی و کنجکاوی تمام مدام سوال پیشش میکردند...

سعید در حالی که خنده لحظه ایی از لبانش جدا نمیشد، در حصار گرم و دوستانه ی دخترها و پسرها و سوال

های مکرر و پی در پی آنها دستش را بالا آورد و چشمکی ریز چاشنی حرفش کرد...

– ای بابا چرا شماها انقدر عجول هستین ...

یه کاری نکنید که پشیمون بشم از گفتنش ها...

بینید دوستان من همین جا به همون قول میدم که خیلی زود همه چیز رو میفهمید...

در همان لحظه با شنیدن صدای سپیده که تازه از کنار سوگند بلند شده و به سمتشان می آمد به طرفش برگشت...

- خب آقا سعید بگید دیگه این عروس خانم خوشگل ما کیه؟ حداقل یه راهنمایی بکنید سعید برای لحظه ایی سرش را پایین انداخت...

- خب راستش فکر نمیکنم گفتن این حرف الان درست باشه ..

و باز هم نگاهش به سمت سوگند کشیده شد، که کمی آن طرف تر روی تکه سنگی نشسته بود... با همان نگاه عجیب و متفاوتش..

همان گاهی که سعید نمیدانست چیست و چرا اینگونه است...

تنها یک چیز در ذهنش بود، آن هم خبر داشتن سوگند از ماجرا و قرار ازدواجش با پریسان بود...

در حالی که دستش را در هوا برای دوستانش تکان میداد به طرف سوگند حرکت کرد...

- قول میدم هفته ی دیگه یه شب شام همتون رو دعوت کنم و با عروس خانم هم آشنا تون کنم... هرچند همتون میشناسیدش...

با تمام شدن حرف سعید بچه ها به سمت صندلی ها حرکت کردند تا چیزی بخورند، هرچند تمام هوش و حواسشان به رفتن سعید به کنار سوگند بود...

سوگندی که با دیدن سعید دستانش را در جیب گرم کنش فرو برد و خودش را بیشتر روی سنگ جمع کرد و سرش را پایین انداخت... - چی شده سوگند خانوم از جمع جدا افتادی؟

سوگند که حالا شک و دو دلی از شنیدن حرف های سعید و همچنین تذکر های سپیده در جانش ریخته بود، نگاهش را تا چشمان سعید بالا آورد... چشمانی که میدرخشید و براق تر از همیشه بود...

- هیچی؛ چیزی نیست

- دیدم تنها نشستید گفتم شاید چیزی ناراحتتون کرده باشه...

سپس با شیطنت چشمکی زد...

- شاید ازینکه دوست جون جونیتون همراتون نیست دلخورید... خانوم ناصری رو میگم...

- نه ... یعنی البته که دوست داشتم پریسان هم با ما باشه، ولی اون اصلا چند روزه نیومده دانشگاه ... گفت یه سری کارهای شخصی داره... اعتراف میکنم که دلم واسش تنگ شده...

سعید در حالی که هیجان درون تار و پود بدنش لحظه به لحظه بیشتر میشد ابرویی بالا انداخت...

- این دوستتون خیلی مشکوک میزنه ها بیشتر مواظبش باشید... تازگی ها خیلی جیم میشه و کلاس ها رو دو در میکنه...

سوگند آرام لبخند زد...

سعید پایش را محکم بر زمین کوبید...

در آن روز دلش میخواست همه مانند خودش شاد و سرحال باشند...

- آهان حالا شد... تا لبخند هست اخم و ناراحتی چرا سوگند خانوم... در واقع دوست ندارم هیچ وقت ناراحت و غمگین بینمتون... چون اخم و غم اصلا به چهره ی مهربونتون نمیاد... الان هم بلند شید بریم پیش بچه ها وقت واسه تنهایی زیاده...

سوگند آب دهانش را به سختی قورت داد و از جایش بلند شد...

- من غمگین و یا ناراحت نیستم کمی خستم فقط...

- الان وقت خستگی نیست سوگند خانوم ... تازه اول راهه حالا کو تا خستگی در واقع حالا مونده تا خسته بشید، شما باید کم کم آماده بشید خیلی کارا هست که باید انجام بدیم...

حالا ریشه های امید کم کم در جانش جوانه میزد...

حالا در نظرش، در قلبش حرف های سپیده پررنگ تر و شیرین تر شده بود...

واقعی تر...

برای اویی که از همان روزهای اول ورود به دانشگاه و نشستن روی صندلی های چوبی کلاس، رویای بودن در کنار سعید را در دل و ذهن خود پرورانده بود...

شبانہ روز به او و بودنش، خواستن و دوست داشتنش فکر کرده بود و حالا این حرف ها چقدر نزدیک رویاهایش بود...

این لبخند و چشمک های ریز سپیده و اشاره های ملموسش به سمت سعید و شادی تمام نشدنی اش...

این خنده های ته دلی و عمیق سعید و نگاه خیره چشمانش ...

این روز افتابی که انگار تمامی نداشت...

این امید شکل گرفته درون وجودش که دیگر پایانی برایش نبود...

در حالی که دلش میخواست هرچه زودتر پریسان را ببیند و با در مورد اتفاق های افتاده صحبت کند...

به نظرش پریسان عاقل ترین دوستی بود داشت و میتوانست از او در این مورد راهنمایی بگیرد...

شاید حالا وقت آن بود که او هم در مورد راز درون سینه اش با کسی صحبت کند...
 با دوستی نزدیک و صمیمی چون پریسان...
 پریسانی که مورد اعتمادش بود...

روی نیمکت فلزی رو به روی محوطه ی پر درخت و زیبای دانشکده، نشسته بود و به رقص آرام و گاهی تند شاخ و برگ ها نگاه میکرد...
 باد می وزید...
 از شب قبل باد میوزید و هوا کمی سرد شده بود...
 دستانش را در سینه جمع کرد و به آسمان نیمه ابری و خوشرنگ دوست داشتنی اش چشم دوخت...
 در حالی که لبخند کم رنگ و ملیحی بر لبانش نشسته بود...
 لبخندی که شیرین بود و تمام دو روز گذشته همراهی اش کرده بود ...
 تمام این دو روز و دو شب گذشته را، تمام آخر هفته و تعطیلاتش را در رویا و خیال گذرانده بود...
 فکر کرده بود...
 به آخر هفته ی شیرنش در کوه ...
 به تمامی این سال ها...
 تمامی روزهایی که در این مکان گذرانده بود ...
 به کلاشش ...
 دوستان و هم کلاسی هایش ...
 به سعید...
 سعیدی که محبتش را در سینه پرورانده بود...
 تمام این دو شب را بیدار مانده و تمامی صحبت ها و برخورد هایش را با سعید را زیر و رو کرده بود...
 از اولین روز...
 نفس عمیق و پر صدایی کشید...
 دلش میخواست برای کسی حرف بزند...
 درد و دل کند..

دلش میخواست این همه هیجان، فکر و استرس را با کسی قسمت کند ...
 این همه امید و شادی گنگ و زیر پوستی را که مدت ها نهان کرده بود...
 هوا رفته رفته سرد تر میشد...
 باد بیشتر میوزید...
 با شدت تر...

دستانش را به هم فشرد و به در بزرگ دانشگاه چشم دوخت، بلکه پیدایش شود آن هم بعد از چند روز نبودن و ندیدن...

فقط با او میتوانست در این مورد راحت از حرف های ته دلش اش بگوید...
 از سعید و خواستن اش ...
 با او بی که تا به حال هیچ نگفته بود...

تقریباً نیم ساعتی منتظر ماند تا بالاخره با دیدن چهره ی شاداب و درخشان پریسان، از روی نیمکت بلند شد و با هیجانی که حالا چندین برابر شده بود به سمتش دوید...
 پرواز گونه...
 حالا لبخندش ملیح نبود...

لبانش تا آخرین حد ممکن از هم فاصله گرفته و به پهنای صورت میخندید...

خنده ایی که نمیدانست از دیدن پریسان پس از چندین روز متوالی است، یا حرف از سعید و نگفته هایش ...
 پریسان که تمامی این چند روز را با انرژی وافر مشغول رسیدگی به کارهایش بوده و حالا فقط روز شماری میکرد رسیدن هفته ی دیگر را، با دیدن سوگند دوست صمیمی و مهربانش قدم هایش را تند کرد و دستانش را برای به آغوش کشیدنش از هم گشود...

دیگر تمام میشد پنهانی بودن...

تمام میشد...

سوگند نیز با میل و رغبت خود را در آغوش پریسان رها کرد و او را با تمام وجود به خود فشرد...

دوستی که از اولین روز دانشگاه و آمدن به این شهر غریب هم راه و هم قدمش شده بود...

خواهرش شده بود...

همه کسش شده بود...

تنها مونسش...

پریسان که شور و حرارت از صورت سفیدش میبارید، در حالی که دستان سوگند هنوز درون دستانش فشرده
میشد خود را کمی عقب کشید...

– دوستم ...

وای دلم واست یه ذره شده بود...

نمیدونی چقدر دوست داشتم ببینمت سوگند ...

یه دنیا حرف باهات دارم...

اندازه ی تمام این مدت باهات حرف دارم...

سوگند آرام پلک زد...

– چقدر خوبه که این همه شاد و سرحال میبینمت، معلومه این چند روز که نبودى حسابی استراحت کردی و
خوش گذروندی...

پریسان ابرویی بالا انداخت و در حالی که به نیمکت های انتهایی محوطه اشاره میکرد، هم قدم با سوگند به راه
افتاد...

– راستش نمیخواستم پیام یهویی دلم پر کشید برا اینجا گفتم سر زده پیام سری بزنم ...

تقریباً نیم ساعتی تا شروع کلاسشان مانده بود و دو دوست میتوانند با هم کمی خلوت کنند...
کمی درد و دل ...

پریسان پنجه هایش را درون دست سوگند قفل کرد و دستش را به گرمی فشرد...

– خوش گذشته این چند روز که من نبودم؟

هرچند خودم خوب میدونم این دانشگاه بدون من صفایی نداره...

– معلومه که جات حسابی خالی بود عزیزم...

ولی پریسان عالی بودن این چند روز...

عالی...

نمیدونی ...

پریسان روی یکی از نیمکت های دنج نشست، دستش را حائل صورتش کرد، تا نور خورشید مانع دیدن صورت
سوگند که روبه رویش ایستاده بود نشود...

- واقعا؟

چقدر خوب پس مال همینه این همه خوشحال و شادابی آره؟

چشمات داره از خوشی برق میزنه کلک...

سوگند سرش را تکان داد و دستانش را دو طرف صورتش گذاشت...

- خیلی هیجان دارم پری...

قلبم توی دهنمه...

انگار تمام دنیا رو بهم داده باشن انقدر خوشحالم و هیجان دارم...

پریسان که حالا چشمش به نور عادت کرده بود و بهتر میتوانست صورتش را ببیند خیره نگاهش کرد...

در واقع در ابتدا انقدر غرق خودش و شادی هایش بود، که متوجه این همه تغییر و هیجان سوگند نشده بود...

- چی شده مگه؟

نه واقعا جالب شد قضیه بگو ببینم چه خبره اینجا ...

سوگند لبش را با زبان تر کرد ...

لبانش را کمی از هم فاصله داد تا چیزی بگوید، ولی قبل از اینکه صدایی از حنجره اش خارج شود...

صدای بلند و رسای سپیده در گوش هایشان پیچید...

سپیده با رسیدن به کنار آن ابتدا خم شد و صورت پریسان را بوسید...

سپس رو به سوگند ایستاد و با خنده نگاهش کرد...

- چطور ی عروس خانوم؟

صبح شنبه تون بخیر بانو ...

داماد خوبن انشالله؟

پریسان با چشمانی گرد شده و متعجب به دهان سپیده چشم دوخت ...

واژه ی عروس چندین مرتبه در سرش تکرار شد...

سپس با حیرت و شگفتی نگاهی به سوگند انداخت، که با لبخند سرش را پایین انداخته بود و تکه سنگی را با

نوک پایش با بازی گرفته بود...

- چی من نفهمیدم چی شد؟

سوگند به پریسان نگاه کرد، سپس با دلخوری نگاهی به سپیده انداخت...

دلش میخواست خودش این خبر را به پریسان بدهد...

میخواست همه چیز را برایش ریز به ریز تعریف کند و نظرش را بداند ...

- تو باز نیومده شروع کردی سپیده جون ...

هنوز خبری نشده که تو اینجوری شلوغش میکنی اخه ...

سپیده همراه با چشمک پر عشوه ایی تنه ی آرامی به سوگند زد...

- دیگه نمیتونی پنهون کاری کنی عزیزدلم، همه دارن در موردتون حرف میزنن...

آوازتون همه جا پیچیده چی رو منکر میشی؟

کل کلاس منتظر شیرینی هستن ...

سوگند دست به کمر زد و کاملاً به طرفش برگشت...

- من چیزی رو منکر نمیشم سپید، من فقط میگم تا چیزی قطعی نشده نباید اینجوری همه جا در موردش حرف زد...

اصلاً هنوز هیچی مشخص نشده...

دلیلی نداره بی خودی همه جا پخش بشه که ...

- به هر حال که این اتفاق میوفته عزیزم، بهتره تو هم دیگه ادای آدمهای بی خبر و در نیاری چون همه میدونن چه خبر شده ...

پریسان که تا آن لحظه منگ و بی خبر از همه فقط نگاهشان میکرد، با کلافگی از ندانستن و نفهمیدن از جا بلند شد، بازوی سوگند را آرام کشید و رو به روی خود قرار داد...

- این چی میگه سوگند؟

عروس چیه؟ خبر چیه؟

تو این چند روز که من نبودم چه اتفاقی افتاده؟

سپیده قری به گردنش داد و به سوگند اشاره کرد...

- تو این چند روز که شما نبودى خیلی خراب شد اینجا پری جون ...

جات خالی نبودى ببینی چه رومئو و ژولیتی به راه بود توی کوه...

سوگند با چشمانی گشاد شده به سپیده نگاه کرد...

- داری بزرگش میکنی...

پریسان که کم کم طاقتش را از دست میداد، نگاهش را از سوگند به طرف سپیده چرخاند و صدایش را بالا برد...

- یکی به من بگه اینجا چه خبره دارین کلافم میکنید شما دوتا...

چه خبر شده اینجا...

یه جوری بگید منم بفهمم بابا...

سپیده با بی قیدی شانه ایی بالا انداخت و خود را روی نیمکت خالی رها کرد...

- بزار خودم واست بگم پریسان، این سوگند آب زیر کاه فقط حاشا میکنه همه چیز رو فکر میکنه ما نمیفهمیم...

یارو برگشته جلو همه تو چشمات نگاه میکنه و غیر مستقیم ازش خواستگاری کرد یه جورایی ...

بعدم برگشته میگه خیلی خیلی زود ازدواج میکنم همتون هم مهمون من...

بعدم کلی باهم فاز دو نفره برداشتن و پیچ پیچ های عاشقانه...

آره پریسان جون این دوست بی معرفت داره میره خونه بخت کم کم...

پریسان با لبخند پر مهری که کم کم بر لبانش نقش میبست، به چشمان درخشان و چلچراغ سوگند خیره شد...

دستانش را دور بازوهایش پیچاند و آرام تکانش داد...

- آره سوگند؟

خبری شده ناقلا؟

سپید راست میگه؟

سوگند لبش را دندان گرفت و آرام سرش را تکان داد، در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود...

- دلم میخواست خودم بهت بگم...

شاید...

هنوز چیزی قطعی نشده بخدا ...

پریسان که حالا لبخند آرامش خنده های عمیق شده بود، سوگند را در آغوش کشید...

- وای وای سوگند بهت تبریک میگم...

پس بگو چرا این همه شاد و سرخوش بودی امروز...

واسه همین هیجان داشتی...

واقعا واست خوشحالم امیدوارم خوشبخت باشی عزیزم این بهترین خبری بود که میتونستی بهم بدی...

سپیده در حالی که از جایش بلند میشد، به خودش و پریسان اشاره کرد...
- دست راستش زیر سر ما دوتا ...

تا باشه ازین خبرهای شیرین و دل ضعف بر عزیزم...

سپس نگاهی به ساعتش انداخت و کیفش را در دست گرفت...

- من دیگه برم بچه ها امروز هیچی نخوندم ...

تو هم از زیر زبون این بکش، ببین از کی اینجوری عاشق و شیدا شده...

ببین کی مجنون رو مجنون کرده دقیقا...

سپس دستش را به نشانه ی خداحافظی تکان داد و راهی ساختمان دانشگاه شد...

پریسان با صدا خندید...

در دلش شوری نگفتی به پا بود...

قند آب میشد درون قلب پر طپشش، گویی خوشی اش دیگر پایانی نداشت...

و به این فکر کرد که دو دوست با هم راهی خانه ی بخت میشوند...

سپس در حالی که انگار یاد چیز مهمی افتاده باشد دست سوگند را فشرده و محکم تر تکانش داد...

- حالا کی هست این داماد تازه از راه رسیده؟

کدوم شاهزاده واست رومئو و ژولیت به پا کرده که سپیده داشت از حسودی میتراکیدی؟

سوگند نفس آرامی کشید ...

- حدس بزن؟

پریسان شانه اش را بالا انداخت ...

- نمیدونم بخدا ...

آخه حدسش واقعا ساخته، خودت بگو جون من واقعا دیگه نمیتونم صبر کنم...

از بچه های خودمونه؟

آهان نکنه ...

وای سوگند میدونستم ...

من میدونستم بخدا بس که این بشر تابلو بود همیشه...

- کی رو میگی؟

- نصر ...

سامان نصر مگه نه؟

گفته بود از تو خوشش میاد به ...

سوگند برای لحظه ای سرش را پایین انداخت...

صدایش کمی لرزان بود...

آرام بود...

صدایش در صدای هوهوی باد پیچید...

لرزید...

- نه پریشان نه...

من اصلا هیچ حسی به نصر نداشتم و ندارم...

راستش...

پریشان منتظر چشم به دهانش دوخته بود...

- سعید ...

در حالی که لبخند کم رنگی بر لب داشت پلک زد...

اسم سعید در سرش، گوشش پیچید...

هم زمان با صدای باد...

بادی که میوزید...

- سعید؟

سپس سرش را به نشانه نفهمیدن تکان داد و قدمی به عقب برداشت...

- کدوم سعید؟

سوگند قدمی نزدیک شد...

نور چشمش که حالا پشت به خورشید ایستاده بود، چشم پریشان را میزد ...

- مگه تو چند تا سعید تو کلاس میشناسی؟

یه دونه که بیشتر نداریم...

پریشان فکر کرد...

مغزش همه چیز را از نظر گذراند ...
 تمام کلاس را...
 بچه ها را...
 تمام حرف های سپیده و خنده های ریز و پر شرم سوگند را...
 ولی یادش نمی آمد...
 سعیدی را در آن کلاس نمیشناخت که خواهان سوگند باشد و سوگند هم ...
 قلبش برای لحظه ایی از طیش افتاد...
 ایست کرد...
 زمان هم...
 نفسش به یک باره بند آمد...
 نور هنوز چشمش را میزد...
 او فقط یک سعید را در آن کلاس میشناخت...
 سعیدی که فقط یک هفته تا رسمی شدنش مانده بود...
 تا پنهانی نبودنش
 سعیدی که مال او بود...
 لبخند بر لبانش ماسید ...
 خشک و بی روح...
 ولی نه این غیر ممکن بود...
 این فقط تشابه اسمی بود...
 لبانش را به سختی از هم فاصله داد تا این ایست قلبی و تنفسی یک دفعه ایی تمام شود...
 نه
 نمیشناسم...
 سوگند عمیق تر لبخند زد ...
 - وای پریشان سعید دیگه ...
 سعید محبی دیگه بابا ...

پریسان با نگاهی خالی و چشمانی که از همیشه درشت تر به نظر میرسید به سوگند خیره شد...
گلویش خشک و بد طعم شد...

رگ های صوتی اش گویی از ارتعاش زیاد یک به یک پاره میشد...

– م...

محبی؟

– آره محبی ...

وای پریسان هنوز باورم نمیشه، انگار دارم خواب میبینم...

انگار توی رویام...

راستش پری من همیشه حس میکردم که ...

که دوستم داره ولی ...

وای نه، از خوابم قشنگ تره پریسان باورم نمیشه دارم به آرزوم میرسم...

ولی پریسان هنوز مات و سردرگم بود...

گم بود...

در زمان و مکانی ناشناخته و غریب...

مبهوت بود...

باد هنوز میوزید و پریسان هم چون شاخه های پاییزی خشک شده بود...

– نه ...

باورم نمیشه...

نه .. نه ...

– پریسان من سعید رو دوست دارم و حالا متوجه شدم که حسم بهش درست بوده و اون هم من رو دوست

داره...

همیشه نگاهش، حرف هاش، نزدیکی های پر محبتش رو میدیم ولی حالا دیگه یه جورایی مطمئن شدم...

آخه اون جلوی همه گفت...

پریسان با پاهایی لرزان و شل شده با تنی که هر لحظه سنگین تر از قبل میشد روی نیمکت رها شد...

دیگر هیچ نوری چشمش را میزد ...

همه چیز پیش چشمانش تیره و تار به نظر میرسید...

دستانش هم ریتم با لبانش میلرزید و نگاهش سرد و خاموش به زمین زیر پایش خیره مانده بود...

سوگند پایین پایش زانو زد و دستان یخ زده اش را در دست گرفت، تا اینگونه بی مه‌بابا نلرزد...

- چت شد پری؟

باور کن میخواستم خیلی زودتر بهت بگم حسم رو، ولی من از سعید مطمئن نبودم و اصلا روم نمیشد بهت بگم

کسی رو دوست دارم...

نمیدونم ولی بخدا پریسان دلم میخواست بدونی همیشه...

تو تنها دوست منی ...

از من ناراحت شدی؟

تو هم مثل من باورت نمیشه نه؟

پریسان سرش را کمی بالا آورد و به چشمان نگران سوگند نگاه کرد...

- سعید؟

- آره عزیزم سعید چند بار میپرسی پریسان...

پاشو که دیر شد الان استاد میره سر کلاس...

بعدا مفصل واست میگم ...

پریسان سرش را تکان داد...

- برو تو...

من مرخصی ام ..

سوگند نامطمئن بلند شد...

هیچ دلش نمیخواست دوست صمیمی اش از او دلگیر و رنجیده خاطر باشد...

هیچ فکرش را نمیکرد پریسان این همه متعجب و دلگیر شود ...

به پریسان حق میداد که از او ناراحت و دلگیر باشد، ولی چهره ی سرد و یخ زده ی پریسان دلگیر نبود...

لبش را محکم گاز گرفت و قدم هایش را تند کرد...

- پس بعدا میبینمت

پریسان اما همچنان روی همان نیمکت سرد نشسته بود...

خیره به رو به رویش...
 هیچ نمیدید و حس نمیکرد...
 درک نمیکرد...
 نمیفهمید...
 باور نداشت آنچه شنیده بود را...
 هنوز در شک به سر میبرد...
 در ناباوری و گیجی...
 آخر مگه میشد سعید او، سعیدی که حلقه ی او همراه با زنجیری درون گردنش بود، خواهان دیگری باشد...
 ان هم فقط یک هفته مانده به مراسم پنهانی شان...
 پنهانی...
 عروس پنهانی...
 درخواست آشکارش از سوگند...
 لرزی عجیب بر تنش نشست...
 تمام گوشت های تنش از درون میلرزید...
 حس میکرد خون درون رگ های یخ بسته و دیگر جریان ندارد...
 پلک زد...
 رومئو و ژولیت بازی در آورده بودند...
 پلک زد...
 جلوی همه در چشمانش نگاه کرده بود و گفته بود به زودی ازدواج میکند...
 پلک زد...
 همیشه این را حس میکرد که او هم دوستش دارد...
 چکید...
 قطره های گرم و بی قرار اشک از چشمان زمردی اش چکید...
 لب برچید...
 عروس پنهانی بود...

بغضش پر صدا در میان سکوت پر هیاهوی باد شکست...
آشکارا...

نمیدانست چه مدت است که آنجا نشسته و در ذهن پر فکر و بی نظمش، همه چیز را مو به مو زیر و رو میکند...
همه حرف ها و پیش آمد ها را...
صورتش هیچ حالت خاصی نداشت...

سرد و بی روح...

انگار هنوز نپذیرفته و نمیخواست آنچه را که شنیده بود قبول کند...
نه به این زودی...

هیچ گاه دختر ضعیفی نبود و حالا هم نمیخواست باشد، باید میرفت و همه چیز را میفهمید...
هرچه که بود را برای ذهن و دل آشوب خودش مشخص میکرد...
یا آرام میگرفت و یا به کل دگرگون میشد...

به سختی تن سست و بی رمقش را از روی نیمکت جدا کرد، پاهایش را روی زمین کشید و به سمت ساختمان
اصلی دانشکده به راه افتاد در حالی که سعی میکرد ظاهری عادی و بی تفاوتی داشته باشد...
ظاهری مثل همیشه اش...

نمیخواست هیچ کس پی به درون آشفته و بی قرارش ببرد...

پی به غوغای دورنی اش...

کلنجارهای عقل و دلش...

چندین مرتبه پشت سر هم نفس های عمیق کشید، سپس ضربه ایی به در زد و آرام وارد کلاس شد...

استاد با دیدنش در حالی که اخم غلیظی بر صورت داشت اشاره کرد سریع بنشیند...

پریسان زیر لب تشکر آرامی را زمزمه کرد و با قدم هایی که فقط خودش لرزش و سستی اش را حس میکرد
کنار سوگند نشست...

سپس صورتش را به طرف سوگند برگرداند، در حالی که لبخند میزد...

آرام و دوستانه...

مثل همیشه با ظاهری طبیعی...

- هرچند حال و حوصله ی کلاس رو نداشتم ولی گفتم من که تا اینجا اومدم پیام سر کلاس ...
 سوگند در حالی که با انگشت روی میز خط میکشید، سرش را پایین انداخت و آرام پیچ کرد ...
 - فکر کردم ازم دلخور شدی...
 بخدا اگر قرار بود کسی رو در جریان بزارم اولین نفر تو بودی...
 پریسان دست سردش را روی پای سوگند گذاشت و کمی فشرد...
 - نه بابا واسه چی باید دلخور شم، خب یعنی کمی شوکه شدم اولش، ولی دلخور نه ...
 من بهت حق میدم که اون موقع حالا به هر دلیلی نخواستی کسی بدونه...
 تا قطعی نشدن همه چیز...
 سوگند خندید...
 - عاشقتم...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

پریسان پلک زد، سپس نگاهش را به طرف استاد و تخته ی سیاه، پر از نوشته های سفید رنگ برگرداند...
 بی اینکه نگاهش به جای دیگری بیوفتد...
 به سمت سعیدی که با دیدن یک دفعه ای پریسان با تعجب و دهانی نیمه باز گاهی سرش را برمیگرداند و زیر
 زیرکی نگاهش میکرد...
 ولی پریسان تا پایان کلاس نگاهش را از استاد و تخته ی سیاه رو به رویش نگرفت...
 نگاهش به رو به رو و ذهنش این طرف و آن طرف سرگردان و گریزان بود...
 در روزها، ماه ها و سال های گذشته...
 به سوگند ...
 به سعیدی که حالا به صداقت و دوست داشتنش شک داشت...
 به همه چیز شک داشت...
 حتی به دوست بودن سوگند...
 به زیرکی و درایت خودش...

با اینکه سعی میکرد بی تفاوت و آرام باشد، ولی درونی پر از غوغا داشت...
 پر از حرص و عصبانیت...

پر از کینه و آتش...

دیگر نه حرف های استاد را میشنید و نوشته های رو به رویش را میدید...
 فقط حرص بود...

فقط جویدن لبش با دندان بود و فشار دستانش و تکان دادن های عصبی پایش...
 با اتمام کلاس استاد خسته نباشید کوتاهی گفت و از کلاس خارج شد...
 پریسان چندین بار پشت سر هم پلک زد...
 نفس کشید...

سعی کرد افکارش را پس بزند و بازهم خوب و آرام باشد...

داشت در ذهنش مرور میکرد، که با سوگند پایین بروند و ضمن خودن یک نوشیدنی داغ، مفصل با او صحبت کند و همه چیز را کامل و همان جوری که هست و بوده بفهمد...
 هنوز سرش را به طرف سوگند برنگردانده بود...

هنوز لبانش برای گفتن حرفی از هم باز نشده بود، که با شنیدن صدای بلند و پر شور یکی از پسرها در نزدیکی سعید رگ گردنش همانطور خشک شد ...

گلویش رو به تلخی رفت و لبانش میان دندان ها فشرده شد...
 دیگر زبانش نچرخید...

ثابت ماند...

مانند گردن خشکیده اش ...

- مبارکا باشه آقا سعید، شنیدم پنج شنبه یه خبرایی بوده و ما بی خبر...

واقعا بهت تبریک میگم رفیق ما رو یادت نره فقط...

و گوش هایش که از شنیدن صدای سعید سوت کشید...
 داغ کرد...

و به ثانیه نکشیده داغی و حرارتش به چشم هایش رسید...
 به صورت تب دارش...

- چاکرم داداش، چشم حتما شما رو چشم ما جا داری...

ذهنش شروع به هلاچی کرد...

شروع به آنالیز کردن صداهای ویران کننده...

شروع به فهمیدن...

به خوبی میدانست که هیچ کس ازین موضوع خبر نداشته و ندارد...

میدانست سعید قد قن کرده بود کسی کوچک ترین چیزی بدانند...

کسی نمیدانست عروس پنهانی است...

نمیدانست رابطه شان را...

پس چطور تبریک میگفتند...

چطور میخندید و پاسخ میداد...

چشمانش را بر هم فشرد، در حالی که ناخن های بلندش را در گوشت دستش میفشرد و سوزشش را حس

نمیکرد...

با لمس بازویش توسط کسی چشمانش را باز کرد و سوگند را دید، که خیره به رو به رویش و جمع سعید و

دوستانش در حالی که نگا شرم آلودش میدرخشد بازویش را با انگشتان سفید شده و لرزانی میفشارد...

گویی هیجان داشته باشد...

شوق داشته باشد...

گویی نگرانی و استرس داشته باشد...

پریسان که دیگر طاقت ماندن و دیدن نداشت، کیفش را برداشت و وسایلیش را جمع کرد...

باینکه صدایش بطور محسوسی میلرزید، ولی در آن هیاهوی پر شور کسی حس نمیکرد لرزش صدای بی

جانش را...

- من باید برم سوگند خیلی کار دارم، بعدا باهات حرف میزنم...

دیرم شده الان...

سوگند آرام پلک زد...

پریسان از جا بلند شد و با قدم های بلند از کلاس خارج شد، در حالی که نگاه سعید متعجب بدرقه اش میکرد...

قدم هایش تند ولی لرزان بود...

قلبش محکم در سینه میزد و حس میکرد، هر لحظه ممکن است سینه اش را بشکافد بیرون بزند...
دستش هنوز مشت بود...

ناخن هایش درون گوشت دستش...

صورتش درهم و نگاهش تیره و تار...

تقریباً میدوید و نفس های پر لرز و پر حرص و عصبی اش پر صدا در هوا پخش میشد...

حس میکرد از صورتش حرارت بلند میشود...

آتشی که به این راحتی ها خاموش نمیشد...

تمام وجودش میلرزید و حسی نفرت انگیز تمام وجودش را در برگرفته بود...

گلایش میسوخت از نفس های بلند و کش دار...

چندین مرتبه پشت سر هم اسمش را شنید ولی اعتنایی نکرد...

گویی کسی صدایش میزد...

کسی به دنبالش می آمد...

حالا وارد خیابان اصلی شده بود و بی هدف فقط میدوید...

هنوز عرض خیابان را کامل طی نکرده بود، که با شنیدن صدای بلند بوق ماشینی در حالی که نفسش در سینه

حبس شده بود، دستش توسط کسی کشیده شد و صدای فریادی که پس از چند ثانیه پرده ی گوشش را

لرزاند...

- چیکار داری میکنی روانی؟

خیابون به این شلوغی رو نمیبینی دختره ی بی فکرکه سرت رو مثل گاو انداختی پایین و میری...

نمیشنوی صدات میزنم؟

نمیشنوی صدای من رو؟

پریسان که هنوز از ترس و وحشت نفس نفس میزد، چشمانش را باز کرد...

صورت سعید از ترس وحشت به قرمزی میزد و عصبانی نفس میکشید...

- با تو هستم کری مگه؟

واسه چی اینجوری پریدی وسط خیابون اگه نرسیده بودم که الان جنازت رو آسفالت پخش بود...

پریسان با چشمانی سرخ و گشاد شده دستش را کشید، ولی سعید دستش را رها نکرد و همراه خود به پیاده رو و به سمت کوچه ای فرعی کشید...

جایی که ماشینش را پارک کرده بود...

- ولم کن ...

ول کن دستم رو لعنتی دستم شکست...

آیی...

سعید پریسان را به جلو پرت کرد و رو به رویش ایستاد...

با نگاهی موشکافانه و دستانی به کمر زده...

- این ادا اصولا چیه در میاری؟ چت شده تو؟

پریسان به دیوار تکیه زد و نگاهش را به چشمان سوخته اش دوخت و تمام اجزای صورتش را از نظر گذراند...

با دقت ...

با نهایت خیرگی...

- چرا هیچ وقت نفهمیدم؟

چرا نتونستم بشناسم این چهره ی واقعی رو؟

چقدر من احمق بودم و به همون اندازه تو مکار و حيله گر...

واقعا برای خودم و تمام اعتمادم متاسفم...

سعید اخم هایش را در هم کشید و قدمی به جلو برداشت، نگاهش در چشمان غضبناک و قرمز پریسان گشت تا بفهمد چه میگوید...

نفهمیده بود...

سردر نیاورده بود...

- چرا چرت میگی؟

اصلا زده به سرت امروز دیوانه شدی ...

پریسان پوزخندی به رویش زد...

- نه آقای زرنگ نه...

اونقدر ها هم که تو فکر میکردی هالو و احمق نیستم...

فقط فکر نمی‌کردم که تو انقدر پست فطرت و عوضی باشی همین...

سعید که دیگر طاقتش را از دست میداد، نزدیکش شد و بازوهایش را در میان دستانش مشت کرد و به طرف خود کشید...

در حالی که صدایش را بالا برده بود...

- بسه دیگه تمومش کن این مسخره بازی ها رو ...

دیگه داری کلافم میکنی پریسان...

درست بگو ببینم چه مرگت شده این مزخرفات چیه که داری بهم میافی هان؟ چته تو؟

اشک در چشمان پریسان حلقه زد...

اشکی که از درد نهفته درون سینه اش جریان میگرفت...

از دردی که در بازوهایش پیچیده بود، که درون دستان قوی سعید فشرده میشد...

حس کسی را داشت که به بدترین شکل ممکن فریب خورده و بازی داده شده...

حس له شدن...

- توی کثافت من رو بازی دادی...

چطور تونستی انقدر زل باشی سعید چطور تونستی با من اینکار رو بکنی؟

چطوری اینکار رو کردی با من؟

با منی که صادقانه همراهت شده بودم...

منی که دوستت داشتم...

و صدای فریاد سعید که این بار به گریه اش انداخت...

- بهت میگم درست حرف بزن تا منه بی شعورم بفهمم چی میگی...

- خودت رو به نفهمی نزن سعید ...

من همه چیز رو میدونم...

همه چیز رو ...

سوگند همه چیز رو واسم گفت سعید...

بهم گفت...

سعید سرش را تکان داد...

– چی رو بهت گفت؟

پریسان در حالی که با شدید تر از قبل گریه میکرد و اشک تمام صورتش را خیس کرده بود جیغ کشید...

زجه زد...

نالہ کرد...

– بهم گفت که توی نامرد و بی معرفت ازش خواستگاری کردی...

گفت که دوستش داری و دوستت داره...

گفت جلوی همه توی چشمش نگاه کردی و گفتم خیلی زود ازدواج میکنید ...

گفت سعید گفت...

گفت و فهمیدم چقدر نامردی...

که چقدر ساده گولت رو خوردم...

سعید با صورتی متعجب و درمانده بازوهایش را رها کرد و چندین قدم به عقب برداشت...

سپس با انگشت به خودش اشاره کرد...

– من؟ من از سوگند خواستگاری کردم؟ من دوستش دارم؟

پریسان با پشت دست بر صورتش کشید، ولی اشک هایش پاک نمیشد...

تمام نمیشد...

– فکر کردی انقدر احمقم که به صمیمی ترین دوستم پیشنهاد بدی و من نفهمم...

ولی نه ...

شاید میخواستی بفهمم و از سر راحت کنار برم خودم...

شاید این هم جزیی از نقشه های کثیف بوده... دیگه کارت باهام تموم شده بود آره؟

سواستفاده هات رو کردی ...

بازی هات رو کردی حالا هم میری پی زندگی و زن ایده آل خودت آره؟ کسی که از فهمیدن و شناختنش

نترسی...

خیلی نامردی سعید خیلی...

سعید دست راستش را محکم مشت کرد و بر کاپوت ماشین کوبید...

- خفه شو پریسان خفه شو...

این دری وری ها از کجا دراومده آخه؟ کدوم خواستگاری؟

کدوم بازی؟ اینا همش دروغه، مزخرفه، همش چرت و پرت های بی ارزشه...

- نه ... نه بی ارزش من بودم...

منی که همیشه پنهانم کردی از همه حتی از دوستات... از دوستانم...

حالا به یک روز نکشیده رفتی همه جا جار زدی زن آیندت کیه...

رفتی اعلام کردی... معرفی کردی...

منه احمق باید میفهمیدم تو اگر منو واقعا برای زندگی و آینده ات میخواستی، به همه میگفتی و پای همه

چیزش هم می ایستادی... نه اینکه قایم کنی و با دو رویی فریبم بدی...

بازیم بدی...

حتما پیش خودت گفתי فعلا بزار این باشه تنها نباشم، بعدشم یه بهترش رو پیدا میکنم...

سعید آرنجش را به ماشین تکیه داد و پیشانی اش را با دست ماساژ داد...

- دهنتم رو ببند پریسان...

تمومش کن...

یه بار گفتم باز هم میگم اینا همش دروغه...

همچین چیزی نبوده و نیست...

- دیگه باور نمیکنم... دیگه خام حرف هات نمیشم سعید...

چه جوری میتونی منکر بشی وقتی جلوی خودم دوستات بهت تبریک گفتن...

سعید سرش را بلند کرد و با ناباوری نگاهش کرد...

- تبریک؟ سپس نگاه اخم آلودش را به زیر پایش دوخت...

فکر کرد... زیر و رو کرد...

- کی؟ من کی از سوگند خواستگاری کردم؟

کی بهش پیشنهاد دادم؟

پریسان با لبانی پر بغض و لرزان به دیوار تکیه داد و آرام نشست...

زانوهایش را در بغل گرفت و اشک ریخت...

- از من میپرسی؟ یعنی خودت یادت نیست...
پنج شنبه توی کوه...

یه آخر هفته ی زیبا و رویایی ...

سعید با دست محکم بر پیشانی اش کوبید...

چندین قدم راه رفت و کلافه نفس کشید...

نفس کشید و نفسش را پر صدا فوت کرد...

فوت کرد و به خودش و دیگران ناسزا گفت...

فحش داد...

سپس نزدیک رفت و جلوی پاهای پریسان نشست که بی محابا اشک میریخت و درمانده و دلگیر در خود مچاله شده بود...

دستش را کنار صورت گرم و اشک آلودش کشید و قطره های اشک را کنار زد...

- پریسان عزیزم؟

یه لحظه به من گوش کن ببین چی میگم بهت...

اینا همش ...

یعنی چه جوری بگم یه جور سوء تفاهمه ...

حقیقت نداره...

اونجوری نیست که به نظر میرسه...

اخه من چطوری میتونم تو رو رها کنم و از دیگری بخوام باهام ازدواج کنه؟

من و تو فقط چند روز تا محرم شدنمون مونده خانومم...

من توقع دارم باروم کنی...

بهم اعتماد کنی مثل همیشه و همراهم باشی...

تو قراره یک عمر هم سفر من باشی...

قبولم داشته باشی نه اینکه با کوچیک ترین حرفی که شنیدی، منو بذاری کنار و اینجوری متهمم کنی و از روی

حرص و عصبانیت هرچی از دهننت در میاد بهم بگی...

- دیگه ندارم...

نه باورت دارم و نه حسی که قبلا داشتم...
 دیگه نمیخوام ببینمت ازینجا برو...
 ازت بدم میاد ازت متنفرم سعید متنفرم...
 - پری به جون خودت داری اشتباه میکنی انقدر زود قضاوت نکن، تصمیم نگیر...
 اینا همش یه مشت حرف های پوچه...
 من هیچ وقت از سوگند خواستگاری نکرده و نمیکنم...
 چرا حرفم رو باور نمیکنی...
 داری اشتباه میکنی پریسان...
 - چه جوری باور کنم وقتی همه میگن این کار رو کردی؟
 خودم شنیدم با گوش های خودم...
 - اونجوری که تو فکر میکنی نیست خودم همه چیز رو واست توضیح میدم...
 بلند شود ازین جا بریم تو کوچه هستیم ممکنه کسی ببینه...
 پاشو عزیزم...
 پریسان با شدت دست سعید را پس زد...
 - دیگه داره حالم بهم میخوره ازین حرفهات، هنوز هم نگرانی نکنه کسی ما رو با هم ببینه...
 هنوزم همون حرف های حال بهم زن...
 هیچ وقت نذاستی به کسی بگم چون میترسیدی نقشه هات بهم بخوره...
 دیگه نتونی با من و واحساستم بازی کنی...
 سعید کلافه بلند شد...
 دستانش را از دو طرف درون موهایش کشید...
 - چرا نمیفهمی حرف منو لعنتی...
 خب بزار برات توضیح بدم چرا انقدر یک دنده و لجبازی...
 چرا فکر میکنی همیشه حق با توء و فقط خودتی که همه چیز رو میدونی و میفهمی؟
 - توجیح نکن...
 هرچیزی که لازم بود بدونم رو میدونم...

سعید عصبی در حالی که هر لحظه عصبانی تر میشد پایش را بر زمین کوبید...
- حرف آخرت همینه؟

... -

- باشه...

باشه هر جور تو بخوای ولی من بهت ثابت میکنم پریسان...

اونوقت حال و روزت رو میبینم که بازم از این حرف ها میزنی یا نه...

بهت ثابت میکنم احمق کیه...

ولی دیگه ...

پریسان با پوزخند رویش را برگرداند...

سعید سرش را تاسف بار تکان داد و به سمت ماشینش رفت تا از آن کوچه ی نفس گیر دور شود...

از آن موجود نشسته کار دیوار که پر از آتش حرص و کینه بود...

پر از باور نکردن و بی اعتمادی...

بی اعتمادی که سعید را به شک می انداخت...

به ترس...

روزها و شب ها از پی هم میگذشت ...

خورشید بی فروغ آن روزها و ماه کم نور شب هایش، می آمد و میرفت...

تماش به مدت یک هفته ...

بالاخره رسید آن هفته ایی که مدت ها رسیدنش را انتظار کشیده بودند...

زود تر از آنچه که فکر میکردند از راه رسید...

سرد و بی روح...

حالا این آخر هفته ایی که میخواستند رویایی باشد، هیچ شباهتی نداشت به آن چیزی که مدت ها در پی اش

بودند و روز و شب را به خیالش سپری میکردند...

در تمامی این روزها پریسان با چهره ایی پر اخم و جدی، در حالی که چشمان سردش در نفرتی عمیق فرو رفته

بود، از کنار سعید میگذشت، بدون اینکه کوچکترین نگاه گرم و پر خواستاری به او بیاندازد...

تنها پوزخند لبانش بود و نفرتِ چشم های سردش و بی مهرش...

سعید میدید همه ی بی مهری ها و کم لطفی هایش را...

همه ی بی انصافی چشمانش را ...

از دیدنش حرص میخورد و گاهی از عصبانیت رگ گردنش متورم میشود...

دستانش مشت و وجودش هر لحظه پر از سردی ...

پر از حس لجبازی و حرص در آوردن همانند خودش ...

تلافی و لج درآوردن از آن هم سردی چشم ها که انگار فقط برای او سرد بود و بس...

پریسان کاملاً عوض شده بود...

سعید از دیدن رفتار جدید و تازه مد کرده اش به شدت کفری میشد...

عصبی تر...

لج درآور تر...

آن روزها آرایش صورت و چشمانش از همیشه غلیظ تر و دل فریب تر به نظر میرسید و صدای خنده های بلند

و بی پروایش که راه روهای دانشگاه را در بر میگرفت ...

سعید همانند آتش فشانی آماده ی انفجار، از دیدن بگو و بخند هایش با دیگر پسرهای کلاس، به جنون و

انزجار میرسید...

از دیدن ناز چشم هایش در هم صحبتی با جنس مخالف و خنده های غلیظ و پر صدایش ...

میدید و با دست های مشت شده از درون و بیرون حرص میخورد و در یکی از همان روزها با دیدن پریسان که

از همیشه لوند تر به نظر میرسید، در کنار یکی از بی شرم ترین پسرهای کلاس که معروف به دختر بازی و

کثافت کاری بود منفجر شد و تمام خشمش سیلی شد در صورت پریسان ...

پریسان اما با وجود تمامی بی خیالی و بی تفاوتی های ظاهری اش و حرکات لج آورش روزهای سخت و شب

های طولانی و بی خوابی را سپری میکرد...

با وجود دلگیری و زخمی شدن، میدید چشم غره ها و قرمزی چشم های سوخته اش را ولی بی هیچ اعتنایی

رویش را با پوزخندی غلیظ برمیگرداند ...

پوزخندی پر از تمسخر و بی تفاوتی ...

تصمیم خود را گرفته بود و مصمم به نظر میرسید...

هرچند گاهی احساسش برانگیخته میشد و او را تا مرز جنون میکشانند...

دیوانه میشد به یاد تمام روزهای گذشته و حرف های در گوشی سعید و چشمان براق و عاشقش...

ولی بازهم میخواست با بی توجه و بی خیالی به سعید بفهماند، که برایش مهم نیست اگر بازی خورده، اگر خیانت دیده و سعید آنقدر هام در بازی دادن احساسش موفق نبوده و نیست...

میخواست به او و همه ی دنیا ثابت کند که دختری قوی است و هیچ چیز باعث شکستن روح سرد و جسم محکم او نمیشود...

که پریسان است و غرور مخصوص به خود را دارد...

شاد و سرحال تر از همیشه به نظر میرسید...

فقط به نظر میرسید ولی در واقع خرد و شکسته بود ...

زخمی و پر کینه ...

پر از حس انتقام و خر کردن غرور و احساس سعیدی که احساساتش نسبت به او هر لحظه در حال تغییر بود...

حس بازی خوردن داشت...

خیانت دیدن...

گویی کسی روی روحش خط کشیده و قلبش را در هم فشرده باشد...

مواقع تنهایی اشک میریخت و حسرت زود باوری و اعتماد بی جایش را میخورد...

حسرت ساده فریب خوردنش را...

ولی اشک و آه و ناله اش را هیچ کس نمیدید جز در و دیوار اتاق خودش...

به مادرش گفته بود که حالا معنی حرف های شما را بهتر میفهمم و دیگر نمیخواهم احساسی فکر کنم و آینده ام را به خاطر احساسی که حالا زیاد هم نسبت به او اطمینان ندارم خراب کنم...

میخواهم منطقی و واقع بین باشم...

گفته بود حالا پذیرش خانواده سعید برایش اهمیت دارد و نمیخواهد اینجور پنهانی باشد...

گفته بود از این شرایط سر در هوا خسته شده و نمیخواهد دیگر ادامه دهد، سعید اگر من را بخواهد باید با خانواده اش جلو بیاید با عزت و احترام...

شب ها در اتاق اشک حسرت میریخت و روزها در دانشکده با لبخندی دلبرانه و گرم اوقات خود را میگذراند...

و در آخر گیر انداختن پریسان و آن سیلی کذایی در کوچه ای خلوت ...

پریسانی که انگار باید میخورد آن سیلی را، تا به خودش بیاید و راه بهتری را برای فهمیدن احساس سعید انتخاب کند نه له کردن غرور و مردانگی اش را ...

سعید اما از این وضعیت خسته شده بود...

دیگر نمیخواست و نمیتوانست این وضعیت چندیش آور را تحمل کند...

این بی اعتمادی و شک های پریسان را...

اویی که تنها با گفتن چند کلمه از زبان دیگران، بی اینکه بخواهد کمی فکر کند و حقیقت را بداند تمام شخصیت او را زیر سوال برده و به شدت محکوم کرده بود...

به سادگی رهایش کرده و حالا با بی تفاوتی با دیگران بگو بخندهای گرم و پر حرارت به راه می انداخت ...

آن روز از همیشه بی حوصله تر بود...

آن روز قرار بود بعد از اتمام کلاس همراه با مسیح برای به راه انداختن شرکتی خصوصی و هرچند کوچک به چند جا سر بزنند...

مسیح هم قدم با سعید در حالی که ذهنش پر از راه اندازی شرکت و شوق و شور مستقل شدن بود، وارد دانشگاه شد...

سعید اما به خاطر اتفاقات اخیر بی حوصله و کسل به نظر میرسید...

کم حرف و گرفته...

به محض ورود به کلاس در ردیف آخر نشستند...

سعید با اخم های درهمش به عادت همیشگی نگاهش را اطراف کلاس و ردیف جلو چرخاند، که نگاه خندان و مشتاق سوگند چشمان سوخته اش را غافلگیر کرد و وجودش را بیش از پیش ناآرام کرد...

با احترام در حالی که هنوز گره ی ابروانش از هم باز نشده بود، سرش را به نشانه ی سلام خم کرد...

در همان لحظه مسیح سرش را نزدیک آورد و بیخ گوشش زمزمه کرد...

با صدایی آرام ولی پر شور...

- پس بگو تو این مدت چه مرگت شده؟

من میگم تو چرا همش تو خودتی و غمبرک میزنی نگو قضیه این ...

آقا مجنون شده و ما خبر نداریم...

لیلی هم که...

سپس ریز خندید و سرش را تکان داد...

سعید لبانش را محکم بر هم فشرد...

فقط همین را کم داشت...

دیگران کم بودند، حالا مسیح هم به جمعشان اضافه شده بود...

با درونی پر از حرص و جوش صاف نشست و به صندلی اش تکیه داد...

- چرند نگو مسیح...

اون فقط یک همکلاسیه نه بیشتر...

در ضمن وقتی که چیزی رو نمیدونی الکی حرف نزن...

مسیح آهانی گفت و صاف نشست...

در حالی که لبخند مرموزی بر لب داشت...

سعید کلافه دستش را به صورتش کشید، نمیدانست چرا فکر همه هول و هوش او و سوگند میچرخد...

او و سوگند ...

برای لحظه ایی چشمانش را برهم گذاشت و نفسش را به بیرون فرستاد...

خودش هم نمیدانست چرا و چگونه اینطور شده و قرار است در آخر چه شود...

نمیدانست باید با پریسان سراسر کینه و بی اعتمادی چکار کند، پریسانی که حالا شک داشت بتواند همسر ایده

آل و همراه همیشگی اش باشد...

به مهرش شک داشت...

به وفاداری اش...

در این روزها حرف های خوانواده اش را بهتر از قبل درک میکرد...

صداهای مادرش را به یاد می آورد که میگفت آن دختری که من دیدم زن زندگی نیست...

بساز نیست...

همراه یک عمر غم و شادی نیست...

سرش را پایین انداخت و مشغول خط کشیدن روی میز چوبی اش شد...

تصویر سوگند با همان نگاه گرم و سوزان در نظرش نقش بست...

نگاهش معتمد و پر مهر بود...

وفادار بود...

سرش را محکم تکان داد تا افکارش دور شود...

با اتمام کلاس و خارج شدن استاد، مسیح بدنش را کمی به چپ و راست متمایل کرد سپس به طرف سعید و چهره ی متفکرش برگشت...

هنوز نگاه های درخشان و سوزنده ی دختر ردیف جلویی پیش چشمانش بود و حالات این مدت سعید و کلافگی و بی حوصلگی هایش...

خواست حرفی بزند که حواسش با شنیدن صدای ملایم و پر محبتی پرت شد...

نگاهش را به طرف صدا چرخاند و صاحب همان چشم های درخشان و گرما بخش را جلوی میزشان دید، که با لبخند آرام و پر مهری به سعید نگاه میکنند...

- سلام آقا سعید، حالتون خوبه؟

سعید پر صدا نفسش را بیرون فرستاد...

در این مدت هر جا میرفت نگاه محبوب و گرم او را میدید و تبریک های گوش و کنار را میشنید... حتی درون خواب هایش هم...

گویی حالا همه چیز در دنیا به آن دختر ظریف و زیبا ختم میشد...

- ممنونم خانم فتوحی شما خوبید؟

نگاه مسیح در لبخند شیرین دختری که فتوحی نام داشت ماند و چشمانش از کشف مهمش در آن روز درخشید...

- تشکر...

راستش دیرزو نیومدید کلاس نگرانتون شدیم، گفتیم شاید اتفاقی واستون افتاده...

آخه سابقه نداشت شما سر کلاسا نیاین...

سعید با ذهنی پر فکر و کمی درمانده سرش تکان داد...

نگرانش شده بود...

ترسیده بود نکند اتفاقی برایش افتاده باشد...

- نه فقط کمی کار داشتم واسه همین نشد که پیام...

سوگند آرام و متین وار پلک زد...

– راستش من دیروز واستون جزوه برداشتم...

همونطور که خودتون هم میدونید، آخر این هفته امتحان برگزار میشه و ممکنه به مشکل بر بخورین...
سعید با احترام و لبخندی که حالا از این همه اهمیت عمیق شده بود، از جایش بلند شد و جزوه های تمیز و مرتب را از دست دختر گرفت...

– وای شرمندم کردید خانوم...

واقعا دستتون درد نکنه، باور کنید خیلی بهش احتیاج داشتم...

و از گوشه ی چشم دید که ابروهای مسیح بالا رفته و لبان کمی از هم بازش با نهایت شیطنت میخندد...
خواست با چشم برای مسیح و نگاه شیطنانی اش خط و نشان بکشد، که صدایی از آن طرف کلاس توجه اش را به خود جلب کرد...

– سوگند؟

سوگند با شنیدن صدای محکم و پر غضب پریسان، در حالی که چشمان زمردی اش از خشم خاصی میدرخشید به طرف سعید برگشت...

– ببخشید من دیگه برم پریسان منتظرم...

بعدا میبینمتون...

سعید با دیدن پریسان و همان چهره سرد و خشکش، دستان مشت شده اش را به شدت در هم فشرد و تنها سرش را تکان داد...

با خارج شدنشان از کلاس مسیح به طرف سعید و صورت بی رنگش برگشت...

– مجنون کجایی تو؟

سعید پر اخم کیفش را چنگ زد و از کنار مسیح گذشت...

– هیچی بیا بریم دیر شد...

مسیح شانه ایی بالا انداخت و همراهش از کلاس خارج شد...

در حالی که ذهنش پی چشمان سبز و گستاخی مانده بود...

خسته و کلافه از دوندگی های تمام نشدنی آن روزها، خود را روی تخت رها کرد...

دستانش را زیر سرش قلاب کرد و به سقف سفید اتاق خیره شد...

نگاهش روی سفیدی ها گشت و ذهنش باز درگیر فکرهای مختلف...
هنوز باورش نشده بود، اتفاقات هفته ی اخیر را...
هنوز باور نکرده و نپذیرفته بود، که چگونه به خاطر چند کلمه حرف بی سر و ته و آبکی چندی از دوستان، این چنین زندگی اش تحت تاثیر قرار گرفته باشد...
هیچ گاه فکرش را هم نمیکرد طی سوء تفاهمی ساده و بر اثر خیالات و گفته های دیگران، و حرف های همیشگی و فرضیات مردمی که گویی هیچ گاه تمامی نداشت، توسط کسی که دلباخته خود میپنداشت این چنین حقیر و کوچک شود...
از او فقط توقع باور و اعتماد داشت...
از دختری که دوستش داشت توقع قبول کردن حرفهای خودش را داشت، فقط خودش...
کلافه و سردرگم بود و نمیدانست چرا هیچ تلاشی نمیکند...
تلاش برای اثبات حقیقت...
به حدی از پریسان دلگیر شده و رنجیده بود که دلش نمیخواست کاری را انجام دهد...
فقط باید خودش باور میکرد و میپذیرفت...
نمیدانست چرا این همه پریشان است...
این همه درگیر شک و شبهه...
همراه با آه کوتاهی از سر خستگی و سردرگمی سرش را کج کرده، هم زمان نگاهش روی جزوه های تمیز و مرتب روی میز افتاد...
جزوه های نوشته شده با خط زیبای سوگند...
لبخند آرامی بر لبانش نقش بست...
وجود ناآرامش آرام گرفت از فکر مهم بودن و با ارزش بودن برای کسی...
برای اینگونه اهمیت داشتن...
چهره ی سوگند با همان نگاه محجوب و آرام، پیش چشمش جان گرفت...
پرنگ تر از هر وقت دیگری...
شفاف...
چهره ی دریایی و مملو از آرامشش، چشمان براق و بی قرارش در تمام این چند روز رهایش نکرده بود...

گویی ناخواسته ذهنش پر از او شده بود...

زیر لب زمزمه کرد "دریا"

او واقعا همانند دریا بود...

آرام و صبور...

هنوز نگاهش به جزوه ها و ذهنش درگیر دریا بود، که مادرش آرام وارد اتاق شد و کنار تخت پسرش نشست...

با چهره ی ابری و غمگینی که سعید را بیش از پیش پشیمان و دلگیر از خود و رفتار اخیرش میکرد...

بدخلقی و تلخی هایش...

- چی شده مامان؟

حالتون خوب نیست انگار ...

با این حرف اشک در چشمان مادرش حلقه بست...

چانه اش لرزید و بغض کرد...

هم زمان دست پسرش را در دست گرفت و اشک های مادرانه آرام بر صورت پر چروکش چکید...

- میترسم سعید...

میترسم پسر رشید و سالارم...

- از چی مامانم؟

از چی میترسین؟

- از اینکه بمیرم و دامادیت رو نبینم...

مگه من چی از تو خواستم دردت به جونم، آخه چه جوری بهت بگم که جیگرم کبابه واست...

میترسم برم و عروسیت رو نبینم...

نباشم که لباس دامادی رو خودم تنت کنم مادر...

من مگه یدونه پسر بیشتر دارم؟

سعید اخم کرد و دست مادر را فشرد...

- این چه حرفیه عزیزدلم ...

دیگه از این حرف ها نرنی ها، شما باید حالا حالا ها پیش ما باشی و سایت بالا سرمون باشه...

باید باشی تا نوه هات از سر و کولت بالا برن...

تا شیطونی کنن و کلافه شی از دستشون...
صدای مادرش حالا از بغض انباشته شده در گلو میلرزید و مرتعش بود...
- دلم هلاک دیدنشونه...
جیگرم میسوزه...
من یه مادرم، تمام عمر و جونى و آرزوهام رو صرف تو کردم ...
تنها آرزوم دیدن سر و سامون گرفتن توء پسر...
تو رو جون مامان یکم به حرفم گوش کن و این همه تن من رو نلرزون ...
بزار اگه رفتم، چشمم به این دنیا نباشه...
نزار این همه نگران باشم سعید...
منم دل دارم آخه بی انصاف...
دل خودت هم قبول...
ولی کسی رو انتخاب کن که با ارزش باشه...
که بتونی یک عمر روی وفاداری و مهرش حساب باز کنی...
نکن با خودت اینجوری مادر...
نکن با زندگی این کار رو پسر، انقدر یک دنده و لجباز نباش من صلاح رو میخوام...
الان داغی، گرمی بعدا پشیمون میشی ...
سعید کلافه نفسش را به بیرون فوت کرد و نگاه پر تردیدش را از صورت شکسته ی مادر گرفت...
نگاهی که پریشان بود...
شاید هم پشیمان...
حالا به این فکر میکرد که چگونه میخواست عروسی پنهانی برای مادرش بیاورد...
برای مادری نگران...
مادری که عمرش را به پای او ریخته بود و حالا از رفتن و ندیدن دامادی اش میترسید...
پلک زد...
چگونه دلش می آمد، دست دختری را بگیرد و به خانه بیاورد، به چشم های مادرش نگاه کند و بگوید برایت
عروس آورده ام...

همان عروسی که به دل مادرش ننشسته بود...

نخواست و نپذیرفته بود...

گفته بود نیست آنچه که باید باشد...

نه برای زندگی تو...

چگونه فکر کرده بود میتواند دل مادرش را بشکند آن هم بخاطر کسی که ذره ای اعتماد و اطمینان به او نداشت...

که پشتش را راحت خالی کرده بود...

نه نمیتوانست...

حالا به خوبی میدانست که نه دیگر میخواهد اینگونه عروس آوردن را و نه توانش را دارد...

توان شکستن مادرش را...

نابودی اش را...

حالا دیگر به نظرش مسخره و پوچ نبود حرف های دیگران...

حرف هایی که ساده و ناباورانه باعث برهم خوردن اشتباهی بزرگ شده بود...

چه بود جز دست سرنوشت و حکمت خدایی که ناظر بود...

با تکان خوردن مادر به خودش آمد و چشمانش از حیرت گشاد شد و زبانش بند آمد...

مادری که کنار پایش نشسته بود...

گویی در اوج درماندگی به پای پسرش افتاده بود و ملتسمانه از او خواهش میکرد...

تکانی خورد و دستانش سریع به سمت صورت مادرش دراز شد...

صورتی که میرفت تا پای پسر را ببوسد...

دستان لرزان سعید در آخرین لحظات صورت دردمند و خیس مادر را قاب گرفت و چندی بعد تن نحیف و

لرزانش را به آغوش کشید...

همراه با نجوهای آرام و درگوشی...

حرف های که میخسکاند اشک هایش را، میخنداند لب هایش را ...

حرف هایی که امید بخش و مطیع بود...

راضی کننده دل مادر...

و در آخر خواندن شعری بیخ گوش مادر شادمانش...
- گشته ام در جهان و آخر کار / دلبری برگزیده ام که مپرس

دیگر نفهمید چه شد و چگونه ذهنش خالی و پر شد...
خالی از گذشته و پر از آینده ایی که روشن میپنداشت...
گویی آرامشی عجیب، ریخته بود در وجودش ...
و حکمتی که وجودش را خالی از طوفان پر تلاطم اخیر و مملو از آرامش دریا میکرد...
گویی زمان سرعت گرفته باشد...
همه چیز تند و با سرعت میگذشت...
پیش می آمد...
راحت و بی دردسر...
مقبول همه...
حالا جواب نگاه های معنی دار و لبخند های گرم سوگند را همانگونه گرم و شیرین میداد...
حالا میخواست زندگی اش را از پایه و اساس درست بنا کند...
بسازد...
حالا مطمئن بود خدا هوایش را دارد و نگذاشته اسیر حسی نامطمئن و شک برانگیز شود...
اسیر زیبایی و حسی پر از ناخالصی و بی اعتمادی...
پر از استرس و نگرانی...
حالا همه ی راه ها باز بود و همه چیز به خوبی و خوشی طی میشد...
سوگند را به مادرش نشان داده و لبخند عمیق مادرش نشان از درستی انتخابش داشت...
گویی همگی در خواب بودند...
سوگند که حالا رویاها و خیال بافی هایش با حقیقت عجین شده بود ...
حالا نزدیک تر از همیشه و شیرین تر از عسل بود تمامی روزها و هفته هایش...
انگار دیگر آرزویی نداشته باشد...
همین رسیدن او را بس بود...

همین دست های گرم و مردانه ی سعید درون دستانش...

همین درخشیدن حلقه ی درون انگشان و صورت همچون ماهش، در میان موجی از سپیدی های نرم و لطیف...
همین صداها ی بلند و شادمان را که گویی گوش عالم و آدم را کر کرده بود...

همین خنده های ته دلی و غنچه های رز درون دستانش که بوی خوشبختی و سعادت را میداد...
همین نگاه های سوخته که از درون میسوزاندش...

میشنیدید صدای ساییدن قند بالای سرش را و قند درون دلش اب میشد و حسی شیرین در تمام جانش
مینشست...

گویی خون درون رگ هایش جریان بیشتر و گرم تری داشت...
و سعیدی که لباس سیاه بر تن، آرام کنار دستش نشسته بود...

با سری رو به پایین و نگاه های کنترل شده...

سعیدی که تمام ذهنش، مطمئن بود درست ترین کار ممکن را انجام داده، که سوگند لایق بهترین هاس...
که میتواند یک عمر روی وفا و معرفتش حساب باز کند...

که به خودش قول داده بود خوشبختش کند، این هدیه ی پروردگارش را...
ولی دلش ...

نمیدانست چرا با دیدن نگاه های زخمی زُمردی و خون باری که آن روز زیبا تر از همیشه شده بود و همه نگاه
ها را به طرف خود میکشید، حسی دیر و قدیمی، حسی ویرانگر زیر پوستش میدوید و به گونه ایی تمام وجودش
را زیر و رو میکرد...

تمام افکارش به هم میرخت و آرامشش را میگرفت...
گویی بازهم طوفانی میشد...

سعی میکرد نبیند صورت زیبا و پر غضبش را، نشوند صدای زخمی و پر کینه اش را...
دلش نمیخواست در این روز آنجا باشد...
ولی بود...

دیگر نمیخواست هیچ گاه او را ببیند...

میخواست همه چیز را فراموش کند...

به خود پریسان هم گفته بود که دیگر نمیخواهم، نه صدایت را بشنوم و نه صورتت را ببینم...

گفته بود خودت با دستان خودت همه چیز را خراب کردی و من حالا میخواهم زندگی کنم آنجور که دوست دارم...

و پریسان که از نفرتی عمیق پر شده بود...

حس خیانت و فریب، لحظه به لحظه در رگ و ریشه اش جریان بیشتری میگرفت... حالا در مراسم عقد نزدیک ترین دوستش با تمام جانکاهی و دلمردگی هایش، گوشه ایی ایستاده بود... نگاه میکرد و میشنید...

و چندی بعد و صدای رضایت عروس و داماد که شور و هلهله بر پا کرد...

زن ها کل میکشیدند و نقل بر سر و رویشان میپاشیدند...

نگاه سرد و یخ بسته ی پریسان در همه جا چرخ میخورد ...

روی همه ی چهره های شاد و خندان و میسوخت از درون ...

باید هرچه زودتر از آنجا دور میشد...

باید کادوی عقدشان را میداد از آن محیط خفقان آور میگریخت و تا میتوانست دور میشد...

همانگونه که سعید خواسته بود و چقدر دلش میخواست تا ابد جلو چشمانش بماند و همانند خودش او را هم بسوزاند...

میدانست که میتواند و چقدر که سعید گاهی در مقابلش کم می آورد...

چشمان سرخ و نفرت بارش را باز و بسته کرد...

قدم هایش را تند کرد به طرف جایگاه عروس و داماد که نگاه آتش بارش روی چهره ایی آشنا خیره ماند...

قلبش ریتم گرفت از دیدن مسیح، با آن تیپ جذاب و مردانه اش که حالا دست دور گردن سعید انداخته بود و با لبخند تبریک میگفت...

و مسیحی که با حس نگاه خیره ی دختری زیبا، سرش را چرخانه بود و چشمان نورانی اش لبخند بر لبان پریسان نشانده بود...

لبخندی دلبرانه...

چشمان فریبنده اش مستانه نگاهش میکرد و از گوشه ی چشم میدید اخم های غلیظ و مشت های فشرده شده ی سعید را...

به او گفته بود نمیخواهد دیگر ببیندش ...

و بازهم لبخندهایی که میدانست هر نگاهی را اسیر و شیفته ی خود میسازد...

با اکراه از ماشین غبار گرفته اش از طوفان چند روزه پیاده شد...

همراه با دلهره ایی که هم امانش را بریده بود و هم نفسش را ...

سوییچ را در میان دستش فشرد و قدم از قدم برداشت...

با نگاهی که فقط به ساختمان رو به رو و نوشته های نقره ایی رنگش دوخته شده بود، به سمت جایی که

میرفت ...

"بیمارستان شریعتی، مرکز تحقیقات هماتولوژی- انکولوژی و پیوند سلولهای بنیادی"

برای لحظه ایی چشمانش را بر هم فشرد و نفس سنگین و حبس شده اش را پر صدا و تکه تکه به بیرون

فرستاد...

همراه با بخارِ خارج شده از درون دهانش ...

حاکی از سرمای درونش ...

باز نگاهش را به همان ساختمان پا برجا و برافراشته با قامت کشیده دوخت...

دلش نمیخواست به هیچ جای دیگری جز آن ساختمان، که انگار آخر دنیا بود برایش نگاه کند...

دیگر محیط اطرافش اهمیت نداشت...

حالا همه چیز در آن ساختمان و پشت آن شیشه های براق خلاصه میشد...

درختان سرما زده و باران خورده ایی که در باد تکان میخوردند...

برگ های زرد و خیسشان آرام بر زمین میریخت...

و باران آرامی که میبارید...

هیچ کدام اهمیت نداشت برایش...

نمیدید...

سعی کرد نفس عمیقی بکشد و بر سرعت قدم هایش بیافزاید...

سعی کرد آرام باشد...

ولی نبود...

گوشی اش را جلوی چشمان کمی تارش گرفت و اسم پری دریایی ذخیره شده در گوشی اش را لمس کرد...

هنوز بوق دوم نخورده که صدای گرفته و خش خورده اش را شنید...

- الو سعید؟

- من پایینم...

و صدای پریشانی که تند شد، همراه با هیجانی نفس هایش...

- پایین کجایی سعید؟

- شریعتی...

نفسی گرفت و لبانش را با زبان تر کرد...

- کجا پیام؟

تلفن را قطع کرد و با قدم های سست و کند به سمت سالن ورودی شریعتی، حرکت کرد...

به سمت آزمایشگاهی که پریشان نشانی اش را لحظاتی قبل داده بود...

با صدایی که از شوق میلرزید...

لحظاتی بعد جلوی درب شیشه ای و ماتی ایستاد...

حالا میترسید...

از بودن در آن محیط سنگین با آن همه دم و دستگاه میترسید و وحشت و استرسی غریب، سرتاپای وجود

لرزانش را در برگرفته بود...

خواست نفسی بگیرد و کمی بر خود مسلط شود، که صدای پریشان وادارش کرد به عقب برگردد...

چشمان سوخته تر از همیشه اش، روی چشمان پف کرده و غرق در سرخی پریشان گشت...

زیر چشمان خسته اش خط افتاده و تیره به نظر میرسید...

گویی چاهی پای چشمانش حفر کرده باشند...

عمیق و کدر...

ولی نقش کم رنگی از لبخند رضایت مندی بر لبان ترک خورده اش داشت...

لبخندی پر سپاس...

- ممنونم سعید که اومدی، نمیدونی چقدر خوشحالم که تو اینجایی...

که توی این شرایط رهام نکردی...

من زندگی پسر رو مدیون تو هستم و این رو هیچ وقت فراموش نمیکنم...

- کجاست؟

- همین جا...

البته اجازه ندادن من ببینمش، ولی من با دکترش تماس گرفتم و گفتم واسه آزمایش آماده اییم...
گفت همه چیز رو خودش آماده میکنه...

- الان من باید چکار کنم؟

پریسان به صورت سرد و خالی از حس سعید نگاه کرد...

لحنش سرد تر بود...

خشک و غریبه...

با دست به کلینیک پشت شیشه های مات اشاره کرد...

- باید چندتا آزمایش بدیم...

لحظاتی بعد سعید با لباسی مخصوص روی تخت سفید رنگ دراز کشید و به درخواست پرستار سفید پوش برای گرفتن نمونه ی خونی آستینش لباس گشادش را بالا زد...

چشمانش را به سفیدی سقف دوخت و اخم هایش را از سوزش دستش درهم کشید...

از پریسان نیز نمونه ی خونی گرفته شد...

با تمام شدن و خارج شدن سوزن از درون رگ اش نفس آسوده ایی کشید...

چند دقیقه ایی به همان حالت ماند تا کمی سرگیجه اش آرام شود، سپس با امید به زنده ماندن پسرش از جا بلند شد...

در حالی که دستش را روی رگش میفشرد، به سمت تختی که سعید رویش دراز کشیده بود قدم برداشت...

کنارش ایستاد...

با لحنی آرام ...

- باید بریم اون طرف واسه آزمایش تعیین HLA...

بعد از اون مشخص میشه که کدومون واسه انجام پیوند مناسب تره و کار رو شروع میکنن...

- شوهرت کجاست؟

- نمیدونم، اصلا ندیدمش و خبری هم ازش ندارم من فقط با دکتر امیر حسین صحبت کردم و گفتم واسه آزمایشات آماده هستیم...

- نمیترسی؟

- سعید؟

خواهش میکنم، دیر میشه ...

- ولی من میتروسم...

- من به خاطر امیر حسین هر کاری که لازم باشه انجام میدم سعید...

- من به خاطر تو اینجا نیستم...

صدای پریسان بغض آلود شد...

- مهم نیس واسم، به خاطر هر چی که هستی من ازت ممنونم...

- ولی من از تو...

ازت متنفرم...

پریسان لبانش را بر هم فشرد...

- ببین سعید ما هر کاری کردیم با هم کردیم...

این بی انصافی که من رو مسئول بدونی...

پاشو خواهش میکنم الان وقت این حرف ها نیست بعدا هم میشه در موردش حرف زد...

- تو نداشتی من زندگی کنم...

چرا نرفتی؟

من که بهت گفته بودم دیگه نمیخوام اطرافم باشی...

ولی توی لجباز، انقدر نفرت و کینه توی وجودت بود که میخواستی عذابم بدی...

با بودنت و به دام کشیدن مسیح و اون ازدواج لعنتی و کینه توزانه، چی رو میخواستی ثابت کنی؟

هم من رو تباه کردی هم دیگران رو...

هم اون بچه ی بی گناه رو...

ارزشش رو داشت؟

چرا نرفتی همون روزی که گفتم برو؟

چرا نذاشتی خاطراتمون شیرین و مربوط به گذشته بمونه؟

پریسان کلافه و دل نگران روی تخت خم شد...

در حالی که به هیچ وجه نمیخواست حالا با او بحث کند...
- خودت چرا نرفتی؟

مجبور نبودی بمونی و نظاره گر باشی...

تو که دیدی من قصد رفتن ندارم چرا فرار نکردی ازم؟

میتونستی دست زنت رو بگیری و تا در توان داشتی از من و خطراتم دور شی...

سعید صورتش را برگرداند و چشمان سرخش نگاه کرد...

- من...

من اسیر بودم...

اسیر یه هوس، یه اشتباه ...

یه حس سرکش و نابود کننده...

هرچیزی به جز عشق و دوست داشتن...

باعث شد بمونم...

میخواستم بینمت و همون قدر کم و کم رنگ در کنارت باشم...

من روز به روز بیشتر اسیر هوست شدم...

هوسی که کورم کرد...

پریسان با حرص دستانش را مشت کرد و رویش را برگرداند...

- خیالت راحت باشه ...

از فردا دیگه آزادی و میتونی بری هرجایی که دلت میخواد و هرچور که دوست داری زندگی کنی...

حالا دیگه نه اسیر هوس منی و خیال داشتن و تجربه ی داشتتم...

و سعید به این فکر کرد که آیا فردا آزاد میشود؟

برای همیشه...

آزاد میشود یا اسیر؟

کور و یا بینا؟

دقایق به سختی و کندی سپری میشد...

روی یکی از صندلی های کلینیک نشسته و سرش را به عقب تکیه داده بود...
 دستش را روی ساعدش گذاشته بود و جای سوزش تست ها را میفشرد...
 چشمان تب دارش بسته بود...
 به روی همه چیز و همه کس...
 هیچ دلش نمیخواست از روی آن صندلی تکان بخورد و یا حتی نگاهی به کسی بیوفتد...
 ترس از بیرون رفتن از آن اتاق امانش را بریده بود...
 میترسید از رو به رو شدن...
 از رو شدن حقیقت کثیفی که به پا کرده بود ...
 و حالا در جهنمش میسوخت...
 با حس نشستن کسی کنارش، با هراس چشمانش را گشود و از دیدن پریسان نفس راحت و آسوده ای کشید...
 - حالت خوب نیست؟
 رنگت خیلی پریده سعید چته؟
 چرا اینجوری هستی تو؟
 سعید سرش را تکان داد و نفس تکه تکه ای کشید...
 - دارم میمیرم...
 چرا تموم نمیشه آخه؟
 پس جواب این آزمایش لعنتی کی میاد، من دیگه تحمل این انتظار رو ندارم...
 پریسان دستش را مضطرب تکان داد...
 او هم تحمل این همه استرس و فشار را نداشت...
 تحمل این فشار تمام نشدنی و غیر قابل تحمل را...
 ولی هیچ کدام چاره ای جز این نداشتند...
 - خواهش میکنم آرام باش، جواب تا نیم ساعت دیگه آماده اس تو فقط آرام باش...
 ما نباید الان استرس داشته باشیم...
 باید خودمون رو واسه عمل پیوند آماده کنیم سعید...
 شاید من و شاید هم تو...

- من دیگه تحمل این وضع رو ندارم، هوای اینجا داره خفم میکنه حس میکنم جونم داره بالا میاد...
میتروسم...

میتروسم...

پریسان دستش را روی دست سعید گذاشت و از سردی بیش از حد و غیر طبیعی اش بر خود لرزید...
هیچ گاه او را این همه پر ترس و وحشت زده ندیده بود...

این همه یخ و منجمد...

- نگران نباش، تموم میشه ...

- مسیح...

- میرم با دکتر حرف میزنم، تو فقط همینجا بمون و بیرون نیا...

باید اول جواب آزمایش رو بگیریم تا ببینیم چی میشه...

سعی میکنم نذارم با مسیح رو به رو بشی حداقل تا قبل از عمل...

سعید سرش را تکان داد و باز چشمانش را بست...

حالش هیچ خوب نبود...

بد بود...

خیلی بد...

پریسان نگاه نگرانی به صورت گچ ماندنش انداخت، لبانش را بر هم فشرد و از کلینیک مربوط به آزمایشات خارج شد...

خودش هم دست کمی از سعید نداشت...

ترس و وحشت، سرتاپای وجودش را فرا گرفته بود و حسی بد درون رگ هایش جریان داشت...

چیزی، شبیه به حسی ناخوشایند راه گلویش را تا انتهای قفسه ی سینه پر کرده بود...

عضلات شکمش منقبض شده و درد میکرد...

دل و روده اش به هم میپیچید و یخ بسته بود...

جلوی ایستگاه پرستاری ایستاد و دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید...

- دکتر نامجو کجاست؟

پرستار به انتهای سالن اشاره کرد ...

پریسان پا تند کرد...

باید قبل از رسیدن مسیح با دکتر حرف میزد و شرایط را توضیح میداد...

مسیحی که تا نمی آمد و اجازه نمیداد پیوندی صورت نمیگرفت...

دکتر نامجو انتهای سالن ایستاده بود و با یکی از پرستارها صحبت میکرد...

پریسان در چند قدمی اش ایستاد...

- دکتر یک لحظه...

نامجو با دیدن پریسان با آن همه هراس و آشفتگی، به طرفش برگشت و قبل از او شروع به صحبت کرد...

محکم و شمرده...

- شما به کلینیک برگردید...

من خودم پیگیر کارها هستم، خیلی زود جواب آزمایشات رو میارن و بعد از اون همه چیز مشخص میشه...

شما هم بهتره آروم باشید، تا اگر گزینه ی انتخابی بودید شرایط مناسب عمل پیوند رو داشته باشید...

پریسان دستانش را در هم قفل کرد و انگشتانش را شکست...

- میدونم دکتر ولی من...

من یه خواهشی از شما داشتم...

دکتر سرش را تکان داد...

- خواهش میکنم نزارید مسیح بیاد اونجا...

یعنی قبل از عمل نباید...

دکتر این به نفع همه ی ماست ...

من نمیخوام عمل امیر حسین با مشکلی مواجه بشه، واسه همین نمیخوام مسیح بیاد تو اون کلینیک و ...

دکتر نامجو با اخم های غلیظی نگاهش میکرد...

صدایش خشک و سرد بود...

- اگر اجازه ی شوهرتون نباشه، هیچ پیوندی صورت نمیگیره خانم...

- من میترسم دکتر...

میترسم با دیدن واقعیت بهم بریزه همه چیز رو...

دکتر نامجو با تاسف سرش را تکان داد...

- مسائل خانوادگی شما به من مربوط نیست خانم، من فقط وظیفه ی خودم رو انجام میدم...
 به نظر من این خواهش شما بی مورد هست، چون مسیح همه چیز رو میدونه و نیازی به پنهان کاری نیست...
 پریسان پایش را بر زمین کوبید...
 - ولی نمیدونه اون کی بوده؟
 من فقط و فقط نگران پسرم هستم، میترسم مسیح همه چیز رو بهم بزنه...
 دکتر نامجو رویش را برگرداند و بر سرعت قدم هایش افزود...
 در حالی که میدانست مسیح با زندگی آن کودک بی گناه بازی نخواهد کرد...
 - متاسفم ولی کاری از من بر نمیاد، من فقط به وظایف خودم عمل میکنم و بس ...
 پریسان درمانده و پریشان بر دیوار تکیه زد...
 دستانش را از حرص، نفرت و پشیمانی مشت کرد...
 نگران بود...
 دل نگران رو به روی مسیح با سعید...
 نگران واکنش مسیح و برخوردش...
 نگران سعید و حال خرابش...
 نگران امیر حسین کوچک که دلش برایش پر پر میزد و بیتاب بود...
 نگران از دست رفتن...
 از دست دادن...
 دل نگران بود و هر لحظه و هر ثانیه بر نگرانی اش افزون میشد و این انتظار کشنده، همراه با ترسی عذاب آور
 حالش را بد و بدتر میکرد ...
 بی حال و بی حس روی یکی از صندلی های نزدیک به همان در مات و شیشه ای نشسته بود، سرش را در
 میان دستانش میفشرد و پایش را عصبی، کلافه و آشفته تکان میداد ...
 چشمان سبز و کدرش روی سرامیک های روشن زیر پایش میلغزید و افکار پر وحشتی همانند پیچک های
 سمج لحظه ایی مغزش را رها نمیکرد ...
 خواست کمی چشمانش را ببند تا بلکه آرامشی کوتاه بگیرد، که با حس دیدن سایه ایی مبهم در نزدیکی اش یخ
 بست...

حتی جرات نمی‌کرد برای دیدن آن سایه و خلاص شدن از آن ترس نفس گیر سرش را کمی بالا بگیرد ...
 ضعیف تر از همیشه چشمانش را بست و نفسش را در سینه حبس کرد...
 سایه هر لحظه نزدیک تر میشد، واضح تر و او هر لحظه منجمد تر...
 - فکر نمی‌کردم این همه وقیح و بی شرف باشی که ...

لپش را از درون گاز گرفت و انگشتان سست و سردش را از روی سرش پایین کشید و صاف نشست...
 نگاهش همچنان به سرامیک های زیر پایش بود و دیگر نیازی نبود برای شناختن آن سایه سرش را بالا بگیرد...

- که چی؟

مسیح قدمی نزدیک تر شد و رو به رویش ایستاد...

- که دست طرف رو بگیري و بیاریش اینجا وسط ماجرا، که بخوای نشونم بدیش ...
 که انگار نه افتخار میکنی به گذشتت...

پریسان نفسی پر حرص کشید...

- خواهشا مزخرف نگو ...

من چاره ای جز این نداشتم، یعنی تو واسم راه دیگه ای نداشتی، نکنه یادت رفته شرط و شروطت رو ...
 من واسه سلامتی پسر هر کاری که لازم باشه انجام میدم...

سپس سرش را بالا گرفت و از دیدن خشم و غضب درون چشمان عسلی تیره اش دلش هری پایین ریخت...
 صدایش آرام و لرزان تا گوش های مسیح رسید و نقش پوزخندی مات بر لبانش حک کرد...
 - مسیح؟ من ازت خواهش میکنم ...

خواهش میکنم که یک امروز رو آرام باشی ...

حساب کتاب من و تو باشه واسه بعد، فقط اجازه بده عمل امیرحسین تموم بشه، بعدش هر بلایی که خواستی
 سر من بیار...

ولی حالا ...

مسیح کینه هات رو واسه الان نذار ...

اون بچه باید خوب بشه و من فقط همین رو میخوام ازت ...

- هر بلایی که خواستم فقط سر تو بیارم؟

چقدر فداکاری تو ...

چیه نکنه نگرانی بلایی سر معشوقه و پدر بچت بیاد و ...

پریسان از جایش کنده شد و همانند او ایستاد...

– مسیح؟

– من هرکاری که دلم بخواد رو انجام میدم و تو حق نداری به من بگی چیکار کنم، چیکار نکنم ...

بیش تر از اینم حرف بزنی و دری وری بگی، ول میکنم میرم جایی که دستت بهم نرسه، اون وقت تو میمونی و

معشوقت و یه جنازه ...

پریسان سرش را به نشانه تایید تکان داد و دستانش را که به شدت میلرزید جلوی روی مسیح سپر کرد ...

– باشه، باشه هرچی تو بگی فقط لج نکن تو رو خدا ...

تو رو جون مامان مریم نذار امیرم از دستم بره، من دیگه هیچی نمیگم...

سپس مضطرب، با حالتی غم دار دستش را جلوی دهانش فشرد و قطره ایی اشک از چشمانش پایین چکید...

مسیح چرخید و رو به روی شیشه های مات قرار گرفت...

آن روز عجیب سرد و بی حس شده بود...

خالی از هر گونه مهر و محبتی، از سنگ شده بود ...

گویی که مجسمه ایی باشد بی روح...

– هیچ علاقه ایی به دیدنش ندارم ...

به هیچ عنوان ...

اصلا برام مهم نیس کیه، چیه، من فقط میخوام بدونم چرا من رو بازی دادی؟

چرا این همه سال نقش یه عاشق و شیدای دروغین رو واسم بازی کردی؟ هدفت چی بود؟

اگر بعد از ازدواجمون از من خسته شدی و دل بسته کسی دیگه، چرا بهم نگفتی؟ چرا نرفتی از زندگیم تا به

آرزوهای احمقانهت برسی؟

چرا موندی و من رو تباه کردی؟

چی سد راحت بود؟

من خیلی فکر کردم ولی هیچ وقت نفهمیدم که چرا؟

سپس به سمت پریسان چرخید و صاف به چشمان نمناک و سرخش نگاه کرد...

- بعد از من بهش دل بستی؟
 تو با عشق با من ازدواج کردی مگه نه؟
 اصلا این هوس کی به جونت افتاد که من نفهمیدم؟
 پریسان گوشه ی لبش را با دندان فشرد و نفسی نکشید ...
 در همان موقع درهای شیشه ای و مات باز شد و پرستاری سفید پوش به همراه دکتر نامجو از آن خارج شد در حالی که برگه های آزمایش درون دستان نامجوی پر اخم خود نمایی میکرد...
 برگه هایی که لرز داشت...
 ترس داشت...
 طعم تلخی و زهر داشت...
 پریسان پایش را روی زمین کشید و قدمی برداشت و آرام و بی حال لب زد...
 صدایش شبیه به پیچ پیچ بود ...
 ناله بود ...
 درد بود...
 - آماده شد؟
 دکتر نامجو بی توجه به آن همه استرس و حالت انتظار پریسان به طرف مسیح برگشت...
 با همان اخم های همیشه در هم و نگاه خشک و سردش...
 - یک سری مواردی رو ضروری میدونم که واستون توضیح بدم تا بعدا مشکلی ایجاد نشه...
 اول اینکه من خودم بشخصه همه چیز رو چک کردم، از نظر من در حال حاضر مشکلی واسه انجام عمل پیوند وجود نداره ..
 همراه این خانوم میتونند دهنده باشن ...
 در واقع طی آزمایش های انجام شده مشخص شد که سلول های بنیادی و مغز استخوان اون آقا بیشترین سازگاری رو با بیمار داره
 وهر چه این سازگاری آنتی ژن HLA بیشتر باشه، شانس اینکه سلولهای ایمنی فرد بیمار، مغز استخوان فرد دهنده را بپذیرد، بیشتر...
 ...

معمولاً عواقب رد پیوند در بیمارانی که دهنده آنها از بستگان نزدیک مخصوصاً برادر و خواهر باشد خیلی کمتر ...

ما طی عمل برداشت، مغز استخوان رو بر میداریم به این گونه که به فرد دهنده، بیهوشی عمومی میدیم که شخص طی عمل برداشت به خواب فرو میره و سپس با وارد کردن نیدلهایی مخصوص به درون استخوان لگن، یا در موارد نادر در استخوان جناغ سینه، مغز استخوان رو خارج میکنیم. انجام این مرحله (برداشت) حدوداً یک ساعت طول می کشه ...

پریسان دستش را بر دیوار گرفت و لبانش را از هم فاصله داد...

- خطری هم واسش داره؟

- نه، به خاطر اینکه مقدار کمی از مغز استخوان برداشته می شه معمولاً هیچ مسئله قابل توجهی برای فرد دهنده وجود نداره...

جدی ترین خطر برای فرد دهنده استفاده او از ماده بیهوشی در طی عملی که اون هم خیلی نادر هست...

قسمتی هم که مغز استخوان از آن برداشته شده ممکن برای چند روز زخم بشه و همچنین ممکن فرد احساس خستگی کنه ...

در مدت چند هفته بدن فرد دهنده مغز استخوان برداشته شده را جایگزین می کنه، اگر چه زمان بهبودی برای افراد مختلف مختلف، برخی افراد در طی ۲ تا ۳ روز بحالت عادی باز می گردند و در بعضی دیگر این زمان به ۳ تا ۴ هفته می رسد بطور کلی جای هیچ نگرانی برای ایشان نیست...

ولی برای گیرنده شرایط خیلی فرق داره که ترجیح میدم بعد از انجام عمل در موردش صحبت کنم... سپس به طرف پرستار برگشت ...

- اون آقا رو منتقل کنید به طبقه بالا، تا هرچه سریع تر واسه عمل برداشت اقدام بشه...

پریسان قدمی به عقب برداشت و کاملاً به دیوار پشت سرش چسبید...

سعید دهنده بود...

مناسب بود و سازگاری بیشتری داشت...

پدر بچه اش برای پیوند آماده بود...

برای بیهوشی و برداشت مغز استخوان ...

باید چیزی میگفت...

باید کاری میکرد، ولی توان هیچ گونه عکس العملی را نداشت...

حتی نمیتوانست درست نفس بکشد...

خوشحال بود یا نگران و دلواپس؟

شرمگین و خجالت زده بود یا...؟

هیچ چیز نبود...

خالی از هر حسی...

مسیح نگاهی کوتاه به صورت بی روح اش انداخت و سریعا نگاهش را دزدید از نگاه سبز بی رنگ...

نگاه که آزارش میداد...

نگاه زنی که همراه مردی داشت...

همراهی که پدر بچه اش بود و سازگار تنش...

پدر بچه ایی که تماما زجر داشت برای غرور و مردانگی اش...

زجر داشت و دیگر دلش نمیخواست او را ببیند...

ببیند و قیاس کند و باز هم عذاب بکشد و در خودش بشکند...

لحظه ایی با دست پشیمانی اش را فشرد و سعی کرد همانند لحظاتی قبل، بر خود شکست خورده و فرو پاشیده

اش مسلط شود...

باز هم به ظاهر همان مسیح سرد و یخ و بی حس باشد ...

مسیحی سراسر خشم و غضب...

- پس دیگه هیچ مشکلی وجود نداره؟ بعد از عمل و گرفتن پیوند حالش خوب میشه دیگه؟

- ببینید جناب مهران، من واستون توضیح دادم از لحاظ پزشکی و علمی دهنده مناسب هست و ما امیدواریم

عمل پیوند موفقیت آمیز باشه و در حال حاضر هیچ مشکلی وجود نداره...

البته هیچ وقت نمیشه گفت صد در صد مشکلی ایجاد نمیشه و هرچیزی ممکنه حتی با صد خیلی کم...

ما باید ابتدا بیمار رو آماده گرفتن پیوند کنیم...

به این صورت که به بیمار شما داروهای خاصی براساس بیماری اولیه داده می شود، مغز استخوان ناسالم کاملا

ازبین میره...

پس از آن سیستم ایمنی فرد توسط داروهای خاصی تضعیف شده تا برای دریافت مغز استخوان جدید آماده بشه..

مسیح سرش را تکان داد و دکتر نامجو دور شد ...

رستار باز به داخل کلینیک برگشت و پریسان همان جا تکیه بر دیوار باقی ماند، ضربان قلبش بالا بود و نفسش پر صدا ...

زیر چشمی حرکات غیر طبیعی مسیح را دید میزد، دل دل میزد و ترس امانش را بریده بود...

مسیحی که بلا تکلیف این پا و آن پا میکرد...

بین ماندن و دیدن و یا رفتن و دور شدن مانده بود و با خودش درگیر بود و در میان سفیدی های سالن بیمارستان دست و پا میزد

پس از چند دقیقه گویی که با خودش، دلش و تمام غرور له شده اش کنار آمده باشد ایستاد و قدم های لرزانش را کنترل کرد ...

او نمیخواست ببیند...

حالا و در این شرایط نمیخواست شاهد هیچ چیزی باشد...

از خودش میترسید و از فرو ریختنش در میان آن همه سپیدی هراس داشت...

- من میرم بیرون یه هوایی بخورم...

هوای اینجا داره خفم میکنه...

پریسان لبخند کم جانی زد ولی به ثانیه نکشید که با حس باز شدن شیشه های مات لبخند محوش بر لب ماسید و راه تنفسی اش بند آمد ...

مسیح که حالا پشت به تمامی در ها ایستاده بود از حرکت باز ماند ...

قدمی از قدم برنداشته خشک شد بر سر جایش...

شاید باید میدید، یک بار برای همیشه همه چیز را آن گونه که بود میدید و باور میکرد...

صدای پرستار که به همراه سعید در چهار چوب در ایستاده بود در فضای ساکت پیچید...

- چرا ایستادید آقا باید بریم طبقه ی بالا ...

و سعیدی که پاهایش بر روی زمین قفل شده بود، گویی پاهای چوب ماندش چسبیده بود به آن سرامیک های سفید و چشمانش روی مردی که پشت به او ایستاده بود با این تفاوت که پاهای او قفل در زمین زیر پایش نبود...

رها بود و همانند او اسیر نبود...

مسیح نفس عمیقی کشید و دستانش را مشت کرد...

چشمانش را چندین مرتبه باز و بسته کرد و به طرف عقب چرخید...

چرخید در حالی که به این فکر میکرد که برایش اهمیتی ندارد او چه کسی باشد، با چه ظاهری، مهم اتفاقی بود که افتاده، مهم خیانتی بود که دیده و کودکی چند ماهه در حال جان کندن و جدال بین مرگ و زندگی در طبقه ایی بالاتر ...

نگاهش را از آن پاهای میخ شده در زمین بالا آورد، در حالی که حس میکرد همه چیز آنگونه که تا به حال گمان میکرد نیست چیزی فرق میکنند...

حالا همه چیز اهمیت عجیبی پیدا کرده بود برایش...

نگاهش لحظه به لحظه بالاتر آمد و بر روی سعیدی که میشناخت در کنار همان پرستار خشک شد...
نگاهش مات بود...

پر از نفهمی و گیجی ...

لبان از هم باز مانده اش تکانی خورد ...

صدای کمی بلند و خشمگینش در فضا پیچید...

صدایش معترض بود...

- تو .. اینجا چیکار میکنی؟

واسه چی اومدی اینجا؟ اصلا کی بهت گفته بیای؟

سپس قدم های محکم و مطمئنی به سمت پریسان برداشت، اخم هایش را عمیق در هم کشید و انگشت اشاره و پر تهدیده اش را به سمت پریسان گرفت.

پر از توییخ و اعتراض بود لحن محکم و قاطعش...

پر از تهدید...

- تو واسه چی از سعید خواستی بیاد اینجا
این مسخره بازی ها چیه در آوردی واسه من؟
این رفتار یعنی چی پریشان، تو من رو مسخره خودت کردی؟
من بهت چی گفتم؟
گفتم کی رو بیار ...
تو رفتی و از سعید خواستی بیاد اینجا که چی بشه هان؟
فکر کردی اگر سعید اینجا باشه در امانی آره؟
به خیال خودت یکی رو آوردی که ازت دفاع کنه و مواظبت باشه؟
توی احمق خودت رو پیش همه رسوا کردی ...
هم خودت رو هم من رو...
پریشان قدمی به سمتش برداشت...
- مسیح؟
- گفتم سعید اینجا چیکار میکنه؟ تو حق نداشتی اون رو وارد این ماجرا ها کنی...
- مسیح خواهش میکنم اروم باش یکم ...
بزار همه چیز رو من واست توضیح میدم...
فقط بزار سعید بره بالا بعدش من و تو باهم حرف میزنیم ...
چشمان مسیح به سمت سعید برگشت و فضای پشت سرش را از نظر گذراند، گویی که پشت سرش به دنبال
کسی دیگر باشد
نگاه لرزانش در پی یافتن کسی در آن نزدیکی ها میچرخید ولی نمیدید کسی را جز ...
رو به سیاهی میرفت کم کم چشمان خسته از نیافتنش...
رو به نیستی و تباهی بود...
در آخر با حالتی میان نفهمی و در ماندگی به سعید چشم دوخت...
به صورت بی رنگ و چشمان پر هراس و از حدقه در رفته اش...
به لباسی که بر تن داشت و پرستاری که باید کسی را به طبقه ایی دیگر میبرد...
همراهی که دکتر نامجو دستورش را داده بود...

همراهی که برای پیوند مناسب بود...

سازگار بود...

نه ...

نمیخواست باور کند...

این اشتباه ترین فکر دنیا بود...

غلط ترین بود برایش ...

لحظاتی پیش نمیخواست ببیند و یا حتی بفهمد، گفته بود اهمیتی ندارد ولی حالا ...

در چند قدمی اش کسی ایستاده بود که با تمام آن همه حس های عجیب و غریب و افکار مسموم میشناخت و

برایش آشنا بود...

دوست و یار دیرینه اش بود...

سعید بود...

رفیق بود...

همراه و هم دل روزهای خوش گذشته اش بود...

او داماد شده بود و چندی بعد مسیح هم...

مسیح سرش را تکان داد...

گویی افکار خرابی را در سر می پرورانده، افکاری تماما زشت، که بوی کثیف خیانت را میداد ...

بوی بدی میداد...

بوی نامردی ...

پریسان ناباور نگاهش کرد ...

ناباور به ناباوری اش...

ناباور به تنی مردانه که لحظاتی پیش استوار و محکم رو به رویش قد علم کرده بود و تهدیدش میکرد...

تنی که حالا سست و بی جان میرفت تا نقش بر سرامیک های سفید شود...

و صدای جیغی که همراه با افتادن تنش در فضای سپید پیچید...

- مسیح؟

میخواست چشمانش را که گویی با چسبی قوی بهم چسبیده بود، از هم باز کند ولی حسی برای باز کردنش نداشت...

تنش سست و بی حرکت بود...

تمام عضلات تنش شل و بی حس...

در آن لحظه نمیدانست کیست، کجاست و چرا آن همه در هوا معلق است ...

هیچ یادش نبود...

تنها به یاد داشت که دیوارهای سفید شریعتی دور سرش چرخیده بود...

به یاد داشت چشمانی که به شدت رو به سیاهی میرفت و سرگیجه ایی که نمیدانست کی به سراغش آمده باعث شد تعادلش را از دست بدهد و بر زمین بوفتد ...

به یاد داشت صدایی که همراه با جیغی بلندی نامش را صدا زده بود...

سعی کرد چشمان سنگینش را از هم باز کند...

سعی کرد هوشیار شود و به یاد آورد دلیل ضعف و ناتوانی اش را...

دلیل خم شدن کمرش را ...

دلیل آن همه بی تحرکی و بی حسی را...

باز هم همه جا سفید و لرزان بود...

تار بود...

صداهای گنگی که میشنید به یادش می آورد که چه به روزش آورده اند...

چه دیده و پرا آنگونه نقش بر زمین شده...

– خواهش میکنم بزارید چند لحظه باهاش صحبت کنم ...

تو رو خدا...

فقط چند کلمه، اون باید بیدار بشه ...

– خانم مثل اینکه شما متوجه نیستید، همسرتون حالش خوب نیست و باید استراحت کنه...

هروقت که بهوش اومد خودم صداتون میکنم...

پریسان سرگردان به سمت تختی که مسیح رویش خوابیده بود برگشت و با دیدن چشمان نیمه بازش بی توجه

به صدای معترض پرستار به سمتش دوید...

- حالت خوبه؟ میشنوی صدای من رو؟
 مسیح کف دستش را بالا آورد و جلوی رویش سپر کرد...
 صدایش دیگر نه محکم بود و نه رسا...
 آرام تر از همیشه بود و حس میکرد دیگر جانی در بدن ندارد...
 - به من نزدیک نشو...
 دور شو از من...
 دور شو...
 صدای پریسان سراسر التماس و تمنا بود...
 سراسر خواهش...
 او فقط یک چیز را میخواست و جز خواسته اش هیچ چیز با اهمیتی برایش وجود نداشت...
 - مسیح امیر حسن حالش خوب نیست، این شانس رو ازش بگیر...
 اون باید زندگی کنه...
 مسیح داره دیر میشه ازت خواهش میکنم، التماس میکنم بلند شو و اون کاغذها رو امضا کن...
 - بگو که دروغه ...
 بگو واقعیت نداره ...
 - ما نمیخواستیم اینجوری بشه ... باور کن ...
 مسیح همه چیز اونجوری که تو فکر میکنی نیست...
 من و ...
 من و سعید خیلی قبل تر از اونکه تو بیای همدیگر رو دوست داشتیم...
 ما نامزد بودیم و قرار بود باهم ازدواج کنیم...
 مسیح من واقعا متاسفم...
 نگاهش را به سختی، با نفرت و انزجار بالا آورد و به زن کنار دستش دوخت...
 زنی که دیگر برایش زیبا و دل فریب نبود...
 زشت بود سیرتش...
 - برو..

پریسان پر هق هق اشک میریخت و ناله میکرد...

صدایش تلخ بود و بغض داشت...

- مسیح تو رو خدا ...

من و سعید همه چیز رو واست توضیح میدیم قول میدم بهت...

- برو بیرون...

- مسیح؟

- نمیخوام بشنوم صدات رو، برو بیرون...

من نه توضیح میخوام و نه میخوام چیزی رو بدونم...

فقط برو...

- امیر حسین میمیره مسیح، التماس می‌کنم ...

- بگو برگه ها رو بیارن، امضا می‌کنم...

پریسان در میان اشک های سیل آسایش خندید و قدم به قدم عقب تر رفت ...

رفت و ندید اشک درشتی که از چشمان عسلی رنگِ مردی بیمار بر روی تخت سفید رنگ چکید...

اشکی از سر عجز و ناتوانی...

اشکی به اندازه ی تمام درد نهفته در سینه اش ...

به وسعت تنهایی اش...

هیچ دلش نمیخواست اینگونه همه چیز تمام شود...

بلکه میخواست با تمام توانی که در تن ناتوانش دارد از روی آن تخت بلند شود و آن نامرد و نارفیق را زیر و

دست و پایش، زیر مشتش و لگد هایش له کند، همانگونه که خودش له شده بود ولی نمیتوانست ...

شک دیدن سعید در آنجا و برملا شدن حقیقتی سخت و جانکاه همه چیز را با هم از او گرفته بود...

حتی قدرت مردانه اش را...

ناتوان بود و این ناتوانی اشک داشت ...

اشکی که فقط یک قطره بود...

روی تخت مخصوص اتاق سبز رنگ دراز کشیده بود و نگاه ثابت و بی حرکتش را به سقف و مهتابی های

روشنش دوخته بود...

روی تخت سبز رنگ با لباسی به همان رنگ و حالا چقدر متنفر بود از تمامی رنگ های سبز دنیا...
 از تمامی سبز هایی که یا آور او و چشمان حریصانه اش بود...
 یادآور از دست رفته هایش به بهایی پوچ و بی ارزش...
 یاد آور چشمانی که زندگی اش را از او گرفته، خوشبختی را بر او حرام کرده بود...
 خوابیده بود در اتاقی هولناک، با حس سرمای زیاد و یخ بستن تمام سلول های بدنش...
 حالش بد بود...

کارش دیگر از ترس، دلهره و نگرانی گذشته بود...
 او وحشت داشت...

به معنای واقعی وحشت داشت، از تمامی حس های درونی اش که به آن اتاق پر دم و دستگاہ ختم میشد...
 صدای آرام و شاید ناله مانند کودکی را در نزدیکی اش میشنید و حال خرابش، خراب تر میشد...
 صدای گریه میخ میکشید روی پوست تنش و زخمی اش میکرد...

درد داشت و حس میکرد تمام تنش از سرما منجمد شده و قدرت هیچ عکس العملی را ندارد...
 پرستاری بالای سرش ایستاده بود و مرتب چیزهایی را چک میکرد ...

لحظاتی بعد ماسک اکسیژن روی دهان و بینی اش قرار گرفت و با شمارش صدای آرامی که به گوشش
 میرسید، چشم های بی حالش، گرم و گرم تر شد...

چشم های قهوه ای سوخته اش آرام بسته میشد و در آخرین لحظات هوشیاری در ذهن میسپرد کارهایی که
 باید انجام میداد را...

میخواست با مسیح صحبت کند...

باید در اولین فرصت رو به روی او و چشمان گیج و مبهوتش می ایستاد، با او حرف میزد و از او طلب بخشش
 میکرد...

باید میگفت از حس سرکش و موزی درون رگ و پی بدنش که سال ها او را رها نکرده و در آخر به سوی
 نابودی کشانده بود...

باید میگفت از هوسی ناشناخته ...

از حسی که دیگر عشق نبود...

که عشق مقدس ترین است...

که عشق چیزی شبیه به سوگند است و بوی یاس میدهد ...
میخواست تمام این چیزها را به مسیح بگوید، میخواست مسیح رفیق و مرد او را ببخشد و این عذاب تمام
شود...

دلش حرف زدن میخواست...

دلش رهایی از آن همه حس های بد و کشنده را میخواست...

باید به سوگند نیز همه چیز را میگفت و از او نیز حلالیت میطلبید...

باید صادقانه همه چیز را برای همسر مهربان و فداکارش توضیح میداد و او باز هم میبخشیدش...

مانند تمامی روزهای گذشته که بخشیده بود...

باید یاسمنش را میوسید، میبویید...

قطره ای اشک از گوشه چشمانش پایین چکید ...

دلتنگ بود...

دلتنگ همسر و فرزند کوچکش ...

چقدر تنها و بی کس روی آن تخت و در حصار آدم های سبز پوش خوابیده بود و قدرتی برای پس زدندان

نداشت...

دلش دست های گرم و پر مهر سوگند را میخواست...

باید به او میگفت که چقدر دوستش دارد...

با تمام وجودش...

باید ...

چشمانش بر روی تمامی رنگ های دنیا بسته شد...

گوش هایش صدایی را نشنید...

ذهنش خالی خالی شد...

بیهوشی عمومی اش شروع شده بود...

آرام بود ...

آرام تر از هر وقت دیگری روی صندلی، پشت درب اتاقی که ممنوع بود، نشسته بود...

نگاهش به دیوار رو به رویش و بر لب هایش مَهر سکوت زده بودند...

از زمانی که برگه های رضایت مخصوص به عمل را امضا کرده بود، حتی کلمه ای حرف نزده بود...

حتی صدای نفس هایش را کسی نشنیده بود...

نه دلش میخواست کلمه ای از دهانش خارج شود و نه میتوانست حتی لبانش را از هم فاصله دهد...

مهر شده بود لب های خشکیده و بی رنگش...

آرام و بی حس بود...

نه نگران بود و نه آشفته...

دیگر چیزی برای باختن نداشت، چیزی برای از دست دادن هم...

او در لحظه مُرده بود و چیزی را حس نمیکرد...

دیگر برایش اهمیتی نداشت نتیجه آن عمل، فقط نشسته بود تا ببیند، بشنود و بعد برود...

پریسان با بی قراری تمام پشت در های ورود ممنوع پایش را روی زمین میکشید...

۴۵ دقیقه از شروع عمل میگذشت و او هر لحظه نا آرام تر از قبل میشد...

نگران بود...

نگران امیر حسین و بدن کوچک و بی طاقتش...

نگران رنگ پریده و لب های لرزان سعید در آخرین لحظات...

نگران ترس و وحشت درون چشمانش سوخته اش...

با باز شدن در های شیشه و خارج شدن با عجله ی دختری سپید پوش سراسیمه به سمتش دوید ...

- خانم؟ چی شد؟

دختر سپید پوش بی اینکه جوابی به صدای لرزان و منتظرش بدهد، دور شد و پس از چند دقیقه همراه دو مرد وارد همان اتاق های ممنوعه شد...

پریسان آشفته روی زمین نشت و دستانش را در هم پیچید...

حس بدی داشت...

حالش بد بود از بویی که در آنجا پیچیده بود و سرمایی پر لرز که پوستش را گز گز میکرد...

بوی تهوع آوری می آمد از پشت آن شیشه های ممنوعه ...

چیزی شبیه به دلهره، در قفسه ی سینه اش بالا و پایین میرفت ...

ترس با خورش عجین شده و در رگ و پی بدنش حرکت میکرد و او را از درون میکشت...
برای لحظه ایی چشمان خسته اش را بست و آرزو کرد که ای کاش تمامی این ها خواب بود...
کابوس بود...

حقیقی نبود...

حالا فقط ای کاش ها بود و آرزوهای پوچ و محال...

افسوس بود و حسرت...

ای کاش هیچ گاه به سوی سعید نرفته بود...

ای کاش هنوز مسیح دوستش داشت و ...

با باز شدن در های شیشه ایی با افکاری بهم ریخته، چشمانش را باز کرد، دستش را به دیوار های سرد گرفت و

روی پاهای بی جانش ایستاد و چشمان منتظر و بی خوابش را به چشمان نامجو دوخت ...

به صورت عبوس و کلافه اش...

گویی او هم خسته بود...

نامجو نگاهش را از مسیح که صامت و ساکت نشسته بود، به پریسان و سبز های آشفته اش دوخت...

– ما تمام تلاش خودمون رو کردیم، امیدواریم که پیوند نتیجه بخش باشه و ...

پریسان قدمی نزدیک تر رفت...

صدایش به قدری آرام و لرزان بود که خودش هم به سختی میشنید...

– امیر حسینم کجاست؟

میخوام ببینمش...

– نگران نباشید، به موقع اش میبینید، الان منتقلش میکنند به ICU، فعلا باید منتظر عکس العمل پیوند

باشیم...

نگاه نامجو بر روی مسیح و بی تفاوتی اش چرخید...

بروی آن همه بی خیالی و آرامش...

مسیحی که گویی هیچ دلواپسی و دغدغه ای در دنیا نداشت...

خالی از همه ی حس های هستی بود ...

– یک مساله دیگه هم هست که باید در موردش باهاتون حرف بزنم، تا چند دقیقه دیگه توی اتاقم باشید...

اینجا همیشه در موردش صحبت کرد...
 سپس با قدم های محکم از آنجا دور شد...
 صدای پریسان از اضطراب پر بود و استرس دیگر رهایش نمیکرد...
 - وای خدایا یعنی چی میخواد بگه این باز، دارم میمیرم از ترس...
 قلبم داره میاد تو دهنم چرا این کابوس لعنتی تمام نمیشه...
 نگاه تیره ی مسیح تا چشمانش بالا آمد، همراه با نقش پوزخندی کم رنگ و بی جان بر لب هایش...
 - نگران سعیدی؟

پریسان لبانش را بر هم فشرد ...
 - من فقط نگران پسرم هستم...
 هیچ چیز دیگه هم واسم اهمیت نداره...
 مسیح آرام با از جایش بلند شد ...
 - تو فقط باید نگران خودت باشی نه دیگران...
 سپس رویش برگرداند و به سمت اتاق نامجو حرکت کرد...
 با همان پاهای گریزان از تمامی ساختمان های پزشکی دنیا ...
 با چشمانی دلگیر و دلی سیاه ...
 با باور و اعتقادی زیر پا له شده و قلبی سرد و یخی درون سینه اش...
 با احساسی منجمد شده از سردی ...
 پریسان نیز کیفش را از روی صندلی چنگ زد و پشت سرش به راه افتاد، با حسی نفرت انگیز از تمامی اتاق
 هایی که خبر های بد و شومی به همراه داشت...

نامجو روانویس اش را در دست فشرد و به صورت های زن و شوهری غریبه زل زد...
 - امروز واقعا روز خسته کننده ای رو داشتم، ولی سعی میکنم تا جایی که میشه واستون توضیح بدم همه چیز
 رو ...

خب من قبلا گفته بودم که این عمل واسه دهنده هیچ مشکلی رو ایجاد نمیکنه و خطر جدی نداره در واقع...
 پریسان خود را جلو کشید و با چشمانی گشاد شده به دهان نامجو زل زد...

– واسه امیرم مشکلی پیش اومده؟

تو رو خدا بگید چی شده دکتر من دیگه طاقت ندارم...

مسیح اما با سری پایین افتاده، با نگاهی دوخته شده به سرامیک های زیر پایش نشسته بود و در افکار خودش غرق بود...

– خب ما برای دهنده از بیهوشی عمومی استفاده کردیم و البته متخصص بیهوشی ما قبل از عمل همه چیز رو چک کرد و هیچ مشکلی هم نبود غیر از همون استرس و ترس اش در واقع که خب طبیعی به نظر میرسید...
پریسان که دیگه صبر و تحملش را از دست داده بو از جا برخاست و رو به روی میز نامجو ایستاد...
– شما چی میخواین بگید، چرا حرف تون رو واضح نمیگید...
بگید دیگه...

– من خودمم دقیقاً نمیدونم چه اتفاقی افتاده و همه چیز برام عجیب هست هنوز...
توجیح پزشکی درستی براش ندارم...
در واقع این اتفاق خیلی نادر هست...

راستش پدر اون بچه طی بیهوشی عکس العمل بدی نشون داد...
درسته که افرادی بودن که پیوند دهنده بودن و به هوش نیومدن و بدنشون ناسازگار بوده با بیهوشی، اما مطمئناً مال اون اوایل بوده الان همه چیز توسط متخصصین چک میشه، ویزیت میشه...
حتماً شنیدین که بعضی ها زیر بیهوشی طاقت نمیارن، چون طی بیهوشی یکسری علائم ضعیف میشن و یا از بین میرن که فردی که خودش هم بدن ضعیف و بیماری داشته باشه نمیتونه تحمل کنه...
لبان پریسان به شدت میلرزید...
دستانش هم...

تمام تنش به رعشه افتاده بود و تنها یک کلمه، اسمش، از میان دندان های کلید شده اش خارج شد...
– س .. سعید ...

– متأسفانه ما نتونستیم و اسش کاری کنیم، همه چیز خیلی سریع و غیر قابل باور و البته پیش بینی نشده بود...
افت شدید فشار، پایین اومدن ضربان قلب و تمام ...
اتاق دور سرش میچرخید...

دیوار های اتاق دکتر نامجو با حرکتی دورانی، دور سرش میچرخید و چشمانش رو به سیاهی می رفت...

رو به خاموشی...

و در خاموشی تصویری پیش چشمانش لرزان بود...

تصویری شبیه به سوگند...

و بوی یاسی که می آمد ...

صدای دکتر در گوش هایش میپیچید و او درون اتاق نفرین شده میچرخید...

گویی که خواب میدید، خوابی تماما وحشت و عذاب ...

خوابی پر از کابوس و آرزویش بیداری از تمامی خواب های هولناک بود...

ولی دیگر تمامی نداشت...

گویی همه چیز به تازگی شروع شده بود...

مسیح با حیرت از جا بلند شد...

با لبانی از هم باز مانده و چشمانی براق از اشک از تصور کودکی، دختر بچه ایی در انتظار پدر...

با همان چشمان عسلی باور نکرده و شک زده اش...

- سعید ... مُرده؟

یک شبانه روز از رفتن و مرگ ناباورانه و غیر منتظره سعید گذشته بود...

رفته بود بی اینکه همسر و فرزندش را در آخرین لحظات زنده بودنش دیده باشد...

بی اینکه وداعی کرده باشد...

رفته بود و بر خلافه خواسته اش، فرصتی برای صحبت با مسیح نیافته بود، فرصتی برای جبران نارفتنی

هایش...

برای توجیه خیانت بی توجیه اش...

فرصتی برای آرامش گرفتن و توضیح اشتباهات گذشته، برای همسر دریایی اش...

بی اینکه طلب بخششی کرده باشد و بی این که حلالش باشند...

با کوله باری سنگین، گناهکار تر از همیشه به سوی خاک رفته بود...

۲۴ ساعت گذشته بود...

مسیح دیگر مسیح نبود...

به معنای واقعی کم آورده بود...

کمرش زیر بار تمامی مشکلات و بدبختی هایش خم شده بود...

بی حس و حال تر از هر وقت دیگری، خسته از نفس کشیدن، از اینگونه زندگی کردن و زنده بودن...

از بودن ...

دیگر هیچ چیز را درک نمیکرد...

دیگر نمیدانست خوب چیست و بد کدامست...

نمیدانست خوشحالی چیست، غم چیست، درد چیست...

همه چیز برای او یک رنگ شده بود...

بی رنگ...

۲۴ ساعت گذشته بود و حالا ایستاده بود وسط اتاقی خفه با هوایی دم کرده و صحبت های نامجو او را از پا در

آورده بود ...

او را کُشته بود...

صحبت های پایانی دکتر نفس های آخر او را هم گرفته بود...

مسیح با حسی میان خفگی، چنگ به سینه و گلوش زده بود و از آن اتاق کذایی گریخته بود...

با قدم هایی تند و لرزان فرار کرده بود از تمامی اتاق های آنجا ...

فرار کرده بود از خودش...

زندگی و سرنوشت شوم اش...

و از تمامی خبر های بد دنیا ...

پریسان، با قلبی مملو از درد، با چشمانی تیره و وحشت زده، در حالی که حس میکرد تمام استخوان های تنش

خُرد شده، روی چمن های بیرونی بیمارستان در خود مچاله شده بود و نگاهش را به عمق آسمان دوخته بود...

آسمان بی ستاره ایی که رو به غروب میرفت...

رو به سرمه ایی...

هر لحظه تیره و گرفته تر...

هنوز باور نکرده بود رفتن سعید را...

مُردنش را...

سعید را هنوز دوست داشت و حالا انگاری داغی بزرگ بر دلش نشسته بود ...
کلمه ی مرگ در ذهنش تداعی میشد و او را به جنون میکشید...
هنوز در شُک بود و حال چندان مساعدی نداشت...

دلش میخواست با تمام توانش جیغ بکشد، از ته دلش، از اعماق وجودش فریاد بکشد بلکه کمی از فشار روحی
اش کم شود ...

کمی راحت شود ...

ولی نمیتوانست...

گلویزش به شدت خشک و بد طعم شده بود ...

سخت نفس میکشید...

سخت زندگی میکرد...

سخت زنده بود...

همانند انسان های ماتم زده، تکیه بر درختی خشکیده، نشسته بود و از درون میلرزید...

با حس شنیدن صدای خش خش برگ های خشکیده و نزدیک شدن کسی، با هراس از جا پرید و چشمان
دریده و گشاد شده اش را در تاریک و روشن محوطه به مسیح دوخت که آرام آرام جلو می آمد ...

مسیحی که انگار زودتر از سعید مُرده بود، روحش، احساسش، تمام شور و اشتیاقش...

پریسان خود را عقب کشید و کاملاً به درخت چسبید...

از او میترسید...

از او وحشت داشت...

– چی میخوای ... از جونم ... چرا نمی‌ری؟

چرا راحتم نمیزاری ...

مسیح رو به رویش، روی همان چمن های سرد نشست ...

– اگه، من ... اگه این اتفاق ... واسه من میوفتاد ... همین قدر ناراحت میشدی؟

همین قدر عزا دار ...

ماتم زده...

پریسان سرش را به درخت تکیه داد و چشمانش را بست...

چشمانی که خشکِ خشک بود...

چشمانی که حتی قطره ایی اشک برای از دست رفتن سعید نریخته بود...

- دلم نمیسوزه برات... دلم نمیگیره واسه تمام دردهایی که میکشی ... دلم دیگه نمیلرزه واست...

دیگه نمیخوام هیچ وقت ببینمت...

بعد از اینجا دیگه هیچ وقت، هیچ جایی توی زندگی من نداری...

تو مُردی...

مُردی...

مثل ...

- خواهش میکنم ... انقدر عذابم نده، من حالم خوب نیست راحتم بزار...

برو مسیح...

بزار تنها باشم...

- حرف دارم، میزنم بعدش میرم برای همیشه ...

بودنت ... دیدنت عذابم میده ...

میخوام این کابوس رو برای همیشه تموم کنم، راحت میزارم چون دیگه نمیخوام جلوی چشمم باشی..

پریسان چشمانش را باز کرد...

- من حوصله شنیدن هیچ حرفی رو ندارم...

نه الان، بزار واسه بعد...

- بعدی وجود نداره ...

باید بشنوی ...

باید گوش بدی به هرچی که میخوام بگم...

پریسان بی حوصله سرش را تکان داد...

- اول از هرچی در مورد خودم میگم ...

از اینجا که خلاص شم، یک راست میرم دادگاه و درخواست طلاق میدم ...

خیلی زود همه چیز رو تموم میکنم...

خیلی زود...

مسیح نفس عمیق و بلندی کشید...

نفسی سخت ...

- در مورد اون هیچی نمیخوام بگم، چیزی ندارم در موردش برای گفتن ولی ...

سوگند...

پریسان لبش را با دندان فشرد...

به سوگند فکر نکرده بود، از زمان شنیدن مرگ سعید به همه چیز فکر کرده بود غیر از زن و فرزندش ...

از ترس با خبر شدن سوگند و رسوایی اش پیش آنها خود را جلو کشید...

مطمئن سوگند او را مسبب مرگ همسرش میدانست...

- میخوای چیکار کنی تو؟

میخوای بهش بگی و آبروی منو ببری؟ میخوای ازم انتقام بگیری اینجوری آره؟

میخوای سوگند رو بندازی به جونم؟

- مگه تو آبرویی هم واسه خودت گذاشتی؟

اصلا تو میدونی آبرو چیه؟

میدونی شرف چیه؟

میدونی اگه سوگند بفهمه با زندگیش چیکار کردی چه حالی میشه؟

بهش فکر کردی؟

اصلا اون وقتی که فقط به فکر خودت و خواسته های کثیف بودی به اون و دختر طفل معصوم اش فکر

کردی؟

پریسان سرش را پایین انداخت و انگشتان دستش را در هم قلاب کرد...

حرفی برای گفتن نداشت...

- هم خودت رو بدبخت کردی هم اون سوگند بیچاره رو...

چه بدی در حقت کرده بود که اینجوری بهش خیانت کردی ...

اصلا من به درک ...

من به جهنم، میگم دوستم نداشتی، از من بدت میومد ولی آخه بی انصاف اون دوستت بود...

چرا با اون؟

تو که میدونستی، میدیدی که چقدر شوهرش رو دوست داره...

چرا خوشبختیش رو ازش گرفتی؟

چرا هممون رو به خاک سیاه نشوندی؟

ارزشش رو داشت آره؟

به من نگاه کن بگو ارزشش رو داشت ...

مسیح کلافه دستش را به صورتش کشید، سپس انگشت اشاره اش را پر تهدید جلوی صورت قرمز شده و خیس

از عرق پریسان تکان داد...

– خوب گوش کن بین چی میگم بهت، فکر نکن این کار رو به خاطر تو انجام میدم نه ...

به هیچ وجه به خاطر تو نیست چون واسم ارزشی نداری...

اصلا مهم نیستی...

فقط به خاطر سوگند ...

فقط به خاطر یاسمن و زجری که میدونم واسشون داره...

هرچند تو این چیزا سرت نمیشه، ولی من خوب میدونم دونستن حقیقت فقط اون زن بی گناه و دختر معصومش

رو عذاب میده...

روزی هزار بار میکشه و زنده میکنه ...

مثل من ...

نمیخوام اونم مثل من داغون بشه، نمیخوام جلوی چشمای دخترش بشکنه و بمیره ...

سوگند باید زندگی کنه ...

به خاطر دخترش هم که شده باید سرپا باشه و نفس بکشه...

حالا صدای پریسان میلرزید، همانند انگشتان در هم تنیده اش ...

– و ... ولی ... سعید مُرده ... اون دیر یا زود میفهمه که ... شوهرش مُرده ...

مسیح سرش را بالا گرفت...

هوا کاملا تاریک شده بود ولی در تاریکی و سیاهی شب هم پوزخند نقش بسته بر لبانش به خوبی مشهود بود...

– ما این رو بهش میگیم...

میخواسته کمکی کنه، مثل خیلی های دیگه که به خاطر بچه های بیمار تست میدن و ...

از بین ما فقط جواب آزمایش اون مثبت میشه ...
احتمالش کمه ولی غیر ممکن نیست...
اون میخواست به امیر حسین، به پسر من و تو کمک کنه ...
اون فقط یه اتفاق بوده همین...
مثل یک تصادف...
- باور نمیکنه ...
- مجبوره باور کنه، چاره ایی نداره ...
باید قبول کنه...
من نمیزارم، اجازه نمیدم تصویر زندگی که پیش چشمات خراب بشه...
نمیزارم خوشبختیش آوار بشه...
باید همسرش و اسش همیشه یه قهرمان بمونه...
همون همسر مهربون و فداکاری که فکر میکرد هست، ولی نبود ...
- من میترسم...
- مهم نیست ...
ترس تو ... تو ... هیچ کدوم مهم نیست ...
- برو مسیح حالم خوب نیست، نمیخوام دیگه اینجا باشی ...
- یه چیز دیگه هم هست...
پریسان با دست سرش گرفت...
سری که به شدت درد میکرد و کنار شقیقه هایش به طرز عصبی نبض میزد...
- حرف نزن مسیح حرف نزن...
از حرفهایی که میخوای بزنی وحشت دارم...
شدی ملکه عذاب من ...
حرفات برام حکم مرگ رو داره...
- امیر حسین...
پریسان از جا پرید ...

امیر حسین تمام دنیایش بود...

تمام داشته اش...

- دکتر نامجو میگه بچه داره حالش به مرور بد و بدتر میشه، بدنش هم نسبت به قبل خیلی ضعیف شده و همچنین پیوند به خوبی و اونجور که توقع داشتن انجام نشده، در واقع پیوند پس زده شده و ممکنه به مرور مشکلات خونی بچه زیاد بشه و نارسایی خونی - مغزی ایجاد بشه و ... در نهایت ممکنه به خاطر شرایط بدش به کما بره ...

پریسان با گیجی از جایش بلند شد، پاهایش جانی نداشت، ولی میخواست دور شود از تمام صداها و خبر های بد دنیا ...

از تمام نحسی ها ...

لحظه به لحظه دور میشد و در حالی که اشک هایش بعد از ۲۴ ساعت بر صورتش میچکید، زیر لب نفرین میکرد ...

خودش را ...

خودش را...

خودش را...

نشسته بود روی زمین، رو به روی مادر جوان و بیمارش، جلوی پاهای لرزانش...
نشسته بود و به چشمان حسرت زده و اشک بارش، به چشمان مادرانه اش نگاه میکرد...
به چشمان مصیبت دیده اش...

چشمانی که تنها یک بار این همه پر درد دیده بودشان...

مریم مظلومانه هق هق میکرد و اشک آرام از چشمان بی رمق اش پایین میچکید...

اشک میریخت و مشت های محکمش را به سینه اش میکوبید...

داغ دار بود...

داغ دار نوه ی از دست رفته اش...

نوه ایی که حالا میدانست نوه اش نیست ... از آن پسرش نیست ... حلال نیست ...

داغ دار قلب مُرده ی پسرش بود...

جوانش در اوج جوانی پیر شده بود و او به چشم دیده بود سفیدی موهای خرمایی اش را...
 و حالا حق میزد از ناکامی فرزندش...
 به تخت سینه اش میکوبید و زجه میزد...
 میکوبید و ناله میکرد...
 نفرین نمیکرد...
 تنها میکوبید، خود را ...

مسیح دستان عرق کرده اش را در دست فشرد و سرش را روی پاهای ضریف اش گذاشت...
 - قربونت برم مامانم، عزیز دلم نکن اینجوری با خودت مادرم...
 تو رو بخدا اینجوری اشک نریز جون من...
 آرام باش گلِ مریمم ...
 آرام باش...

من خوبم مامان جان ... من خوبم...
 و چقدر که خوب نبود...

مهدیس با لیوان آب و داروهایی که آن روزها زیاد شده بود، کنار مادرش نشست و سعی کرد لیوان آب را به
 همراه داروها، تماما به او بخوراند...
 به اوایی که حالش خوش نبود...مساعد نبود...

ویران بود از ویرانی پسرش...
 خودش در اوج جوانی داغ دیده و تنها شده بود و حالش خوش نبود...
 دو هفته گذشته بود ...

دو هفته که تمامی روزهایش نحس بود و به سختی سپری میشد...
 با رنج و عذاب...
 سوگند برگشته بود...

با تلفن کوتاه مسیح و خبر تصادف ناگهانی سعید برگشته بود...
 با دلی پر آشوب در حالی که نگرانی لحظه ایی رهایش نکرده بود...
 مسیح گفت بود تصادفی کوچک...

خراشی کوچک تر...

گفته بود نگران نباش فقط خودت را زود برسان...

ولی دل او نگران بود...

آرام نبود...

دلی که مثل سیر و سرکه میچوشید و حسی بد تمام رگ و پی بدنش را در بر گرفته بود...

باور نکرده بود خراش های کوچک ناشی از تصادف را...

باور نکرده بود و صدای لرزان و بغض دارش دل مسیح را به درد آورده بود...

صدایی پر از التماس و تمنا برای شنیدن صدای همسرش ...

میخواست صدایش را بشوند، بلکه دلش آرام گیرد...

ولی صدایی نبود...

سعیدی نبود، هرچند با خراش های کوچک...

مسیح با هزار جور حرف و بهانه، او را پیچانده و خواسته بود هرچه زودتر خودش را به تهران برساند...

خودش را رسانده بود...

زود هم رسانده بود...

تک و تنها ...

فرزندش را به خانواده اش سپرده و خودش را به بیمارستانی که مسیح نشانی اش را داده بود رسانده بود...

آمده بود و خیره به نام و نشان بیمارستان که تصادف و خراش های کوچک و ناچیز را رد میکرد، تمام نگرانی ها

و استرس هایش را همانجا، در محوطه ی بیرونی بالا آورده بود...

مسیح که از همان لحظه انتظار آمدنش را میکشید، به طرفش دویده بود...

زیر بغلش را گرفته بود...

صورتش را آب زده و او را همانند تکه گوشتی بی روح و بی جان، تا سالن اصلی بیمارستان و راهروهای منتهی

به سعید کشانده بود...

سوگند ساکت بود...

برخلاف انتظار مسیح که گمان میکرد به محض رسیدن، با بی تابی سوال و جوابش میکند، ساکت بود...

اندام ظریفش درون دستان مسیح میلرزید و دهانش مَهر و موم شده بود...

لال شده بود...

تمام بیمارستان و نام و نشان تن لرزانش او را لال کرده بود...

مسیح او را نزدیک دری سفید رنگ نگه داشت، دستش را دور شانه های لرزانش حلقه کرد و روی نیمکتی در همان نزدیکی نشاند، در حالی که سعی میکرد لحن و کلامش آرام و مهربان باشد...
دلسوزانه باشد...

مرحم باشد...

میخواست بر خلافت مام نامهربانی ها و نامروتی ها برای او پر از آرامش و محبت باشد...

– سوگند جان یکم به من گوش میدی؟

سوگند تنها سرش را تکان داد و اشک آرام از چشمش پایین چکید...

لبان مسیح بر هم فشرده شد...

گوشه ی چشمانش چین و دلش خراش خورد...

– یکم آروم باش خب، بزار یکم واست توضیح بدم ...

تو اینجوری باشی من نمیتونم حرفی بزنم ...

و صدای سوگند که از قعر چاهی عمیق زمزمه گویان به گوشش رسید...

صدایی سرد و بی حس...

– من توضیحی نمیخواهم مسیح ... فقط بزار سعید رو ببینم ... دارم له میشم مسیح زیر این فشار ... دارم له

میشم

مسیح لبخند تلخی زد...

او هم له شده بود ...

خُرد شده بود و حالا چقدر هم درد بودند...

او روحش مُرده بود و دیگری جانش...

– امیر حسین حالش بد بود سوگند ... خیلی بد بود...

دکترا گفتن باید هرچه زودتر عمل بشه ... باید پیوند بگیره ... باید کسی باشه که بتونه بهش زندگی بده وگرنه از

دست میره ...

سوگند امیر داشت میمُرد...

و سوگند که گیج نگاه میکرد...

نمیفهمید...

سر در نمی آورد و نمیتوانست رابطه ایی بین همسر خراش خورده و امیر حسین کوچک و بیمار پیدا کند...

– ما همه آزمایش دادیم...

حتی ...

دستش را درون موهایش لغزاند و به چشمان مات و پر از اضطراب اش خیره شد...

– فقط جواب آزمایش سعید مثبت بود...

فقط اون میتونست...

حس میکرد زیر پاهایش خالی میشود، حس میکرد درون وجودش هم خالی میشود...

چشمانش سیاهی میرفت و گویی دیوارهای بیمارستان هر لحظه به او و تن لرزانش نزدیک تر میشدند...

هوا کم بود...

اکسیژن برای نفس کشیدنش نبود...

سعید نبود...

جانش نبود...

مرحمی برای دلش نبود و دیوارها میخواستند او را له کنند...

مسیح دست سرد و یخ بسته اش را درون دست فشرد ...

– من نمیخواستم اینجوری بشه سوگند ... به جون یاسمنت ... به جون امیر حسینم ...

به جون خودت که برام عزیزی...

تقصیر من نبود ...

اون خودش انتخاب کرد...

من فکر نمیکردم اینجوری باشه ... فکر نمیکردم این همه سخت باشه سوگند...

به جون خودت قسم...

صورتش رو به سفیدی میرفت و لبانش هر لحظه تیره تر میشد ...

زبانش را در دهان چرخاند، به زور روی پاهایش ایستاد و با نگاه یخ بسته اش به مسیح زل زد...

– کجاس؟ سعیدم کجاست؟

جونم کجاست؟

مسیح سرش را آرام تکان داد ...

برایش سخت بود ولی باید انجامش میداد...

باید تن نارفیکِ رفیقش را به خاک میسپرد و از تمامی بیمارستان ها و دیوار های سفید و روشن فرار میکرد...

باید این آخری را هم تحمل میکرد...

او مرد بود و باید تحمل میکرد...

دست سردش هنوز درون دستانش بود، وقتی او را قدم به قدم به دری سفید رنگ نزدیک میکرد...

پاهای سوگند روی زمین کشیده میشد...

دست و پایش میلرزید و تمام وجودش هم ...

و مسیح میشنوید صدای هیستیریک وار برخورد دندان هایش را ...

خودش...

خود بی تاب و بی طاقتش دستش را دور دستگیره حلقه کرد و آن را پایین کشید...

باید فاصله ها را کم میکرد...

باید به سعید میرسید...

به سعیدی که قول داده بود برگردد، و همه چیز خوب شود...

حالا او به پیشوازش آمده بود...

در سفید رنگ آرام باز شد و تصویر روشن رو به رویش خون را درون رگ هایش منجمد کرد...

حس میکرد قلبش میسوزد...

گویی جگرش آتش گرفته باشد و پوستش از حرارت آتشی پر شعله گز گز میشد...

با تمام وجود حس میکرد تنش خراش برداشته و کسی چیزی را درون قلبش فرو میکند...

دستش را با شتاب از درون دستان مسیح بیرون کشید و با شتاب به سوی تنها تخت اتاق و ملافه برجسته

رویش دوید...

باید فاصله ها را کم میکرد...

مسیح دستش را به دیوار گرفت و سرش را به آن چسباند و اشکش چکید...

قطره قطره چکید...

دیگر طاقت نداشت...

تحمل نداشت...

دیگر مرد هیچ میدانی نبود...

حالا سوگند با چشمانی گشاد شده از وحشت و ناباوری کنار تخت ایستاده بود و با دستانی که دیگر نمی‌لرزید
ملافه سفید را پایین کشید...

پایین کشید و بیشتر درون قلبش رو بیرون کشیدند و دوباره درون قلبش فرو بردند...

بیرون کشیدند و باز فرو بردند...

با بی رحمی تمام فرو بردند و قلبش را سوراخ سوراخ کردند...

فشارش به شدت پایین افتاد و زمین زیر پایش لرزید...

زلزله وار لرزید...

نفس نکشید و پلک نزد...

تنها چشمان دریده اش را به صورت بی رنگ سعید و لبان بنفشش دوخته بود...

به موهایی که همانند همیشه رو به بالا بود...

باید دستش را درون موهایش میکشید ... موهایش را بیش از حد دوست داشت...

باید صدایش میکرد ... صدایش میکرد تا چشمان سوخته اش باز شود و لبان بنفشش بخندد ...

باید او را از خواب بیدار میکرد ...

باید نامش را با عشق، هجی میکرد...

باید صورت سعیدش را بعد از روزها ندیدن و دلتنگی لمس میکرد ...

ولی لال بود...

لال شده بود و صدایی از حنجره اش خارج نمیشد...

پر از شک و ناباوری، با قلبی که حالا از جراحات زیاد و پی در پی چر خورده بود، دستانش را از دو طرف روی
صورت سردش گذاشت و همراه با کشیدن ناخن های بلند و مرتبش رو پوست شفاف و نازکش، همراه با خراش

های کوچک و بزرگ روی صورت مهتابی اش جیغ کشید...

جیغ کشید و جیغ کشید و جیغ کشید ...

و مسیحی که از صدای جیغش، جگرش سوخته بود و پرده های گوشش پاره شده بود...

به سمتش دویده بود ...

دستان محکم و یخش را از روی صورت آغشته به ردِ خون های باریک پایین کشیده و درون آغوشش نگهش داشته بود...

و سوگندی که باز هم جیغ کشیده بود و خون فواره مانند از قلبش بیرون پاشیده و راه گلو و دهانش را پیش گرفته بود...

سعید را خاک کردند...

غریبانه تر از رفتنش و بی وداع تر از همیشه به دل خاک سپرده شد ...

سوگند در برزخ بود...

خواب بود و بیدار بود...

بیهوش بود و هوشیار بود...

جای سرنگ های آراش بخش و سرم های درمانگاهی، روی پوستش میسوخت ولی آرام نمیشد...

دیگر آرام نمی شد...

خانواده اش از شمال آمده بودند و او با دیدن دختر کوچولوی دلتنگ پدر بازهم روانه ی درمانگاه شد و باز هم

سرنگ درون رگ هایش فرو رفت و بازهم خون بیرون پاشید ...

آن روزها چشم هایش هم خون بار بود...

پریسان را ندیده بود...

پریسان هم اشتیاقی برای دیدنش نداشت...

پریسانی که خودش خون گریه میکرد، آن روزهای سیاه و لجن مال...

خودش را در بیمارستان و اتاق های تنگ و بی اکسیژن حبس کرده بود و برای بهبودی امیر حسین اش

روزشماری میکرد...

حالا فقط میخواست او خوب شود و با هم از تمامی نحسی ها و سیاهی ها فرار کنند...

از تمامی لعن و نفرین ها ..

امیر حسین خوب نبود...

بدن کوچک و نحیفش در اوج بی جانی و بی رمقی پیوند را پس زده بود...

نفسش های خس خسی اش دردآلود بود و نبض اش گویی یکی در میان میزد...
و طبق گفته های نامجو با زیاد شدن مشکلات خونی، نارسایی خونی – مغزی لعنتی که قبلا هشدارش را داده بود، گریبان گیر جسم کودکانه اش شد و او به کما رفت...
پریسان زجه میزد...
اشک و خونش قاطی شده بود و از اعماق وجود هق میزد و روزی هزار بار میمرد و زنده میشد...
مسیح هنوز روانه ی همان بیمارستان منحوس بود...
نامجو زمزمه کرده بود مرگ مغزی، مسیح چشمانش را بر هم فشرده و سینه اش را چنگ زده بود...
آن روزها خودش هم به جای نفس کشیدن خس خس میکرد...
نامجو گفته بود کودک دارد زجر میکشد ...
گفته بود نفسش به دستگاه بند است...
قلب کوچکش دیگر جانی ندارد و دستگاه برایش نبض میزند...
گفته بود باید راحت شود...
دارد زجر میکشد...
نامجو گفته بود دیگر کار از کار گذشته و همین روزها تمام میشود مسیح، زجرش نده ...
این کودک را همراه با عذاب های خود، عذاب نده رهایش کن ...
پریسان جیغ کشید بود ...
با مشت تخت سینه ی مسیح کوبیده و تمامی فحش های عالم را نثار او و نامجو میکرد...
فحش میداد و داد میکشید و در آخر التماس میکرد...
و مسیح که در نیمه شبی بارانی، در اوج خستگی و مُردگی، رهایش کرده بود...
آزاد ...
بی عذاب و بی درد...
لحظاتی را کنار تخت کوچک و دستگهای دور و برش ایستاده بود...
امیر خس خس میکرد...
گویی در گلویش جیغی نهفته باشد...
دردی بی پایان...

از گوشه ی لبان خوش فرم و کودکانه اش آبی روشن روانه بود، گویی که بخواهد دندان در بیاورد..
قفسه ی سینه اش به سختی بالا و پایین میشد...

تب داشت...

درد داشت...

دندان هایش داشت در می آمد...

کودک بود و جانی در بدن نداشت...

و مسیح ره‌ایش کرده بود...

باران به شیشه های اتاق میکوبید، وقتی دستگاه هایش را قطع کرده بودند و مسیح به چشم دید که آن جسم
کوچک و روشن پس از نفسی راحت و بی خس خس آرام خوابید...
آرام تر از همیشه...

موهای لخت و نرمش، روی پیشانی به عرق نشسته اش چسبیده بود و لبان کوچک و صورتی اش از هم باز
مانده بود...

و ریشه ی دندانی سپید که برق میزد...

مسیح همه را بیرون کرده بود، تا خودش باشد و پسری که زمانی پسرش بود ...
نگاهش کرده بود ...

بغلش کرده بود و بویش را به ریه هایش کشیده بود ...

تمام صورتش را بوسه باران کرده بود همانند روز تولدش ...

آن روز با اشک شوق و خنده های بی پایان به خاطر پدر شدنش ...

به خاطر عشقی که حس میکرد بی پایان است ...

حالا و در این شب بارانی، با اشک های داغ و سوزانی از سر درد و ماتم از سر نا پدیری اش ...

امیر حسین را درون آغوشش تکان تکان میداد ...

باران به شیشه میکوبید و او با هق هق و صدایی گرفته با کودک بی جانش حرف میزد...

پر از نوا و لالایی ...

- بخواب دردت به جونم ... بخواب بابایی ... بخواب عمر بابا ... راحت بخواب ...

دیگه درد نمیکشی ...

دیگه تن و بدنت رو با سوزن سوراخ سوراخ نمیکنن...

دیگه خس خس نمیکنی بابا...

بخواب ...

آروم بخواب...

دیگه نمیزام کسی اذیتت کنه بابا جونم...

صورتش را روی صورت نرم و لطیفش گذاشته بود و از اعماق وجود گریه کرده بود...

و تمام بیمارستان که نه، تمام تهران از صدای هق هق مردانه اش لرزیده بود...

آسمان رعد زد و باران شدت گرفت...

دستش را درون موهای نرم و خوش حالت پسرش فرو برد...

صدای هق هق آرام و زجه هایش خاموش شده بود...

دیگر به تخت سینه اش نمیگوید...

قرص های آرامش بخش کار خود را کرده بود و او آرام که نه، ولی بی حس و بی جان شده بود...

مهدیس گوشه ایی در خود مچاله شده بود و به حرف های آرام و ملتمس مادرش گوش میکرد...

ولی مسیح دیگر نمیشنید ...

به طرز عجیبی کور و کر شده بود...

صدای جیغ های سوگند پس از روزها هنوز درون گوشش بود، صدای خس خس های کودکی نیمه جان...

نه او قطعاً کر شده بود...

- پسرم خوبم ... مسیحم ...

رهاش کن مادر...

بزار بره...

مریم نفس نصفه و نیمه ایی کشید و بغض گلایش را مهار کرد...

- نباید شیطان رو با دستهای خودت نگه داری...

دسیسه های اون شیطان صفت زندگیت رو تباه میکنه عزیزدلم...

نباید پسرم...

اون افریته رو بفرست بره ...

طلاقش بده مسیح ... طلاقش بده ...

رهاش کن...

او یک بار رها کرده بود...

امیر حسین کوچک و نالان را از دست تمامی دستگاه ها، درد ها و رنج ها نجات داده بود ...

آزاد کرده بود...

ولی حالا به هیچ عنوان نمیخواست رها کند، آزاد کند از هر درد و عذابی ...

میخواست زجر دهد... عذاب دهد ...

میخواست اسیر کند...

برخلاف گفته های چند روز پیشش به پریسان مبنی بر طلاق، حالا صدای جیغ های گوش خراش و جگر سوز

سوگند درون گوش هایش میپیچید و او نمیخواست رهاش کند...

میخواست در بند بکشد، اسیر کند، زجر بدهد ...

به حرمت اشک های خون بار سوگند و نگاه حسرت بار یاسمن...

به حرمت نفس های خِس خِس آلود...

او فقط میخواست پریسان را زند زنده خاک کند، چال کند و به درک بفرستد ...

پریسانی که با رخت سیاه بر تن، روز ها و ساعت ها کنار قبر کوچک فرزندش مینشت...

سیاه پوشیده بود و لالایی میخواند...

پر از سوز...

پر از داغ...

سیاه پوشیده بود و دست نوازش بر سر سنگ میکشید...

قربان صدقه اش میرفت و لبخند های مادرانه میزد و لباس های کوچک و تازه خریداری شده را نشان میداد...

سیاه پوشیده بود و شیر از سینه اش میجوکید ...

چنگ به خاک میزد ...

ناله و نفرینش در هم می آمیخت...

قلبش سیاه بود...

با آتش نفرتی عمیق درون سینه اش...

و حس انتقامی عمیق تر...

سوزنده تر...

اشک میریخت و اشک میریخت و اشک میریخت ...

همه چیز به هم ریخته بود...

آسمان آن روزها تیره و گرفته و ابری بود...

مسیح دیوانه شده بود و به هیچ عنوان از خر شیطان پیاده نمیشد...

دادخواست طلاق نداد...

ممنوع الخروج و ممنوع النفسش کرد...

ممنوع از زندگی...

رها نکرد...

نبرید طناب پوسیده را ...

میخواست با همان طناب پوسیده او را دار بزند ...

میخواست زنده به گورش کند...

در مقابل التماس های مادر و خواهرش، در مقابل اشک های آرام و بی صدای محیا که تنها گوشه ای می

ایستاد، فریاد میکشید...

سر به دوار میکوبید و با چشمانی به خون نشسته قسم میخورد که " مادرش را به عزایش مینشانند "

سوگند راضی به رفتن نمیشد...

هق میزد و از حال میرفت...

هق میزد برای سعید ... هق میزد برای امیر حسین که حتی نتوانسته بود سرخاکش برود...

هق میزد برای پریسان که ندیده بودش...

هق میزد برای یاسی که جلوی چشمانش بابا .. بابا میکرد...

در آخر با زور و اجبار خانواده اش، با حالی نزار، در حالی که به زور داروهای آرامش بخش زنده بود، سنگِ سردِ شوهرش را تنها گذاشت و به همراه خانواده اش به شمال برگشت...

حال مریم رو به وخامت میرفت و در آخر راهی بیمارستان و تخت های سفید شد...

محیا یک دستش به مهدیس بود و یک دستش به خاله مریم اش...

با یک دست آب قند درون دهان مهدیس میریخت و با دستی دیگر تسبیح میگرداند و بالای سر خاله اش " اَمَن یُجیب " میخواند

مسیح مشت به در و دیوار میکوبید...

مشت میکوبید...

میکوبید...

و مریم که آرام بود انگار...

شب آخر همه را فرستاد برود...

همه را از اتاق بیرون کرد و فقط خواست مسیح پیشش بماند...

و حرف های آخر، کلمات آخر، وداع آخرش با مسیح ...

تنش که سرد شد...

دستش که شل شد و از درون دستان مسیح پایین افتاد...

چشمانش که نیمه باز ماند و نگاهش خیره...

صدای نعره های به جنون رسیده ی مسیح تهران را تخریب کرد...

مریم مُرده بود...

مریمِ مادر ... مریمِ خاله ...

مریمِ دلسوز و مهربان مُرده بود ...

مهدیس درون دستان محیا پر پر میزد...

خاک را چنگ میزد، مظلومانه، غریبانه مادرش را صدا میزد...

مادرش را میخواست...

دیگر کسی ندید اشک های مسیح را ... نشنید صدای فریاد و نعره هایش را...
 دیگر کسی ندید نفس کشیدن و حتی زنده بودنش را...
 تنها، آرام و بی صدا تن مادرش را به خاک سپرد ...
 تن پوشیده در میان سپیدی هایش را به خاک میسپرد و حرف های اخرش در گوشش میپیچید ...
 لحظه ی آخر کفنی سفیدش را کنار زد، گونه ی سردش را بوسید و وداع کرد...
 پر از بغض های تلخ و مههار شده...
 مادرش را آن پایین ها، درمیان بوی خاک تنها خواباند و نگاه خالی و پوچش به سمت محیا کشیده شد...

روی نزدیک ترین مبل اتاق خودم رو رها کردم و سرم رو میون دستام گرفتم...
 وای سرم...

سرم به شدت درد میکرد و کنار شقیقه هام نبض میزد...

نفسم پله پله بود و قفسه ی سینم با شدت بالا و پایین میشد ..

عصبی بودم...

خیلی زیاد...

من از این ندونستن و گیجی های لحظه ایی راضی بودم ولی دیگران نه ...

درک نمیکردم چرا الان اینجا نشستم و این نفهمی خوب بود ...

من نمیخواستم چیزی رو به یاد بیارم...

من از دونستن زیاد، میترسیدم...

چرا من رو به حال خودم رها نمیکردم؟

من که خوبم ...

خوبم؟

پام رو محکم به پارکت های سوخته کوبیدم ...

اگر خوب بودم، اگر روانی نبودم پس توی این کلینیک چیکار میکردم...

شاید هم بودم...

نبودم، این تصور ذهنی اون هاست نه من...

سرم رو بلند کردم و به عقب تکیه دادم...

حس میکردم تمام هیكلم سِر و بی حس شده و میل عجیبی هم به خواب داشتم...

اون روز فقط دلم میخواست بخوابم ...

بخوابم و بیدار شدنم یک عمر طول بکشه ... انقدری که این گیجی و فراموشی لحظه ای نباشه ... ابدی باشه

...

با من عجین بشه...

ولی با بدبختی تمام بیدار بیدار بودم...

نگاهم رو دور تا دور اتاق گردوندم...

اتاق بزرگ بود، با دیوارهای طوسی و بنفش تیره و رگه های قرمز و نارنجی جیغ...

رنگش رو دوست نداشتم...

یک جور کِدر ناآروم و متلاطم دوست نداشتمی...

پرده های زخیم یاسی کِدر، پنجره های بزرگ رو پوشانده بود...

اتاق تقریباً تاریک بود و تنها نور هالوژن های رنگی به اتاق نورهای ضعیفی بخشیده بود...

این اتاق آرامش رو از هر کسی میگرفت چه برسه به من...

اتاق ناآروم...

دستام رو توی هم قلاب کردم، من نمیخواستم که به یادم بیاد...

هیچی ...

با تمام عصبی بودن هام، ذهنم آروم بود و من این آرامش رو بی نهایت میخواستم...

سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم و چشمام رو بستم...

باید سعی میکردم بخوابم...

باید...

صدای باز شدن در رو شنیدم ولی هیچ تلاشی برای بلند شدن و یا حتی باز کردن چشمام نکردم...

من خوب بودم...

من آروم بودم...

من ... اصلاً من کی بودم؟

به ثانیه نکشید که حس کردم عطری مردانه اتاق رو در بر گرفت...
دکترِ لعنتی...

مزاحمِ لعنتی...

بوی خنکی توی دماغم پیچید و بلافاصله صدای خوش آهنگ و پر لبخند دکتری که حس میکردم حالا دقیقا
رو به روم نشسته...

نزدیک بود، خیلی نزدیک ...

- مثل اینکه خیلی راحتی؟ نه؟

کمبود خواب اولین مشکلِ توء دختر جون...

نفسم رو با صدا بیرون فرستادم و کمی روی مبل جا به جا شدم...

با اکراه چشمم رو باز کردم، درحالی که اخمی ظریف صورتم رو پر کرده بود...

اخمی که حتی دلیلش رو هم نمیدونستم...

خودش هم مثل اتاقش عجیب و غریب به نظر میرسید...

کاملا به سمت جلو خم شده بود و دست هاش رو توی هم قلاب کرده بود...

گوشه ی لبش لبخند خشنی داشت و چشمای سبزش ناآروم و بی قرار گونه میدرخشید...

یک تای ابروش رو بالا فرستاده بود و مرموز نگاهم میکرد...

دستم رو از دو طرف روی دسته های مبل گذاشتم و سرم رو پایین انداختم...

- من ... من حالم خوبه ...

- کسی نگفت که تو حالت بد ... گفت؟

- من اینجا چیکار میکنم؟

کف دستاش رو محکم بهم کوبید، که باعث شد برای لحظه ایی چشمم رو ببندم ...

- خودت بهتر میدونی...

زیر لب غریدم...

- نمیدونم...

- خب زیادم مهم نیست، بهتره اول خودت رو معرفی کنی واسم ...

به بیوگرافی از خودت بهم میدی؟

بهش نگاه کردم ...

ممتد و طولانی ...

من ... من خودم رو نمیشناختم ... من نمیدونستم کی ام ...

من در لحظه همه چیز رو فراموش کرده بودم...

و این تمام خواسته ی من بود...

- خیلی خب ... خیلی خب ... اول من میگم ...

ارسالان...

ارسالان امیری...

بعدم مثل دیوونه ها خودش رو عقب کشید و با یه ژست خاص، انگشت اشاره اش رو به گیجگاهش زد ...

- متخصص مغز و اعصاب و ...

هرچیزی که به روان آدمها مربوط میشه...

به اینجا...

میتونستم قسم بخورم که خودش یک روانی به تمام معنا بود...

- من روانی نیستم...

دستش رو جلوی صورتش تکان داد ...

نگاهم روی انگشتر شرف شمس اش خیره موند...

- ابدًا من همچین چیزی رو نگفتم، ما فقط قرار یکم با هم گپ بزنییم ...

تو واسه همین اینجا...

چشماتش رو تنگ کرد و چشمک آرومش، کش دار به نظرم رسید...

- یک گپ کاملاً دوستانه ...

سپس نگاهش را به پرونده جلوی رویش قرار داد...

- اسم قشنگی داری ... محیا ...

محیا ... محیا ... محیا ...

پس من محیا بودم...

یادم نمی آمد ...

من هیچکس نبودم...

من محیایی که میگفت، آن روزها عجیب گیج بودم...

- تو باید با من حرف بزنی...

هرچیزی که دوست داری در موردش بگی ... در واقع من میخوام باهات آشنا بشم و بدونم تو چه جور هستی

...

و من گوش های خیلی بزرگی هم دارم...

- گفتم که من هیچی نمیدونم...

- اون خانوم و آقای که باهاشون اومدی؟

اونا رو میشناسی؟

دکتر بود یا بازجو؟..

به چشمان سبزش نگاه کردم ... چشمانش سبز تیره بود ... لجنی بود ...

من نباید این فراموشی هرچند کوتاه و لحظه ایی را رها میکردم...

- نمیشناسم...

- اون آقا به من گفت که شوهرته...

پس تو ازدواج کردی ...

سر رو تکون دادم و نگاهم رو از صورت بشاشش گرفتم...

- تو خوبی ... خیلی هم خوبی ...

فقط داری بازی میکنی...

کوچولوی بازیگوش...

گردنم رو با شدت چرخوندم و بهش نگاه کردم...

چشماش رو تنگ کرده بود و عمیق نگاهم میکرد، یک لحظه از نگاهش ترسیدم...

- نمیفهمم چی میگی...

- تو فقط خودت رو به نفهمی میزنی...

ولی اینجا از این خبرها نیست خانوم کوچولو و تو مجبوری با من حرف بزنی...

- نیستم...

- هستی، چون من میخوام ...

و خواسته ی من پر اهمیت ترین، این رو هیچ وقت فراموش نکن...
 نفسم توی سینم حبس شده بود، کاش نگاهش رو ازم میگرفت، کاش عقب میکشید...
 کاش به جهنم میرفت...
 چشمانش مغناطیس عجیبی داشت و من زیر فشار بودم...
 لعنتی روانی چندبار محکم و پشت سر هم پلک زد و ذهن درگیرم رو متلاشی کرد...
 حالا صدایش آرام بود...
 ملایم بود...

- بیا از اول همه چیز رو با هم مرور کنیم محیا ...
 من و تو ...
 از اول اولش ...

چیزی درون قلبم میسوخت ...
 قلبی که مدت ها میشد درد میکرد...
 سرم به سمت عقب خم شد ... چشمانم خیره در نور هالوژن های رنگی ...
 رنگی ...

تصاویری پیش چشمانم بود و نبود...
 صداهایی را میشنیدم و نمیشنیدم...
 من داشتم باز هم غرق میشدم ... غرق روزهایی که غلط بود ...
 روزهایی که سیاه بود...
 سیاه...

هوای خونه به شدت سنگین بود...

پر از غم و ماتم ...

پر از غبار ... پر از مه...

خاله رفته بود و انگار که با رفتنش زندگی رو هم با خودش برده بود...

ده روز گذشته بود ...

ده روز از رفت و آمد دوست، آشنا و تسلیت هاشون ...

حالا دیگه خونه از جمعیت چند روزه ی سیاه پوش خلوت شده بود و فقط صدای هق هق های آروم مهدیس بود که سکوت خونه رو میشکست...

درکش میکردم...

به شدت حال و روز خرابش رو درک میکردم...

منم داغ دیده ی پدر و مادرم بودم...

منی که تو اوج کودکی و وابستگی از وجود جفتشون محروم شده بودم و حالا مهدیس و اشک های تمام نشدنیش رو میفهمیدم...

اشک هایی که بی تاب مادرش بود...

مسیح به شدت ساکت بود...

سکوتی که بد بود، خیلی بد...

اکثرا خونه نبود، وقت هایی هم که می اومد، میرفت تو اتاق خاله و در رو به روی خودش و تمام دنیا میبست...
چشماش سیاه شده بود اون روزا...

تیره و تاریک...

و من ...

پریشان احوال تر از همیشه، نمیدونستم باید چکار کنم...

نمیدونستم باید بمونم و یا برم...

دلَم برای مهدیس و تنهائیش میسوخت، برای خودِ تنها ترم ...
برای همه ...

نمیتونستم همین جور بی خیالشون بشم و برم...

من طاقت این همه تنهائی عزیزانم رو نداشتم...

اون روز غروب هم مثل تمامی وقت ها پر از سکوت و غم بود...

مهدیس با چشمای اشکی به خواب رفته بود و من توی خونه ی بزرگ تنها بودم...

دستی به سر و روی خونه کشیدم و بی حوصله و کِسل، شام سبکی درست کردم...

دلَم به شدت گرفته بود و چشمام حال و هوای ابری داشت...

مثل آسمون ابری و پاییزی...

صدای اذان که پیچید ...

صدای الله اکبر مغرب که بلند شد، دیگه طاقتم تمام شد...

دیگه لبریز شدم...

شال سیاهم رو روی سرم و شنل بافت ضخیمم رو روی دوشم انداختم و به سمت باغ رفتم...

صدای بلند اذان لای شاخ و برگ های پاییز زده میپیچید و وجودم رو بی طاقت تر میکرد...

دستام رو از دو طرف روی بازو هام چنگ کردم و عمیق نفس کشیدم...

بوی غم میومد...

کنار حوض بزرگ پر آب نشستم و به آسمون ابری خیره شدم...

آسمونی که هر لحظه سیاه تر میشد...

ابری تر...

چشمام رو بستم و دستم رو توی آب خنک فرو بردم...

خنکای آب پوست داغم رو گز گز کرد و باعث شد تنم از سردیش بلرزه...

تنی که تب دار بودنش رو حس میکردم...

– چرا اینجا نشستی؟

با صدای گرفته و درد آلود مسیح، میون تاریکی حیاط، یک متر از جا پریدم و نگاه سرگردانم رو به چشمای

تاریکش دوختم...

دلَم از دیدنش لرزید...

صورتش نامرتب و اصلاح نشده بود...

موهایش توی باد پریشون و مثل من سرگردون بود ...

و صداش...

به شدت گرفته و ماتم زده...

به شدت عذا دار...

چند روز بود صداش رو نشنیده بودم؟

چند ماه بود که با من حرف زده بود؟
 سرم رو آرام تکون دادم و دستام رو دور زانو هام حلقه کردم...
 - هیچی، همین جوری...
 حوصلم سر رفته...
 نگاهش به من نبود ...
 به سیاهی آسمون بود ...
 - هوا سرده، سرما میخوری...
 - توی خونه ... دلم میگیره ...
 سرش رو پایین گرفت و به صورتم نگاه کردم...
 نگاهم روی پیراهن سیاهش گشت...
 - منم همین طور...
 هول زده از نگاه خیره اش، اشاره ی کوچکی به داخل خونه کردم...
 - مهدیس خیلی بی تابی میکنه ...
 دلم میخواد یه کاری واسش انجام بدم ... آرامش کنم ولی همیشه ...
 آرام همیشه ...
 کاش بیشتر کنارش میموندی...
 تو ...
 مهدیس الان بهت احتیاج داره...
 و نتونستم بگم که من هم ...
 مسیح قدمی جلو اومد و کنار من، لب حوض نشست ...
 - میخوای بری؟
 با تعجب نگاهش کردم ... با سردرگمی ...
 میخواست برم؟
 - نه ... یعنی نمیدونم ... در واقع دلم نمیاد تنهاش بزارم ... الان ...
 - نمیخوای بری؟

آروم لبخند زدم ... بلاتکلیف ...

- تو چی میخوای؟

میخوای برم ... یا ... نرم؟

آروم پلک زد ...

- من ... من حالم خوب نیست محیا ...

دلَم ریخت...

چند وقت بود که صدام نکرده بود؟

چقدر وقت از آخرین باری که اینجوری صدام کرده بود میگذشت؟

- هیچ کس خوب نیست مسیح...

- بمون...

سرم رو پایین انداختم و با دندون به جون پوست لبم افتادم ...

انگار که مسیح امشب، با تمامی شب ها فرق داشت...

- تو برنامه ات واسه آینده چیه؟

منظورم اینکه برنامه خاصی داری؟

سر در نمی آوردم...

نمیفهمیدم...

گیج نگاهش کردم...

چشمای عسلی رنگش خاموش بود ...

تاریک بود...

و من لبریز از ترس و سیاهی های اطرافم ...

- من ... خب ... نمیدونم دیگه مثل قبل ...

درسَم رو تموم میکنم و خب سرکار هم که حتما میرم ...

باید یه جور یه زندگیم رو جمع کنم...

- کسی توی زندگیت هست؟

قلبم تاپ تاپ میکرد...

قلبم محکم کویید...

مسیح امشب چه مرگش شده بود؟

قصد جان من رو کرده بود؟

دلَم پیچ زد و حس کردم قلبم داره میاد توی دهنم...

صدام آروم بود ... خیلی آروم ...

- چی میگی تو؟ من نمیفهمم ...

کاملا به سمتم چرخید و سرش رو جلو کشید، با همون نگاه سرد و یخی اش بهم زُل زد..

نگاهی که تلخیش، طعم دهنم رو مثل زهرمار میکرد...

- سوالم واضح بود ... پرسیدم کسی توی زندگیت هست یا نه ...

جوابشم فقط یک کلمه اس...

آره یا نه؟

با دلخوری از برخورد تند و تیزش، از صدایی که بلند شده بود، سرم رو پایین انداختم و به انگشت های سفید

شده از سرمام خیره شدم...

- نه...

نفسش رو با شدت فوت کرد و چنگی میان موهایش کشید...

- من ...

کلافه بود و این کلافگی توی کلام و رفتارش مشهود بود ...

چند لحظه پیشونی بلندش رو با دستاش ماساژ داد و باز به سمتم برگشت...

- معذرت میخوام...

محیا؟

- مهم نیست ...

- نرو ...

هیچ وقت نرو ...

من میترسم محیا ... میترسم ...

از تنهایی ...

از این ماتم کده ...
 از خودم که باعث و بانی تمام این بدبختی ها و سیاهی ها هستم میترسم...
 من باعث شدم مادرم بمیره ...
 بغض داشتم زیاد ...
 دلم گرفته بود زیاد...
 چشمام ابری و بارونی بود زیاد ...
 لبم رو از داخل گاز گرفتم تا اشکم نریزه ...
 - من نمیخوام اینجوری باشی ...
 - ولی هستم...
 - تو مقصر نیستی ...
 این اتفاق ممکن بود برای هرکسی پیش بیاد، تو فقط ...
 تو ...
 - من فقط دلم لرزید همین ...
 خطا کرد دلم...
 یک قطره اشک، بی اجازه پایین چکید ...
 دل من هم لرزیده بود...
 دل من هم خطا رفته بود...
 نگاهش روی قطره اشک صورتم بود ...
 انگشت شصتتش بی هوا روی گونم نشست و اشک لرزون و پاک کرد...
 از تماس دست داغش با صورت سردم، سوختم ...
 سوختم...
 - من همه رو اذیت کردم...
 حتی ...
 نفس گرمش رو توی صورتم رها کرد...
 نگاهش دور تا دور صورتم گشت و توی چشمام نشست ...

- از من متنفری؟

خون در تمام تنم یخ بست ...

این چی میگفت...

مسیح لعنتی...

امشب ...

توی این غروب سیاه و دلگیر پاییزی، میون این حیاط تاریک، چی از جون دل تیکه و پاره من میخواست؟

- مسیح ...

- ازم بدت میاد؟

صدای هول هولکی و لرزونم، صادق بود ...

- نه مسیح ... نه ... من هیچ وقت ازت متنفر نبودم و نیستم ...

حس کردم لبخند آرومی از گوشه ی لبش گذشت...

- خوبه...

نفس حبس شده ام رو رها کردم و دلم رو به دریا زدم...

هرچند طوفانی و سیاه...

من باید میفهمیدم...

این ندونستن عذاب بود...

- تو چت شده مسیح؟ یه جوری حرف میزنی امشب ... یه جوری هستی که هیچ وقت نبودی ...

تو هیچ وقت با من اینجوری نبودی...

- کمکم میکنی؟

چشمام گرد شد ...

- من چه کمکی میتونم بهت بکنم؟

چیکار باید بکنم اصلا...

- میخوام ...

من ... محیا من میخوام ...

کلافه از جاش بلند شد و مسیر کوتاهی رو رفت و برگشت ...

سرش رو به سمت آسمون بلند کرد ...

لباش تکون خورد...

یک قطره روی صورتش چکید...

یک قطره روی صورتم چکید...

کی بارون گرفته بود...

نفس آرومی کشید و لباش آرام خندید...

سرش رو پایین گرفت و به چشمای بی تابم خیره شد...

بی اختیار بلند شدم و رو به روش ایستادم...

چشماش آرام تر از لحظات قبل به نظر میرسید...

بارون دوست داشت مسیح...

بارون دوست داشتم...

چشمام پر از سوال بود...

چشماش پر از تردید بود...

و صداش که در اوج شک و تردید ها، محکم بود ...

صدایی که زلزله وار تنم رو لرزوند ...

- با من ازدواج میکنی؟

بارون شدت گرفت، آسمون رعد زد ...

و من خشک شده، وسط حیاط، میون اون همه تاریکی معلق بودم...

صورتم خیس بود...

صورتش خیس بود...

بارون میزد...

بارونی که رحمت بود...

پر از خیرگی نگاهش کردم ...

مات و مبهوت، به صورت خیس از قطره های درشت بارونش زُل زده بودم ...

این مسیح رو نمیشناختم...

مسیحی که رو به روم، زیر بارون پاییزی ایستاده بود، با چشمایی که نه برق میزد و نه چلچراغ بود...
خاموش تر از همیشه نگاهم میکرد...

سرد و بی حس...

آروم پلک زد... آروم تر لب زد...

- چی میگی تو؟

- با من ازدواج کن...

- چرا اینو میگی ... تو هیچ وقت همچین چیزی رو نخواستی ...

تو هیچ وقت من رو به چشم ...

- ما هر دو مون تنهایییم... من زخمی ام... من شکستم...

من حال خوب نیست و آرامش میخوام...

تو حالت خوب نیست ولی آرومی ... آروم بودی همیشه ...

تو صبوری...

من غیر قابل تحملم...

تو ... صبوری بلدی ...

من صبری نمونده برام دیگه...

من خستم...

ناباورانه سرم رو تکون دادم...

شکسته بود ... زخمی بود ...

خسته و کم طاقت بود...

میدونستم...

میفهمیدم...

ولی هیچ وقت من رو دوست نداشت و من این خواسته رو درک نمیکردم...

این خواسته که بیش از حد شیرین و دوست داشتنی بود...

ناباورانه و در عین حال خوب بود...

- محیا من میدونم از پیشنهاد غیر منتظرم شک شدی ...
 میدونم عقلانی نیست اون هم تو همچین موقعیت و شرایط نابسامانی که من دارم...
 ولی من...
 محیا من یکبار با دلم جلو رفتم...
 فکر میکردم عاشق شدم و دارم درست ترین کار ممکن رو انجام میدم...
 فکر میکردم عشق که باشه دیگه همه چیز درسته...
 خوب و مرتبه...
 من به حرف دلی گوش کردم که اشتباهی لرزیده بود...
 بی جا و بی موقع...
 محیا من بزرگترین اشتباه عمرم رو انجام دادم...
 خطایی که به قیمت جون مامانم تموم شد...
 من از خودم بیزارم...
 از خودی که کور بود...
 من کور بودم محیا و ندیدم...
 من نباید انقدر زود و عجلانه عمل میکردم و خام دو تا چشم رنگی و وسوسه گر میشدم...
 نباید دلم میلرزید...
 نباید...
 محیا من چوب اعتمادم به رفیقی رو خوردم که مثل برادر بود برام...
 دوستش داشتم، مردونه ...
 من به بدترین شکل ممکن مجازات شدم...
 این کوری مجازات سختی داشت...
 تاوانش خیلی سخت بود...
 دیدم قطره اشکی که زیر بارون از چشمش پایین چکید...
 مرد بود...
 مردی که گریه میکرد...

مردی که دردش اومده بود...

مثل قلب من که درد میکرد...

میزد ولی درد میکرد...

- الان چی؟

الانم فکر میکنی درست ترین کار ممکن رو انجام میدی؟

- من دیگه اون مسیح خام و بی تجربه سابق نیستم ...

عاشق پیشه و داغ و کور نیستم...

من خیلی بهش فکر کردم...

خیلی...

- حسست چیه نسبت به ...

حرفم رو برید...

بی تردید...

بی شک...

- ازش متنفرم...

به چشمای عسلی خوشرنگش نگاه کردم...

من عاشق این چشم های صادق بودم...

عاشق این نگاه خیس و بارونی، هرچند داغ دیده و عزا دار...

عاشق این صورت مردونه، هرچند گرفته و غمگین...

من عاشق مردی بودم که کمرش شکسته بود ...

قلبش هم...

و من صبور بودم...

آروم بودم و مسیح آرامش میخواست...

مسیح غیر قابل تحمل این روزها، از من صبر و آرامش میخواست...

- بهش فکر میکنی؟

آروم خندیدم...

آروم تر لبخند زد...

دستام رو با اضطراب توی هم قفل کردم و نگاهم شرمگینم رو ازش دزدیم...

نگاه کلافه و سر در گمم رو...

شب قبل رو تا صبح فکر کرده بودم...

توی جام قلت زده بودم و فکر کرده بودم...

توی اتاق راه رفته بودم و فکر کرده بودم...

شبی سخت و جانکاهی رو سپری کرده بودم، شبی که حتی برای لحظه ایی چشمام روی هم نرفته بود...

فکر کرده بودم و جونم به لبم رسیده بود، از افکار مختلفی که هر لحظه یک رنگی به خودش میگرفت و جلوی

روم قد علم میکرد...

سرم درد میکرد...

قلبم میسوخت...

خودم ناآروم وبهم ریخته بودم و حالا مهدیس هم ...

کاملا بهش حق میدادم که با شنیدن حرف هایی که هنوز واسه خودمم ناباورانه بود، اینجوری عصبانی بشه و از

کوره در بره...

که خشم سرتاپای وجودش رو بگیره و سرم داد بکشه که " نه "

مهدیس مهربون من حق داشت، که مثل اسفند روی آتیش بالا و پایین بشه و جلز و ولز کنه...

نگاهم رو تا اندام ضریفش بالا کشیدم و بازم بهش حق دادم...

دستاش رو مدام توی هوا تکون میداد و طول سالن رو میرفت و برمیگشت...

لبش رو با دندان فشار میداد و با اخم های در هم هی نگاهم میکرد...

هی نگاهم میکرد...

– آخه مگه عقل، تو کله تو نیست دختر؟

مگه نمیفهمی اون چه شرایطی داره؟

اصلا چه جوری همچین چیزی رو باور کردی هان؟ با خودت نگفتی چقدر عجیب و غریبه؟

آخه محیا تو چرا فکر نمیکنی؟

همیشه فکر میکردم دختر عاقل و باهوشی هستی ولی حالا میبینم اشتباه کردم...

یک ذره عقل توی سرت نیست...
 - ما که کار اشتاهی نمیکنیم، ما فقط میخوایم ...
 عصبی وایساد و صاف به چشمام زُل زد...
 چشمای قرمزش پر از خشم بود...
 پر از نباید ها ..
 صدای همیشه آرومش رو به فریاد...
 - وای محیا، انقدر نگو ما ...
 یه لحظه با خودت نمیگی که چرا مسیح همچین درخواست مسخره ایی ازم داشته؟
 خودت شک نمیکنی؟
 خودت خندت نمیگیره اصلا؟
 - مسخره نیست...
 من دوستش دارم همین...
 - تو دوستش داری؟ آره تو دوستش داری ولی این کافیه محیا؟ کافیه عزیز من؟
 نه کافی نیست دختره احمق...
 آخه تو چرا نمیفهمی من چی میگم دیوونه...
 محیا جان ... عزیز دلم این حماقت محضه ... این اصلا ممکن نیست ...
 محیا این خود کُشیه ...
 از جمله آخر و فریاد جیغ آلودش به خودم لرزیدم...
 بغض داشت خفم میکرد...
 بغض آمونم رو بریده بود ...
 چرا من انقدر بی کس بودم ... چرا انقدر غریب و تنها ...
 چرا هیچ کس به من حق نمیداد...
 حق زندگی...
 هیچ کس جای من نبود و من رو درک نمیکرد...
 هیچکس اندازه من مسیح رو دوست نداشت...

چند قدم جلو رفتم و رو به روش ایستادم...
 صورتش هنوز از عصبانیت ملتهب بود...
 چشماش آتشین ...
 چشمای من تب دار...
 صدام میلرزید و نفسم تکه تکه بود...
 - من ... من دوستش دارم ... من خیلی دوستش دارم مهدیس ...
 چرا میخوای این رویایی که فقط توی خواب و خیالام بوده رو ازم بگیری؟
 مهدیس من نمیتونم رهاس کنم...
 دست خودم که نیست، ولی بی نهایت دوستش دارم و نمیتونم تنهاس بزارم...
 حالا که اون میخواد چرا من نخوام ...
 حالا که این فرصت هست و من میتونم در کنارش زندگی کنم...
 اونجوری که همیشه آرزوش رو داشتیم و دارم...
 یک قدم به سمتم اومد و دستاش رو دو طرف صورت داغم گذشت...
 - قربونت برم من ... محیای خوب و مهربونم...
 تو چرا فکر میکنی من میخوام رویاهات رو ازت بگیرم؟
 من که دشمن تو نیستم که...
 محیا تو از خواهر واسه من عزیز تری...
 من فقط و فقط واسه خودت میگم، خد شاهد ...
 محیا من نمیخوام تو اذیت شی و آسیبی ببینی...
 مسیح داداش من ... نور چشم من، درسته ... ولی نمیتونم عذاب تو رو ببینم آخه قربون چشمت برم...
 به خاک مامانم قسم فقط و فقط واسه تو میگم...
 من نگرانتم محیا...
 مسیح دیگه اون مسیح سابق نیست... عوض شده ...
 نگاهش رنگ نفرت و بیزاری داره...
 من از نگاهش میترسم...

به نظر خودت عجیب نیست، این همه یک دفعه ای بیاد و بهت پیشنهاد ازدواج بده...
اشکام به سرعت روی گونه هام ریخت و صدای درد آلودم فریاد شد ...
بی اراده...

– چیه فکر کردی واسه انتقام از زنی که بهش خیانت کرده میخواد منو قربانی کنه آره؟
میخوای بگی مسیح از من و از تمام زنای عالم متنفره؟

که میخواد تقاص اشتباهات کسی دیگه رو از من بگیره ... از منی که یک عمره دارم واسش پر پر میزنم ...
میخوای بدونی من به چی فکر میکنم آره؟

منم به این قضیه فکر کردم مهدیس...

من تمام دیشب رو تا صبح فکر کردم ...

به این که یه طعمه باشم...

یه اسیری و یا یه قربانی...

ولی من راضی ام...

من راضی ام بخدا مهدیس ...

فقط میخوام در کنارش باشم...

من بدون مسیح میمیرم مهدیس، میمیرم...

ای خدا چرا هیکس حرف منو نمیفهمه...

پاهای بی جونم خم شد، روی فرش زیر پام زانو زدم و پر هق هق از بدبختی های تمام نشدنیم سرم رو توی
دستام گرفتم و زار زدم...

مهدیس جلوی پاهام خودش رو رها کرد و روی زمین نشست...

صورتش خیس از اشک بود...

چشماش قرمز قرمز...

صدای خش دارش، بَم و آرام...

– میترسم نتونی دووم بیاری ... میترسم توی این زندگی نامعلوم که سرانجامش لرزم میندازه، نابود شی...

محیا من بیش از اینکه بخوام نگران مسیح باشم، نگران تو هستم...

مسیح سرد ... مسیح ساکت ...

مسیح نمیفهمه داره چیکار میکنه، ما که میفهمیم...
 محیا جونم اون الان مغزش کار نمیکنه...
 عقلش رو از دست داده ...
 به جون خودت نه واسه این که از تو خواسته نه ...
 خودت میدونی که چقدر از اون زن متنفر بودم...
 همیشه حسرت این رو میخوردم که چرا تو نه...
 همیشه دلم میخواست تو عروس این خونه باشی ...
 ولی محیا جونم ... عزیزم ... این کار اشتباهِ قربون دلت برم...
 اینجوری درست نیست آخه ...
 محیا تو رو خدا...
 این کار رو نکن محیا ... این کار رو نکن ...
 دست کشیدم پشت پلک های خیسم ... حالم خوب نبود ... حالش خوب نبود..
 بس بود این همه خوب نبودن ...
 بس بود رنج و عذاب...
 باید همه چیز رو عوض میکردم ... باید همه چیز تغییر میکرد ...
 من تا اخرش می ایستادم ...
 تا تهش...
 من تمام دیشب رو فکر کرده بودم و تصمیم خودم رو گرفته بودم و حالانمیخواستم باعث رنج و عذاب کسی باشم...
 مهدیس عزا دار من لایق عذاب کشیدن نبود...
 نگران بود و من باید از نگرانی ها خلاصش میکردم...
 سعی کردم لبخند بزنم، در حالی که هنوز اشک از چشمام میچکید...
 - نامرد، از حالا داری واسه من خواهر شوهر بازی در میاری؟
 و مهدیس که با صدای بلند، تلخ خندیده بود و اشک به پهنای صورتش باریده بود...

روزها به سرعتِ باد، میگذشت...
روزهایی که پر از شور و اشتیاق، پر از دلهره بود برای من ...
منی که سالها انتظار کشیده بودم و حسرتش را داشتم ...
آرزویش را به دوش کشیده و در رویایش شب و روز سوخته بودم ...
تب کرده و خوابش را دیده بودم...
حالا مدام رویا پردازی میکردم و درون خیالات شیرین خودم غرق میشدم ...
دیگر چیزی جلو دارم نبود...
مانعی برای من نبود...
نمیخواستم که باشد...
تمام موانع رو بی شک و تردید پس میزدم ...
نابود میکردم...
و شاید خودم رو ...
دیگر نه میدیدم، نه میشنیدم و نه درک میکردم...
فقط میخواستم ادامه دهم...
با جان و دل...
من میخواستمش ...
با هیجانی دورن رگ هایم، با استرسی ریشه کرده در ته دلم ...
چهلیم خاله هم تمام شده بود و حالا دیگر پاییز نبود...
زمستان بود...
زمستانی که برای من گرم و بهاری بود...
مهدیس دیگر حرفی نمیزد؛ ایرادی نمیگرفت، غر غر نمیکرد...
چشم هایش دیگر تنگ نمیشد و لبانش به گفتن بد و بیراه از هم فاصله نمیگرفت ...
تنها با تبسمی غریب، بغض میکرد و اشک آرام و بی صدا از چشمش پایین میچکید...
و منی که رویم را از صورت و چشمان ملتشمش میگرفتم، تا حتی برای لحظه شک نکنم...
مهدیس تمام تلاشش را کرده بود...

به هر دری که میرسید، آن را میکوبید تا بلکه چاره ای پیدا کند...
راهی...

و یکی از این درهای کوبیده شده مسیح بود...

به خوبی میدانستم که پنهانی از من، دوراز چشم من، با مسیح حرف زده ...

چند روز بعد، از عکس العمل عجیب، تن لرز و دل سوز مسیح فهمیدم که خواهرش با آرزوهای قشنگم چه کرده...

که هم دری را کوبیده و هم من را ...

مسیح خشک و سرد با ته چشمانی نامطمئن، با صدایی خش دار، در چشمان منتظر و پریشانم نگاه کرده و گفته بود پشیمان شده...

که آن موقع حالش خوب نبوده و توان فکر کردن نداشته ...

که همین حالا هم خوب نیست...

که احساساتش همه و همه غلط و اشتباهی فوران کرده ...

جوشیده و حالا به یک باره خاموش شده...

آن روز درخواستش را پس گرفت و به همین راحتی تمام آرزوهایم را بر باد داد...

و از آن راحت تر خواست تا حرفهایش را، تمام محبت نداشته اش را فراموش کنم...

و منی که گویی، پر و پالم را از بیخ چیده بودند...

به گونه ای که جایش زخم شده و به شدت میسوخت...

میسوخت...

شک زده از ویرانی لحظه ای، از زخم هایی سطحی ولی پر سوز، با چشمانی گشاد شده، با لبانی که محسوس میلرزید نگاهش کرده بودم...

خواست برود...

رویش را گرفت...

ته دلم چیزی لرزید ... چیزی فرو ریخت ...

چیزی شکست...

دلم پیچ زد...

گلویم خشک شد...
 پایین پیراهن سیاهش را کشیدم...
 تمام التماس صدایم را، در چشم هایم ریختم...
 تمام تمنای وجودم را ...
 و اشکی که پایین نمی چکید ...
 آرام لب زد ...
 آرام پلک زدم...
 - نمیخوام پشیمون بشی ... نمیخوام پشیمون بشم ...
 میترسم اذیتت کنم...
 میترسم از اینکه، هر لحظه تغییر میکنم و بی ارادم...
 من بی حسم ...
 من حتی توان این رو ندارم که رفتارم رو کنترل کنم...
 من فلج شدم...
 اشکم ریخت جلوی پایش ...
 آرام...
 آرام تر التماسش کردم...
 - من ... تا تهش ... هستم ...
 تا آخر دنیا...
 - این بچه بازی نیست ...
 حق با مهدیس ... این دیوونگی محض ...
 این خود آزاریه ...
 نمیخوام ناخواسته آزارت بدم...
 من خوب نیستم...
 بزار یکم بگذره ...
 پیراهن سیاهش درون مشت خیس و عرق کرده ام مچاله شد...

قلبم هم، درون سینه ام...
 و گوش هایم که کیپ شده بود ...
 - بمون ...
 تمام عمر رو کنار من باش دیوونگی کن
 برات میمیرم جای دوتامون تو زندگی کن

هوا سرد بود و باران سرد و زمستانی به شدت میبارید...
 با قطره های درشت؛ درشت...
 صدای برخورد قطرات درشتش به بام آرایشگاه، زیباترین آهنگ هستی بود ...
 هوا سرد و من به شدت گرمایی شده بودم ...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

آرام بودم و زیبا ...
 زیبا بودم و سفید پوشیده بودم ...
 سفید پوشیده بودم و انگاری که عروس شده بودم...
 عروسی که گویی در خواب قدم برمیداشت...
 همه چیز برایم همانند خواب بود...
 خوابی شیرین ...
 از دورن آینه نگاه پر لبخندی به مهدیس انداختم ...
 متبسم نگاهم کرد...
 با چشمان عسلی رنگش، که آن روز زیبا تر از همیشه به نظرم میرسید...
 آن روز همه چیز زیبا بود و من به همه چیز لبخند میزدم...
 لبخندهای واقعی و از ته دل...
 عمیق ...

لبخندهایم دست خودم نبود...
 عمق اش هم ...
 آن روز هیچ چیز نمیتوانست، لبخند های بیش از حد واقعی و شیرینم را بگیرد...
 هیچ چیز مانع خوشی ام نبود ...
 حتی چشمان پر آب و پر حرف مهدیس...
 میدانستم ته دلش هنوز هم راضی به این وصلت نیست، ولی حالا چاره ای جز پذیرفتن و قبول ماجرا نداشت...
 من تصمیم خودم را گرفته و انتخاب اول و آخر زندگی ام را کرده بودم...
 پای همه چیز ایستاده بودم...
 محکم...
 با اراده ای فولادین ...
 و قول داده بودم به مسیح، که هیچ گاه، تحت هیچ شرایطی، نه پشیمان شوم و نه گلایه کنم...
 که من به راستی مجنون بودم...
 خوش خیال ... خوش باور ... خوش بین ...
 به معنای واقعی کلمه احمق بودم...
 با گوش هایی که هنوز کیپ بود...
 با صدای آرایشگرم، نگاهم را از صورت خواهرانه و ملیح مهدیس گرفتم...
 - پاشو عروس خانوم کار من تمام شد دیگه...
 به خودم نگاه کردم...
 به خود پر لبخندم ...
 همه چیز همان طور که میخواستم شده بود...
 ساده و در عین حال زیبا...
 همه چیز ساده بود، حتی مراسمی که بدون حضور خاله در خانه باغ برگزار میشد...
 حتی حلقه های ست و زیبایمان هم، ساده بود...
 با هم خریده بودیم...
 من و مسیح ...

مهم نبود که در همان اولین مغازه ایی که واردش شده بودیم، به اصرار مسیح خریده بودیم...
 مهم نبود مسیح بی حوصله بود ...
 نق میزد...
 کلافه بود...
 مهم لبخند های واقعی من بود...
 مهم درخشش چشمانم بود...
 مهدیس تلفنش را قطع کرد و رو به رویم ایستاد...
 نگاهم را از حلقه ساده، به چشمانش دادم...
 چشمانش ...
 چشمانش مرطوب بود ...
 - خیلی خوشگل شدی محیا ... خیلی زیاد ...
 این نهایت آرزوی من بود که عروس شدنت رو ببینم عزیزم ...
 شانه ای بالا انداختم و سرم را کج کردم...
 لوس شده بودم...
 زیاد...
 - خب عروسم دیگه ...
 مهدیس آرام لبخند زد ...
 - مسیح زنگ زد ...
 قلبم از شنیدن اسمش گرم شد...
 اسمی که تا ساعاتی دیگر، شناسنامه ام را زینت میبخشید...
 صدایم هول هولکی، پر از هیجان و شتاب زده بود...
 عروس جلفی بودم من...
 - اومده؟ بیرونه؟
 خب چرا زودتر نمیگی ...
 خواستم پا تند کنم...

خواستم پرواز کنم که صدای مهدیس که پر از خش مانع شد...
صدایی که باعث شد گوش هایم سوت آرامی بکشد...
- گفت نمیاد...

گفت یکی رو فرستاده دنبالمون ...
انگشتم که حلقه ام را به بازی گرفته بود رها شد ...
قلبم ریخت ...

خون چکید از گوشه گوشه اش ...

جای زخم هایم سوخت ...

جای پره‌های چیده شده ام...

دستم پایین افتاد و لبخند از لبان اناری ام پر کشید ...

چرخیدم...

روی پاشنه های بلند کفش نباتی رنگم، رو به روی آینه ی بزرگ سالن چرخیدم...

تور سفیدم بلند بود ...

لباس سفیدم زیبا و درخشان بود ...

موهای سیاه و هم رنگ شبم، بالای سرم زیبا جمع شده بود ...

چشمانم از شوق لحظات قبل که نه، از اشکی سوزان پشت پلک هایم میدرخشید...

نگاه کردم...

زیبا و لوس شده بودم...

عروس بودم و دامادم، دیگری را به پیشوازم میفرستاد ...

و این شروع خوبی، نبود ...

شب بود ...

تاریک هم بود ...

مهتاب نبود و آسمان حالت پریشانی داشت ...

غم داشت انگار ...

لحظه ای آرام و صاف، لحظه ای پوشیده از ابرهای متراکم و سیاه ...

ابرهایی تیره و در هم فشرده ...

در تغییر بود آسمانِ پر تلاطمِ آن شب ...

هر لحظه به یک رنگ ؛ به یک شکل ...

آرام بود و بی قرار ...

آسمانِ آن شب، حالتی طوفانی داشت...

و هاله ی باریک ماه، که مابین تمامی تیرگی ها و بی قراری ها، درخشش کمی داشت ...

شلوغ نبود ...

خلوت هم، نبود ...

خانه باغ، با تعداد محدودی از دوست و آشنا با لبخند های مصنوعی و چهره های گاه متعجب، گاه غمگین و عزا

دار و گاه پر ملامت پر شده بود ...

باغ خزان زده از زمستانی پر سوز و روزهای سخت گذشته، از نور چراغ های کوچک ریسه بندی شده ؛ رنگین و

درخشان به نظر میرسید...

میدیدم...

از گوشه ی چشم، درخشش محسوس و چشم نوازش را میدیدم...

کسی لبخند پر مهری میزد...

کسی دیگر زیر لب زمزمه های نامفهوم داشت...

و هیچ کس نقل و گل های پر پر شده بر سرم نمیپاشید ...

کسی دور سرم اسپند نمی گرداند...

و من که تمام وقت نگاهم، پایین بود ...

تمامی وقتی که مابین مهدیس و سحر، از میان جمعیتی با هیاهوی غیر واقعی و صدای دست های تو خالی

شان رد میشدم ...

صدای مبارک باد هایشان را میشنیدم و گوش های کیپ و کر شده ام سوت آرامی میکشید...

مگر عروس بودم من؟

بی داماد؟

قدم هایم سست و لرزان بود و دستم درون دستان سرد مهدیس فشرده میشد...
 صدای شادی درون گوشم بود؛ ولی غیر واقعی بودنش حس میشد...
 صدای مبارک باد هایشان را میشنیدم و گوش های کپ و کر شده ام سوت آرامی میکشید...
 مگر عروس بودم من؟
 بی داماد؟
 عروسی بود ...
 جشن بود...
 ولی هیچکس کنار من نبود...
 دلم با من همراه نبود ...
 دلم، دل عاشق و ملتمسم در همان آرایشگاه، در جلوی همان آینه ی بزرگ و شفاف جا مانده بود ...
 همان وقتی که مسیح گفته بود نمی آید ...
 همانجا ها ریخته بود...
 و تمام انتظار بی پایان و بیهوده ام برای رسیدنش، آمدنش و غافلگیر کردنش به هدر رفته بود ...
 نه دامادی در کار بود ... نه ماشین گل زده ایی، با بوق های پشت سرهم...
 نه آتلیه و عکس هایی که در رویاهایم روی دیوار های خانه آویزان میشد...
 نه صدای خنده های آرام مردی زیر گوشم...
 تمام رویاهایم، تمام تصوراتم داشت به باد میرفت و من حس کرده بودم؛ همانجا در آرایشگاه حسش کرده بودم...
 به چشم دیده بودم...
 مهدیس زیر گوشم پیچ پیچ کرد...
 نگاهم تا صورت به عرق نشسته اش بالا آمد...
 استرس داشت ...
 مثل من ...
 دست به آتش نشسته ام را فشرده و نفس حبس شده از نگرانی اش را، در صورتم رها کرد و به رو به رویش
 اشاره ی کوچکی زد...

سرم را کج کردم و ...

دیدم...

دیدمش، در همان نزدیکی ها ...

خیلی نزدیک...

مسیح بود...

داماد شده بود...

کت و شلوارش سیاه بود و دستِ گلی که انگاری مالِ من بود، در میان دستانش جا خوش کرده بود ...
نگاهم روی غنچه های گل لرزید و قطره اشکی که بی اجازه بر صورتم چکید، در میان سپیدی های لباسم گم شد...

بوی مریم در مشامم پیچید...

دست گل سفیدم را بیش از حد دوست داشتم...

مسیح آمده بود ...

با عطر مریم های سفید و حالا قدم به قدم، با لبخندی حک شده بر گوشه ی لبانش نزدیک میشد...

آبرو داری میکرد مسیح؟

حفظ ظاهر میکرد؟

میخندید؟

در تمام این مدت، ندیده بودم اینگونه نگاهم کند، با لبخندی عمیق هرچند کمرنگ و آرام...

زیاد از حد خواستنی بود، لبخند متظاهرش...

شیرین بود لبخند آبرومندانه اش...

حالا دقیقا رو به رویم ایستاده بود و من دیگر پایین را نگاه نمیکردم...

نگاهم به چشمان شفاف اش بود...

به چشمان درخشان و کور کننده اش...

و چشمم سوخت از دیدن چشمان آبکی و اشکی اش...

چشمم رد اشک درشتش را گرفت...

اشکی که در میان سیاهی لباس دامادی اش گم شد...

دستم را از دست سرد مهندس بیرون کشیدم و دور غنچه های مریمم پیچیدم...

دستش روی دستم نشست...

دستش را آرام برداشت...

قلبم میزد...

محکم...

حالا، با آمدن داماد، با بودنش در کنار عروس سپید پوش، صدای شلوغی ها بیشتر شده بود و گوش های داغ

کرده ی من، فقط صدای آرام و زمزمه وار مردی را میشنید که چشمانش هنوز نمناک بود ...

دلَم فشرده شد از شنیدن صدای بغض دارش...

صدای مردانه ایی که بچگانه می لرزید...

بغض داشت مسیح...

پسر بچه شده بود مسیح ...

- ببخشید که ... راستش من باید ...

نفسش را در صورتم رها کرد و به پشت سرم نگاه کرد...

- میدونم کارم درست نبود اما ؛ باید میرفتم پیش مامان ... باید بهش میگفتم ... باید اجازه میگرفتم ...

بینش ...

نگاهش به صورتم برگشت ... به تور سفیدم ... به مریم های سپید تر ...

به هر جایی جز چشمان بی قرار و لبخند واقعی و عمیق لب هایم...

بوی غنچه های سپید مریم، درون بینی ام میپیچید و صدای عاقد درون گوش هایم و حالم بیش از حد

خوب بود...

دیگر نه دلخور بودم، نه رنجیده...

و نه دل نگران...

دیگر هیچ چیز مهم نبود...

مهم من بودم که سپید پوشیده و در کنار مرد مورد علاقه ام نشسته بودم...

مهم سفره عقد نباتی رنگ زیبایم بود که دلَم برایش ضعف میرفت...

و من باز هم کور و کَر با گوش هایی کپ شده، فقط رویا پرداز می‌کردم و منفی بافی ها را دور می‌ریختم...
 حالم بی نهایت خوب بود؛ هرچند دستانم زیر قرآن بزرگ خاله مریم می‌لرزید...
 و زیر چشمی می‌دیدم دستان مشت شده ی مسیح بروی زانوانش را...
 عاقد داشت می خواند: النکاح سنتی...
 نگاهم را بالا گرفتم...

مهدیس رو به روی سفره ی عقد، دقیقا رو به روی من و مسیح، بروی زمین نشسته بود و اشک آرام و بی صدا
 روی گونه هایش می‌چکید...

کسی به شانه ام زد...
 محلش ندادم و نگاه سمجم را از چشمان خیشش نگرفتم...
 باید راضی باشد...

من رضایت چشم هایش را می‌خواستم...
 کسی بازویم را فشرد...

نگاهم را به سختی از مهدیس گرفتم و به سحر و چشمان کفری اش دادم...
 گوشه ی لبش را گزید...
 - حواست کجاست...

عاقد داره برای بار چهارم می‌خونه دختر یک کلمه بگو بله و خلاصمون کن...
 قرمز شدم...
 گر گرفتم...

گویی تمام تنم در آتش می‌سوخ و من در آن شب زمستانی، گرما زده شده بودم...
 سرم را چرخاندم و به مسیح نگاه کردم...
 سرش پایین و چشمانش بسته بود...

صدای عاقد در گوش هایم پیچید: سرکار خانوم محیا مهر پرور... به مهریه و صداق... صد و چهارده سکه تمام
 بهار آزادی... یک جلد قرآن مجید... یک شاخه نبات... سفر حج...
 قرار بودم حلالش باشم؟
 محرم ترینش؟

محرم ترینم؟

داشت شوهرم میشد ... تمام زندگی ام ... تمام رویایم...

سر برگرداندم و باز نگاهم در نگاه خیسش قفل شد...

و من در چشمان زلال و بارانی اش خاله ام را دیدم...

مهدیس با لبخندی آرام، پلک زد...

قلبم آرام گرفت، لبانم لرزید و از هم فاصله گرفت ...

و صدایم که تمامی اتاق عقد و سکوتش را در هم شکست...

- با اجازه ی مامان مریم، بله ...

سکوت کرده بود...

از همان لحظه ای که صدای بله گفتن محکم و از ته دل، اتاق عقد را پر کرده بود...

از همان لحظه ی کل کشیدن خانم ها، صدای دست ها و شادی و جیغ های کودکانه و پاشیدن نقل های

کوچک رنگی و انگشت زدن در عسل خوش رنگ و وسوسه برانگیز...

از همان لحظه ی امضا کردن دفتری بزرگ، تا همین حالا سکوت کرده بود...

سکوت عجیب اش را نمیشناختم...

نمی فهمیدم...

تغییر لحظه ایی و بی حرفی اش زیاد از حد توی چشم بود، به طوری که در جواب تبریک دیگران تنها سرش را

تکان میداد و زیر لب تشکر کوتاهی میکرد...

دیگر لبخند هم نمیزد، حتی به ظاهر...

حتی برای حفظ آبرو...

رفتار شک زده اش، مرا میترساند...

منی که حالا، همانند خودش آرام و بی صدا گوشه ی ماشین به در چسبیده و کز کرده بودم...

نه او حرفی میزد و نه من سکوت سنگین ماشین را میشکستم...

یک دستش دور فرمان و آرنج دست دیگرش را به شیشه ی ماشین تکیه داده و کف دستش را به پیشانی اش

چسبانده بود...

نگاهش به رو به رو بود...

به سیاهی شب...

و نگاه من به فشردگی ابرهای تیره و طوفان زا...

اضطراب کمی، تمام تنم را پر کرده بود و ترس و دلشوره ای خفیف در رگ هایم جریانم داشت...

شب بود و من محرم مردی بودم که ساکت و آرام، مرموز و متغیر مرا به سمت حجله اش میبرد...

به سمت خانه ای که حالا مال من هم بود...

آپارتمانی کوچک و نقلی که درست ده روز قبل از مراسم، خریداری کرده بود...

سر خود...

بی خبر...

و من که سر خریدن آپارتمانی که نه دیده بودم و نه میخواستم بینم، جنجال به پا کرده بودم...

آن لحظه مهم نبود نظر مرا نپرسیده...

مهم نبود، مرا برای پسندیدن و انتخابش نبرده...

مهم این بود که من نمیخواستم از آن خانه باغ پر خاطره جدا شوم...

آن روز مسیح شمرده و محکم گفته بود بعد از مراسم به خانه خودمان میرویم و من تنم از تنهایی مهدیس و

بودنش در آن خانه ی بی مادر لرزیده بود...

این خواسته ی من نبود...

راضی نبودم به تنها بودنش در آن خانه ی بزرگ...

هنوز در شکِ حرفش بودم و با دهانی نیمه باز، به چشمان سرد و مُسرش زل زده بودم...

پا زمین کوبیده بودم و نه ی محکمی تحویلش داده بودم...

لج کرده و با بغض گفت بودم: نمی آیم...

از آنجا تکان نمیخورم...

نه مسیح ... نه ...

مهدیس آرام و بی حرف گوشه ای نشسته بود و بی حرف، به اولین دعوایمان گوش میکرد...

و مسیحی که بی تفاوت رویش را برگردانده بود...

– سفارش یه سری وسیله رو خودم دادم، قرار شده طی همین یکی دو روزه خونه رو پر کنن...

بقیه اش رو هم خودت و مهدیس برین بگیرین...
هر جور خودت دوس داری و میخوای انتخاب کن واسه من فرقی نداره...
کارت بانک رو دادم دست مهدیس...
هر چیزی به نظرت مناسب اومد بخر...
نفس نفس میزدم و قفسه ی سینه ام از حرص بالا و پایین میشد و قطرات ریز عرق از کمرم پایین میچکید...
چرخیدم و رو به رویش ایستادم...
رو به روی چشمان بی خیال اش...
بیش از حد بی خیال اش...
- نشیدی من چی گفتم گفتم نه؟
گفتم من از این خونه تکون نمیخورم مسیح...
نه حالا و نه به این زودی...
قرار نیست هر جور دلت میخواد تصمیم بگیرم و من هم تابع باشم...
زندگی مشترک یعنی همه چیز مشترک...
انگشتم را بالا گرفتم...
دستم کمی میلرزید...
حرف های مهدیس در سرم رژه میرفت و من با بی رحمی تمام ندید میگریتمشان...
- هرچی گفتم حرفی نزد... قبول کردم... ولی این یک مورد رو نه...
به هیچ عنوان...
اصلا اینی که میگی غیر ممکنه...
- کجاش غیر ممکنه از نظر تو؟ این که میخوام زندگی جدیدمون رو توی خونه جدید باشیم غیر ممکنه؟
کدوم عروسی از استقلال بدش میاد؟
واسه من ادای آدمهای بیش از حد خوب رو درنیار لطفا...
دیگه واسه من غیر ممکنه وجود نداره؛ هیچ وقت...
لبانم را بر هم فشردم...
چشمانم دو دو میزد و قلبم در سینه بی قرار بود...

- من مثل همه ی عروس ها نیستم...

من .. من متظاهر نیستم...

منکر بدی ها هم نیستم...

من اصلا مهمم نیستم مسیح ؛ من دارم از مهدیس میگم چرا نمیفهمی ...

میخواهی توی این خونه تنهات بزاری؟

آره؟

در ضمن این خونه اونقدری بزرگ هست که بشه استقلال داشت...

من مهدیس رو اینجا تنها نمیزارم...

آخه تو چطور دلت میاد بی انصاف؟

هیچ دلم نمیخواست فقط چند روز مانده به مراسم، به محرم شدن، یکی شدن و تا ابد در کنار هم ماندن این

جور با هم یکی بدو کنیم...

هیچ دلم نمیخواست هنوز شروع نشده، هنوز زیر یک سقف نرفته، دعوا کنیم ولی این یکی خارج از تحمل بود...

تمام رویاهای من در آن خانه به تصویر کشیده شده بود...

تمام رویاهای من مشترک بود...

ولی او داشت یک نفره پیش میرفت...

نفس حرصی ام را در صورتش خالی کردم...

- چه طوری راضی میشی خواهرت تنهایی زندگی کنه؟ تو چت شده مسیح؟

تو داری چیکار میکنی با خودت و خانوادت؟

صدای پوزخندش خط روی اعصابم کشید...

- تو نگران خانواده ی من نباش...

دستم مشت شد...

قلبم منقبض...

صدایم خش دار و گرفته...

- من هم جزئی از این خانواده ام ؛ نیستم؟

تو داری فرار میکنی...

تو میترسی...

کلافه دستش را در میان موهایش کشید...

صدایش بلند شد ...

صدایش، بر سر من فریاد شد...

- وای خدا ...

بین همین اول کاری، یه مساله کوچک و بی اهمیت رو چه طوری بزرگش میکنه...

محیا من حال و حوصله بحث در مورد هرچیزی رو ندارم این رو بفهم...

من اعصاب درست و حسابی ندارم انقدر با من بگو مگو نکن...

عصبی به سمتم برگشت و صورتش را نزدیک آورد...

صورتی که از خشم برافروخته و رگ گردنش بیرون زده بود...

با چشمانش سرخ و آتشی به چشمانم زل زد و نفس سردش را در صورتم خالی کرد...

- اصلا مشکل تو با این قضیه چیه؟ هان ...

این که میخوام یه زندگی مستقل و آروم داشته باشم؟

یه خونه دیگه؟

ازدواج و در کنار من بودن هان؟

مشکل چیه؟

تنهایی مهدیس رو بهونه نکن، چون من از قبل باهاش حرف زدم...

مهدیس در جریان همه چیز بوده و خودش قبول کرده...

در ضمن قرار نیست تنها بمونه و من اگر رضایت کامل خودش نبود این کار رو انجام نمیدادم...

به هیچ وجه...

تو فکر کردی بیش تر از من نگران خواهرمی آره؟

محیا؟

نکنه پشیمون شدی و حالا دنبال بهونه میگردی؟

نگاه بهت زده و دلگیرم از چشمان به خشم نشسته اش، به سمت مهدیس برگشت که سرش را زیر انداخته و به

گوشه ی ناخن اش ور میرفت...

قدم های لرزانم به سمتش کشیده شد...
 من کجای آن زندگی بودم؟
 چرا هیچکس نظر مرا نمیپرسید ...
 مگر من عضوی از آنها نبودم؟
 پس چرا کسی با من مشورت نمیکرد؟
 پایین پایش نشستم...

سرش را پایین تر کشید...
 - مهدیس؟ تو اینجوری راضی هستی؟
 - من نمیخوام آرامشتون رو بهم بزنم...
 لبم را به دندان گزیدم ...
 بمیرم برایت مهدیس...
 بمیرم...

- چی داری میگی دیوانه ؛ تو از کدوم آرامش حرف میزنی؟ تو از کی مخل آرامش ما بودی که حالا ...
 صدایش را تا آخرین حد ممکن پایین کشید...
 - به حرف شوهرت گوش کن...
 - ولی تو...

- من تنها نیمونم...
 چندتا از بچه ها هستن ... قرار شده دیگه نرن خوابگاه ...
 باهاشون حرف زدم...
 سحر هم که مدام میاد پیشم...

نگاهش را کمی بالا کشید و به چشمان آبکی ام زل زد و لبخند آرامی بر گوشه ی لبش نقش بست ...
 - نگران من نباش...

به نظر منم بهتره از اینجا برید...
 واسه یه شروع دوباره...

واسه مسیح هم بهتره که تو این خونه نباشه...

همراهش برو...

تو خودت گفتی هیچ وقت تنهات نمیزاری...

درستش هم همینه ... من تو این مورد کاملا بهش حق میدم ...

شماها نباید اینجا باشید...

برو محیا...

مسیح الان ترسیده ...

از همه چیز فراریه ...

اون الان به یه پناهگاه گرم و امن احتیاج داره...

توی ساختن اون پناهگاه بهش کمک کن ...

خواهش میکنم...

سرم رو شانه کج شد، چقدر چشمان شفافش بی پناه بود...

اشکم پایین پایش چکید و قلبم تکان مختصری خورد...

ماشین ساده و گل کاری نشده را رو به روی آپارتمان پارک کرد...

ماشینی که در آخرین لحظات به کارواش برده بودش و حالا حسابی برق میزد...

صدای نفس های بلند و کش دارش عصبی و نامرتب به نظر میرسید...

برای لحظه ایی سرش را به عقب تکیه داد و چشمانش را بست ...

هنوز ساکت بود...

کمی به طرفش چرخیدم و سعی کردم لبخند بزنم به تمام بی حرفی اش...

من عروس، این سکوت را دوست نداشتم...

- نمیخواهی پیاده شی؟ نکنه تاصبح باید تو ماشین بشینیم...

سرش را کمی به طرفم چرخاند و آهسته لب زد...

- چرا، پیاده شو...

لباس بلند و پف دارم را کمی بالا گرفتم ...

به هیچ عنوان دلم نمیخواست حتی ذره ایی خاکی و کثیف شود، لباس یک دست سفیدم...

مسیح در را با کلید باز کرد و کنار ایستاد تا ابتدا من وارد شوم...
 با لبخندی مضطرب داخل شدم...
 نور هالوژن های کوچک خانه را کمی روشن کرده بود ...
 همه جای خانه بوی تازگی میداد...
 بوی نو بودن...
 تمامی وسایل را به همراه مهدیس و سحر، با نهایت سلیقه چیده بودیم...
 خانه کوچک و در عین حال زیبا و مدرن بود...
 دستم را روی دیوار کشیدم، خواستم چراغ اصلی سالن را روشن کنم که صدای خسته و آرام مسیح مانع شد...
 - بزار خاموش باشه...
 برای لحظه ایی ترس همه ی وجودم را در برگرفت...
 من از تاریکی میترسیدم ...
 و امشب ...
 دلشوره داشت امانم را میبرید...
 به سمتش برگشتم...
 همانجا کنار در تکیه داده و چشمانش را به روی همه چیز بسته بود...
 گلویم خشک شده و طعم دهانم رو به تلخی بود...
 کلمات در ذهنم جفت و جور نمیشد و من مستاصل بر سر جایم خشک شده بودم...
 چرا هیچ چیز سر جایش نبود؟
 چرا امشب انقدر غریب و بی گس بودم؟
 - مم ... میخوای یه چیزی بیارم بخوری؟
 شام که نخوردی درست...
 تکیه اش را از دیوار برداشت و با پریشان احوالی واضحی به سمت اتاق خواب حرکت کرد...
 دستان عرق کرده ام را در هم گره کردم...
 به معنای واقعی کلمه فلج شده بودم و نمیدانستم چه باید بکنم...
 من ... اینجا ... وسط خانه ایی نیمه روشن ...

با لباس عروسی بر تن...

و دامادی که از عروسی گریخته بود...

دامادی که بی شک باید ناز، عروس تازه اش را میکشید...

مردانگی میکرد و همسرش را در اولین شب مشترک، با عشق همراهی میکرد و ترس و دلهره را از دلش کنار میزد...

ولی تمام تصوراتم یکی یکی اشتباه از آب در می آمد و انگاری جایمان هم عوض شده بود...
گرمم بود...

به شدت گرمم بود و سریعاً به دوش آبی سرد نیاز داشتم...

قفسه ی سینه ام سنگین بود و من که هوایی برای نفس کشیدن نداشتم...

گوشه ی لباسم را بالا گرفتم، صندل هایم را با یک حرکت از پایم بیرون کشیدم و قدم های سستم روی زمین کشیده شد...

آرام وارد اتاق تاریک شدم ...

چندین بار پلک زدم...

چندین بار نفس های پی در پی کشیدم و در تاریک و روشن اتاق، مسیح را دیدم که روی تخت دو نفره مان نشسته بود و سرش را در میان دستانش میفشرد...

دلَم میخواست برای اولین بار، با تمام وجود سرش فریاد بکشم و بپرسم در عرض یکی دو ساعت اخیر چه مرگش شده...

چرا حرف نمیزد و این سکوت تا کجا ادامه دارد...

ای کاش میتوانستم تمام بغض گلویم را جیغ مانند در اتاق خالی کنم...

بلکه حرفی بزند...

بلکه این سکوت مرگ آورش را بشکند و مرا از تمامی دلهره ها نجات دهد...

پشیمان شده بود مسیح؟

دستم را مشت کردم و رو به روی آینه ی کنسول ایستادم...

چند نفس عمیق...

چند دم و بازدم...

افکار مسموم و کشنده را پس زدم...

باید آرام میشدم...

باید آرامش میکردم...

باید لباسم را از تنم در می آوردم...

لباسی که بیش از حد برای تنم سنگین بود ...

لبانم کمی از هم فاصله گرفت و لبخندی مسخره صورتم را در بر گرفت...

دستم را کمی بالا کشیدم و نیم تاج درخشان را از روی سر پر دردم برداشتم...

و چشمانم...

خالی خالی...

نگاهش کردم...

از آینه...

– امروز خیلی خسته شدم ... پاشو لباست رو عوض کن و بگیر بخواب...

و نمیدانم چرا صدایم میلرزید و تمام تنم هم...

خسته بودم و به خوابی عمیق احتیاج داشتم...

باید لباسم را در می آوردم...

باید رها میشدم ...

باید میخوابیدم...

حالا دیگر ترس رفته و جایش را غم گرفته بود...

ماتم...

تنهایی و بی پناهی...

مگر نه اینکه او باید مرا آرام میکرد و لباس تنم را هم ...

دستم را به پشتم کشیدم و تیره ی کمرم تیر کشید ...

هنوز میلرزیدم و از شرمی ناخواسته، تمام تنم مرطوب از قطرات درشت عرق شده بود...

لبانم را بر هم فشردم...

غرورم را چه میکردم؟

شرمم را؟

چرا حرف زدن با او این همه سخت و جانکاه بود...

- میشه ... میشه یه لحظه بیای ...

نگاهم نمیکرد...

نادیده ام میگرفت شوهر نامهربانم...

چشمم از اشک میسوخت و قلبم داشت ترک میخورد...

بغض داشت خفه ام میکرد ...

و من نمیدانستم از سر بیچارگی، کدام ریسمان را چنگ بزنم...

و غم چکه چکه از چشمانم ریخت...

- دستم به پشتم نمیرسه ... میخوام لباسم رو عوض کنم ...

کمکم میکنی درش بیارم؟

با شنیدن صدای پر بغض و بیچاره ام، یک دفعه از جا پریدم...

پر از هول و ولا...

پر از ناباوری...

پر از پریدن از تمامی خواب های سنگین دنیا...

نگاه بهت زده اش دور تا دور اتاق تاریک گشت...

پریشان و سردرگم جلو رفت و با خشمی ناگهانی، چراغ را روشن کرد...

نور پاشید...

همه جا روشن شد و دل من کِدر شده بود...

حالا بهتر میتوانست ببیند...

حالا داشت میدید...

از همان آینه ی روشن، نگاهم میکرد و من سفید پوشیده بودم و قلبم سیاه سیاه بود...

و چشمانم میسوخت...

صدایش...

صدایش پر از زخم و زخم میزد به تن پر جراحتم...

به قلب ترک برداشته ام...

– من کجام؟

ناخن کشیدم به کف دستم...

پر فشار...

نفس نفس میزد...

انگار مسافتی را دویده بود...

– من ... تو ...

ما اینجا چیکار میکنیم؟

من...

نفسم گرفت...

قلبم ایست کرد و نبضم گُند ...

با یک حرکت به سمتم حمله کرد و مرا به سمت خودش برگرداند...

نگاه گنگ و خاموشش روی صورتم گشت ...

روی چشمان سیاهم و چکه های غم روان شده بر صورتم...

روی تور بلند و زیبای حریر ماندم...

فشار دستانش روی بازویم بیشتر شد و من که داشتم زیر آن همه فشار لِه میشدم...

– به تو میگم اینجا چیکار میکنی؟

و چشمان حیرانش باز و راندازم کرد...

عمیق ...

دقیق تر ...

از چشمان سرخش حرارت میبارید و حرارتش من را میسوزاند...

منی که خود در تب ۴۰ درجه میسوختم...

– من احمق چیکار کردم؟

دندان هایم روی لبم سفت شد و لبم سوخت...

خواب بودی مسیح؟

خواب بودی شوهرم...
 شوهر گیج و منگم ...
 رهایم کرد و تن شل شده ام به کسوهای کنسول چسبید...
 دستش را داخل موهایش فرو برد، پس از چند لحظه پایین آورد و محکم بر صورتش کشید...
 صورت سه تیغه اش...
 هنوز در شک بود شوهرم...
 خوابش زیاد از حد عمیق و خرگوشی بود...
 و حالا به بدترین شکل ممکن از خواب پریده بود و مانند پسر بچه های تخس، نحسی میکرد...
 و مادرش نبود تا آرامش کند...
 قدم هایم را روی زمین سفت کردم و دستم را به سمتش گرفتم...
 حس سقوط داشتم...
 سرش را چرخاند و نیم تاج درخشان، درون دستانم چشمش را زد...
 و کور شد...
 دندان هایش را با حرص بر هم فشرد و در یک چشم بهم زدن تاج را از دستم بیرون کشید...
 دلم لرزید و صدای پرتاب چیزی درون آینه گوش هایم را پر کرد...
 صدای خرد شدن...
 شکستن...
 بی حس و بی جان پاهایم را روی زمین کشیدم ...
 چند قدم بیشتر نرفته، تمام تنم شل شد و روی تخت مرتب و نو عروسان رها شدم...
 فرو ریختم ...
 و مسیحی که هنوز آن وسط ایستاده بود...
 کمی این پا و اون پا کرد...
 کمی موهایش را کشید و زیر لب کسی را نفرین کرد...
 هنوز نفهمیده بود؟
 هنوز خواب بود؟

و من که داشتم تازه میفهمیدم و دلم میخواست تا ابد بخوابم...
انگشتش را به سمتم گرفت و پس از لحظه ای بی حرف، اتاق را ترک کرد و صدای برهم خوردن در خانه تمام
وجودم را در هم شکست...

رعد زد...

طوفان شد...

بارانی باریدن گرفت و با صدای هق هق کم جانم هم نوایی کرد...
باید میخوابیدم و لباس بر تنم سنگینی میکرد...

چشمان سنگین و دردمندم را کمی، فقط کمی از هم باز کردم...

اتاق، تاریک تاریک بود...

و من ساعاتی میشد که روی تخت نو عروسانه ام در خودم مچاله شده بودم...
باید بلند میشدم...

باید رها میشدم از این تاریکی مطلق...

از این سیاهی عمیق...

ازین سستی و کرختی...

دست خواب رفته ام را از زیر سرم بیرون کشیدم، در حالی که سعی کردم تکانی به تن بی حس و خشک شده
ام بدهم...

یک ور بدنم کاملا سر شده بود و کمرم تیر میکشید...

دستم را ستون بدنم کردم و روی تخت دونفره نشستم...

روی تختی که حالا دیگر مرتب نبود...

تخت آشفته و بهم ریخته ای که حاصل جان کندن و بی خوابی من بود ...

دامن بلند و پف دار لباسم را بالا گرفتم و پاهایم را از تخت آویزان کردم...

سرم کمی گیج میرفت و چشمانم میسوخت ولی اهمیتی نداشت...

باید از این تاریکی خلاص میشدم...

چشمم کمی نور میخواست...

دستم را به دیوار گرفتم و قدم هایم را به سمت پنجره بزرگ و سرتاسری اتاق کشیدم...
 درست نمیدانستم چه مدت گذشته و الان چه ساعتی از شبانه روز است، فقط در دل خدا خدا میکردم که صبح
 شده باشد و نور و روشنایی اتاق تاریکم را پر کند...
 من از تمام تاریکی های دنیا میترسیدم...
 رو به روی پنجره ایستادم و با دست پرده های شیک و ضخیم اش را کنار زدم...
 ولی نوری نبود...
 روشنایی نبود...
 فقط مهتابی بی نهایت زیبا، شهر زیر پایم را زینت و روشنایی بخشیده بود...
 نگاهم روی قرص کامل ماه ماند ...
 روی درخشندگی چشم نوازش...
 روی آرامش ملایمش...
 همراه با لبخندی ناخواسته که حالا گوشه ی لبانم جا خوش کرده بود، پنجره را باز کردم و عمیق نفس
 کشیدم...
 آسمان مهتابی جان دوباره ام بخشیده بود و نفس های عمیق و پشت سرهمم اکسیژن ناب و خالص درون ریه
 هایم میفرستاد...
 حالا حس میکردم قلبم میزند و خون با سرعتی باور نکردنی درون رگ های پمپاژ میشود...
 من زنده بودم و زندگی از آن من بود...
 چشمانم را به روی آسمان درخشان بالای سرم بستم و با لبخندی پهن صورتم را به سمت بالا گرفتم...
 و صدایی که نه تنها گوش هایم، که تمام جانم را نوازش داد...
 نور پاشید و همه جا را روشن کرد...
 زندگی بخشید...
 الله اکبر ... الله اکبر
 الله اکبر ... الله اکبر
 گویی به یک باره روح به تن بی جانم برگشته باشد...
 گویی همان لحظه از مادر متولد شده باشم...

گویی همان لحظه، من بی درد ترین و خوشبخت ترین بنده ی مهربانی ها باشم...
رها بودم...

آزاد...

لبخندم پهن تر و لبانم پر از زمزمه های عاشقانه ...

پر از شکر...

نفس کشیدم...

لب زدم...

– خداوند بزرگترین است ...

باز صدای زیبا پیچید...

باز قلبم زد...

اشهد ان لا اله الا الله ... اشهد ان لا اله الا الله

و لبان من که همراه با صدای گوش نواز و مقدس اذان، تکان تکان میخورد و صدای زمزمه های آرامم در اتاق

و همه ی دنیای کوچکم میپیچید...

– گواهی میدهم که خدایی جز او نیست.

اشهد ان محمداً رسول الله ... اشهد ان محمداً رسول الله

اشهد ان علیاً ولی الله ... اشهد ان علیاً ولی الله

نگاهم را به قعر آسمان بخشیدم و چشمانم حالا نور را میدید...

روشنایی پر درخشش ماه و هاله ی زیبای اطرافش را ...

ماه انرژی بخش من...

صدای اذان در تمام اتاق میپیچید و باد تور بلند و سفیدم را تکان میداد...

سفید پوشیده بودم و در گرگ و میش صبح گاهی، لباسم همراه با نسیم خنک و پر نوازش تکان های ملایمی

میخورد ...

میرقصید...

خدا بود...

با من و در کنار من بود...

همراهم ...

یار بنده نوازِ مهربانم...

داشت نوازشم میکرد و من دستِ پر نوازش و پر مهرش را بر صورتِ خنکم حس میکردم...

نه دیگر خوابم می آمد و نه لباس سفید و پف دار بر تنم سنگینی میکرد...

سبک تر از همیشه، انگاری که حریری نازک بر تنم باشد...

خواستم باز نفسی عمیق بکشم، که صدای باز شدنِ در حواسم را پرت کرد...

و صدای قدم های آرامی که حالا نزدیک و نزدیک تر میشد...

حسش میکردم...

حالا، درون اتاق نیمه روشن و مهتاب زده بود...

دستانم لبه ی پنجره سفت شد و نگاهِ خیره ام بر آسمانِ درخشان و مهتابی برجا ماند ...

آرام بودم و این آرامش را بر هم نمیزدم...

آرامشی که لحظاتی قبل، پروردگار بخشنده ام به من هدیه کرده بود...

صدایش آرام بود...

صدایش در آن گرگ و میشِ خواستنی کوهِ درد بود...

- معذرت میخواوم...

برگشتم...

به سمتِ مردی که هنوز لباس دامادی بر تنش نشسته بود...

دکمه های بالایی پیراهنِ دامادی اش باز و کرواتش شل شده بود ...

پیراهنی که هنوز صاف و بی چروک به نظر میرسید...

موهایش نامرتب روی پیشانی اش رها شده و چشمانش بی نهایت پر درد و مظلوم بود ...

همان جور نگاهش کردم...

آرام...

بی سرزنش...

دلسوزانه...

صبور...

نگاه خیره اش را از تخت بهم ریخته، به سمت عروس پیش رویش بالا گرفت و قدم هایش را به سمتم کشید...
 باد زد و تور بلند و زیبایم را به حرکت درآورد و من دیدم لبخند آرام گوشه ی لبانش را...
 - یعنی در آوردنش انقدر سخت بود که تا حالا ...
 لبم را گاز گرفتم...
 و صدایم نمیدانم چرا انقدر لوس شده بود...
 - گفتم که ... دستم به پشتم نمیرسه ...
 سرش را برای لحظه ایی پایین انداخت و باز نگاه مظلوم و خواستنی اش را تا چشمانم بالا آورد...
 دلم پر پر زد، برای غم درون چشمان بی نهایت روشنش...
 برای آن همه معصومیت نگاهش...
 - محیا من، دیشب ...
 نمیخواستم توضیح دهم...
 من نمیخواستم هیچ چیز در مورد دیشب بدانم و یا حتی کوچکترین صحبتی در موردش ...
 - نیازی نیست ...
 دستش را بالا آورد و حرفم را نیمه گذاشت...
 - ولی من دلم میخواود بهت بگم که دیشب چی بهم گذشت...
 مگه ما شریک غم و شادی هم نیستیم؟
 ساکت شدم...
 نفس عمیقی کشید و نگاهش را به پشت سرم داد...
 حالا او هم داشت آسمان درخشان صبحگاهی را نگاه میکرد و من آرامش را در نگاهش میدیدم...
 شاید او هم شنید بود آن صدای روح نواز را...
 آن همه آرامش و حضور را...
 حس کرده بود...
 - من ... انگاری که ... گم شده بودم ...
 نه فقط دیشب...
 من هر لحظه توی زمان گم میشم ...

یادم میره...

من گاهی نمیدونم کجام ...

کی هستم و اصلا قراره چیکار کنم ...

دیشب، حس میکردم دارم به عقب پرت میشم...

به گذشته...

وقتی باهم اومدیم توی خونه ...

وقتی ...

چشمانش را بست و دستش را به سمت یقه ی بازش برد و کشید...

نفس کم می آورد شوهر درد کشیده ام...

اکسیژن نداشت انگار مرد مظلومم...

- محیا ...

من یک لحظه یادم رفت که با تو عهدی بستم...

یادم رفت که حالا تو توی خونه ی منی و ...

و عروس من ...

انگار یه چیزایی داشت تکرار میشد...

صداها...

تصویرها...

یه لحظه فکر کردم، همه چیز یه خواب بوده و حالا به جای تو ...

من توی تاریکی اون رو دیدم که به سمتم برگشته بود و میخواست لباسش رو عوض کنه ...

من به جای تو کابوس تمام شب هام رو دیدم...

من از این کابوس ها بیزارم...

بیزار..

قطره ایی اشک از چشمان بسته اش پایین چکید و روی صورتش رد گرفت...

چقدر دردش آمده بود این مرد؟

چقدر زجر کشیده بود این شوهر؟

این پدر...

چشمانش را باز کرد و یک قدم دیگر به سمتم آمد...

دستانش را دو طرف بازویم چنگ کرد و چشمانش پر تمنا، در چشمانم خیره ماند...

– من نمیخواستم ...

دیگه نمیخواستم حتی یک ثانیه اون روزها برگرده...

من نمیخوام اون برگرده...

من ...

ترسیده بودم...

باید مطمئن میشدم که اون توی این اتاق نیست و ...

من توی اون لحظه فقط میخواستم تو رو بینم ...

نگاه خیسش روی صورتم گشت...

– من نمیخواستم اذیت کنم محیا ...

نمیخوام...

به رویش لبخند زدم...

و درخشش چشمانم را حس کردم...

– شبیه ...

شبیه فرشته ها شدی ...

دستش را آرام پشت کمرم گذاشت...

کمری که دیگر درد نمیکرد...

– یه قولی به من میدی؟

باز لبخند زدم ...

کلامی در من نبود...

حرفی نبود...

اشتیاق چشمانم را میدید و تردیدی در من نبود...

– تا ابد کنارم بمون...

حتی وقتایی که گم میشم...

من ...

من خیلی بهت نیاز دارم فرشته کوچولو...

به صبرت...

آرامشت...

قول بده وقتایی که بد میشم ... گم میشم ... کور و کر میشم تنهام نداری...

من ...

من گاهی رفتارم ... حرفم، دست خودم نیست ...

نگاهم را تا روی سینه اش پایین کشیدم در حالی که بغض صدایش، گلویم را میسوزاند...

- یکم با من مدارا کن ...

من میخوام خوب بشم...

کمکم میکنی؟

و دیگر توانی، صبری در من نبود...

سرم را روی سینه ی پهن و مردانه اش گذاشتم و صدای آرام تپش های قلبش را به جان خریدم...

چشمانم را بستم ...

آرام و سبک...

آزاد و رها ...

با همان لباسی که دیگر بر تنم سنگینی نمیکرد، خوابیدم...

درحالی که دلم میخواست؛ آن لباس تا ابد در تنم بماند...

نگاه مات و خیره اش روی سقف رنگین اتاق جا مانده بود...

نگاهی که رویی تک تک هالوژن های رنگی میچرخد...

لحظه ایی، جایی مکث میکرد و دوباره شروع به چرخش ...

از نو ...

ارسالان از کنار پنجره فاصله گرفت و باز سرجایش نشست...

رو به روی محیا که تمامی آن مدت حتی کوچکترین تکانی نخورده بود و فقط چشمانش میرخید و لبانش تکان میخورد...

و صدایش...

آنقدر تهی و سرد ...

خالی ... بی روح ...

ارسالان از روی میز لیوان کریستال پایه بلند را به سمتش حل داد...

محتویات درونش تکانی خورد و تکه های یخ صدا داد...

ولی محیا ساکن بود...

برعکس او که چهره اش همانند همیشه بشاش به نظر میرسید و آن لبخند عجیب همیشگی، گوشه ی لبانش جا خوش کرده بود...

حرف های آن دختر که گذشته اش هیچ شباهتی به حالش نداشت، برایش عجیب نبود و به واسطه ی شغلش دیگر هیچ چیز را غیر ممکن نمی پنداشت...

گفتنی های محیا برایش جذاب بود...

در دل عشق و شجاعت آن دختر را میستود و دلش میخواست باز هم بشنود...

بازهم...

شنیدن زندگی نامه ی دیگران بدجور سرگرمش میکرد...

دستش را با موذی گری تمام به چانه اش کشید و چشمان سبزش درخشید...

- من شجاعت رو تحسین میکنم...

محیا تکانی نخورد...

بی عکس العمل ترین موجود زنده ی دنیا بود...

- حماقتم رو چی؟

اون رو هم تحسین میکنید؟

- من کلا دخترای زیبا و جسور رو تحسین میکنم...

نگاه سردش به پایین کشیده شد...

به سمت دکتر جوان و بی پروای رو به رویش...

ارسالان به مبل تکیه زد و دستش را مغرورانه روی زانویش عمود کرد...
در حالی که صدای لعنتی اش بیش از حد شیطانی بود...
- خب ادامه بده...

تازه داشتیم به جاهای خوب خوبش میرسیدیم...
داره کم کم برام جذاب میشه...
محیا پوفی کشید و نگاهش را به پشت سر ارسالان دوخت...
به تکه ای از دیوار که رنگش صورتی کم رنگ، با رگه های سفید بود ...

۱۷ روز از آن اذان دلچسب میگذشت ...
از آن صبح دلنشین زمستانی، که به هیچ عنون سرد نبود ...
همه چیز آرام بود...
محیا خوب بود و مسیح آرام تر از قبل سعی میکرد بهتر باشد ...
با لبخند هایی که گاه گوشه ی لبانش نقش میبست و شادی را به قلب مهربان همسرش هدیه میکرد...
همان لبخند های کوتاه ولی واقعی، محیا را به اوج آسمان میبرد ...
به اوج خوشبختی...
آسمان آن روزهایش آبی روشن بود...
آرام آرام...

حالا امیدوارانه تر از قبل زندگی میکرد و نفس میکشید...
حرف های مسیح دلش را گرم کرده و وجود خدا و حس بودنش، اعتماد را به دنبال داشت...
اعتماد به بودنی همیشگی...
دوست داشتنی ابدی...

حالا به خوبی خدا را در نزدیکی اش، جایی حوالی رگ گردنش، حس میکرد و این بودن پر بود از حس های
خوب...

حسی که انرژی بخش بود...

همه چیز خوب بود و هنوز رابطه ای بینشان صورت نگرفته بود...

مسیح به طرز واضحی از این موضوع دوری میکرد و اصراری در محیا نبود ...
 تخت دو نفره کاملا در تصرف محیا بود و مسیح روی مبل راحتی، راحت تر بود...
 همانند دو دوست و یا شاید دو هم خانه، کنار هم سر میکردند و تفریحشان سر زدن به مهدیس بود و بس...
 مسیح صبحی زود به شرکت میرفت و حوالی غروب آفتاب برمیگشت و محیا هرغروب، نزدیک به شنیدن آن
 صدای دلنشین منتظر آمدنش بود...
 آمدنی که استقبال های زنانه و عاشقانه به دنبال نداشت...
 فقط یک لبخند و سلامی گرم...
 با فاصله...
 مسیح به این دوری و امتناع نیاز داشت و محیا آن روزها عجیب صبور بود...

 آن روز ولی زودتر از همیشه به خانه برگشت...
 بلاچار...
 تقریبا دو ساعتی را زودتر آمده بود و این زود آمدن حال خوبی برایش نداشت...
 ساعات سختی را گذرانده بود و حالا نگرانی، ناخواسته زیر پوستش جریان گرفته و دلشوره ایی نفس گیر در رگ
 هایش جریان داشت...
 مدام خود را سرزنش میکرد...
 مدام سر خودش داد می کشید و منکر افکار خرابش میشد، ولی بدی ها بازهم در ذهنش، در رگ هایش، در
 میان خونش جریان داشت...
 لحظه ای پشتی در چوبی خانه ایستاد و نفسی کشید...
 دلش نمیخواست اینگونه باشد، ولی قلبش با شدتی باور نکردنی میزد، خون آلوده در تنش جریان داشت و گوش
 هایش از همیشه تیز تر شده بود...
 هیچ صدایی نمی آمد...
 تنها سکوت بود و بی صدایی...
 چند دقیقه ایستاد و به سکوت ممتد پشت در گوش سپرد ...
 سکوتی که دلش را بیشتر زیر و رو میکرد...

آخر سر هم بیش از این تاب نیاور و یا اخم هایی درهم، با خشمی ناخواسته در را باز کرد و داخل شد...

کفش هایش را در جا کفشی گذاشت و همراه با نفس عمیقی بو کشید...

ولی در مشامش نیپچید بوی عطرهاى تند و زنانه...

گویی عادت داشت به محض ورودش، بوی عطرهاى وسوسه انگیز را استشمام کند ولی حالا، خانه ی کوچک و نقلی اش فقط بوی زندگی میداد...

بوی پاکی و تمیزی...

هوای درون ریه هایش را پر صدا خالی کرد و روی اولین مبل ولو شد...

سرش درد میکرد و کنار شقیقه هایش دل میزد...

محیا با شنیدن صدای در، پر هراس از اتاق بیرون پرید، در حالی که صورتش قرمز و ملتهب به نظر میرسید و نفس نفس میزد...

نگاه مشکوکِ مسیح برای لحظه ای روی صورت گلگونش ثابت ماند...

از فکر اینکه خیالاتش، ترس ها و گمان هایش درست باشد قلبِ یخی اش سفت و منقبض شد...

هنوز اخم هایش در هم بود، وقتی که از جایش بلند میشد و به سمت اتاق خواب میرفت...

همان اتاقی که محیا، با گونه های رنگ گرفته ؛ هول هولکی از آن بیرون پریده بود...

محیا دستش را روی دهانش گذاشت ولی مسیح شنید صدای " وای " آرامش را...

مسیح همانند کسی که بخواهد مچ بگیرد، خواست وارد اتاق شود که محیا سریع راهش را سد کرد ...

صدایش کمی میلرزید و اضطراب دلش را آشوب کرده بود ...

- چرا ... چرا امروز زود اومدی انقدر؟

مسیح ابرویش را بالا انداخت...

- نباید میومدم؟

- خب هیچ وقت این موقع ...

- چته؟ چیزی شده که من ازش بی خبرم؟

محیا سرش را تکان داد و سعی کرد آب دهانش را قورت دهد...

- نه ... هیچی نشده ...

برو بشین تا واست نوشیدی بیارم...

مسیح همراه با پوزخند گوشه ی لبانش محیا را کنار زد و وارد اتاق شد، در حالی که نگاه خشانه اش در آخرین لحظه محیا را حسابی ترسانده بود...

به محض وارد شدن، نگاه مشکوک و جستجوگرش دور تا دور اتاق را برانداز کرد، ولی هرچه بیشتر میدید کمتر به نتیجه میرسید...

در اصل هیچ مورد مشکوکی درون اتاق توجهش را جلب نکرده بود ...
کلافه به طرف محیا چرخید و نگاه اخم آلودش را در چشمان مظلومش دوخت...
صدایش خش دار و آلوده به فکرهای لجن مال بود...

- کجا قایمش کردی؟

محیا لبش را گزید و سرش را به زیر انداخت...

سپس انگشت اشاره اش را به سمت راست گرفت...

نگاه مسیح به دنبال انگشتش کشیده شد و به میز اتو رسید...

پاهایش را به آن سمت کشید، در حالی که اخم های عمیقش کم کم محو میشد و لبخندی محوتر جایگزینش میشد...

دستش را آرام بر روی پیراهن مورد علاقه و خوشرنگش کشید ...

همین چند روز پیش بود که به محیا گفته بود، روی لباس هایش حساس است و نیازی نیست پیراهنش را بشوید ...

مسیح همیشه لباس هایش را به خشک شویی میبرد ...

پیراهن را از روی میز اتو چنگ زد و بالا گرفت...

لبش را محکم گزید تا بیش از این خنده اش عمیق نشود، سپس به سمت محیا برگشت که هنوز همان جا جلوی در ایستاده بود...

حتی جرات نکرده بود، برای دیدن عکس العمل مسیح سرش را بالا بگیرد...

مسیح رو به رویش ایستاد و پیراهن را دورن دستانش بالا گرفت...

- این چیه دقیقا؟

سر محیا تقریبا به سینه اش چسبیده بود...

- پیراهنت ...

- واقعا؟

محیا باز لب گزید و ناخنش را کف دستش فرو کرد ...

- میشه صورتت رو بگیری بالا ...

محیا مستاصل سرش را کمی بالا گرفت و جای سوختگی پیراهن چشمش را زد ...

مسیح پیراهن را پایین گرفت و با انگشت چانه ی ظریفش را بالا گرفت و دستش را سریع پس کشید...

حالا نگاه اشک آلودش صاف وسط چشمان خندان مسیح بود...

دلش میخواست در خانه ی کوچکش هنرنمایی کند و خانه داری اش را به رخ شوهرش بکشد...

دلش میخواست کدبانویی بی نظیر باشد و نگاه پر تحسین مسیح را ببیند...

در اصل میخواست با این کار خودش را شیرین کند ولی حالا...

- ببخشید...

مسیح سرش را تکان داد...

- همین؟

- خب خشکسویی ها تمیز نمیشورن...

مسیح چشمان گشاد شده اش را به پیراهن دوخت...

- آره راست میگی الان که نگاه میکنم میبینم اینجوری خیلی بهتره...

دلش کمی آرام گرفته و اشک چشمانش نریخته خشک شده بود، نگاه شوخ و بی سرزنش مسیح ترس را از تمام

وجودش فراری داده بود...

- من که گفتم ببخشید ...

- وقتی یکی عین همین برام خریدی میبخشمت ...

سپس لباس را روی تخت پرت کرد، سرش را تکان داد و از اتاق بیرون رفت، در حالی که صدای خالی شدن

نفس حبس شده ی محیا خنده اش را تشدید کرده بود...

- حالا من امشب چی بپوشم؟

محیا باز از اتاق بیرون پرید...

اینبار با چشمانی متعجب...

سابقه نداشت با مسیح بیرون رفته باشد ...

چیزی که همیشه آرزویش را داشت...

بودن در کنار مسیح در جای جای شهر ...

– امشب؟ مگه امشب جایی قراره بریم؟

مسیح خود را روی مبل رها کرد و دستش را به داخل موهایش کشید...

– متاسفانه، بله...

محیا که حالا جرات و جسارتش بازگشته بود جلو رفت و در کنارش نشست...

– کجا؟ خونه باغ؟

– نه ...

یکی از دوستانم که در اصل همکارم هم هست امشب دعوتمون کرده خونش...

محیا تکیه داد و به رو به رویش خیره شد...

مهمانی ... با مسیح ... با شوهرش ...

بی نظیر بود...

هنوز فرصتی برای رویا بافی نیافته بود، که صدای مسیح رویاهایش را در هم ریخت ...

– به هیچ عنوان دلم نمیخواه برم...

سه ساعت تمام داشتم باهاش سر و کله میزدم ...

هر بهانه ای هم آوردم قبول نکرد...

– یعنی دوست نداری بریم؟

– نوچ...

– خب اصلا مناسبتش چیه این دعوت؟

– پاگشا...

دلش ریخت ...

تا به حال کسی پاگشایشان نکرده بود ...

شور و شوقی نگفتنی زیر پوستش دویده بود، هرچند سعی میکرد خود را بی تفاوت جلوه دهد...

شانه اش را بالا انداخت و از جایش بلند شد...

– خب این که مهم نیست نمیریم...

– واقعا؟

یعنی دوس نداری بری؟

به سمت مسیح و چشمان گشاد شده اش چرخید ...

– آره واقعا ...

وقتی که تو دوست نداری منم دلم نمیخواد برم...

من در اصل اصل اون کاری رو میکنم که شما دوست داری، وقتی تو ناراضی باشی چه فایده داره اخه؟

مسیح هم از جایش بلند شد و رو به رویش ایستاد...

انگار این دختر با تمامی گذشته اش فرق داشت...

با کابوس های زندگی اش...

با سبز های لجن مال...

پریسان عاشق مهمانی بود و خود را برای مهمانی های جور واجور هلاک میکرد...

اصرار میکرد و مسیح را مجبور میکرد بروند...

مخصوصا اگر سعید هم بود ...

کلافه و پریشان دستش را روی صورتش کشید...

– همیشه که نریم ... هر روز دارم بهانه میارم واسش و امروز و فردا میکنم...

گفته اگر امشب نیاین دیگه هیچی...

تازه خانومش هم کلی تدارک دیده...

محیا باز شانه اش را بالا انداخت...

– هر جور خودت میدونی مسیح ... اگر بخوای میریم خب ضرری هم نداره ...

محیا به سمت آشپزخانه رفت و مسیح متفکر سرش را زیر انداخت...

از این دور همی های دوستانه بیزار بود...

مدت ها میشد به هیچ مهمانی و جمع دوستانه ای نرفته بود...

مدت ها میشد از همه مردهای اطرافش، از همه ی رفیق های عالم دوری میکرد و حالا در دوراهی مانده بود...

از یک طرف میلی به رفتن نداشت و از طرفی دیگر نمیخواست همکارهایش از دستش برنهند...

صدای محیا باعث شد سرش را بالا بگیرد ...

- شام چی بخوریم؟ من هنوز هیچی درست نکردم ...

چی دوس داری آماده کنم؟

مسیح لبخند آرامی زد، در حالی که دستش را روی دلش میکشید...

- نه هیچی، سیرم از هرچی غذای سوخته اس...

آماده شو بریم مهمونی ...

مسیح رویش را به جهت مخالف برگرداند ...

- تا من یه دوش میگیرم تو هم سریع آماده شو ...

چشمانِ محیا از خوشی برق زد...

با هیجان دستانش را در هم قفل کرد و به سوی اتاق پرواز کرد...

این اولین باری بود که با شوهرش به مهمانی دعوت میشد، به جمعی دوستانه ...

قرار بود همکار های مسیح را ببیند و با آنها آشنا شود...

قرار بود با مسیح باشد...

همراه او...

نه خودش فامیلِ نزدیکِ آنچنانی در این شهر داشت و نه مسیح و خانواده اش زیاد با دوست و آشنا رفت و آمد

میکردند...

هر دو از شهری دیگر...

دیاری دیگر...

پیوند خورده بودند به پایتختِ بزرگ و بزرگ شده بودند...

کشو های دراور را یکی یکی بیرون کشید، در حالی که نبضش محکم میزد و لبش را از شوق مدام گاز

میگرفت...

آن ماهِ گرد و روشن اثر خود را گذاشته بود و حالا تقدیر داشت کار خودش را میکرد...

سرنوشت داشت نوعی دیگر مینوشت و آن روی خوشِ زندگی روزهای تیره را روشن تر میکرد...

رویاهایش داشت رنگ و بوی حقیقت به خود میگرفت ...

رنگش روشن بود و بویش ملایم...

بیش از حد شیرین...

قرار بود با مسیح برود...
 چیزی از این زیباتر و دلنشین تر هم بود؟
 نگاه شفاف و نورانی اش روی لوازم آرایشی که مرتب روی میز چیده شده بود، چرخی خورد...
 این اولین بار بود که دوستان مسیح او را میدیدند...
 همسرش را...
 فقط میخواست خودش باشد...
 خود همیشه اش...
 نگاهی به آینه ی رو به رویش انداخت...
 صورت صاف و گندمگونش، نیازی به کرم پودر و انواع سفید کننده نداشت...
 گونه هایش از خوشی کمی رنگ گرفته بود...
 چشمان سیاه و کشیده اش خندان بود و لبان صورتی کم رنگش از همیشه صورتی تر به نظر میرسید...
 با شادی چرخی دور خود زد...
 چقدر امروز به نظرش زیبا بود...
 همه چیز روشن بود و خودش هم...
 مسیح بیرون از اتاق کمی این پا و اون پا کرد...
 دلش، دل دل میکرد...
 حوله ی کوچک را از روی موهایش پایین کشید و دل خشکی زده اش را به دریا سپرد...
 متنفر بود از حرفهای تکراری، ولی باید مطمئن میشد...
 باید به او میگفت که همه در آن مهمانی غریبه اند و او باید چگونه باشد...
 که خواسته اش از او چیست و اخلاقش چگونه است...
 باید یک بار برای همیشه با او اتمام حجت میکرد...
 دیگر حوصله ی بحث و جدال در این مورد را نداشت...
 آنقدر ها هم سخت گیر نبود، ولی همیشه دوست داشت همسرش آنگونه باشد که دوست دارد...
 در نیمه باز را به آرامی هل داد و یک قدم وارد اتاق روشن شد...

چشمانش را از تخت و لباس های پخش و پلائی رویش به دختری کشیده شد، که تا کمر درون کمد فرو رفته بود و گویی دنبال چیزی میگشت...

دستش جلوی دهانش مشت شد و صدای سرفه ی آرامش، محیا را از دورن کمد بهم ریخته بیرون کشید...

نگاه گشاد شده ی مسیح روی موهای آشفته و پخش در هوایش خشک شد ...

موهایش بلند بود و سیاه...

موهایش موج بود و پریشان...

موهای پر الکتریسیته اش به سمت بالا شاخ شده بود ...

او مثلا میخواست به مهمانی برود؟

برای اولین بار میخواستند نو عروس را ببیند و حالا ...

صدایش آرام بود و متعجب...

صدایش ناباورانه خش خورده بود و لبانش میل به خنده ای عمیق و پر صدا داشت...

- تو چرا؟ اینجوری ...

نفسش را در هوا فوت کرد و لپش را از درون گاز گرفت...

- چرا آماده نشدی پس؟

سه ساعته این تو چیکار میکنی آخه...

محیا شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت و متعجب تر نگاهش کرد...

- آمادم دیگه...

نگاه سمج مسیح از موهای سرش، به روی لباس های یک دست سفیدش کشیده شد...

تونیک ساده و در عین حال شیک سفید رنگ با طرح های ریز آبی نقره ای، به همراه شلوار جین یخی خوش دوختی به تن داشت...

یک قدم دیگر جلو آمد ...

تونیک اش آستین های بلندی تا روی مچ دستش داشت...

یک قدم دیگر ...

نه آنقدر چسبان بود و نه گشاد ...

لباس اسپرت و دخترانه اش، به تنش خوش نشسته بود...

حالا رو به رویش ایستاده بود...

صورتش آرام بود و چشمانِ آهوئی اش درشت تر از همیشه به نظر میرسید...

آرایشش بی نهایت ساده و ملیح ...

و موهایش...

لبانش را با اندکی حس، آمیخته به حرص و مودنی گری بهم فشرد و چشمانش را ریز کرد...

- فک نمیکنی موهات کمی نامرتب و بهم ریخته اس؟

اصلا شونه میزنی اینا رو؟

و صدایش را با بدجنسی تمام پایین کشید...

- کفتر خونه میکنه این تو...

محیا بی خیال دستش را روی موهایش کشید و لبانش را کمی جلو داد...

در حالی که تلاش میکرد موهایش را بخواباند به سمت تخت و بهم ریختگی هایش حرکت کرد...

- مهم نیست، من که روسری سر میکنم...

چشمانِ مسیح کمی لرزید و دلش باز هم دل زد ...

این دختر پوست کلفت بود انگاری...

اهل ناز و قهر کردن هم نبود...

دلش میخواست مثل همیشه جدی باشد، ولی حالا لبانش برای اندکی لبخند بی قراری میکرد...

یادش بود که در کودکی هم، محیای بازیگوش و سر به هوا همیشه باعث شادی و خنده اش میشد...

محیایی که هیچ وقت قهر نمیکرد...

ناز نمیکرد...

سرش را اندکی تکان داد ...

خواست به سمت کمد برود و امیدوار بود چیزی درون آن بازار شام برای پوشیدن پیدا شود، که صدای محیا باعث

شد سرجایش بایستد...

سرش را چرخاند و نگاهش روی لباس مردانه ی سفید و اتو شده ای چرخ خورد...

پیراهنی اسپرت با آستین هایی بالا زده، که اطراف یقه اش نوار هایی از آبی ملایم داشت...

باز هم لبانش را جلو داده بود...

– میشه اینو بیوشی؟

سه نفر از همکار های شرکتِ خصوصی و کوچکشان، که باهم صمیمی تر از دیگران بودند به همراه خانم هایشان در مهمانی آن شب حضور داشتند...

همگی از قبل یکدیگر را میشناختند و تنها مسیح عضو جدید آن شرکت محسوب میشد، که به واسطه ی یکی از دوستان نزدیکش به آنجا معرفی شده بود...

دوستی مشترک با سعید، که درد های مسیح را و زخم های روحش را به چشم دیده بود و حالا این همکار های جدید هیچ کدام گذشته اش را نمیدانستند و نمیشناختند رفیقِ نارفیش را...

تنها میدانستند مسیح تازه داماد است و برای آشنایی بیشتر او را به همراه عروسش به صرفِ شام دعوت کرده بودند و این ندانستن چقدر برای هر دوی آنها خوب و آرامش بخش بود...

در جمعی گرم و دوستانه و بیش از حد محترم باشی و کسی نگاه پر ترحم و دلسوزانه ای روانه ات نکند...

کسی هی سوالی نگاهت نکند و هی با چشمانش سوالات پشت سر هم نپرسد...

چقدر خوب بود که تازه بودند ...

زوج بودند...

مهدیس به خاطر امتحانات فشرده و سنگینی که پیش رو داشت همراهی شان نکرده بود و حالا مسیح روی مبل تک نفره نشسته بود و محیا دقیقا کنارش را اشغال کرده بود...

مسیح بعد از مدت ها غرق در صحبت های دوستانه، هر از گاهی دل از حرف های مردانه ی هم جنسانش میکند و به بغل دستی اش نگاهی می انداخت...

محیا کنار دستش نشسته بود، از همان اول ...

با همگی خانم ها دست داده و با احترام و نگاهی محبوب به آقایان سلام داده بود...

کوتاه...

لباسش روشن و شیک بود و لباس خودش هم...

از یاد آوری ساعتی قبل لبخند آرامی بر لب نشانده...

محیا برایش لباسی تقریبا ستِ لباس خودش انتخاب کرده بود...

حالا همان پیراهن سفید و تقریبا جذب به همراه جین یخی به تن داشت...

لباس های روشنش را دوست داشت...
نگاهش را دوباره معطوف به جمع مردانه کرد ولی حواسش دیگر آنجا نبود و گوش هایش هم...
پریسان همیشه رو به رویش مینشست...
راحت و بی پروا با همه برخورد میکرد و بیشتر از همه هم با سعید گرم میگرفت...
صدای جر و بحث ها و کل کل هایشان هنوز در گوشش بود...
صدای پر از ناز و عشوه اش ...
افکارش داشت عمیق میشد، که محیا پا روی پایش انداخت و با لحن گرمی صدایش زد...
نگاه مسیح ابتدا به پایین کشید شد...
به سمتِ مچِ پایش...
به روی جورابی نازک و شیشه ای و صندل نقره آبی درون پایش...
بلندای شلوار جین اش تا روی صندلش بود...
نفس راحتی کشید و با بالا گرفتن نگاهش روی بشقابِ درون دستِ محیا و میوه های پوست کنده ی داخلش،
لبخند باز مهمان لبانش شد و چکه ای خونِ قرمز و تمیز درون رگش راه گرفت...
تا درون قلبش...
سرش را به طرفش کج کرد و چشمانش دور تا دور صورتِ ملیح و مهربانش گشت...
روی چشمان براق و شالی سبک و سفید، با طرح های ورساچه در حاشیه اش...
موهایش را یک ور روی پیشانی ریخته بود و کلیپس کوچک و عروسکی روی موهایش خود نمایی میکرد...
دستش را پیش برد و حرفی که ناخواسته، از میان همان لبان خندانش بیرون پرید...
- مرسی عزیزم ...

محیا خود را به نشنیدن زد و گوش هایش را در اختیار خانم های پر حرف کنار و رو به رویش قرار داد...
در حالی که خونی گرم درون رگ هایش جریان داشت و ریتم قلبش آرام آرام بود...
صورتش روی صورت خانم ها میگشت و حواسش شش گانه اش روی مسیح بود که تکه ای میوه خودش
میخورد و تکه ای به دست او میداد...
میوه هایی که گویی از بهشت آمده بود ...

یک دستش روی دنده مشت شده بود و با دست دیگر فرمان را هدایت میکرد...
آرام بود...

خوب بود بعد از مدت ها...

ضبط آرام میخواند و صدای ملایمش روحش را قل قلک میداد و آن قطره ی تمیز هی دورن وجودش وُل
میخورد ...

تمامی شیشه ها را تا انتها پایین کشیده بود...

گرمش بود...

حرارت در وجودش بود ...

چیزی، جایی در درونش هی شعله میکشید...

علاقم به تو خیلی بیشتر شده ... حالا روزگارم قشنگ تر شده

از اون وقت که تو با منی حال من ... میبینی خودت خیلی بهتر شده

محیا با دلی پر آرامش، چشمانش را بسته بود...

باد آرام میوزید و صورتش را نوازش میکرد...

خواننده گرم میخواند و هر لحظه دلش هوایی تر، بی تاب تر، گرم تر میشد ...

علاقم به تو خیلی بیشتر شده ... میدونم نمیتونی درکم کنی

ولی این و یادت نره عشق من ... میمیرم اگه روزی ترکم کنی

دلش دیگر تاب و توان این مقاومت و دوری را نداشت...

دلش دیگر صبری، طاقتی نداشت ...

دیر وقت بود و خیابان ها خلوت و آرام...

مسیح دنده را عوض کرد و شدت ماشین کمی بیشتر شد ...

دستش بی اختیار کشیده شد و روی دست مردانه ی همسرش قرار گرفت...

دلش شوهرش را میخواست...

مسیح اش را...

میخوام لحظه به لحظه به تو فکر کنم ... نمیخوام کسی سد راهم بشه

نمیخوام کسی جز تو پیشم بیاد ... به جز تو کسی تکیه گاهم بشه

چشمانش هنوز بسته بود وقتی دستِ ظریف و دخترانه اش در میان دستی گرم و قوی فشرده شد...
دستِ شوهرش بود که روی دستش نشسته بود و حالا انگشت شصتش نوازش وار، شوهر وار پوستش را لمس
میکرد...

چشمانش را آرام باز کرد...

هنوز تا خانه کمی راه مانده بود...

هنوز خیابان ها خلوت بود...

هنوز خواننده میخواند...

پر شور و پر حرارت...

لبانش از هم کِش آمد و صدایش آنقدر گرم و سوزاننده آتش به جان مردِ محرمِ کنار دستش میکشید...

- مسیح جونم؟

صدای مسیح کمی دیرتر به گوشش رسید...

کمی آهسته تر...

- جونم...

سرش را روی شانه اش گذاشت و دست آزادش را دور بازویش حلقه کرد...

- مرسی بابت امشب...

دستش بیشتر فشرده شد و سری که به سرش تکیه کرد...

منم که میمیرم برای چشات ... منم که میمیرم واسه خنده هات

میخوام بیشتر از اینم عاشق بشم ... کمک کن بتونم بمونم باهات

علاقم به تو خیلی بیشتر شده ... حالا روزگارم قشنگ تر شده

از اون وقت که تو با منی حال من ... میبینی خودت خیلی بهتر شده

علاقم به تو خیلی بیشتر شده

علاقم به تو خیلی بیشتر شده

دستش را روی پیشانی اش گذاشت، در حالی که چشمانش را روی هم میفشرد، کمی در جایش تکان خورد ...

ولی از خواب خبری نبود...

کلافه پوفی کشید و سرجایش نشست...

امشب از آن شب هایی بود که هرچه بیشتر سعی میکرد، کمتر خواب به چشمانش می آمد...
از آن شبهایی که تا خود صبح جان به لبش میرسید...

دستش را به گردنش کشید و به در بسته ی اتاق خواب خیره ماند...

خواهیدن روی کاناپه از همیشه سخت تر بود برایش و این مساله حسابی کفری اش میکرد...

دلش میخواست آسوده خاطر، کمی بخوابد و برای ساعتی هم شده به هیچ چیز فکر نکند...

دلش آرامش میخواست ولی از خوابیدن هراس داشت...

از دیدن کابوس های شبانه اش میترسید و فکر ساعتی قبل و بودنش در کنار محیا و آن همه آرامش که از وجودش میگرفت رهایش نمیکرد...

حالا دلش همان آرامش را میخواست...

همان محیای سفید پوش را...

محیایی که با رسیدن به خانه، به سمت اتاق خوابش فرار کرده بود و مسیح را با تمام بی قراری اش جا گذاشته بود...

او هم از تمامی حس های سراریز شده به وجودش گریخته بود ...

از کم تحملی و بی طاقتی عجیب آن شب اش میترسید و فقط میخواست با همان آرامش بخوابد و خاطره روزِ خویش را تا ابد همراه خود نگه درد و حالا سبک بال تر از همیشه خوابیده بود و مسیح، بیتاب تر از همیشه، چشم از آن اتاق برنمیداشت...

کمی با خودش کلنجار رفت، دوباره خود را روی کاناپه رها کرد و پتو را تا روی سرش بالا کشید...

نمیدانست چند ساعت گذشته و چقدر در جایش وُل خورده که چشمانش کم کم، سنگین شد ...

در خواب و بیداری صدای اذان را میشنید و خواب در چشمانش بود، که با شنیدن صدایی هوشیار شد...

چشمانش را کمی از هم باز کرد و به تاریکی مطلق اطرافش خیره شد...

برای لحظه ای نگاهش به در نیمه باز اتاق خیره مانده، در حالی که مطمئن بود در اتاق خواب کاملا بسته بوده...

حداقل تا زمانی که او بیدار بود...

بدون لحظه ای درنگ، پتو را کنار زد و از جایش بلند شد...

سعی میکرد آرام قدم بردارد، تا مبادا محیا را از خواب بیدار کند...

فقط میخواست ببیند حالش خوب است، همین...

در را آهسته هل داد و چشمانش دور تا دور اتاق گشت و در تاریک و روشن صبحگاهی، محیا را دید که رو به قبله، رو به روی پنجره ی بزرگ، قامت بسته ...

برای لحظه ای از نظرش گذشت، که چقدر این صحنه برایش آشنا است...

قدم از قدم برداشت و نزدیک شد...

میخواست بهتر ببیندش...

نزدیک تر...

همانگونه که همیشه مادرش میدید...

حالا که در یک قدمی او بود، رو به رویش نشست و به دیوار پشت سرش تکیه داد...

حالا بهتر میدیدش...

بهتر و روشن تر از همیشه...

نگاهش از بالا تا پایین براندازش کرد...

محیا درون آن چادر سپید با نقش و نگار آبی ملایم، زیبا و ملیح تر از همیشه به نظر میرسید...

چهره اش بی نهایت معصوم بود ...

نگاه مسیح روی درخشش چشمانش که به پایین دوخته شده بود چرخ میخورد ...

روی زمزمه های آرام لب ها و آرامش صورتش...

نمیدانست چقدر نگاهش کرد، که محیا دستانش رو روی زانوانش بالا و پایین کرد و سلام داد...

خم شد و مهرش را بوسید و در آخر نگاهش را به مرد به آرامش رسیده ی رو به رویش داد...

- چرا نخوایدی؟

مسیح بی حرف خود را جلوتر کشید ...

نزدیک تر...

دیگر تحمل این دوری را نداشت...

دلش بیتاب بود...

دلش بی قرار بود و کششی عجیب در درون خود حس میکرد ...

محیا خواست حرفی بزند، که سرِ مسیح آرام روی پایش قرار گرفت...
 دستانش در هوا مانده بود و چشمانش مات از حرکت غیر قابل پیش بینی مسیح...
 حالا با لذت نگاهش میکرد که همانند بچه ای روی پاهایش خوابیده بود و گویی خیال بلند شدن هم نداشت...
 به روی چشمان بسته اش لبخندی زد و دستش را آرام داخل موهای پریشانش فرو برد...
 پر از نوازش های همسرانه، انگشتانش را درون موهایش میلغزاند...
 قفسه ی سینه ی مسیح آرام بالا و پایین میشد و لحظه به لحظه خوابی عمیق چشمانش را در بر میگرفت...
 سرش را کمی پایین آورد...

روی صورتش خم شد، لبانش را روی گونه اش گذاشت و آرام بوسیدش...
 و صدای نفس های آرام و خوابالودِ مسیح، در میان صدای نفس های بی تاب و بی خوابِ خودش...

چهار روز از آن شبِ پر آرامش و بی کابوس میگذشت ...
 از شبی که روی پاهای همسرش به خوابی شیرین رفته بود و از صبحِ همان روز به خواست محیا در کوچه و
 خیابان به دنبال خرید های آخر سال، قدم زده بودند...
 محیا پیشنهاد داده و مسیح بدون کوچک ترین مخالفتی، همراهی اش کرده بود...
 با همسرش، با محرمترین فردِ زندگی اش به خرید رفته بود ...
 همراه و هم قدم با او...
 شانه به شانه...

در شلوغی بازارهای آخرِ سال، دستش را محکم و مردانه گرفته بود...
 کم حرف بود، اما هر از گاهی لبخند میزد...
 کم حرف بود، اما دستش را درون دستان شوهرانه اش میفشرد...
 کم حرف بود، اما لذت میبرد از دیدن آن همه زندگی...
 آن همه شلوغی و دوندگی...

کم حرف بود، اما برایش لباس های نو میخرید...
 همسرش بود و دیگر روی کاناپه نمیخوابید...

هنوز رابطه ی همسرانه ای در کار نبود و سال داشت تمام میشد...

پایانی دیگر و در نهایت آغازی دوباره...

حالا اتاق در تصرف هردویشان بود...

روز چهارشنبه ۳۰ اسفند ماه بود...

آخرین لحظات سال ۹۱ و نزدیک شدن به بهاری دیگر...

شکفتن و شروعی دوباره...

محیا سرشار از زندگی بود و تمام حس های خوب هستی جمع شده بود در وجود پر نشاطش ...

در رگ و ریشه اش...

در سلول به سلول بدنش ...

بهاری دیگر نزدیک بود و او با شوق و حرارت، مشغول آماده کردن جشنی کوچک و دو نفره بود...

بوی گل های شب بوی خوش رنگی که شب قبل به همراه مسیح، خریداری کرده بود در مشامش میپیچید و او

را مست تر میکرد...

عاشق تر...

تنگ بلورین را از آب سرد شیر پر کرد و با لبخندی که آن روزها از لبانش جدا نمیشد به سراغ شب بو های

زیبایش رفت...

آب را آرام آرام در کوزه های کوچک ریخت و عمیق بو کشید عطر خوش زندگی را...

دستش را آرام به گلبرگ های لطیفش کشید و آرام تر بوسیدشان...

- محیا...

با شنیدن صدای خش دار و خوابالودی، رویش را برگرداند...

مسیح با موهای آشفته و چشمانی نیمه باز، کنار کانتر ایستاده بود ...

قیافه اش حسابی بهم ریخته و چشمان پف آلودش از هم باز نمیشد...

محیا با لبخند نزدیکش شد...

- سلام، صبح بخیر...

مسیح دستش را در هوا تکان داد و روی صندلی های پایه بلند نشست...

محیا قدمی دیگر نزدیک شد و رو به رویش ایستاد...

با لبخندی پر شیطنت...

تمام دیروز از او کار کشیده بود...

او را مجبور کرده بود در خانه بماند و باهم تمام خانه را ساییده بودند...

او را به بالای نردبان فرستاده بود، تا شیشه ها را برق بیاندازد...

با اینکه مدت زیادی از عروسی شان نمیگذشت، ولی با تغییر دکوراسیون خانه را از این رو به آن رو کرده بودند و حالا همه چیز تازه تر به نظر میرسید...

– پاشو تو رو خدا خودت رو جمع کن، چیزی تا سال تحویل نمونده ما هم که هیچ کاری نکردیم هنوز...
مسیح سرش را روی کانتر گذاشت و زیر لب غرید...

– برو بابا...

– مسیح اذیت نکن دیگه، من کلی کار دارم، باید سفره رو آماده کنیم منم تنهایی نمیتونم...

مسیح که مشخص بود خواب دوباره به سراغش آمده شانه ای بالا انداخت...

محیا نگاهی به میز صبحانه انداخت که حاضر و آماده چیده شده بود...

– مسیح؟

تخم مرغ ها رو هم باید رنگ کنی...

ولی مسیح دیگر عکس العملی انجام نمیداد...

محیا کمی نزدیک تر رفت...

لبش را به دندان گرفت و چشمانش را بست...

صورتش را در میلی متری صورتش گرفت و با بالاترین صدای ممکن در گوشش جیغ کشید...

– مسیح؟

آخرین شمع را هم روشن کرد...

گوشه ی رو میزی تور و ساتنش را برای بار صدم مرتب کرد، نگاهی دیگر به سفره ی زیبا و بزرگش انداخت و

در آخر راضی از عملکرد دونفرشان، روی مبل دونفره کنار مسیح نشست...

نگاه اخم آلود مسیح، به صفحه ی تلویزیون دوخته شده بود و به ظاهر برنامه هایش را نگاه میکرد...

هنوز گوشش درد میکرد...

هنوز قلبش مانند بچه گنجشک میزد و نفس هایش هنوز یکی در میان بود...

محیا که به هیچ عنوان شرمسار و خجالت زده به نظر نمی‌رسید، دستش را روی پایش گذاشت و خیره خیره و طلبکار نگاهش کرد...

– چته؟

مسیح برگشت و با چشم غره ی واضحی نگاهش کرد...

چشم غره ای که در تمام لحظات آماده کردن و چیدن سفره ی هفت سین نصیبش شده بود...

محیا با لبخند سر روی شانه اش گذاشت...

– یک بار همین جوری منو از خواب بیدار کردی ...

اونموقع خیلی کوچولو بودم و زورم بهت نمی‌رسید، ولی خوب یادمه که سرت داد کشیدم و گفتم تلافیش رو سرت در میارم...

اخم های مسیح کمی از هم باز شد و لبخندی آرام بر لبانش نقش بست...

این دختر، عجیب بلد بود چگونه لبخند را مهمان لبان جفت شده اش کند...

لحظات آخر بود...

گوینده داشت از دگرگونی قلب ها و چشم ها میگفت...

از گرداننده و تنظیم کننده ی روزها و شبها...

دست محیا هنوز روی پای مسیح بود و دست مسیح دور شانه های همسرش حلقه شده بود...

گوینده ی خوش صدا داشت میگفت: ای تغییر دهنده ی حال انسانو طبیعت، حال ما را به بهترین حال دگرگون فرما

حالا مسیح دست محیا را دورن دست آزادش گرفته بود...

محکم...

صدای توپ و ترکیدن، همراه با نواهای شاد موسیقی در فضای کوچک خانه شان پیچید...

صدای جشن و پایکوبی ...

صدای آمدن بهار...

محیا نگاه از تصاویر شاد رو به رویش گرفت و صورتش را به طرف مسیح چرخاند...

صدایش هم همچون بهار شیرین بود...

– عیدت مبارک...

مسیح چشمانش را چرخاند و به صورتِ مهربان همسرش نگاه کرد...

نگاهش دور تا دور صورتش گشت...

لبانش از هم تکانی خورد...

سرش را نزدیک آورد و پیشانی اش را گرم و طولانی بوسید...

اول اردیبهشت ماه بود و یک ماه و بیست روز از ازدواجشان میگذشت...

از محرمیت و هم خانگی شان...

مسیح فقط پنج روز اول عید را تعطیل بود و بعد از آن دوباره به سرکار برگشته بود...

مهدیس گاهی به خانه شان می آمد و چند روزی را در کنارشان میماند...

محیا و مسیح را زیر نظر میگرفت و زیر لب فحش نثار هردو میکرد...

آهسته و درگوشی، دور از چشم مسیح، از محیا سوالاتی میپرسید و محیا فقط لبخند تحویلش میداد...

لبخندی که حرصش را بیش از پیش در می آورد...

میدانست هنوز زندگی آن دو شکل طبیعی به خود نگرفته و به فرصتِ بیشتر احتیاج دارند ...

میدانست این موضوع زمان بر است و باز هم از آینده ی نامعلومشان میترسید...

بهتر بودن مسیح را به چشم میدید، لبخند های گاه و بیگاهش را...

آرامش رفتار و ملایمت نگاهش را، ولی بازهم دلش شورِ بدی ها را میزد...

شورِ کینه های در دل مانده را...

می آمد و در آخر به این نتیجه میرسید که هیچ چیز به اندازه ی تنهایی برای آن دو لازم نیست...

میرفت و باز تنهایشان میگذاشت و تنها میماند...

محیا اصرار میکرد بیشتر بماند، ولی مهدیس تحملِ دور شدن از خانه ی با صفای خودش را نداشت...

تحملِ این ترس و اضطراب را هم...

مهدیسی که برای آن دو فقط و فقط خوشبختی را میخواست...

با شنیدن صدا و شلوغی پرندگان چشمانش را از هم باز کرد...

اتاق تقریباً تاریک بود ...

دقیقا از زمانی که مسیح به آن اتاق پا گذاشته بود، با هم سرِ تاریک و روشن بودن اتاق بحث و جدل داشتند... هزار بار به او گفته بود که دلش از تاریکی اتاق میگیرد و دلش نور و روشنایی میخواهد... ولی مسیح باز هم قبل از خواب، پرده های ضخیم را کامل میکشید... میگفت نور که باشد خوابش نمیبرد... به او گفته بود که دلش میخواهد با باز کردن چشمانش آسمان را ببیند... میخواست نور و درخشندگی در اتاقشان بیوفتد، ولی مسیح گوشش به این حرف ها بدهکار نبود و در آخر کار خودش را میکرد... آخر شب محیا پرده ها را باز میگذاشت ولی صبح که بیدار میشد باز آنها کشیده شده بودند... نگاه پر حرص و خابالودش را از روی پرده های کیپ شده گرفت و پوفی کشید... دلش میخواست آن پرده های خوشگل را با دستهای خودش تکه تکه کند ... با غضب در جایش چرخی خورد و نگاهش را به مرد کنار دستش سپرد... به مسیحی که آرام و عمیق، در کنارش به پهلو خوابیده بود... چشمانش را کمی باریک کرد و از تخت پایین پرید... تمام حرصش را سر پرده ها خالی کرد و تا انتها کنارشان زد... سپس پنجره را هم باز گذاشت... صورتش را با لذت بیرون رفت و هوای بهاری را به ریه هایش کشید... حالا هم صدای بازی پرندگان را بهتر میشنید و هم آسمانِ آبی و آفتابی را قشنگ تر میدید... هوای بهاری حسابی خنک و دلپذیر بود و حالا راضی تر به نظر میرسید... باز هم نفس عمیقی کشید و نگاهی کوتاه درون آینه به خود انداخت و با لبخند از اتاق بیرون رفت... تی شرت لیمویی روشن با طرح کیتی پوشیده بود، به همراه شلوار گشادِ نخِ خنک و بهاری سفید رنگ اش... چای ساز را به برق زد و نان را داخل تستر گذاشت... میز صبحانه را چید و بعد از برداشتن نان های داغ و برشته به سمت اتاق رفت... امروز کلی کار داشت و مسیح هنوز در خانه بود... باید هرچه زودتر از خانه بیرونش میکرد و به کارهایش میرسید...

ابتدا موهایش را شانه کرد و با کش از پشت بست، سپس روی تخت نشست و به دستان قفل شده ی مسیح جلوی صورتش لبخند زد...

پتو را آرام از رویش کنار کشید و با لذت نگاهش کرد...

این مرد را بیشتر از همیشه دوست داشت...

مردی که موهایش کمی عرق کرده بود و به پیشانی اش چسبیده بود...

مردی که آن روزها همانند خودش روشن میپوشید ...

نگاهش روی تی شرت سفید رنگ و شلوارک طوسی روشنش چرخید ...

این مرد را تا ابد میخواست...

پاهایش رو روی تخت جمع کرد و دستش را آرام و نوازش گونه، پشت کمرش کشید...

امروز بیشتر از همیشه خوابیده بود و حالا باید به زور هم که شده بلندش میکرد...

حرکت آرام دستش روی پوست تن مسیح، باعث شد کمی چشمانش را از هم باز کند...

با دیدن محیا کمی اخم کرد و به پشت خوابید...

صدای پر از غر و لندش هم غرق در خواب بود...

- اون پرده های لعنتی رو بکش...

- دیگه باید بلند شی، کافیه هرچی خوابیدی...

- میخوام بازم بخوابم...

محیا خود را جلو کشید و ناخن هایش را روی بازویش حرکت داد...

- مگه امروز نمیری سرکار؟

مسیح سرش را در بالشت فرو کرد...

حالا صدایش بم و خفه به گوش میرسید...

- یکم دیرتر میرم...

- نخیر پاشو باید همین الان بری، چه معنی میده مرد تا این موقع بخوابه...

پاشو ظهر شد...

مسیح در جایش نیم خیز شد...

موهای پریشانش روی پیشانی ریخته بود و قیافه اش از همیشه نامرتب تر به نظر میرسید...

- آه ... چرا نمیزاری بخوابم؟
 از کله ی سحر رو سر منی چرا آخه...
 محیا با یک دست موهایش را از روی پیشانی اش کنار زد ...
 - واسه اینکه الان موقع خواب نیست...
 باید بلند شی و از خونه بری بیرون...
 مسیح لجوجانه سرش را تکان داد و موهای لختش باز روی پیشانی رها شد...
 - من دلم نمیخواد اصلا برم سرکار ...
 دلم نمیخواد از خونه برم بیرون...
 محیا متعجب از کنارش بلند شد، به نظرش او بیشتر از هر چیزی به حمام نیاز داشت تا کمی سرحال شود...
 باید برایش حوله و لباس تمیز آماده میکرد...
 - چرا دوست نداری بری سرکار؟
 مرخصی گرفتی مگه؟
 مسیح با همان بداخلاقی نگاهش کرد و از تخت پایین آمد و پتوی مچاله شده را روی تخت پرت کرد...
 امروز از روی دنده ی چپش بلند شده بود...
 - اینش دیگه به خودم مربوطه...
 - مسیح باید بری دوش بگیری ؛ تا بلکه اون قیافه ی اخمو و بداخلاقت کمی قابل تحمل بشه...
 مسیح بی تفاوت او را کنار زد و به آشپزخانه رفت در حالی که هنوز زیر لب غر میزد...
 - فعلا به صبحانه بیشتر از هر چیزی احتیاج دارم...

مسیح دیرتر از همیشه رفته بود و فرصت زیادی نداشت، تا همه ی کارهایی که باب میلش بود را به بهترین شکل ممکن انجام دهد...
 هفته ها برای رسیدن همچین روزی نقشه کشیده و در ذهن به چگونگی برنامه اش فکر کرده بود...
 این اولین باری بود که میخواست کسی را غافلگیر کند ...
 اولین جشن تولد ...
 میخواست بهترین ها را برایش مهیا کند...

زیبا ترین ها را...

از هفته پیش مشغول خرید وسایل مورد نیازش شده بود و حالا فقط باید همه چیز را آماده و جمع و جور میکرد...

با ذهنی درگیر سی دی شاد و ریتم داری را که جدیداً خریداری کرده بود، داخل پخش گذاشت و صدایش را کمی زیاد کرد...

ابتدا میز صبحانه را جمع کرد ...

فنجان مسیخ را داخل سینک گذاشت، در حالی که رفتار امروز صبح و بداخلاقی مسیخ در ذهنش وُل میخورد... مسیخ هیچ گاه از کار و برنامه های شغلی اش نمیزد... هیچ گاه گلایه نمیکرد...

ولی امروز همانند پسر بچه های سرتق که از مدرسه میگریزند، از رفتن به محیط کاری اش فراری بود... زیاد تجربه ی در کنار او بودن را نداشت، ولی انقدری میشناختش که بداند معطل کردن ها و دست دست کردن های امروزش نمیتواند بی دلیل باشد و دل او که این روزها بی دلیل دلواپسی میکرد...

ظرف های تمیز را در جای مناسب خودش قرار داد و از آشپزخانه بیرون زد...

باید برای امشب که حس میکرد، زیبا و شیرین ترین شب زندگی اش خواهد بود آماده میشد... میخواست همه چیز بی نهایت رویایی باشد...

همانند خیال بافی های دخترانه اش...

باید برای امشب پر انرژی میبود و افکار بد و پرهراس را به گوشه ای دور از ذهنش میفرستاد ... امروز را فقط باید زندگی میکرد...

و امشب را برای شوهرش ؛ همسری ...

کمی دیرتر از حد معمول به خانه رسید...

زودتر از همیشه از شرکت بیرون زده بود و ساعاتی را بی هدف در خیابان ها چرخیده بود... با هزار جور فکر و خیال، حالا به خانه برگشته بود...

با ذهنی آشفته و تنی خسته...

به نظرش امشب از همان شب های سختی بود، که تا صبح یا نمیخوابید و یا تا خود صبح کابوس میدید...

چقدر امشب دلش آرامش میخواست...

بی فکری میخواست...

رهایی...

دلش به شدت تنگ بود و عجیب هوای عزیز سفر کرده اش را داشت...

و بغضی که از سر صبح چنگ به گلویش میزد...

زخمی میکرد...

هر لحظه شدت میگرفت، ولی رها نمیشد...

کلیدش را داخل قفل چرخاند و با سری پایین و شانه هایی افتاده وارد شد...

ابتدا حواسش به قدری پرت بود که متوجه چیزی نباشد، اما چند قدم که جلو رفت حس کرد در تاریکی مطلق

قدم میزند...

در سیاهی بی پایان...

سرش را بالا گرفت و چشم چرخاند...

راهروی منتهی به سالن در تاریکی مطلق فرو رفته بود و همه جا سیاه سیاه بود...

میان ابرویش از اخم، خط عمیقی افتاد و دلش شور زد...

امشب ظرفیتش تکمیل بود...

امشب لبریز بود...

و این سکوت و تاریکی، عجیب دلش را زیر و رو میکرد، دلی که مدت ها میشد اینگونه دلواپس کسی نشده

بود...

کسی که دور نبود...

غریبه هم نبود...

نزدیک تر از همیشه...

کسی که سال ها با او آشنا بود...

زیر لب نامش را صدا زد...

با ترس...

– محیا ...

از ذهنش گذشت که محیا از تاریکی میترسد و به شدت بداش می آید...
و حالا این سیاهی عمیق، ترس را در رگ هایش به جریان انداخته بود...
قدم هایش را تند تر برداشت و صدای فریادش سکوتِ خانه را در هم شکست...
- محیا...

هم زمان نگاهش به سمت روشنایی های محسوس گوشه ی انتهایی سالن منتهی به آشپزخانه کشیده شد...
چشم های گشاد شده از ترسش روی تک تک شمع های کوچک و درخشان چرخید...
شمع هایی که اطراف کانتور و میز چوبی کوتاه گوشه ی سالن، به طرز زیبایی چیده شده بود...
درخشش کوچک و لرزان شمع ها، دلش را روشن کرد...
نفس عمیقی کشید و بوی عطری ملایم و شیرین در مشامش پیچید...
یک قدم دیگر به سمت میز کوچک برداشت و عمیق تر نگاه کرد...
کیک گرد کوچکی در میان شمع های طلایی رنگ قرار گرفته بود و تمام سطحش با گل های رز پرپر شده
تزیین شده بود...

رز های بی نهایت روشن و سفید...
زانوانش خم شد و کنار میز خیره کننده نشست...
عطر گلبرگ های رز در مشامش بود...
نور در چشمانش بود...
چشمانش روی کیک کوچک چرخید...
" مسیح جان تولدت مبارک "
دستش را به لبه ی میز گرفت و نفس کشید...
آخرین بار کی برایش تولد گرفته بودند؟
آخرین بار چه کسی اینگونه حیرت زده اش کرده بود؟
چشمانش را بست...
پریسان هیچ گاه غافلگیرش نکرده بود...
هیچ گاه میزی این چنین پر نور برایش نچیده بود...
اصلا، او هیچ گاه یادش نبود...

همیشه فراموش میکرد...

از یاد میبرد...

تصاویری به سرعت از جلوی چشمانش میگذشت...

صورت گیج و حیران پریسان با چشمانی گرد شده .. دیوار های رنگین خانه .. چراغ های چشمک زن قرمز و بنفش ..

وسایل شام با گل های سرخ و سفید رنگ ..

نگاه گیج و منگش..

گوش های کیپ شده اش سوت کشید...

" نه یک دل نه هزار دل همه دلهای عالم

همه دلها رو میخوام که عاشق تو باشم "

بلوز چسبان زرشکی پوشیده بود و عسلی چشمانی که از همیشه بیشتر میدرخشید...

" تو چشمت خواب مخمل

شراب ناب شیراز، هزار میخونه آواز، هزارو یک شب راز"

دست چپش را بالا آورده و پشت دستش را بوسیده بود...

و نگاه زنی که هر لحظه پریشان تر، ناراحت تر میشد...

گرفته تر...

و صدایی که پر از آرامش بود در مقابل همه ی آن پریشانی ها

- خوش اومدی به خونت , عشق همیشگی من

" میخوام تو رو ببینم

نه یک بار نه صد بار به تعداد نفسهام

برای دیدن تو نه یک چشم نه صد چشم همه چشما رو میخوام "

دست سرد و بی حلقه اش را روی سینه اش گذاشته بود...

- میبینی چه جووری میزنه؟ حسش میکنی؟

میشنوی صداس رو؟

داره میگه دوستت دارم...

میگه دیونتم...

تا وقتی تو در کنارم باشی همینجوری میزنه واست...

تا ابد...

تا آخر دنیا...

و صدایی بیش از حد سرد و خالی، که نفسش را در لحظه بریده بود...

- اینجا چه خبره مسیح؟

خاموش شده بود برق کور کننده ی نگاهش و در چشم بر هم زدنی پر کشیده بود لبخند شیرین لبانش ...

- امروز چندم مگه؟

تولدمه؟

جعبه ی کوچک قرمز رنگ ...

و صدایی که حالا خالی خالی بود...

- اولین سالگرد ازدواجمون مبارک

و نوایی که هنوز در گوشش بود...

" تو رو باید مثل گل

نوازش کرد و بوئید

با هرچی چشم تو دنیاست فقط باید تو رو دید "

با شنیدن صدای آرام و ملایم موسیقی، چشمانش را از هم باز کرد...

باز همان عطر ملایم و شیرین در فضا پیچید...

دستش را که به لبه میز چنگ شده بود مشت کرد و بلند شد...

باید قد راست میکرد...

باید روی زانوهای خم شده اش را می ایستاد...

روی پاشنه ی پا چرخید و دید، محیا را که در یک متری اش ایستاده بود...

همان که با ترس صدایش زده بود...

همان که قلبش را وادار به تپیدن میکرد...

همان که فراموش نکرده بود و برایش میزی روشن چیده بود...

نگاهش از پایین به بالا کشیده شد...

دامنِ سبکِ کلوش و چینِ دارِ سفید رنگ تا رویِ مچِ پایش، به همراه تاپِ سفید خوش دوختی که رویِ سرشانه و سینه هایش پف دار بود...

موهای صاف و بلندی که دورش رها شده و صورتِ ملیح و آرامش را قاب گرفته بود...

چشمانِ سیاه و کشیده اش میدرخشید...

همیشه برایش قرمزِ جیغ میپوشید...

همیشه با دلبری هایش، با وسوسه گری هایش او را مجذوب خود میساخت و نرمش میکرد...

رنگِ زندگی اش تند و پر حرارت بود...

یک قدم به سمتِ عروسکِ سفید پوشِ رو به رویش برداشت و از نظرش گذشت چقدر سفید به او می آید و حالا چقدر از تمامِ قرمز های دنیا بیزار است ...

یک قدمِ دیگر ...

حالا دیگر تند و پر حرارت دوست نداشت و چقدر که سفید به او آرامش میبخشید...

یک قدمِ دیگر را محیا پر کرد و دستانش را دور گردنِ مسیح حلقه کرد...

صدایش گرم و صمیمی بود...

صدایش غرقِ دوست داشتن بود...

صدایش اهنگی بس ملایم و گوش نواز داشت...

- تولدت مبارک عزیزم...

دستانِ مسیح دور کمرش چفت شد و چشمانِ عسلی و درخشانش در چشمانِ سیاه و آهوئی اش قفل...

همه جا تاریک بود ولی میدید برق کور کننده ی چشمانِ سیاهش را...

همه جا سیاه بود ولی چشمانش بعد از روز ها و ماهها به طور محسوسی میدرخشید...

محیا خود را بالا کشید ...

صدایش آرام بود...

پر از زمزمه...

- ۲۹ سالگیت مبارک مسیح...

م ... مسیح ... مم

چشمانش را آرام بست و صورتش را کمی پایین آورد...
پیشانی اش را به پیشانی محیا چسباند و نفسش را نفس کشید...
- داری با من چیکار میکنی لعنتی...

با ژست خاص خودش، پشت به من ایستاده بود و نگاهش بین شلوغی و جنب و جوش تمام نشدنی مردم چرخ
میخورد...

در فکر بود...

این را از صورت جدی و سفت شده اش فهمیدم...

و چقدر که من آن روزها فهمیم و با درک بودم...

نگاه خالی ام باز به سمت مرد خوش پوش رو به رویم چرخید که با یک دست پرده را کنار زده و پنجره ی اتاق
عجیب و غریبش را کاملا باز گذاشته بود...

نگاهم در لا به لای سیاهی موهایش چرخ خورد که همراه با وزش های ملایم باد آزادانه میرقصید...

باد ملایمی میوزید و من سردم بود...

باد ملایمی میوزید و ذهن تاریکم هر لحظه روشن تر، شفاف تر میشد...

با قیافه ای متفکر پرده را رها کرد و به سمتم چرخید و عجیب بود که دیگر زمردی های خوشگلش،
نمیدرخشید...

نگاهش همچون نگاه من، برای همدردی با نگاه من خاموش بود...

صورتتم را در جهت مخالفش چرخاندم و قطره های اشک یکی پس از دیگری صورتتم را شست و گونه هایم را
خیس کرد...

باد خنک و ملایم شبانگاهی در اتاق میپیچید و پوست برهنه ام را گز گز میکرد...

تن لرزان و به عرق نشسته ام را جلو کشیدم و صورتتم را بیشتر در سینه ی محکم و پر امنیتش فرو بردم ...

حرارت و گرمای وجودش، تن سیر شده ام را گرمتر کرد و حالا دیگر احساس یخ بستگی لحظات قبل را
نداشتم...

دستش هنوز دور کمرم بود و حرکت دایره وار و پر نوازشی که آرامش را ذره ذره به تن دردمندم تزریق میکرد ...

صدای آرام نفس هایش، ریتم تند و بی قرارِ نفس هایم را آرام میکرد...

صدای تپش های منظمِ قلبش را زیر پوست صورتم حس میکردم و از شنیدنش حالِ خوشی داشتم...

قلبش میزد...

آرام هم میزد...

زیبا ترین ملودی هستی بود، صدای تپش های قلبش ...

سرم را کمی بالا گرفتم تا صورتش را بهتر ببینم...

صورتِ مردم را...

با حس نگاهِ خیره و عمیقم، چشمانش را از پنجره ی بزرگ و آسمانِ پشت سرمان گرفت و نگاهم کرد...

نگاهش هم مانند نوازش هایش، لطیف بود...

نگاهش هم مانند عطر تنش، گرم و خواستنی بود...

دستم را به سینه اش بند و سرم را روی بازویش جا به جا کردم...

آرام لب زد...

– جانم؟

با تکان اندکی که خوردم، درد در تمام جانم نشست و چهره ام به وضوح در هم شد...

با اخمی ظریف نیم تنه اش را رویم بالا کشید و صاف در چشمانم زل زد...

– درد داری؟

لبخندم بی جان بود...

انگاری که لبخند هایم هم درد میکرد ...

– خوبم...

سرش را پایین آورد و لبخندم را کوتاه بوسید...

– جاییت درد میکنه عزیزم؟

– یکم سردمه فقط...

پتوی نرم و لطیف را بالا تر کشید و نزدیک تر در آغوشم گرفت...

نفس های گرمش صورتم را نوازش میکرد و صدایش گوش هایم را...

– عزیزم...

گوشم قلقلک شد از بازدمِ گرمش...

- نفسم...

ضربه ی آرامی به شانه اش زدم و به شوخی به عقب هلش دادم...

- لوس...

لبخند عمیقم را این بار طولانی تر، با محبت تر بوسید و دستش پر نوازش را این بار بر شکمِ پر دردم کشید...

درد هایم را میدانست مسیح...

او همه چیز را میدانست...

مسیح من...

آرامش قلب من ...

انگشتانِ بی حسم را در موهایش لغزاند و نفسِ تکه تکه ام را در صورتش رها کردم...

- مسیح؟

مهربان نگاهم کرد...

مهربان...

- جانِ مسیح...

- امشب ؛ با تو بهترین شبِ زندگی من بود...

اما...

نگاهش لرزید...

و دلِ من که از شیطنت های ریزم، از ترسِ چشمانِ گرد شده اش قنچ میرفت...

لبم را با زبانم تر کردم و صدایم را لوس کشیدم و لبانم را کودکانه جلو دادم...

- ولی ... حیف ... که زود تموم شد ...

نور و مهربانیِ باهم به چشمانش هجوم آورد و مرا محکم تر در آغوشِ گرم و شوهرانه اش فشرد...

- شیطون نشو...

امشب به اندازه ی کافی از راه به درم کردی لعنتی ...

با فکر به کیک کوچک و شکلاتی دست نخورده، صدای قهقهه بلندم در اتاقِ نیمه روشن پیچید...

- کی، کی رو از راه در کرد دقیقا؟

من متوجه نشدم...

میشه یکم واضح تر توضیح بدید لطفا...

لبانش شیرین خندید و دستانش را دور کمرم سفت و محکم حلقه کرد...

- بخواب دختره ی دیوونه...

صبح شد...

با ناخن بلندم بازویش را خش دادم...

خُب خوابم نمی آمد دیگه...

- مسیح؟

پر صدا و طولانی نفس کشید...

- هوم؟

چشمانم درخشید...

- تولدت مبارک...

قلبش زیر پوست دستم کوبید...

صدایم آهسته و آلوده به ناز و نیازش بود...

- مسیح؟

ریز خندید و بینی اش را به پیشانی ام چسباند...

- هیس...

با حوله کوچک مشغول خشک کردن موهای خیسش بود و با یک دست پوشه ی مات روی میز را ورق میزد...

ظرف کوچک را از عسل پر کردم و روی میز گذاشتم در حالی که هی دزدکی نگاهش میکردم و به حلقه ی

درخشان درون انگشت و برق کور کننده اش لبخند های کمرنگ میزد...

حلقه ای که این روزها از انگشتش، حتی برای لحظه ای جدا نمیشد...

نفس آسوده ام را بیرون فرستادم...

- مسیح بیا ...

پوشه ی بهم ریخته را رها کرد، با لبخند به طرفم چرخید و قدم هایش را به سمتم تند کرد...

هنوز به یک قدمی ام نرسیده بود، که صدای زنگِ ملایمِ گوشی اش در فضای کوچکِ خانه پیچید...
 قدم هایش ثابت ماند، از همانجا خم شد و گوشی اش را از روی کانتر برداشت...
 نگاهی گذرا به صفحه ی روشنش انداخت و دکمه اتصال را زد...
 نگاهش هنوز با من و مهربان بود...
 و نگاه من به تی شرت جذب و روشنش...

- بله...

الو...

بفرمایید...

نگاه های هیزم را از اندام مردانه اش گرفتم و روی صندلی نشستم تا برایش لقمه های کوچک و شیرین بگیرم
 ...

مسیح خامه و عسل دوست داشت...

- الو...

چرا حرف نمیزنین...

ظرف کوچک و کریستالی خامه را جلو کشیدم و با لبخندی پر مهر براندازش کردم...

باید مثل همیشه، همانند تمامی این روزهای شیرین، به طعم عسل به رویم لبخندهای واقعی و سرشار از دوست داشتن میپاشید...

باید چشم های روشنش را برایم ریز میکرد و دلم را حسابی میبرد...

چشمان مشتاقم را به سمتش کشیدم، که با دیدن صورتِ سرخ و منقبض شده اش، دستم در هوا خشک شد و لبخند بر لبانم ماسید...

با دست چپ گوشی را در نزدیکی صورتش گرفته و نور حلقه اش در چشمانم بود...

به یک باره، بی دلیل و بی جهت، نفسم گرفت و قلبم تند و محکم بر سینه ام کوبید و چیزی در درونم، هُری پایین ریخت...

از چه ترسیده بودم؟

او که تمامی این روزها تمام و کمال مال من بود...

من که بی هیچ فاصله ای متعلق به او بودم...

او که نگاهش با من مهربان بود...

نگاه سرگردانش روی چشمهای مات و صورت رنگ پریده ام ثابت مانده بود...

حالا چشمانش از آتشی مهبار نشدنی میسوخت و نمیدانم چرا صدایش انقدر خش دار و گرفته انگاری که روحم را سوهان میکشید...

صدایی که غرق در نفرت و کینه ای بی پایان میلرزید و فریادی که برای لحظه ای تمام تنم را لرزاند...

- شماره منو از کجا آوردی عوضی؟

تو غلط کردی...

دستم را روی گوش هایم گذاشتم و نگاه ملتسمم را به چشمان خشمگینش دوختم...

چشمانی که دیگه مهربان نبود و هر لحظه رنگی مخلوط از خشم و نفرت به خود میگرفت...

چشمانش کوره ی آتش بود و در موجی از سرخی های وهم انگیز گم شده بود...

- هیچ غلطی نمیتونی بکنی...

برو به درک...

به سرعت برق، با خشمی مهبار نشدنی، موبایلش را از گوشش فاصله داد و در چشم بر هم زدنی بر زمین کوبید...

شک زده از حرکت ناگهانی اش پلک زدم و به سختی از روی صندلی کنده شدم و دو قدم باقی مانده را که

نمیدانم چرا آنقدر سخت و جانکاه بود طی کردم...

با دستم به یقه ی روشنش چنگ زدم و چشمانم را در ترس عجیب چشمانش قفل کردم...

لبانش را از حرص روی هم میفشرد و قفسه ی سینه اش پر حرص بالا و پایین میشد...

صورتتم را به روی سینه اش، جایی در نزدیکی قلبش چسباندم و محکم به خودم چلاندمش...

او باید آرام میگرفت...

قلبش باید آرام میزد...

قلبش ... باید ... برای من ... آرام میزد ...

ساعت ۱۲ ظهر بود که به خانه رسیدم...

کلید را در قفل چرخاندم و خودم را به داخل خانه پرت کردم...

هوای تیر ماه به شدت گرم و نفس گیر شده بود و این گرمای تن سوز همیشه کلافه ام میکرد...

مخصوصا این روزهایی که خودم به اندازه ی کافی کلافه و سردرگم بودم ...
روزهای پر استرسی که صدای زنگِ ویولنِ گوشِ مسیح، عذابِ جان و روحم شده بود...
تلفن های گاه و بی گاه و صدای گاه فریاد و گاه پیچ پچ کنانِ مسیح، که گویی آرامشم را گرفته بود و به شدت
آزارم میداد...
تلفن های مشکوکی که، مسیح را برای ساعاتی هرچند کوتاه بهم میریخت ...
بهم میریخت و از من دور میشد...
دور میشد و من با صبوری نازش را میکشیدم...
لبخندهای الکی میزد، قربان صدقه اش میرفتم و سعی میکردم حواسش را پرت کنم...
گاهی در میان شوخی و خنده های پر تظاهر، از تلفن ها میپرسیدم و او مرا میپوچاند...
حالا شب ها هم کابوسِ تلفن ها را میدیدم...
نه میدانستم کیست که هر موقع دلش میخواهد زنگ میزند و نه میدانستم پشت خط چه میگوید، که صورتِ
مسیح از شدت عصبانیت قرمز و ملتهب میشود ...
افکارم را به سختی پس زدم و کلید را روی پرت کردم...
قطراتِ گرمِ عرقِ پشتِ کمرم راه گرفته و موهای مرطوبم به شقیقه هایم چسبیده بود...
سریع فن ها را روشن کردم، با یک دست شالم را از سرم کشیدم و با دست دیگر مشغول باز کردن دکمه های
مانتوی نازک و تابستانه ام شدم...
لباس هایم را همانطور روی مبل رها کردم و به آشپزخانه رفتم تا ابتدا شربتی خنک و گوارا برای خودم آماده
کنم و قرص آرامش بخش و تجویزی خودم را که ساعتی قبل از داروخانه گرفته بودم را بخورم...
امروز برای دیدن مهدیس و عوض شدن حال و هوایم به خانه باغ رفته بودم ...
مهدیسی که این روزها مشغول ترم تابستانه اش بود و کمتر از قبل به ما سر میزد...
هرچه هم اصرار کرده بود کمی بیشتر پیشش بمانم قبول نکرده و در جواب پافشاری هایش گفته بودم تا
ساعتی دیگر مسیح به خانه می آید و من باید در خانه ام باشم...
باید برایش ناهار درست کنم و غذایم را در کنار او بخورم وگرنه لقمه ای از گلویم پایین نمیروند...
لیوان بزرگ و پر یخ را به همراه قرص کوچک سفید رنگ یک نفس سرکشیدم، سپس به سمت حمام رفتم تا
ابتدا دوش بگیرم...

دستم روی دستگیره ی حمام بود، که صدای زنگِ ملایمِ تلفن در فضای خانه پیچید...
 با لبخند عقب گرد کردم و تلفن را از روی میز چوبی برداشتم...
 ختما مسیح بود و میخواست ببیند رسیده ام یا نه...

مسیحی که با وجود ناآرامی های چند روزه اش، هنوز هم مهربان بود...
 - جانم؟

...

ولی هیچ صدایی از آن ورِ خط شنیده نمیشد و من که صدای مسیح را از میان خطوط نمیشنیدم...
 دستم را لا به لای موهای عرق کرده ام کشیدم و به ساعت بزرگ و طرح قدیمی سالن خیره شدم...
 هنوز تا آمدنش دو ساعتی مانده بود...
 - الو ...

کلافه از خستگی های فکری چند روزه و حالا هم گرمای زیاد، گوشی را قطع کردم و روی میز انداختم ...
 هنوز قدم از قدم برنداشته که تلفن باز زنگ خورد...
 نفسم را پر صدا فوت کردم و ابتدا به شماره ی ناشناسش خیره ماندم...
 - بله ... بفرمایید ...

حس میکردم کسی آن طرفِ خط، نفس های پر شتابی میکشده...
 روی مبل نشستم و تلفن را بیشتر به گوشم چسباندم...
 صدای نفس های حرصی اش مرا میترسانده...

صدایم کمی مرتعش بود و نمیدانم چرا قلبم پر شتاب تر از لحظات قبل میزد...
 - اگه ... حرف نرنی قطع میکنم ها...

شقیقه ام را در دست فشردم و نفس محکم را در گوشی رها کردم...
 در این گرما و کلافگی فقط مزاحم را کم داشتم ...

از جایم بلند شدم تا تلفن را قطع کنم، نگاهم روی درِ نیمه باز حمام بود، که صدای خنده ی بلند و کش داری
 گوشم را پر کرد...

قلبم از خنده ی بلند و بی پروایش ریخت...

با وحشتی عجیب، گوشی را محکم روی میز کوباندم و از میز دور شدم...

با قدم هایی شتاب زده، به سمت حمام رفتم و در را محکم و پر صدا پشت سرم بستم...
 با حرکاتی شتاب زده لباس هایم را در آوردم، شیر آب سرد را تا آخر باز کردم و زیر دوش ایستادم، در حالی که
 تمام تنم از اضطراب میلرزید و صدای خنده های بلند و نازک زن هنوز در گوش هایم بود...
 قطرات سرد آب روی سر و صورتم میریخت و من از ترسی آمیخته به وحشت از درون میلرزیدم...
 دستم را روی گوش هایم فشردم و سرم را به شدت تکان دادم...
 من نمیخواستم باور کنم...

دستم را جلوی دهانم گرفتم و صدای عطسه ی بلندم را تا حدودی کنترل کردم...
 شعله ی گاز را پایین تر کشیدم و در حالی که پیاز را هم میزدم، هود را روشن کردم...
 قرص کوچک سفید رنگ و بعد هم حمام اثر خود را بر بی خوابیهای چند روزه ام گذاشته بود...
 چشمانم میسوخت و میل عجیبی به بستن چشمانم و خوابیدن داشتم که صدای زنگ هوش را از سرم پراند...
 نگاهی به شعله ی کم جان انداختم و با کرختی به سمت میز رفتم و تلفن را جواب دادم...
 - بله ...

...

- الو ...

...

چشمانم را بستم و بینی ام را بالا کشیدم...

امروز از صبح آنقدری کسل و پریشان بودم، که حوصله ی هیچ چیزی را نداشتم...
 حالم به خودی خود مساعد نبود و حالا هم این تلفن های پشت سرهم بدترم میکردم...
 و من که هنوز نمیخواستم باور کنم ...

صدایم را بالا بردم و نفس کلافه ام را در گوشی رها کردم...

- چرا .. حرف ... نمی‌زنی ...

صدایش اما بر خلاف من آرام بود...

صدایی که موهای تنم را سیخ کرد ...

- احمق ...

تو یه احمقی ...

یه احمق...

و باز هم همان خنده ی بلند و کش دار و به دنبالش صدای بوق های مکرری که نشان از قطع شدن تلفن داشت... گوشی از میان دست به عرق نشسته ام سر خورد و بر زمین افتاد...

زانوهایم انگاری تحملِ وزنم را نداشت...

هنوز هم خوابم می آمد، چشمانِ تار و نمناکم از بوی پیاز میسوخت و گویی به یک باره تمام انرژی اندکم تحلیل رفته بود...

دستم را به دیوار گرفتم و به سختی خودم را به سمت آشپزخانه کشاندم...

با ناتوانی لیوانی آب ریختم، قرص های کوچک سفید رنگ جلوی چشمانم جان گرفت...

دستم را جلو کشیدم...

فقط یکی دیگه...

لیوان آب را به همراهش سر کشیدم و از دیدن لرزش بی امانِ دستم بغض کردم...

دیگر توان ایستادن را هم نداشتم...

کمرم را به کانتور چسباندم و آرام سر خوردم...

تا شدم...

روی زمین نشستم و زانو های لرزان و بی جانم را به بغل کشیدم...

سرم روی شانه ام کج شد و چشمانم هر لحظه تار و بی فروغ تر...

من فقط میخواستم، کمی بخوابم...

صدای فریاد می آمد...

صدای فریاد های بلند و گوش خراش...

انگاری صدای مسیح می آمد و بوی تند و تهوع برانگیزه سوختگی...

کسی اسمم را مدام و پشت سر هم صدا میزد و من که به هیچ عنوان، خیال بیدار شدن و باز کردن چشمانم را نداشتم...

من این خواب عمیق را میخواستم...

ندیدن و نشنیدن را هم...

صدای مسیح هر لحظه واضح تر به گوش میرسید...

نزدیک تر...

چشمانم را بیشتر روی هم فشار دادم...

من نباید بیدار میشدم...

کسی شانه هایم را گرفته بود و تکانم میداد...

کسی آرام بر صورتم ضربه میزد...

و صدایش بیخ گوش هایم بود...

- محیا ...

چی شدی تو آخه ...

محیا جان باز کن چشمت رو...

عزیزم پاشو، بهت میگم...

باز کن چشمای خوشگلت رو بینمت...

سرم را به سینه اش تکیه داده و آرام گونه ام را نوازش میکرد...

صدایش خش دار و عصبی بود...

صدایش انگاری بدجور زخمی بود...

- باز کن چشمت رو ...

باز کن لعنتی ...

من رو ببین محیا، چی خوردی دختره ی دیوانه...

دستم را بالا آوردم و به یقه اش چنگ زدم...

حس خفگی داشتم و انگار که نفسم بالا نمی آمد...

چشمانم را به سختی از هم باز کردم و در میان دود های خاکستری چهره ی محو، اخم آلود و نگران مسیح را

دیدم...

شوهرم آمده بود و من برخلاف همیشه به پیش وازش نرفته بودم...

شوهرم آمده بود و من از گردنش آویزان نشده، روی همچون ماهش را نبوسیده بودم...

شوهرِ مهربانم آمده بود و چهره اش اخم آلود بود...

لبان خشکیده ام از هم فاصله گرفت و با اولین نفس، از هوای آلودی اطرافم به سرفه افتادم...

مسیح آرام به پشتم ضربه زد...

- آروم عزیزم...

آروم دورت بگردم، چیزی نیست...

هیش...

نگاهِ خیس از سرفه ی خش دارم را تا چشمان سرخش و به خون نشست اش بالا آوردم...

یقه ی پیراهن سفیدش در میان مشتِ عرق کرده ام فشرده شد...

- من ...

فقط ... خوابم می‌ومد ...

اشکم، از ناتوانی روی گونه ام چکید و تا گوش و کنار شقیقه ام راه گرفت...

اشکم را آرام بوسید...

چشمِ خیسم را بوسید...

- چیکار کردی با خودت دیونه ی من...

نگاهم از میان گودی شانه اش، به سمتِ تلفن کشیده شد...

ردِ نگاهم را گرفت...

اخمش غلیظ تر شد...

مرا با خشم در آغوشش بالا کشید و دستانش را تنگ، دورم حلقه کرد...

چانه اش را روی موهایم بند کرد و صدایِ خش دار و زخمی اش روح خسته و ترسانم را به آرامش رساند...

- هیش...

چیزی نیست عزیزم...

من اجازه نمیدم هیچکی اذیتت کنه...

من پیشتم...

من هستم...

من ... اگه بمیرم هم ... نمیذارم کسی ... آزارت بده ...

نمیذارم...

صدای تلویزیون و موسیقی ملایمی که پخش میشد خانه را پر کرد بود...
قهوه ی غلیظ و خوش عطر را داخل فنجان ها ریختم و از آشپزخانه خارج شدم...
هنوز کمی کسل و کم جان بودم...

سرما خوردگی بی موقع و استرس های روزانه بدنم را به شدت ضعیف کرده بود...
و قرص هایی که دیگر حتی رنگشان را هم ندیدم...

مسیح بسته ی قرص را در سطل زباله انداخته بود و با نگاه سرزنش آمیزی، تهدیدم کرده بود اگر یک بار دیگر
سر خود از این کارها بکنم و سلامتی ام را به خطر بیاندازم، آن رویش را نشانم خواهد داد...
با کمی فاصله کنارش نشستم و فنجان قهوه را جلوی رویش گذاشتم...
- شکر بریزم واست؟

سرش را کمی بالا انداخت و یک دستش را به طرفم باز کرد...
خودم را جلو کشیدم، با اشتیاق سرم را روی سینه اش گذاشتم و خودم را در آغوشش فشردم...
- چرا امروز انقدر ساکتی؟

هنوز کسلی؟

- نه...

من ...

من میترسم مسیح...

کمی قهوه اش را مزه مزه کرد...

- از چی میترسی؟

- این کیه که مدام بهت زنگ میزنه ...

به خونه زنگ میزنه...

تو باهش حرف میزنی، اما با من حرف نمیزنه...

نفس آه مانندی کشید...

- یه مزاحم...

فکرت رو درگیر چیزای بی اهمیت نکن...
 صورتم را بالا گرفتم و به چشمانِ عسلی اش خیره شدم...
 خط های شکسته ی کنار چشمانش من را به یاد چند تارِ موی سفید خودم انداخت، که به تازگی در میان
 موهای سیاهم دیده بودمشان...
 پیر میشویم مسیح...
 من و تو داریم، پیر میشویم...
 - این چیزای بی اهمیت، داره منو آزار میده مسیح...
 من آرامش میخوام...
 من زندگی قشنگِ چند ماه پیشمون رو میخوام...
 من ... تو رو میخوام ...
 دستش را آرام و پر نوازش بر موهای سیاه و پریشانم کشید...
 بر روی تار های سفید شده ام هم...
 - نیازی نیست نگران چیزی باشی، اصلا چیزی واسه ترس و نگرانی وجود نداره خانوم...
 همه چیز درست میشه بهت قول میدم...
 من و تو باهم...
 یه زندگی آروم...
 نگاهم را در چشمانِ غمگینش چرخاندم در حالی که حس میکردم صدایش از بغض خش دار و گرفته شده...
 - اصلا ... اصلا بچه دار میشیم ...
 تو میشی مامان...
 من میشم بابا...
 دوست داری مامانِ بچه های من بشی؟
 قطره ی اشکِ درشتش روی پلکم چکید...
 پلکم سوخت از اشکِ داغش و حسی بد از عذاب در تمام تنم نشست...
 من نباید بیش از این آزارش میدادم...
 من نباید دردی میشدم بر همه ی درد هایش...

شانه های این مرد از کوله بار غم های زیاد، سنگین بود و من باید، مثل همیشه منبع آرامش میشدم...
پشت پلک را پاک کردم و لبخندی زور زورکی بر لبانم نشاندم، لبانم را جلو دادم و با عشق و لذت نگاهش
کردم...

– میدونی چه کاری رو بیشتر از همه دوست دارم؟

اینکه هر روز عصر دست بچه ام رو بگیرم و بیرمش پارک تا بازی کنه و من بازی کردن و خندیدنش رو نگاه
کنم...

اصلا دلم یه عالمه بچه ی تخس و شیطون میخواد...

یه عالمه مسیح...

مرا با لبخندی محو از آغوشش جدا کرد و قهوه ی نیمه خورده اش را روی میز گذاشت...

– فعلا که خدا یه دختر بچه ی لوس گذاشته رو دستم...

من اول تو رو بزرگ کنم هنر کردم...

مشت آرامی به بازویش زدم و اخم های ساختگی ام را در هم کشیدم...

– اء مسیح خیلی لوسی ...

خودت حرفش رو پیش کشیدی ...

حالا هم من بچه میخوام...

میخواستی من رو هوایی نکنی...

با چشمان گشاد شده نگاهم کرد و ابرویش را بالا انداخت...

– چقدر عجول...

همین امشب هم میخوای حتما؟

دستم را داخل موهای سیاه و پرپشتم فرو بردم و چندین مرتبه تکان دادم، تا کمی رطوبتش گرفته و همین طور
مواج خشک شود...

نگاهم از آینه صاف وسط چشمانم بود...

چشمانی که از شوق و هیجان ناشی از شب گذشته، حریصانه میدرخشید...

چشمانم داشت میخندید...

نیمه های شب، مسیح از خواب بیدار شده بود و من غرق در خواب را از پشت به آغوش کشیده بودم...
 خوابالود بودم و میشنیدم صدای نفس های تند و نامنظمش را...
 گفته بود خواب بد دیده...

در میان زمزمه هایش گفته بود، مرا در میان خوابش دیده که پشت به او کرده و رفته بودم...
 در میان خواب و بیداری بغلم کرده بود، که نروم و من که در میان خنده های آرامم گفته بودم بخدا نصفه شبی
 هیچ جا نمیرم ...

محکم تر مرا فشرده بود و زیر گوشم پچ پچ کرده بود...
 گفته بود، بچه میخواهد ...

جدی جدی گفته بود و من چقدر به لحن لجوجانه و تخسش، خندیده بودم...
 صدای زنگ آیفون افکار شیرینم را پراند...

رژ لب ماتم را بر لبهایم کشیدم و از اتاق روشنم خارج شدم...

با دیدن تصویر مسیح، در را پایین زدم و برای تکمیل آرایشم به اتاق رفتم...

سریع گونه هایم را رنگ کردم و عطر ملایم و شیرینی به بناگوش و گردنم پاشیدم، هنوز نگاه از آینه و چشمان
 براقم نگرفته بودم که با صدای کوبیده شدن محکم در از جا پریدم...

قدم هایم را تند کردم و با همان لبخند همیشگی به سالن رفتم...

شوهرم آمده بود و من باید به پیشوازش میرفتم...

شوهرم آمده بود و من ...

- چرا اینقدر زود اومدی پس ...

با دیدن مسیح سرجایم خشک شدم...

در یک لحظه خون درون رگ هایم یخ بست و دمای بدنم به صفر رسید...

مسیح رو به رویم ایستاده بود...

عسلی های خوشرنگش غرق در اشک و صورتش بی نهایت گرفته و پریشان بود...

با بهت، نگاهش کردم...

با ترس، نگاهم میکرد...

هنوز از شُک دیدنش در این وضعیت رها نشده بودم، که قدم هایش را به سمتم تند کرد و با خشم در آغوشم کشید...

با تمام وجودش تنِ ظریف و بی حرکتش را در آغوشش میفشرد و تند و با ولع نفس میکشید...
 بو میکشید تنم را...

تند و پشت سرهم، بو میکشید من را...

یک دستم را داخل موهایش سر دادم و دست دیگرم را پشت کمرش سفت کردم، تا از لرزش اندکِ بدنش جلوگیری کنم...

هنوز در شُک بودم و نمیدانستم مسیحم را چه شده؟

هنوز در باورم نبود، صورتِ غرق در اشک و چشمانِ ترسیده اش...
 تا به حال اینگونه ندیده بودمش...

– عزیزدلم؟

آروم باش عشق من...

آروم مسیح...

بیا اینجا بشین عمر من ... بیا ببینم چی شدی تو...

فشارِ دستم را پشت کمرش بیشتر کردم و به روی کاناپه نشاندمش...

چشمانِ پر سوال و بهت زده ام دور تا دور صورتِ خیسش میگشت و انگار هر لحظه، با دیدن هر قطره از اشکش یک روز از عمرم کم میشد...

دستم را روی صورتِ پر بغض و چانه ی لرزانش کشیدم...

– مسیح؟

نی نی کوچولو شدی؟

بگو ببینم کی اذیت کرده پسر کوچولوی من رو...

نه جوابم را داد و نه آرام شد...

تنها سرش را روی سینه ام گذاشت و تلخ و پر هق هق گریست...

گریه اش تمام جانِ منجمد شده ام را، به آتش میکشید ...

با لرزش هایش شکستم...

ترک بر داشتیم...

صورتتم را داخل موهایش فرو بردم و به این فکر کردم که هیچ گاه گریه اش را این گونه دردمند و بی پناه ندیده ام...

حتی آن روزی که خود را داخل حیاط بزرگ خانه ی مادری اش انداخت و صدای برخورد زانوهایش با زمین قلبم را به درد آورده بود...

هیچ مزاحمی دیگر به خانه ام زنگ نمیزند...

انگار دیگر خیالش راحت شده، که خانه ام را خوب لرزانده ...

خانه ام این روزها رنگ و بوی غم به خود گرفته...

روز به روز ساکت تر، تیره تر میشود...

سرد تر...

مزاحم حتی به مسیح هم زنگ نمیزند...

انگرا خیالش از بابت او هم راحت شده...

مسیح ساکت و سرد این روزها، نه من را میبیند و نه انگاری میشنود، غرق در خودش و وجود ناآرامش، با افکار تمام نشدنی اش درگیر است...

هنوز ظهر ها به خانه می آید و من هنوز برایش ناهار درست میکنم ولی او اکثرا نمیخورد...

میگوید میل ندارد...

میگوید در شرکت ناهار خورده...

گویی فراموش کرده که من هم بدون او، لقمه ای هرچند کوچک از گلویم پایین نمیرودم...

مسیح این روزها عجیب از من هم فرار میکنند...

عوض شده...

انگاری که فرد دیگری شده...

از همان روزی که با چشمانی اشک بار وارد خانه شد، از همان روزی که ساعت ها درون آغوشم اشک ریخت و

هق زد ...

بی حرف فقط اشک ریخت...

بی حرف فقط نوازشش کردم...

امروز جمعه است و من به شدت خسته ام...

از همه ی لبخندهای الکی و پر تظاهر لب هایم، از پر حرفی های بی خودی و از سرِ ناچاری ام خسته ام...
از ساکتی بیش از حد اش که کم کم مرا به جنون میرساند، از چشمانِ سرد و شیشه ای این روزهایش هم،
خسته ام...

از تمام مدارا کردن هایم...

کوتاه آمدن هایم...

و خوب نشدن هایش خسته ام...

پشت دستم را محکم بر پیشانی ام کوبیدم و شعله ی گاز را پایین کشدم تا خورشتِ بابِ میلش، حسابی جا
بیوفتد در حالی که حس میکنم فک ام از پر حرفی زیاد درد گرفته و دهانم خشک و بد طعم شده...

مسیح روی مبل نشسته و نگاهش به صفحه ی سیاه تلویزیون خشک شده...

من بی خودی برای خودم حرف میزنم و او اصلا نمیشنود...

از همه چیز میگویم...

از تابستانی که رو به اتمام است...

از اولین پاییزِ مشترکمان...

از شش ماهه شدنِ زندگی و ...

کف میکنم...

لیوانی آب برای خودم میریزم و از عطش زیاد یک نفس سر میکشم...

هم زمان بوی عطرِ تلخی در مشامم میپیچد...

رویم را به سمت مسیح، که حالا دقیقاً رو به رویم ایستاده برمیگردانم...

چیکار کردی که با قلبم به خاطر تو بی رحمم

تو میخندی چه شیرینه

گذشتن تازه می فهمم

تازه میفهمم

باز هم لبخندهای الکی و مضحک میزنم...

- چیزی میخوای؟

سرش را آرام تکان میدهد...

چشمانم بر روی صورت تکیده و پژمرده اش میچرخد...

با همان چشمان پر ترس و ملتمس نگاهم میکند...

- محیا؟

یک قدم نزدیکش میشوم...

- جانم عزیزم...

- تو ... محیا تو ...

تو من رو دوست داری؟

قلبم میریزد از سوالش...

دلَم میگیرد از طرز نگاهش...

- چی داری میگی تو ... این حرف چیه آخه میزنی ...

- جوابم رو بده...

من و دوست داری یا نه؟

دستم را به پیراهنش بند میکنم...

- من نمیفهمم مسیح ...

من...

تو همه ی زندگی منی آخه، من که غیر از کسی رو تو این دنیا ندارم ...

در ضمن اگه دوست نداشتم که الان اینجا نبودم...

چشمانش را برای لحظه ای میندود...

- اگه یه روز نباشم...

تو اون روز چیکار میکنی؟

بدون من ..

معه ام میسوزد و کسی به سینه ام چنگ میزند...

دستم را از روی قلبش عقب میکشتم...

- اصلا اگه یه روز ازم سیر بشی ... ازم خسته بشی ...

اگه دیگه منو نخوای و دوستم ندشته باشی...

اونوقت میری؟ تنهام میزاری؟

یک قدم به عقب میرم و به بدنه ی سردِ یخچال میچسبم...

ترسِ نگاهش، من را تا سر حد مرگ میترساند...

این وحشت من را از پا در می آورد...

این افکار و این سایه ی شوم...

- چت شده تو؟

- من نمیخوام یه روزی برسه که تو ازم خسته شی...

نمیخوام که ...

نباید حرمت بینمون از بین بره و جاش رو به ...

فاصله ی اندکِ بینمان را کم میکند و با دستش مرا به سمتِ خود میکشد...

- من میترسم محیا...

از خودم میترسم...

از تو میترسم...

از اینکه یه روز نباشی ...

از اینکه دوباره تنها بشم...

درمانده نگاهش میکنم...

دستش را پشت گردنم میگذارد و جلو ترم میکشد...

چانه ام بندِ شانه اش میشود...

نفس های داغش گوشم را میسوزاند و زمزمه هایش قلبم را...

انگاری که تب دارد مسیح...

هذیان میگوید مسیح...

- از من خسته نشو ... دلگیر نشو ...

هیچ وقت از من متنفر نشو .. حتی اگه اون روز من نباشم ...
اشکم روی شانه اش میچکد...

- چی شده مسیح؟

- کم آوردم محیا...

دیگه نمیکشم...

دیگه طاقتش رو ندارم ...

میتروسم ازینکه همه چیز رو خراب کنم ...

میتروسم همه چیز رو خراب کنی ...

محیا من ...

من نمیخوام ذره ذره آب شدنت رو ببینم ...

منو ببخش...

مسیح نیست ...

من اما هنوز هستم...

زنده ام و عجیب پوست کلفت ..

هنوز در همان خانه ام و با بیچارگی تمام هوای دم کرده را نفس میکشم ...

دیروز با هم دعوی سفتی کردیم و او با پریشان احوالی، از خانه بیرون زد و شب را هم برنگشت...

نمیخواستم دعوا کنیم، فقط میخواستم همه چیز برایم روشن شود...

من دیگه محیای صبور سابق نبودم...

دیگه کشش نداشتم...

من هیچ نمیدانستم و این ندانستن هر لحظه مرا میکشت...

حالا بیشتر از قبل، حس میکردم آن سایه ی شوم بر زندگی ام را...

انگار دیگه هیچ انگیزه ای برایم نمانده و فکر و خیال مغزم را پوک کرده بود ...

من از مسیح دلیل میخواستم ...

حرف زدنش را میخواستم...

توضیحش را، نه توجیح های همیشگی اش را...
 رو به رویش ایستاده بودم، تا منطقی باهم صحبت کنیم...
 رویش را از من برگردانده بود...
 چشمانش تیره بود...
 سرد بود...
 چشمانش دیگر مهربان نبود...
 جواب سوال هایم را نمیداد...
 سکوت میکرد...
 اصرار میکردم...
 دست لا به لای موهایش میکشید و بهانه می آورد...
 صدایم ناخواسته بالا رفته بود و گفته بودم آنچه را که نباید...
 شکسته بودم و تکه هایم به هر طرف پاشیده شده بود...
 - من خسته شدم ...
 بخدا از دستت خسته شدم مسیح...
 دیگه به اینجام رسوندی...
 آخه به من بگو چه مرگت شده، بگو تا منم بدونم ...
 دستم را محکم بر پیشانی ام کشیده بودم...
 - این اون زندگی که میخواستی برام بسازی؟
 این اون خوشبختی که میخواستی و میخواستم؟
 مسیح من مدت هاست که دارم با یه مُرده زندگی میکنم...
 با یه جسم خالی...
 با وحشت نگاهم کرده بود...
 با چشمانی گشاد شده از ناباوری ...
 از ترس...
 من فقط درمانده بودم و او باید حرف میزد...

فقط میخواستم حرف بزند...

همین...

- من هیچ وقت مجبورت نکردم محیا، این ازدواج خواسته ی خودت هم بود ...

تو این زندگی رو با من انتخاب کردی و میدونسی که من ...

من که بهت گفته بودم...

صدای فریاد های دردمندم، ستون های خانه ی کوچکمان را لرزاند بود...

ریشه هایش را سست کرده بود...

- من دیگه نمیخوام این زندگی نکبتی رو...

اینی که تو میگی زندگی نیست مسیح ...

بابا منم آدمم...

احساس دارم...

نیازت دارم...

بفهم لعنتی بفهم...

زانو هایم خم شد و روی زمین، جلوی پایش افتادم...

اشک هایم درشت درشت روی گونه هایم ریخت و ناله هایم قلبم را تکه تکه کرد...

جلوی پایم زانو زده بود...

صدایش کمی میلرزید و دستش را مشت کرده بود...

- پشیمون شدی؟

سرم را محکم تکان دادم...

اشک هایم پاشید...

- شبانه روز دارم فکر میکنم ولی به هیچ نتیجه ای نمیرسم...

اصلا نمیدونم یهویی چی شد...

همه چیز خوب بود مسیح...

ما خوب بودیم...

چرا اینجوری شد...

چرا ذهنم یک لحظه آرام نمیگیره...

چرا از فکر رها نمیشم...

بخدا مغزم داره از درد منفجر میشه...

دستش را زیر چانه ام گذاشته بود و من نمیدانستم چانه من این چنین میلرزید یا دست او ...

- من میخوام تو خوشبخت باشی...

من ...

محیا من لیاقت تو رو ندارم...

من نمیخوام تو خونه ی من باشی و من ذره ذره اب شدنت رو به چشم بینم...

شاید هیچ وقت متوجه نشی ولی من ...

نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست...

- من اونی نیستم که تو میخوای...

دستش را محکم پس زدم و رویم را برگرداندم...

- تو خودخواهی...

فقط به خودت فکر میکنی همین...

هیچکی من رو درک نمیکنه...

فقط کمی هم حق رو به من بده ...

اصلا چرا همش من باید صبوری کنم...

چرا تو ساکتی...

چرا من این همه احمقم...

چرا حس میکنم دارم از دستت میدم مسیح...

من دارم زیر بار این همه فشار میمیرم لعنتی چرا نمیفهمی...

چرا جواب سوالاتم انقدر برات سخته؟

چرا با من اینکار رو میکنی بی انصاف، من دیگه طاقت ندارم...

چرا این همه برات بی ارزشم...

لحظه ای گیج نگاهم کرده و بعد، بلند شد ...

انگار میخواست حرفی بزند ولی نمیتوانست و شاید هم نمیخواست ...
 سرم پایین بود ولی میدیم قدم هایش را...
 دور شدنش را...
 سرم را روی پاهایم گذاشتم و چشمانم را بستم...
 تا نبینم رفتنش را...
 نمیدانم چند لحظه گذشت که صدای بسته شدن در برای چندمین بار بغضم را ترکاند...
 نمیخواستم سرم را بلند کنم...
 ندیده میدانست که مسیح رفته بود...

 تمام پرده های اتاقم را کشیده ام...
 همه جا تاریک است...
 قلبم سیاه است...
 موهایم تک تک سفید شده و زیر چشمانم اندازه ی یک بند انگشت فرو رفته...
 مسیح هنوز نیامده...
 تلفن مدام زنگ میخورد ولی کسی پاسخگویش نیست...
 در آخر روی اسپیکر میرود و صدای نگران مهدیس در تاریکی خانه میپیچد...
 - محیا جان کجایی تو دختر خوب ...
 میدونی چند بار زنگت زدم، گوشیت رو هم که جواب نمیدی ...
 نگرانتم محیا بهم زنگ بزن...
 منتظرتم یادت نره ها ...
 قطع میشود و پس از چند بوق پیام بعدی...
 اینبار نگران تر...
 مضطرب تر...
 - محیا خونه نیستی مگه؟ آخه کجایی تو من خیلی نگرانم ...
 یه زنگ به من بزن خواهش میکنم...

به مسیح هم زنگ میزنم جوابم رو نمیده...
 شما دوتا چتون شده آخه...
 پاهایم را در سینه جمع میکنم و روی تختِ بهم ریخته مچاله میشوم...
 خودم هم نمیدانم چه شده...
 انقدر یکدفعه ای و غیر منتظره همه چیز برهم ریخت که نفهمیدم چه شد...
 نفهمیدم...
 دوباره بوق و پیام بعدی...
 اینبار صدای فریادش همه جا را پر میکند...
 - شما دوتا دارین چه غلطی میکنین...
 دام میام اونجا محیا...
 وای به حالت اگه خونه باشی...
 این سری من تکلیفم رو با شما دوتا خل و چلِ دیوونه روشن میکنم...
 سرم را به تاج تخت تکیه میدهم و به تصویر ریخته و شکسته ی خودم در آینه نگاه میکنم...
 من خانه نیستم مهدیس...
 هیچ کس در این ماتم کده نیست...

 مسیح دیشب، نیمه های شب آمد...
 در میان بارانی تند و رگباری...
 با چهره ای شکسته و پریشان، موهایی آشفته و چشمانی خون بار...
 مریض و تب دار...
 با وحشت به سمتش دویدم و کمک کردم روی تخت دراز بکشد...
 دست که روی صورتش گذاشتم از حرارت زیاد بدنش سوختم...
 تمام تنم از تبش تاول زد...
 شب را تا صبح بالای سرش پر پر زدم...
 مدام تبش را چک کردم...

مدام پاشویه اش کردم...

مدام خودم را نفرین کردم، که چرا او را این چنین از خود رانده ام...

هنوز داغ است و در میان خواب و بیداری هایش هذیان میگوید و در تبی سخت میسوزد...

دستمال خیس را روی پیشانی اش میگذارم و دستان داغش را در دست میفشارم...

لب های خشکش آرام تکان میخورد و زمزمه هایش مرا، ذره ذره آب میکند...

جانم را میگیرد...

– ازت ... متنفرم ...

ازت ... مت .. نفرم ...

اشکم میریزد و با خودم تکرار میکنم که من هم از خودم متنفرم مسیح ...

من هم...

منی که سر قول و قرارم با تو نماندم شوهر خوبم...

که شانه هایم لرزید و کمرم خم شد...

منی که سایه ای را اطرافم حس میکنم ...

سرم را روی بالشت و نزدیکی صورتش میگذارم ...

– ب ... رو

راحتم بزار ...

برو...

اشکم میریزد و عرق های درشت صورتش را، دانه دانه میبوسم ...

پشت دستم را به گونه ام میکشم و لیوان آب مملو از یخ را یک نفس سر کشیدم...

امیری دیوانه، صاف رو به رویم نشسته و با آن چشمان لعنتی اش به صورتم زل زده...

تمام حرکاتم را زیر نظر دارد و دقیق و موشکافانه نگاهم میکند...

نمیدانم چرا ولی نگاهش معذب و دستپاچه ام میکند...

– خب؟

نگاهم را تا چشمانش بالا میکشم و نگاهش میکنم...

جنگل های سرسبزش آرام و آفتابی است...
 - همین...
 - خب بعدش چی شد...
 صدایش محکم و لحنش دستوری است...
 نفس عمیقی میکشم و نگاه از چشمان مسحور کننده اش میگیرم...
 نگاهم روی کاغذ دیواری های رنگی پشت سرش، چرخ میخورد و در نقطه ای خاکستری رنگ ثابت میماند...
 - خب دیگه هیچ وقت ... هیچی درست نشد ...
 روز به روز بیشتر از هم دور شدیم...
 روزای بدی بود...
 مسیح سرد بود و من هم ...
 سرد شدم...
 ناامید شدم...
 خب من همیشه فکر میکردم خیلی قوی و صبورم...
 فکر میکردم میتونم از پس همه مشکلات بر بیام و زندگیم رو هم رنگ آرزو هام بسازم...
 روزای اول انقدر خوب بود که ...
 احساس میکردم همه چیز همون طوری هست که میخوام باشه...
 به خیال خودم مسیح دوستم داشت...
 نگاهش واقعا فرق کرده بود...
 ولی من مثل همیشه، اشتباه میکردم...
 خیلی زود همه چیز بهم ریخت ...
 توی چشمم بهم زدنی خراب شد و هیچ وقت هم درست نشد...
 دیگه من هم صبور نبودم...
 منم ...
 سرم را پایین انداختم...
 حس انسانی خطاکار را داشتم...

- من عقب کشیدم و مثل خودش شدم...
بدتر از اون حتی...

انقدر توی ذهنم صدا بود که ... انقدری فکر و خیال بود که داشتم دیوونه میشدم...
حس میکردم کم کم دارم روانی میشم...
حافظم ضعیف شده بود...

میرفتم توی آشپزخانه ولی یادم نمیومد چیکار داشتم که اومدم...
گاهی یادم نمیومد آخرین بار کی با مسیح حرف زدم و اصلا چی بهم گفتیم...
کارمون شده بود دوری کردن...
لج و لجبازی...

انگار میخواست منو آسی کنه تا از اونجا برم...
میخواست فراریم بده...
خونه تاریک بود...

من از تاریکی و تنهایی میترسیدم...
مسیح نبود...

وقتی هم که بود، همش باهم بحث میکردیم...
همش داد و فریاد...

تا اینکه سر نمیدونم چی دوباره باهم دعوامون شد و مسیح از خونه رفت و مثل دفعات گذشته شب رو هم
برنگشت...

سه روز ...

این بار سه روز و سه شب خونه نیومدم...
فکر اینکه الان ممکنه پیش ...

حالم خوب نبود...

وقتی اومد گلایه کردم...

آب دهان خشک شده ام را به سختی قورت دادم...

حتی گفتنش هم سخت بود...
 مثل جان دادن بود...
 آن هم جلوی چشمان امیری...
 - بهم گفت برو...
 گفت مجبور نبودی ...
 گفت...
 حرفاش تیرِ خلاص بود ...
 دیگه نمیتونستم توی خونه ایی بمونم که در و دیوارش هم بهم فشار میورد...
 اون دیگه منو نمیخواست...
 رفتم پیش مهدیس...
 رفتم و...
 قطره های درشت اشک روی زانویم چکید...
 روی دست های مشت شده ام...
 - ای کاش همون روزا میمردم و هیچ وقت نمیفهمیدم که چقدر احمق و سادم...
 که چقدر مسیح بازیم داده...
 تازه اون شب بود که فهمیدم مسیح هنوز از همسر سابقش جدا نشده...
 هنوز طلاقش نداده...
 من ...
 من اونشب تموم شدم ...
 نگاهِ خیسَم را تا چشمانِ جنگلی اش بالا کشیدم...
 نمیدانستم چرا ولی همه چیز را برایش گفته بودم ...
 - تموم شد...
 این همه چیزی بود که میخواستید بدونید...
 امیری جدی و متفکر نگاهم میکرد...
 - بعد از این ماجرا ها، بازم فراموشی داشتی؟

سرم را تکان دادم...

- اولین بار که بهوش اومدم توی بیمارستان بودم...

هیچی یادم نبود...

فکر میکردم هنوز یه دختر بچه ی کوچولو هستم که توی خونه ی خاله مریم زندگی میکنه...

گاهی یه چیزایی یادم میومد و گاهی هم همه چیز پاک میشد...

امیری دستانش را در هم مشت کرد و به سمتم خم شد...

- ولی حالا همه چیز رو برای من گفتی، این یعنی خیلی چیزا به یادت هست...

سرم را تکان دادم...

آن فراموشی دوست داشتی تنها مربوط به روزهای و ساعات اول بود، ولی ای کاش تا ابد با من میماند...

صدای آرامش مرا از فکر بیرون کشاند...

- حالا میخوای چیکار کنی؟

میخواستم چکار کنم؟

من واقعا میخواستم چکار کنم ... نمیدانستم ...

فکرش را هم نکرده بودم...

حالا که زنده ام..

که فراموشی عمیقی ندارم ...

حالا که ...

سرم را از روی ندانستن تکان دادم...

- نمیدونم...

اخم هایش را در هم کشید...

- نمیدونی؟

صدای پوزخندش خطی روی اعصابِ ضعیفم کشید...

با دست چانه اش را فشرد و پر تمسخر نگاهم کرد...

- جالبه ... نمیدونی ...

نکنه هنوز میخوای برگردی به اون خونه و به پای شوهرت صبر و حوصله بریزی...

باز به سمتم خم شد و انگشتش را تویخ گر به سمتم گرفت...

– آخه دختره ی دیووانه، تو توی اون خونه پیر میشی...

روزهایی که میتونستن واست قشنگ و زیبا باشن، پشت سر هم میگذره و روز به روز افسرده تر از حالات میشی...

زندگیت میگذره بدون اینکه بفهمی خوشبختی واقعی چه مزه ای داره...

بدون دلواپسی...

بدون دلهره...

تاحالا اینجوری خوشبخت بودی؟

با چشمان گشاد شده از سر بهت و ناباوری نگاهش میکردم...

حرفهایش طعم بدی داشت...

حرفهایش با این لحن تند و تیز جایی نزدیک قلبم را میسوزاند ...

– با تو ام...

تاحالا حسش کردی؟

اشکم چکید روی گونه های استخوانی ام ...

– نه ...

نفسش را پر صدا فوت کرد و از جایش بلند شد ...

– باید بلند شی محیا...

تموم کن این درجا زدن ها رو لطفا ...

تو باید ...

دستت رو بزنی روی زانوت و بگی یا علی ...

باید یه بار دیگه بخوای و وقتی که بخوای، مطمئن باشی و مصمم، میشه ...

شک نکن که میشه...

– چه طوری؟

من ... من نمیدونم باید چیکار کنم ...

بخدا نمیدونم...

دیگه ... دیگه نمیفهمم درست و غلط کدومه ...

من خیلی بدبختم که هنوزم ...

نگذاشت حرفم را ادامه دهم و بگویم که هنوز هم ...

دستش را بالا آورد...

– نه این غلط و تو باید ثابت کنی که هیچی مثل قبل نیست...

این درست ...

که تو اون محیای قبل نباشی ...

ثابت کنی که احمق و ساده نیستی ...

به خودت و اطرافیان...

چانه اش را بالا گرفت و دستش را به سمتم دراز کرد ...

اخمی بر چهره نداشت و لبخندی مهربان تمام لبهایش را اسیر خود کرده بود ...

– حالا پاشو ...

یا علی ...

قلبم از شنیدن نامش لرزید و دستم بی اختیار به سمت دستی که یاری دهنده، به سمتم دراز شده بود کشیده

شد...

هم زمان نگاهم در نگاه درخشانش قفل شد...

– چرا میخوای کمکم کنی؟

عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد و ابرویش را بالا فرستاد...

– من شغلم این و در قبالتش پول خوبی هم از مراجعینم بگیرم...

تو هم یکی مثل بقیه ...

و من قصد دارم جلسات مشاوره ی توپی رو برات تنظیم کنم و حسابی پول ازت دریافت کنم...

قلمبه ی قلمبه...

حالا دقیقا رو به رویش ایستاده بودم...

دستم را از دستش بیرون کشیدم و آرام خندیدم...

– ولی من اونقدر ها هم پولدار نیستم که اینجوری برام نقشه کشیدی...

چشمانش را تنگ کرد...

- من میدونم حقم رو چه جوری و از کی بگیرم و میخوام به تو هم یاد بدم چه جوری این کار رو بکنی...

اصلا هم سخت نیست...

با لبخند، نگاهم دور تا دور اتاقتش گشت...

رنگین بود و زیبا ...

شیشه را کمی پایین کشیده بودم تا ریه هایم از هوای گرم و دم کرده ی تابستانی پر شود ...

حرارت داغ به صورتم میخورد و حالم تا حدودی مساعد بود ...

نگاهم تند و سریع از جنب جوش آدمها میگذشت ...

از همه چیز و همه کس ...

سرعتش زیاد بود ...

معلوم بود برای زودتر رسیدن عجله دارد ...

سنگینی نگاهش را از آینه ی جلو حس میکردم، ولی گردنم اندکی به سمتش چرخیده نمیشد...

نگاه من دیگر در پی اش نبود، حتی وقتی آن جور نگران خیره ام میشد...

من باید ثابت میکردم ...

باید ثابت میکردم و فکرم هنوز در آن مطب عجیب و غریب مانده بود ...

پیش آن دکتر به ظاهر پول پرست و حرفهای تند و بی پروایش ...

نفس عمیقی کشیدم ...

حرفهایش تلخ، ولی درست بود ...

دستم را گرفته بود تا بایستم ...

دست یاری دهنده اش را پس زده بودم ...

من کمکم میخواستم و او مرا به بالکن کوچک و دنج اتاقتش برده بود ...

برایم قهوه ی تلخ آورده بود و ساعتی را برایم حرف زده بود ...

آن قدری گفته بود و آن چنان مصمم که قانع شوم ...

که حرف هایش اثر کند ...

که بدانم راهی که میخوامم بروم درست است ...

قانع شدنم را که مطمئن شد، مشاوره اش را با تماسی به مسیح تمام کرد و من را با دنیایی از فکر و خیال راهی کرد...

انگستانم را روی شیشه ی خاک گرفته و پر از لک لغزاند...

من تصمیم خود را گرفته بودم ...

من این بار اشتباه نمیکردم...

- میای پیش ما؟

صدای مسیح حرکت انگستانم را روی لکه ها متوقف کرد ...

ما؟

از کی ما شده بودیم؟

پوزخند آرامی به خوش باوری اش زد...

مایه وجود نداشت دیگر مسیح...

دیگر نه ...

مسیح هنوز نمیدانست که من ...

مهدیس نگاه از رو به رو گرفت و کمی به سمتش خم شد ...

- نه داداش من رو برسون خونه باغ، کلی درس دارم، محیا هم خسته اس باید استراحت کنه ...

ایشالا یه روز دیگه میام دیدنتون...

الان بهتره تنها باشید ...

آزیر های خطر یک به یک در گوش هایم به صدا در آمد و حرفهای امیری از تکرار ...

داشت تکرار میشد و من از تمامی تکرار ها بیزار بودم ...

گفته بود آرام باشم و مصمم ...

گفته بود تردید نکنم...

شک نکنم...

گفتم بود ثابت کنم به خودم، به همه که دیگر احمق نیستم ...

دیگر به هیچ قیمتی نمیگذاشتم پس زده شوم...

نمیگذاشتم...

صدایم محکم بود و گویی سال هاست که تردید در من مُرده بود ...

- من هم با مهدیس میرم خونه باغ...

نگاهش از آینه ی وسط ماشین، صاف وسطِ چشمان سرد و بی حال بود ...

- یعنی چی میری خونه باغ؟

نگاه خالی ام را به چشمان ناآرام اش دوختم ...

- میرم خونه باغ...

فهمش انقدر هام سخت نیست ...

چشمانش را کمی باریک کرد و نفس کلافه اش را بیرون فرستاد...

- شما هیچ جا نمیری و با من میای خونه ...

باید باهم حرف بزنیم...

پایش را بیشتر روی پدال فشرد ...

مهدیس به سمتم برگشته بود و با التماس نگاهم میکرد تا آرام باشم ...

تا حرفی نزنم ...

ولی من حرف ها داشتم برای زدن ...

- ولی من حرفی باهات ندارم ...

با تو هم جایی نمیام...

نمیتونی مجبورم کنی به خونت پیام ...

صدایش رنجور بود ...

صدایش خسته هم، بود ...

- خونم؟

رویم را به سمت پنجره برگرداندم ...

- بعدا حرف میزنیم...

الان نه ...

خواست حرفی بزند که مهدیس دست روی بازویش گذاشت...

- داداشم اشکال نداره، بزار محیا با من بیاد ...
 تو هم که میری شرکت، طفلی خونه تنها میمونه ...
 پیش من باشه بهتره، تا کمی مواظبش باشم تا خوبِ خوب بشه ...
 - من خوبم ...
 نیازی به نگهداری هم ندارم فقط میخوام تنها باشم ...
 من رو به حال خودم بزارید ...
 چشمان مه‌دیس از میدانم چی گشاد شده بود و خیره خیره نگاهم میکرد ...
 مسیح کلافه مشتِ آرامی روی پایش کوبید ...
 - آخه کجا میخوای بری، تو باید توی خونه ی خودت باشی ...
 جایی که من هستم ...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

نکنه فراموش کردی که تو زنِ منی ...
 شانه ای بالا انداختم و سرم را به شیشه ی کثیف تکیه دادم ...
 بحث بیهوده نمیکردم دیگر...
 انرژی ام را بی خود و بی جهت تلف نمیکردم...
 من این انرژی را برای رو کردنِ زنِ واقعی اش نیاز داشتم ...
 خیابان های شلوغ و پر ترافیک را با بالاترین سرعت ممکن طی کرد و در کوچه ی سبز و زیبای منتهی به باغ
 پیچید و رو به روی در بزرگِ خانه ایستاد...
 نفس عمیقی کشیدم ...
 این کوچه همیشه برایم آرامش بخش بود ...
 - زود زود بیا پیشمون، انقدر درس رو بهونه نکن ...
 دلمون برات تنگ میشه...
 مه‌دیس لبخند آرامی زد و من پوزخند آرام تری...

زود تر از مهدیس و در مقابل نگاه های خیره و بهت زده شان در را باز کردم و پیاده شدم ...
 مهدیس و سریع تر از او مسیح از ماشین بیرون پریدند ...
 دستانم را روی سینه قفل کردم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم ...
 - اگر توی خونت جایی ندارم بهم بگو اشکالی نداره، چند وقتی رو میرم پیش سحر ...
 نگاهم فقط به مهدیس بود، ولی حس میکردم نگاه خشم آلود مسیح را...
 نگاه نا آرام و ترسانش را...
 - بشین .. توی .. ماشین ...
 همین الان میریم خونه و این بحث مزخرف رو برای همیشه تموم میکنی فهمیدی؟
 سرم را پایین انداختم...
 بی تفاوت...
 بی خیال...
 همانند آن روزهای خودش شده بود و همانند آن روزهای من شده بود ...
 - من مجبور نیستم توی اون خونه باشم ...
 مجبور نبودم ...
 دستش از روی سقف ماشین سر خورد و کنار بدنش افتاد...
 شنیدن حرف های خودش انقدر سخت بود؟
 پس من چطور شنیده بودم و هنوز نفس میکشیدم...
 نگاهم را تا چشمان به خون نشسته اش بالا کشیدم ...
 - این راهیه که خودم انتخاب کردم و اعتراضی هم ندارم ...
 دلخور هم نیستم ...
 تو مسئول انتخاب های اشتباه من نیستی ...
 مسئول بچه بازی هامم نیستی ...
 دیگه نیستی ...
 تکیه ام را از دیوار برداشتم و یک قدم به سمتش برداشتم ...
 - بهم گفתי برو هم خودت رو راحت کن و هم من رو ...

خب من هم دارم میرم...

نکنه خیال میکردی فراموش کردم؟

سرم را تکان دادم و به سمت مهدیس که بهت زده نگاهمان میکرد چرخیدم و کلید را از دستش کشیدم تا در را باز کنم ...

پاهایم دیگر توان ایستادن نداشت ...

کلید را در قفل چرخاندم و در را هل دادم ...

- زیاد مزاحمت نمیشم، فقط تا وقتی که یه جایی رو مناسب خودم پیدا کنم ...

قول میدم خیلی زود از اینجا برم و همه رو راحت کنم ...

پشت به آن ها و سکوت لحظه ای شان وارد حیاط شدم و ناتوان کنار حوض بزرگ و پر آب نشستم ...

صدای قدم هایی را میشنیدیم ...

پشت سرم بود ...

نزدیکم ...

و من که دیگر این نزدیکی را نمیخواستم ...

من تردید ها را نمیخواستم ...

- منظورت چی بود از اینکه؟

جای مناسب برای چی میخوای پیدا کنی اصلا ..

تو ... تو داری چیکار میکنی ...

هیچ میفهمی چی میگی ...

زده به سرت انگار...

مهدیس آرام از کنارمان گذشت و وارد خانه شد ...

دستم را داخل آب فرو بردم و موجی از حرکت دستانم شکل گرفت...

باور نمیکرد مسیح ...

نمیخواست باور کند که همه چیز خراب شده ...

که پل های پشت سرمان فرو ریخته و همه چیز به بدترین شکل ممکن شکسته ...

هنوز نمیدانست و من میگفتم تا بداند ...

تا خیالش راحت شود...

تا آسوده خاطر برود...

- دیگه مجبور نیستی من رو تحمل کنی و شبها رو جای دیگه سر کنی ...

بی قرار و آشفته خم شد و بازوهایم را چنگ زد و به سمت خود کشید ...

لبم را از داخل گاز گرفتم ...

چشمانش برق میزد ...

از شادی بود یا اشک نمیدانم ...

- محیا ...

- فردا میرم دادخواست طلاق میدم، بهتره هرچه زودتر و توافقی همه چیز رو تموم کنیم ...

اینجوری واسه تو هم بهتره ...

میدونم که این خواسته خودت هم هست ...

سرم را پایین انداختم تا شادی نگاهش را از حرفم نبینم و قلبم بیش از این نسوزد ...

- حالا دیگه میتونی اونجور که میخوای زندگی کنی ...

من دیگه نیستم ...

خیالت راحت باشه که مزاحمتی برای تو و زندگیت ندارم ...

فشار دستانش روی بازوهایم بیشتر شد و از صدای فریادش گوش هایم کیپ شد ...

- چی داری میگی لعنتی ...

نگاهم را به سختی، از روی سینه اش تا چشمان پر وحشت اش بالا کشیدم ...

- برو پیش زنت ...

یک قطره اشک از چشمم چپم چکید ...

نگاه ماتش روی قطره ی درشت و مسیر لرزانش ماند ...

- باور کن اگر میدونستم، خیلی زودتر از زندگیت میرفتم ...

حالا هم نگران نباش...

میرم...

تو هم میتونی به زندگی دلخواهت برسی ...

با کسی که تمام فکر و ذکر تو به خودش مشغول کرده ...
 دستانش شل شد و خود را عقب کشید ...
 مشتش را روی شقیقه ی چپش فشرد و من حس کرد زانوهایش دارد خم میشود ...
 رویم را از او و جسم پر زوالش برگرداندم و قطره های اشکم را از دیدش پنهان کردم ...
 صدای کشیده شدن پاهایش بر زمین را میشنیدم و تردیدها را یکی یکی در خود میکشتم...
 نگاهم را تا آسمان کشیدم ...
 تا درختان سر به فلک کشیده ...
 صدای بسته شدن در تنم را به یک باره لرزاند ...
 نگاه از آبی آسمان گرفتم و کنار حوض نشستم ...
 دستم را داخل آب روشن فرو بردم، در حالی که نگاهم روی سایه ی لرزان پشت درِ وردی سالن مانده بود ...
 سایه ای که بی شک از گریه میلرزید نه از سرما ...

موهای بلندم را پشت گوشم فرستادم و روزنامه را ورق زدم ...
 یک دایره ی قرمز دیگر ...
 گوشی تلفن را از لا به لای روزنامه ها برداشتم و شماره را گرفتم ...
 - چرا محیا؟
 سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم ...
 در این یک هفته زیاد با هم همکلام نشده بودیم و مهدیس برای حرف زدن دودل بود ...
 چشمانش کمی دلگیر بود و به خوبی حس میکردم که سعی میکند، مثل همیشه آرام و خود دار باشد...
 قدمی جلو آمد و روی زمین، کنار روزنامه های بهم ریخته زانو زد ...
 - هیچ میفهمی داری چیکار میکنی؟
 با خودت ... با زندگیت ...
 آهی کشید و سرش را تکان داد ...
 - با مسیح ...
 تلفن را قطع کردم و صاف نشستم ...

- من کاری نمیکنم ...

برادر عزیزت قبلا زحمت همه چیز رو کشیده ...

من فقط کاری رو میکنم، که اون جرات انجام دادنش رو نداره ...

مشت آرام و حرصی اش را بر روی روزنامه ها کوبید ...

- حالا شد برادر من؟

اون موقع که جلز ولز میکردم و میگفتم نه چرا بهم گوش نکردی؟

چقدر بهت گفتم این کار رو نکن محیا ...

چقدر گفتم مسیح دیگه اون آدم سابقی که میشناختی نیست، نزدیک یه آدمی زخمی نشو ...

گفتم داغون میشی ...

گفتم پشیمون میشی ...

من همه چیز رو بهت گفتم، ولی تو بهم گوش ندادی ...

انقدر داغ عشق و دوست داشتنت بودی که حقیقت رو ندیدی...

آرام پلک زدم و شانه هایم را بالا انداختم ...

- من اشتباه کردم ...

حالا هم میخواوم جبران کنم و همون کاری رو انجام بدم که تو میخواستی ...

- حالا دیگه؟

محیا الان میخواوی جبران کنی؟

خودم را عقب کشیدم و تکیه ام را به تخت فلزی دادم ...

مهدیس ناآرام بود و من عجیب آرام بودم ...

- جلوی ضرر رو هر موقع بگیری منفعت ...

حالا هم دیر نشده ...

مگه خودت همین رو نمیخواستی؟

صدای فریادش هم از خونسردی ام کم نکرد ...

- الا نه محیا، الان دیگه نه...

الان دیگه خیلی دیر شده واسه این که بفهمی اشتباه کردی ...

خیلی ...

صدای فریادش خاموش شد و اشک روی گونه های خوش فرمش راه گرفت ...

– نه ...

نه الان که مسیح داره دق میکنه ...

توی این هفت هشت روز، روزی صد ده بار زنگ زده محیا ...

هزار دفعه خواسته بیاد سراغت ولی من نذاشتم ...

گفتم بزار یکم تنها باشه ...

یکم به حال خودش باشه بهتره ...

شب و روز توی شرکت ...

محیا، مسیح حتی خونه نمیره ...

از همون شبی که رفتی بیمارستان پاش رو توی خونه اش نذاشته ...

نمیتونه بره...

نگاهم را از پنجره به آسمان آبی و روشن دوختم ...

دق میکرد؟

مسیح؟

چرا؟

خودش گفته بود بروم ...

من را پس زده بود ...

ساکت و عصبی شده بود ...

جای خوابش را هم، عوض کرده بود ...

شب ها نبود ...

در شرکت میخوابید؟

خودکار قرمز را در دستم چرخاندم ...

من دیگر خام دلَم که هیچ، خام دلِ کسی دیگر هم نمیشدم ...

– باهاش حرف بزن ...

بهتره هر چه زودتر کار رو تموم کنیم ...
 میدونم خودشم ته دلش راضیه، که این زندگی پا در هوا تموم بشه ...
 بهش بگو اذیتم نکنه و با دادخواستم موافقت کنه ...
 بگو من ازش هیچی نمیخوام ...
 خودم یه مقداری پس انداز دارم، به محض اینکه یه کار خوب پیدا کنم و بتونم جایی را اجاره کنم ازینجا میرم...
 تا اون روز تحملم کن ...
 نصیحت نمیخوام ... فقط تحمل ...
 سرش را تکان داد و صورتش را با انزجار در هم کشید، در حالی که اشک هایش روی صورتش خشک شده بود
 ...
 - انگار نمیشناسمت ...
 چرا انقدر تلخ و سرد شدی؟
 تو نبودى که میگفتى انقدر دوستش داری که تا آخر دنیا هم باهاش میری؟
 گفتى هیچ وقت تنهات نمیزاری ...
 خیلی نامردى محیا، حالا که میدونى دوستت داره داری رهاش میکنى ...
 - یادمه همیشه بهم میگفتى این راه غلطه؟
 گفتى این جاده تهش بن بسته ...
 من الان ته همون بن بست ایستادم مه‌دیس ...
 من تا آخرش رفتم ...
 تنهات تنها ...
 دیگه نه پایى واسه رفتن دارم و ...
 نه دلى واسه موندن ...
 - مسیح دوست داره ...
 - نداره...
 من همیشه و همه وقت فقط براش یه دوست معمولی بودم ...
 یه همدم واسه تنهاتى هاش ...

یه همخونه...

من خواستم زندگی دوبارش باشم، ولی نشد ...

باور کن تلاشم رو کردم...

- تو قبل از همه اینها زنتی ...

خودکار از میان انگشتانم رها شد ...

سرم را بالا گرفتم ...

چشمانم دو دو میزد ولی قاطعانه بغضم راه، اشک های پر حسرتم را پس میزدم ...

من دیگر برایش گریه نمیکردم ...

برای هیچ مردی...

- من ... من زنِ دوشم بودم ...

لبش را به دندان گرفت و صدای آهش را در سینه خفه کرد ...

- متاسفم...

- نگران برادرت نباش ...

- من نگران هر دوی شما هستم ...

اون روزی که بهت گفتم نه، او روز هم به فکر جفتون بودم ...

- پَ ...

حدسم در موردش درست بود ...

اون برگشته ...

اصلا هیچ وقت نرفته بود که حالا بخواد برگرده ...

هنوزم زن برادرته ...

انگشتان کشیده اش را به شقیقه اش فشرد و چهره اش درهم شد ...

- باور کن من نمیدونستم ...

مسیح گفته بود همه چیز رو تموم کرده ...

محیا من بعد از بستری شدن تو بیمارستان فهمیدم ...

در واقع مسیح خودش همه چیز رو واسم گفت ...

همون روزی که تو رفتی کلینیک...

- دیگه برام مهم نیست ...

- چیزای دیگه ای هم هست که تو نمیدونی ...

بهش فرصت بده واست توضیح بده ...

مطمئن باش خواسته مسیح هم همینه ...

- گفتم که مهم نیست ...

دیگه هیچی مهم نیست باور کن ...

من تصمیم خودم رو گرفتم و میدونم دارم چیکار میکنم، خواهش میکنم راضیش کن ...

- اصرار داری من راضیش کنم چون خودت هم خوب میدونی به این راحتی ها طلاق نمیده ...

قفسه ی سینه ام از شنیدن آن کلمه منحوس تیر کشید ...

- مجبوره ...

چون من حاضر نیستم حتی یک ثانیه، یک ثانیه در کنارش زندگی کنم ...

من دیگه به اون خونه برنمیگردم...

خونه ای که اجر به اجرش رو با دروغ ساختن ...

حالا به هر دلیلی...

خواست در جوابم حرفی بزند، که صدای زنگ بلند و کشیده ی آیفون در خانه پیچید ...

بی معطلی سری تکان داد، از جایش بلند شد و بیرون رفت...

نفسم را پر صدا بیرون فرستادم و چشمانم برای لحظه ای بستم ...

هیچ چیز نمیتوانست مانع من شود ...

من دیگر اجازه نمیدادم آن روزهای سخت برگردد ...

هنوز خودکار را در دست نگرفته بودم، که صدای فریاد مسیح از جا پراندم ...

انتظار آمدنش را داشتم ولی نه این گونه ...

مسیح همیشه آرام ...

نگاهم را به روزنامه های جلوی رویم دوختم و نفس های عمیق و پشت سر همی کشیدم ...

- بهت میگم کجاست ...

برو کنار مهدیس باید بینمش ...

آه ولم کن ...

محمیا؟

سرم را به سمتش گرداندم ...

حالا در چهار چوب در ایستاده بود و نفس نفس میزد ...

- مسیح جان یکم آرام باش داداشم، چی شده آخه چرا اینجوری میکنی تو ...

بی آنکه نگاه از چشمان سرد و بی تفاوتم بگیرد، جلو آمد و پاکت سفید رنگ درون دستش را به سمتم پرت کرد

...

- تو داری چه غلطی میکنی؟

دندان هایم را روی هم ساییدم ...

من که از قبل گفته بودم، پس چرا این همه عصبانی بود ...

چرا هیچ وقت مرا جدی نمیگرفت، مسیح ...

نگاه از پاکت حاوی احضاریه دادگاه گرفتم، روی خطوط روزنامه تمرکز کردم و با دقت دایره ی قرمزی دیگر

کشیدم ...

- دارم با تو حرف میزنم ...

کری؟

اوف چرا نمیگذاشت به کارم برسم ...

حتی سر پریشان هم اینگونه داد نکشیده بود، وقتی که فهمیده بود خیانت کرده ...

حامله شده ...

آمده بود وسط حیات ایستاده بود و سر خدا داد کشیده بود ...

پایش را محکم و ضرب دار بر زمین کوبید و تمرکز را برهم ریخت...

عصبی تر شدنش را حس میکردم ولی چه اهمیتی داشت ...

هدف من اهمیتی بیشتری داشت ...

هدف من ...

- محیا داری او روی سگی من رو بالا میاری ها ...

به من نگاه کن ...

سرم را بالا گرفتم و به چشمانِ خشمیگنش خیره شدم ...

- فکر نمیکنم نیازی به توضیح باشه ...

دستش را محکم بر صورتش کشید ...

داشت خودش را کنترل میکرد...

داشت به سختی جلوی خودش را میگرفت ...

مهدیس جلو آمد و بازویش را گرفت ...

- مسیح جونم بیا یه لیوان آب بخور بعدا حرف میزنیم باشه؟

داری سخته میکنی ...

چشمانش را باز و بسته کرد ...

انگشت اتهامش را جلوی رویم گرفت، ولی هنوز لب از لب باز نکرده نگاهِ مات اش روی روزنامه های اطرافم خشک شد...

با چشمانی گشاد شده از سر ناباوری نگاهم کرد و از میان دندان های کلید شده اش غرید...

- داری چیکار میکنی تو لعنتی...

مهدیس دستش را کشید ...

- مسیح جان یکم گوش کن به من ...

خب محیا تو خونه حوصلش سر میره طفلی ...

تو هم که بیشتر وقتت رو توی شرکتی ...

خب اگه یه کاری پیدا بشه که مناسب باشه و تو هم راضی باشی چه اشکالی داره ...

با ابروهایی بالا رفته، دستم را روی زانویم زدم و بلند شدم ...

مهدیس هنوز داشت حرف سرهم میکرد که وسط حرفهایش پریدم ...

- دارم دنبال کار میگردم، به هر حال یه زن تنها و مطلقه باید از پس خرج و مخارج زندگی خودش بریاد...

و همین طور یه جایی واسه زندگی کردن داشته باشه...

حتی اگه شده یه اتاق...

منم کم کم باید از یه جایی شروع کنم و مستقل باشم ...

دیگه باید بتونم روی پای خودم بایستم...

مهدیس لبش را گاز گرفت و با چشم اشاره کرد تمامش کنم ...

مسیح بازویش را از میان دستان مهدیس بیرون کشید و به سمت هجوم آورد ...

بازوهایم را در میان دستان قوی و مردانه اش گرفت و من را به سمت خود کشید ...

– بار آخری بود که این مزخرفات رو گفتمی ...

منم حرفات رو نشنیده میگیرم و میزارم پای حال بدت ...

دیگه نشنوم حتی یک کلمه از این چرت و پرت ها بگی...

مهمونی تموم شد ...

وسایلت رو بردار برمیگردیم خونه ...

همین الان...

مهدیس پوفی کشید و از اتاق بیرون رفت...

نگاه از در نیمه باز اتاق گرفتم و به عسلی های خوشرنگ و در عین حال جنگ جویش خیره شدم...

– من تصمیم خودم رو گرفتم ...

صدای فریادش باعث شد چشمانم را ببندم ...

– تو تنهایی نمیتونی تصمیم بگیری...

– نمیخوام باهات زندگی کنم چرا نمیفهمی...

نمیتونی مجبورم کنی...

فشار دستانش روی بازویم باعث شد چشمانم را باز کنم ...

– کور خوندی خانوم کوچولو...

بهبتره این فکر مسخره رو از اون کله پوکت بیرون کنی، چون من همچین اجازه ای بهت نمیدم و تا من نخوام

نمیتونی همچین کاری رو بکنی ...

دستانش را پس زدم و خودم را عقب کشیدم ...

– مطمئن باش این کار رو میکنم ...

شاید یکم طول بکشه ولی ارزشش رو داره ...

– تو زن منی محیا ...

من شوهرتم و تا من نخوام، نمیتونی طلاق بگیری و بری رد کارت ...

- میخوای اسم من هم مثل پریسان توی شناسنامه باشه؟

میخوای من هم اسیرت باشم؟

نمیتونی ...

چون که ...

اخم هایش در هم و صورتش سخت شده بود ...

دستم را روی قلبم گذاشتم ...

قلبی که زیر دستم میکوبید ...

- چون دیگه اینجا نیستی ...

من ...

مسیح من، دیگه دوستت ندارم ...

دست چپش را مشت کرد و یک قدم جلو آمد ...

- دروغ میگی ...

یک قدم عقب رفتم و به دیوار پشت سرم چسبیدم ...

- من مثل تو دروغ گو نیستم مسیح ...

نیستم ...

چشمانش را برای لحظه ای بست و بهم فشرد ...

کنار چشمانش خط افتاد و روی دل من هم ...

- اونطوری که تو فکر میکنی نیست ...

من ...

اون زمان ...

خب دلایل خودم رو داشتم ...

- توضیح نمیخوام ...

با یک قدم فاصله ی بینمان را کم کرد و دستانش را از دو طرف روی دیوار چسباند ...

سرم را کمی بالا گرفتم تا صورت و عسلی های بی تابش را بهتر ببینم ...

- من دیگه دوستش نداشتم محیا ...
 ازش بیزار بودم .. بیزار ...
 دیگه نه جایی توی زندگیم داشت و نه جایی توی دلم ...
 من دروغ نگفتم چون همه چیز برای من تموم شده بود ...
 چون دیگه هیچ حسی نبود...
 فقط نفرت...
 میخواستم طلاقش بدم که ...
 وقتی مامانم رفت...
 من فقط اون لحظات به انتقام فکر میکردم ... به این که چطوری میتونم آزارش بدم...
 میخواستم اذیتش کنم حالا به هر قیمتی...
 دیگه هیچی نمیدیدم...
 اون رو مقصر مرگ مادرم میدونستم و به هر ریسمانی واسه رسیدن به هدفم چنگ زدم ...
 همون موقع ها بود که فهمیدم داره کاراش رو میکنه تا از ایران بره و من هم باید جلوش رو میگرفتم ...
 محیا جان اون فقط اسمش توی شناسنامه من بود، ولی توی قلبم نه ...
 واسه من مُرده بود ...
 نفسش را در صورتم رها کرد ...
 نفسم گرفت از نزدیکی بیش از حدمان ...
 - من قبول دارم که اشتباه کردم و نباید ازت پنهانش میکردم ...
 قبول دارم که توی اون زمان و شرایط بدی که از هر لحاظ داشتم نتونستن تصمیم درستی بگیرم...
 صدایش را پایین کشید ...
 - درست ترین تصمیم توی زندگی، فقط انتخاب تو بود ...
 اگر تو نبودی همون روزهای اول میمردم ...
 تو ...
 تو محیا ... زندگی دوباره من بودی ...
 با تو به آرامش واقعی رسیدم...

تازه داشتم میفهمیدم زندگی ... خوشبختی ... دوست داشتن یعنی چی ...
 یه دوست داشتن آروم و عمیق ...
 سرم را به دیوار تکیه دادم و عمیق نگاهش کردم ...
 - تو فقط من رو آزار دادی ...
 این راهش نبود ...

اینجوری فقط من رو اذیت کردی و بس ...
 سرش را پایین انداخت ...
 - من اشتباه کردم، منو ببخش محیا ...
 من ...

فکر میکردم میتونم با ننگه داشتنش آزارش بدم، ولی اون انقدر از من نقطه ضعف داشت که یه بار دیگه زمینم
 بزنه و همه چیزم رو باهم ازم بگیره ...
 راستش نمیدونم چطوری باید بهت بگم ...

حس میکردم دارم ته یه چاه عمیق سقوط میکنم و تو رو هم با خودم پایین میکشم ...
 گاهی میخواستم تا ابد باشی ...

گاهی میترسیدم اگه حقیقت رو بفهمی بری و تنهام بزاری ...
 باور کن فقط به خاطر خودت بود ...
 حقیقت؟

زن دوم بودنش را میگفت؟

حتما پریسان ترسانده بودش که قضیه را به من میگوید ...
 حتما نقطه ضعفش همین بوده ...

چیز دیگری وجود نداشت که ندانم ...

- میخواستی منو عاصی کنی تا از اون خونه برم؟
 سرش را آرام تکان داد ...

- میخواستم خوشبخت باشی ...

من نمیخواستم مانعی برای رسیدن به آرزوهات باشی ...

من نمیتونستم انقدر خودخواه باشم که تو رو فقط به خاطر خودم نگه دارم...
 قطره ای اشک آرام و بی صدا از گوشه چشمم پایین چکید ...
 - ولی تو انقدر خودخواه بودی که به تنهایی تصمیم آخر رو گرفتی ...
 حتی به جای من ...
 همیشه و همه جا به جای منم تصمیم گرفتی ...
 به این فکر نکردی که بابا منم آدمم...
 حق انتخاب دارم...
 احساس دارم ...
 دستم بی اختیار به سمت بالا کشیده شد ...
 به سمت چانه ی دوست داشتنی و خط چال دوست داشتنی ترش ...
 سرش را بالا گرفتم تا نگاهم کند ...
 من شرمساری اش را نمیخواستم ...
 سر پایش را هم ...
 - تو هیچ وقت نفهمیدی مسیح ...
 نفهمیدی که فقط خودت ... فقط خودت همه ی آرزوی منی ...
 تو همه ی آرزوهایم رو ازم گرفتی چون خودت رو ازم دریغ کردی و پسم زدی ...
 چانه اش را کمی پایین کشید و انگشتانم را بوسید...
 - برگرد خونه محیا ...
 اون خونه بی تو قابل تحمل نیست ...
 بزار جبران کنم ...
 بزار یه بار دیگه از نو شروع کنیم ...
 از اول اول ...
 من و تو با هم ...
 من فکر میکردم میتونم ازت بگذرم و رهاش کنم اما نمیتونم ...
 این بار از پا در میام ...

این بار تموم میشم محیا .. نرو ...
 دستم را آرام عقب کشید ...
 - خیلی دیر شده مسیح ...
 من ...
 دیگه مدت هاست که این آرزوی مهال رو نمیخوام ...
 فراموشش کردم...
 دستانش را از دیوار جدا کرد و تنش را عقب کشید ...
 خسته بود ...
 از چشمان بی خواب و بی قرارش میخواندم که چقدر خسته بود ...
 - داری لچ میکنی باهام، ولی اشکالی نداره ...
 ولی این رو یادت باشه من هم آدمی نیستم که به این راحتی ها کوتاه بیام ...
 من ولت نمیکنم محیا ...
 فکر کردی حالا دیگه میزارم بری ...
 نه عزیزم نه ...
 راحت نیومدی که به این راحتی ها ولت کنم ...
 - اذیتم نکن مسیح ...
 بزار برم دنبال زندگیم...
 صدایش باز بالا رفت...
 صدایش باز خش خورد و از همیشه خسته تر شد ...
 - زندگی تو منم لعنتی ...
 زندگی دوباره ی من تویی ...
 وسط اتاق ایستاده بودیم ...
 روی روزنامه های درهم و چروک خورده ...
 حالا صدای من هم بی اختیار بالا رفته بود ...
 - نیستی ...

تو زندگی من نیستی ...
 تو ضعیف تر از اونی که بخوای زندگی من باشی ...
 میفهمی ...
 تو ضعیف و ناتوانی ...
 چرا این رو نمیخوای بفهمی که چقدر ناتوانی ...
 صورتش به یک باره رنگ باخت و چشمانش بی فروغ شد ...
 گویی به یک باره روح از تنش رفته باشد ...
 فکش سفت و سخت شده بود و حس میکردم نفس نمیکشد ...
 با ترس نگاهش کردم ...
 دهانم از اینگونه دیدنش بسته شده بود ...
 مگر من چه گفته بودم؟
 چند لحظه مات و خیره نگاهم کرد ...
 لبانش کم کم تکان خورد و انگار نفسی هرچند کم جان کشید ...
 انگشتش را به سمتم گرفت ...
 دستش میلرزید چرا؟
 - تو ... تو از کجا ... از کجا فهمیدی؟
 گیج و مسکوت نگاهش کردم ...
 صدای فریاد بلند و رعد آسایش چهار ستون بدن من را که هیچ، ستون های خانه را هم لرزاند ...
 - بهت میگم از کجا فهمیدی؟
 مهدیس هراسان در را باز کرد و خود را داخل اتاق پرت کرد ...
 او هم مانند من گیج شده بود ...
 من که یک هفته ی پیش هم گفته بودم، میدانستم که زن شیطان صفتش را طلاق نداده ...
 من که گفته بودم همه چیز را ...
 لبانم از شدت ترس و وحشت میلرزید و صدایی گنگ از هنجره ام خارج شد ...
 - پ .. پریسان ...

چشمانش را تنگ کرد و این بار انگشت اشاره و اتهامش را به سمت بالا گرفت ...
 - به خدای احد و واحد ...
 به علی قسم که به خاک سیاه می‌شونمش ...
 به خاک مامانم قسم می‌خورم، که تا بالای چوبه ی دار نبینمش ولش نکنم ...
 چشمان دریده اش به وحشتم انداخته بود ...
 سفیدی چشمانش، سرخ شده بود و لبان سرخش سفید ...
 همانند شیری زخمی می‌گرید و میلرزید و نعره میکشید ...
 - خیانت کرده دیگه؟
 زنا کرده ...
 شکمش اومده بالا ...
 سرش را عصبی و هیستریک تکان داد ...
 - حکمش مرگ ...
 مرگ ...
 تا بالا سر جنازش نرم و جسم کثیفش رو، بی جون و بی روح نبینم آرام نمی‌گیرم ...
 رویش را برگرداند و با قدم هایی محکم از اتاق خارج شد ...
 مهدیس سر جایش خشک شد بود ...
 به دنبالش دویدم ...
 در آن لحظه حتی توان صدا کردنش را هم نداشتم ...
 از پشت پیراهنش را کشیدم ...
 به سمت برگشت ...
 نگاهش ...
 نگاه عسلی رنگ و روشنش، گویی سالهاست مُرده بود ...
 - حالا میفهمم چرا انقدر عوض شدی و میخوای ازم جدا بشی ...
 حالا میفهمم چقدر مطمئن حرف میزدی، چون دستت پُر بود ...
 تو میدونستی من ناتوانم و میتونی خیلی راحت طلاق رو بگیری و بری پی زندگیت ...

تو هم یه دروغ گویی ...

گفتی همه ی آرزوت من بودم، ولی در واقع به خاطر آرزوی بچه دار نشدن تنهام گذاشتی ...
تو میدونستی و من این همه خودم رو به آب و آتیش زدم که چطوری بهت بگم که غم عالم نیاد سراغت ...
چطوری بگم که غصه نخوری ...

نه ...

ازش نمیگذرم ...

از کسی که زندگیم، همه ی دلخوشیم رو ازم گرفت نمیگذرم ...

تا پای مرگم شده که وایمیسم و تقاص همه چیز رو باهم ازش میگیرم ...
تقاص خودم رو ...

تو رو ...

چهره ی عصبانی و خشمیگنش به یک باره در هم شد و بغضش با شدت بدی شکست و اشک روی گونه
هایش راه گرفت ...

- تقاص امیر حسین رو ...

تقاص سوگند و دختره یتیمش ...

من حتی تقاص سعید رو هم ازش میگیرم ...

پیراهنش را از چنگم بیرون کشید و بی معطلی از در خارج شد و من را همانطور مات و مبهوت و چسبیده بر
زمین زیر پایم بر جا گذاشت ...

پرده های خوشگل را کاملا کنار کشیده و نور و روشنایی تماما وسط اتاق بود ...

تمام این یک هفته ی اخیر را در روشنایی برایش حرف زده بودم ...

تمام این یک هفته راه، هر روز، اینجا وسط اتاق روشنش بحث کرده بودیم ...

اتاقی که بر خلاف روزهای اول گیج و مسحور کننده نبود ...

حالا آرامش خاصش به من هم منتقل شده بود و من راحت و بی ددقه حرف زده بودم و ارسالن تنها یک
جمله گفته بود ...

- باید به ثبات برسی ...

انگشت اشاره ام را دور تا دور حاشیه لیوان پایه بلند و خنکش کشیدم ...
 نگاهش نمی‌کردم، ولی ارسال عمیق نگاهم میکرد ...
 - من نمی‌خوام با این سوء تفاهم بزرگ تمام رشته هام پنبه بشه ..
 حتی اگر آخرش ...
 - تو هنوزم درگیری ...
 و بودم ...

تمام این یک هفته را درگیر بودم با خودم و افکار تمام نشدنی ام ...
 یک هفته فکر کردن ...
 دل زدن ...
 کوتاه آمدن و نیامدن ...
 جدال عقل و دل ...

من تمام این یک هفته را فکر کرده بودم، با ارسال بحث و به معنای واقعی کلمه با خودم جنگیده بودم ...
 پایش را روی پایش انداخت ...
 ژست نشستش شیک و قشنگ بود ...
 - برای امروز کافیه ...
 به منشی بگو برات یه وقت بزاره ...
 ولی ...

نگاهم را تا چشمان لجنی وحشی و خستگی ناپذیرش اش بالا آوردم ...
 - جلسه بعدی رو باید با شوهرت بیای ...
 حرف های من و تو دیگه تموم، ما بقی چیزها می‌مونه در حضور همسرت ...
 چشمانم گرد و ابروهای بالا پرید ...
 - اما ...

از روی مبل رو به رویم بلند شد و پشت میز پر ابهتش نشست ...
 - میتونی بری محیا ...

کیفم را روی دوشم انداختم و بند چرمی اش را با مشت فشردم ...

دستم هنوز به دستگیره ی در نرسیده بود که صدایش، محکم و پر صلابت تر از همیشه به گوش هایم رسید ...
- باید به مرحله ی اعتراف برسه ...

تو باید به ثبات برسی ...

بدون هیچ برداشت غلط و سوء تفاهمی ...

هفته ی دیگه میبینمت ...

دستگیره را کشیدم و از اتاق خارج شدم ...

میز منشی را پر شتاب رد کردم و به محض خروج دستم را جلوی اولین تاکسی تکان دادم ...

انگشت اشاره ام روی حروف درشت و سیاهش حرکت میکرد ...

حروفِ مریم را برای بار دهم لمس کردم و اسمش را ده بار بر روی سنگ خنک و خیس نوشتم ...

شیشه ی گلابم دست نخورده کنار دستم مانده بود ...

گل های مریم خوشبو را، بر روی گل های تازه پر پر شده ی نفرِ قبلی پر پر کردم ...

عطرِ خوش گلاب در مشامم پیچیده بود و لبخندی آرام بر لبانم نقش بسته بود...

تمام این یک هفته را اینجا بودم و هرروز، یک نفر قبل تر از من قبر را تمیز با گلابِ معطر شسته و گل هایش را

زودتر از من پر پر کرده و رفته بود ...

صورتم را تا آسمان صاف و آبی تابستانی بالا کشیدم ...

نفس های عمیق و طولانی ام با چشمانی بسته ...

نسیم آرام و خنک و نوازش پوستِ صورتم ...

و عطر گرمی که هنوز در هوا پیچیده بود ...

نگاهم تا روی تابلوی بزرگِ نیک اندیش، میرفت و برمیگشت ...

دستی به مانتوی سنتی و مرتبم کشیدم و رو به روی میز منشی خوش سیما و جوان ایستادم ...

نگاهِ سرسری به صورتم انداخت و مشغول تایپ کردن نامه های پیش رویش شد ...

- بفرمایید ...

- با مهندس مهران کار داشتیم ...

دستش روی کیبورد تند تند حرکت میکرد و لب هایش هم ...

– رفتنشون ..

ساعتی پیش ...

قطره ی عرق از پیشانی ام پایین چکید ...

همزمان کلید را در قفل چرخاندم و وارد راهروی روشن و پر نور شدم ...

راهرو که هیچ ...

تمام خانه در نور و روشنایی چند روزه فرو رفته بود ...

نگاه خیره و متعجبم به سمت پرده ای سرتاسری و کاملا کنار رفته کشیده شد و لوستر هایی که تماما روشن

بود ...

این وقتِ روز؟

هنوز قدم از قدم برداشته که زیر پایم خورده های آشغال را حس کردم ...

خانه ی کثیف، بهم ریخته، ریخت و پاش و روشن من ...

خاک بر همه جا نشست بود و من بویش را در مشامم حس میکردم ...

کیفم و مانتو ام را گوشه ای رها کردم و سریع دست به کار شدم ...

تمامی پنجره ها را باز گذاشتم ...

شال نخی و بلند را از پشت گره زدم و تمام خانه را جارو کشیدم و ریخت و پاش هایش را سامان دادم...

میز های خاک گرفته را با دستمال برق انداختم و آشغال ها را دم در گذاشتم ...

عرق از سر و رویم میبارید و من ملحفه های سفید و تمیز را از دورن پاکت های خریداری شده ام بیرون کشیدم

...

کمرم از خستگی ضعف میرفت و روی تمامی مبل ها و میز ها را با سفیدی یک دستی پوشاندم ...

کف پاهایم درد میکرد و دستگاه پخش و تلویزیون را سفید پوش کردم ...

این خانه تا مدت ها بلا استفاده میماند و من دیگر نمیخواستم شاهد خرابی و پوسیدگی اش باشم ...

من این خانه را با عشق چیده بودم و حالا با همان اراده و ثباتی که ارسالان حرفش را زده بود سفید پوش کردم

...

چمدان بزرگم را درون اتاق رها کردم و با همان مانتوهای چسبیده به تنم از گرما و خیزی تنم، مشغول جمع آوری روزنامه های پاره و نامرتب کف اتاق شدم ...

پلاستیک آشغال ها را گره زدم و درون سطل انداختم تا سر فرصت به خدمتشان برسم ...

اتاق را جارو زدم و گرد و خاکش را گرفتم ...

تمیز و مرتب شده بود، همانند خانه ی روشنم ...

مهدیس با دهانی نیمه باز، تکیه داده بر ستون در نگاهم میکرد ...

تمامی این چند روز فقط نگاهم کرده بود و من سوالی نپرسیده بودم ...

ساعت ها درون باغ قدم میزد و با گوشی اش پیچ میگرد و من بی تفاوت شانه هایم را بالا می انداختم ...

مسیح را از همان روز کذایی و حقیقت فاش شده ندیده بودم ...

دستی به پیشانی خیسم کشیدم و کمر راست کردم ...

زاویه ی تخت یک نفره ام را با پنجره بررسی کردم و پس از محاسبه و لبخندی کوچک مشغول جا به جا ایش شدم

با حوله ی کوچک رطوبت موهای مرتب و مدل جدیدم را گرفتم و چمدان بزرگ و سنگینم را باز کردم ...

موهای همیشه بلندم را کمی کوتاه و طراوت بخشیده بودم و لبخند آرام و کوچکم گوشه ی لبانم بود ...

مهدیس زیر چشمی نگاهم میکرد و حواسش پی درس و کتاب های پیش رویش نبود ...

کمد دیواری طوسی رنگ را با نگاه به دو قسمت مساوی تقسیم کردم و مشغول جا به جایی لباس ها شدم ...

لباس های خودم طرف راست ...

لباس های شوهرم طرف چپ ...

دستی به ابروهای هلالی مرتب و تمیزم کشیدم و موهای چتری و تکه تکه ام را داخل شال فرستادم ...

پانچو نخی سبز تیره پوشیده بودم با شال هم رنگش ...

همرنگ چشمان ارسالن لجنی پوشیده بودم ...

نگاهی کوتاه به ساعت مچی بند چرمی ام انداختم، هنوز دقیقه ای تا شروع اولین جلسه ی دادگاه مانده بود که قدم های محکم و پر اطمینانم را روی پله های خاکستری و عریضش گذاشتم ...

۱۴ روز گذشته بود و امروز، اولین دیدارمان بنا به دادخواستِ طلاقِ من در دادگاه بود ...

دستگیره ی در را آرام کشیدم و وارد اتاقِ کوچکِ دادگستری شدم ...

پشتِ میز بزرگِ قاضی مردی با ریش های یک دست سفید و نگاهی سفت و سخت نشسته بود ...

نگاهش پایین و به پرونده ی جلوی رویش بود ...

- بنشینید لطفا ...

چند قدم باقی مانده تا ردیف اول صندلی ها را همانطور محکم برداشتم و با یک صندلی فاصله کنارِ مردی سر به زیر با دستهایی گرده کرده در هم نشستم ...

دست های من اما دور بند های طنابی و ضخیم کیف روی پایم مشت شده بود ...

نگاهِ سخت و آبی رنگِ مردِ رو به رویم تا چشمانِ مطمئن و مصممِ من بالا آمد ...

- خانم محیا مهر پرور ...

توضیحاتتون رو در مورد دادخواست طلاق از همسرتون میشنوم ...

نگاهِ سرکش و هیزم را از روی دستانِ مردانه و مشت شده اش گرفتم و با سری بالا به چشمانِ یخی قاضی پرونده ام زُل زدم ...

- من ... شوهرم رو دوست دارم ...

مردِ کنار دستم تکان محسوسی خورد و گره ی دست هایش از هم باز شد ...

حالا کف دستانش را روی زانوهایش گذاشته و صاف نشسته بود ...

- من زندگیم رو ... همسرم رو ... دوست دارم جنابِ قاضی ...

اما همسرم من رو دوست نداره ...

صدای نفس های بلند و کش دارش را میشنیدم و صدایِ محکمِ من که هیچ وقت اینگونه تاثیر گذار و مصمم نبود...

صدایم همانند صدایِ ارسلاَنِ پزشکم شده بود و کلماتِ شمرده شمرده از دهانم خارج میشد ...

و من بی شک داشتم به ثبات میرسیدم...

نگاه شیشه ای و یخی قاضی برای لحظه ای به سمت مسیح و دستانی که حالا روی زانو هایش مشت شده بود، کشیده شد ...

– چرا همچین چیزی رو میگی؟

دلایلت ...

– همسرم به من محبت نمیکنه ... برام هدیه و گل نمیخره ... من رو تفریح و گردش نمبیره ...

بیش تر از ۶ ماه از ازدواجمون گذشته ولی ...

انگشت اشاره ام را بالا گرفتم ...

– حتی یک بار هم ... آقای قاضی شوهر من یک بار هم به من نگفته دوستت دارم ...

مسیح با چشمانی گرد شده از تعجب و دهانی نیمه باز به سمتم برگشته بود و خیره خیره، نگاه میکرد ...

نگاه طلبکارانه و مودی من صاف وسط تپله های یخی قاضی بود که حالا نرم تر، منعطف تر و کمی خندان به نظر میرسید...

– من با کدوم محبت نکرده ... با کدوم اعتماد و اطمینان نداشته میتونم یک زندگی گرم و صمیمی با همسرم داشته باشم آقای قاضی؟..

همسری که به من اعتماد نداره ...

دوستم نداره ...

سرم را با شرم پایین انداختم و صدایم کمی ملایم تر ...

– همیشه گفتن زن ناز و مرد نیاز ...

شوهرم ناز من رو نمیخره آقای قاضی ...

زن تشنه ی محبت شوهرش و نیازمند دستهای نوازش گرش هست ...

من نیاز دارم دوستم داشته باشه ...

همیشه در کنارم باشه نه اینکه تا تقی به توقی میخوره منو تنها بزاره و بره ...

شوهر من همش با من قهر میکنه و میزاره میره ...

زیر چشمی نگاهش کردم ...

صورت خسته و کلافه از جلسات و دادگاه های شلوغ و پر هرج و مرج روزانه، روشن شده و لبخند آرامی بر

گوشه ی لبانش نشست بود..

حاضر بودم قسم بخورم تا به حال جلسه ای به این نرمی و سبکی نداشته و در آینده هم نخواهد داشت ...
 روان نویسیش را در دست چرخاند و سرش را آرام تکان داد...
 - جناب قاضی ...
 شوهرم با من بدخلاقی میکنه ...
 مدام بهم اخم میکنه ...
 هیچ وقت در قبال من از جملات عاشقانه استفاده نمیکنه ...
 من خودم میدونم آشپزیم خوب نیست و زیاد خونه داری و بریز و بیاش های آنچنانی بلد نیستم ...
 قاضی دست مشت شده اش را جلو دهانش گرفته بود و کناره های چشمش چین خورده بود ...
 - خب جوان ...
 حرف های همسرت رو شنیدی ...
 مسیح با همان چشمان گشاد شده و دهان نیمه باز تکانی خورد و صاف نشست ...
 نگاه سمجش انگار خیال کندن از من عاصی و غر غرو را نداشت و آن روز انگار روزه ی سکوت گرفته بود ...
 - من ...
 سرش را تکان داد و دستی به صورتش کشید ...
 و من به جای مسیح لب زدم تا او خودش را پیدا کند ...
 - یه سوء تفاهم بزرگ بود ...
 حرف های من رو به اشتباه و بد، برداشت کرد ...
 من نمیدونستم ...
 و مسیح که انگار خودش را در اتاق کوچک پیدا کرده بود ...
 - جناب قاضی من یه مشکلی دارم ...
 در واقع ...
 من ...
 سرم را بالا گرفتم و به طرفش چرخیدم ...
 چقدر سختش بود این مشکل، این ناتوانی غیر عمدی و چقدر مغرور بود ...
 - ولی من با مشکل تو مشکلی ندارم ...

و دهانی که از قبل هم باز تر مانده بود و چشمانی عسلی، که روی من خشک شده بود...

- مشکل شما چیه دختر جان ...

دستم را در هوا تکان دادم ...

- من فقط میخوام دوستم داشته باشه و بهم راستش رو بگه همیشه ...

مسیح دستش را بالا گرفت و صورتش را هم ...

- من یه اشتباهی کردم و خودمم قبول دارم ... در واقع من بابت اون اشتباه و نگفتن حقیقت به همسرمتاسفم

و ...

جناب قاضی من اشتباهم رو هرچند دیر ولی جبران کردم ...

چیزی درون قفسه سینه ام، آرام بالا و پایین میشد ...

قاضی دستی به ریش های سفید و پنبه مانندش کشید در حالی که لبخندی کمرنگ و ملایم بر لب داشت ...

- طی دادخواست و درخواست هایی که زن و شوهران به ما ارجا میدن و صحبت هاشون توی جلسه ی اول، بنا

به شرایط و صلاح دید ازشون میخوایم که کمی بهم فرصت بدن و باهم صحبت کنند ...

در این دادگاه همیشه باز و فرصت جدا شدن همیشه هست ...

نگاهش حالا به مسیح و مخاطب تمام حرف هایش هم مسیح بود انگار ...

- زن و مرد تشنه ی محبت به هم، محبت دیدن متقابل و نیاز های طبیعی خودشون هستن ...

فرصت زندگی کردن کم و فرصت دوست داشتن و دوست داشته شدن هم ...

نه تنها رفتار ما بلکه زبان ما باید این جمله رو بارها و بارها تکرار کنه...

اگر قلبتون و تمام وجودتون به این جمله اعتقاد داشته باشه تنها اون اعتقاد درونی کافی نیست ...

باید رها بشه ...

گفته بشه...

فقط شوهر های معتاد و علیل و خسیس نیستن که زنشون ازشون عاصی و فراری میشه ...

فقط شوهری که دست بزن داره زنش خونه رو ترک نمیکنه ...

گلی که تشنه ی آب و خاک و نور باشه هم خیلی زود پژمرده میشه ...

حتی اگر دستی اون رو از شاخه نچینه و یا پایی خواسته و نا خواسته لهش نکنه...

لبخند آرامی از بازی تازه به راه انداخته ام بر لبانم نقش بست...

انگشتان دستِ راستش دور فرمان حلقه بود و دستِ چپش را به شیشه تکیه داده و انگشت اشاره اش را میان دندان هایش میفشرد ...
نگاهش به رو به رو ...
صورتش دیگر اخم نداشت و حلقه اش زیر نور آفتاب میدرخشید ...
ساکت بود و چهره ی متفکرش حالتِ خاصی نداشت ...
من با چشمانی بسته، راحت و بی دقده، روی صندلی نشسته بودم ...
سخنرانی هایم را کرده و حالا در استراحت مطلق به سر میبردم ...
با متوقف شدن ماشین چشمانم را باز کردم ...
رو به روی خانه باغ پارک کرده بود و نگاهم نمیکرد ...
در را به آرامی باز کردم و از ماشین پیاده شدم ...
بی حرف به دنبال راه افتاده بود ...
ساکت بود و متفکر و صورتش کوچک ترین اخمی نداشت ...

تی شرت آستین کوتاه سفید با شلوارت نسبتا کوتاه و چسبان ست اش پوشیده و موهایم را از دو طرف بافته و دورم رها کرده بودم ...
مهدیس با همان نگاه متعجیبش از موقع وارد شدنمان به خانه، در حال چیدن میز ناهار بود و من با همان آرامش خیال و چهره ی بی تفاوتم کمکش میکردم ...
ناهار در سکوتِ من و حرف های کوتاه مسیح و مهدیس در مورد امتحاناتش خورده شد ...
زودتر از آن دو از سر میز بلند شدم، بشقاب نیمه خورده ام را داخل سینک گذاشتم و آب گرم را رویش باز کردم ...
مهدیس باقیمانده ی ظرف ها را داخل سینک گذاشت و هنوز لب از لب باز نکرده، با همان چشم های مطمئن و تاثیر گذار آن روزهایم به طرف برگشتم ...
- من میخورم ...
شانه ای بالا انداخت و به سراغ کتاب های وسط سالنش رفت ...

مشغول کف مالی ظرف های کم و سه نفریمان بودم که مسیح با همان عطر گرمش کنارم قرار گرفت و ظرف های کفی را یکی یکی از دستم گرفت و آب کشید ...

بی حرف ...

شانه به شانه ام ایستاده بود ...

صورتش اخم نداشت و عسلی های خوش رنگ اش هر چند لحظه یک بار خیره ام میشد ...

زیر نگاه داغ و گرمش دلم تاپ تاپ میکرد ...

دستم را سریع آب کشیدم و با حوله ی کوچک خشک کردم ...

هنوز پایم را از آشپز خانه بیرون نگذاشته که مچ دستم توسط دست گرم و مردانه اش کشیده شد و کامل به طرفش برگشتم ...

- باید یه سر برم شرکت چیزی نمیخواهی؟

سرم را آرام تکان دادم ...

نگاهش انقدر داغ و گرم، وسط ظهر تابستانی، آفتابی و سوزان هلاکم کره بود ...

سرش را آرام نزدیک آورد و نفس های پر حرارت و بوسه ی داغ و پر صدایش گونه ام را سوزاند ...

و مهدیس که خودش را به آن راه زده و وسط سالن با کتاب هایش درگیر بود ...

صورتم را با آب خنک شستم و بی توجه به آن نگاه پر حرف و لبخندی که از بعد از ظهر روی لبانش حک شده بود روی تخت دراز کشیدم ...

- خیلی مار موذی بخدا ...

من خل و چل رو بگو که از صبح چه فکرا که نکردم ...

بی صدا خندیدم ...

از خنده ام، خنده ی کوتاه و صدا داری کرد و به چهار چوب در تکیه داد ...

- بخدا فیلمی محیا ...

بیچاره داداشم دلم برآش میسوزه ...

دستم را زیر سرم قلاب کردم ...

- میشه بری مهدیس میخوام بخوابم ...

ابرو هایش را بالا فرستاد ...

- چی تو اون فکر میگذره محیا؟

از روزی که جلسای مشاورت با دکترت زیاد شده بد مبدل عجیب و غریب شدی ...

دارم کم کم ازت میترسم محیا ...

نگاه پر شیطنتم را به چشمانِ مهربانش دوختم ...

- فقط واسه خاطرِ یه ماچ کوچولو؟

چشمانش گرد و دهانش باز ماند ...

- نگو که تو بدت اومد از کوچولو بودنش ...

چشمانم را بستم ...

- شب بخیر مهدیس.

ساعت ۱۱ شب بود و من به هیچ عنوان خوابم نمیبرد...

روی تختِ یک نفره ام، به پهلو دراز کشیده و با انگشت روی دیوار رو به رویم خطوط فرضی میکشیدم ...

در با صدای آرامی باز و بسته شد و من چشمانم را سریع بستم ...

دستانم را کنار بالشت نرمم گذاشتم و خودم را به خواب زدم ...

سایه اش را روی خودم حس میکردم و پس از چند لحظه ی کوتاه تخت کمی تکان خورد و کسی با عطری

گرم و شیرین کنارم روی تخت خوابید ...

دست چپش را آرام از زیر سرم رد کرد، دست راستش دورم حلقه شد و پای راستش را هم روی پاهای به هم

چفت شده ام انداخت و از پشت در آغوشم کشید ...

حالا بعد از هفته ها، کاملا در تصرفش بودم ...

در حصار گرم و امن شوهرم ...

صدای نفس های آرام و پر حرارتش بیخ گوشم بود ...

- امروز توی دادگاه، جلوی قاضی فقط کم مونده بود بگی شوهرم بغلم نمیکنه ...

خدا را شکر میکردم که شب بود، تاریک بود و مسیح لبخند و ذوق شیطانی ام را نمیدید ...

قلبم آرام میزد و حس خوب بودنش بعد از مدت ها تمام وجودم را پر کره بود ...

فشار دستش روی شکمم بیشتر شد و نوازش های آرام و خواستنی اش هم ...
 نفس های صدا دار و طولانی اش خواب را بیش از پیش از چشمانم میپرانند ...
 لاله ی گوشم را آرام و طولانی بوسید و من در آن شب گرم تابستانی لرز کردم از صدای آهسته و ملایمش و
 موهای نداشته ی پوستم دون دون شد ...
 - دوستت دارم ...

با حس شنیدن صدایی، نیمه هوشیار شدم و چشمانم را کمی باز کردم ...
 اتاق به واسطه ی پرده های کشیده نیمه تاریک بود و دیوار بلند و سفید رنگ اتاق جلوی رویم ...
 به شدت سنگین بودم و توان تکان خوردن نداشتم، کسی مرا از پشت محکم در آغوش گرفته بود ...
 نفس های گرمش پوست گردنم را مور مور میکرد و دستی که محکم دور شکمم حلقه شده بود ...
 چندین مرتبه پلک زدم و آب دهنم را به سختی قورت دادم...
 ذهنم خالی خالی بود و قدرت تشخیص موقعیت کنونی ام را نداشتم ...
 از چرخیدن و رو به رو شدن هم وحشت داشتم ...
 به معنای واقعی کلمه معلق بودم که با صدای باز شدن پر شتاب در و به دنبالش صدای لطیف و آشنایی نفس
 در سینه ام حبس شد ...
 - وای محیا چقدر می ...
 صدایش انگار که طی شکی ناگهانی قطع شده باشد و من که قدرت هیچ عکس العملی را نداشتم ...
 چند لحظه طول کشید که فرد به خودش بیاید و به دنبالش صدای بسته شدن آرام در ...
 با سر انگستانم موهای ریخته شده بر روی صورتم را کنار زدم و آرام سر جایم چرخیدم ...
 چشمانم تا سر حد ممکن گشاد شده بود ...
 مردی کنار دستم، روی تخت من خوابیده بود و نفس های آرام و عمیق میکشید ...
 صورتش را کاملا در بالشت نرم و حجیم فرو کرده بود، موهای پریشان نیمی از صورتش را پوشانده بود و
 دستانش هنوز دور تن لرزان و خیس از عرقم حلقه بود ...
 اشک در چشمانم حلقه زد، نفس هایم کش دار و ضربانم کند شده بود ...
 در جایم تکان اندکی خوردم تا از حصار دستانش خلاص شوم که دستانش محکم تر مرا در آغوش گرفت...

از سر ترس و وحشت دستانم را تا روی شقیقه های خیس از عرق سردم بالا آوردم و عاجزانه و از ته دل جیغ زدم ...

من این مرد با نیم تنه ی برهنه، با دستانی پر قدرت را نمیشناختم ...

با صدای جیغ دردآلودم در اتاق به شدت باز شد و مرد کنار دستم به طرز فجیحی از جا پرید ...
چشمانم را بسته و از ته دل گریه میکردم ...

همان صدای لطیف که حالا آشنا تر هم شده بود جایی نزدیکی تخت ایستاده بود و لرزان صدایم میکرد ...
- محیا؟

چشمانم را به شدت بهم میفشردم و اشک تمام صورتم را خیس کرده بود ...

تمام بدنم از سرما میلرزید و فشارم به شدت افت کرده بود ...

صدای نگران مرد که حالا کنارم نشسته بود، همانند نفس هایش خش دار و وحشت زده و دستی که آرام بازوهایم را گرفته و تکانم میداد...

- چی شدی تو ...

باز کن چشمت رو عزیزم ...

از سر عجز و ناتوانی، از ترس و وحشت گریه میکردم و قدرت باز کردن چشمانم را نداشتم ...

صدایش حالا بلند تر، عصبی تر و نگران تر، دستانش را دو طرف صورتم گذاشته و روی صورتم خم شده بود ...

- باز کن چشمت رو قریونت برم من ... نگام کن ... منم ...

با حق حق های بلند و پشت سر هم چشمانم را آرام از هم باز کردم ...

مهدیس با چشمانی وحشت زده پایین تخت نشسته و نگاهمان میکرد...

چشمانم را در حدقه چرخاندم و صدای گریه ی بلندم از دیدن مردی که حالا چهره اش همانند صدایش برایم کمی آشنا بود ...

مسیح دست پشت کمرم گذاشتم و در چشم به هم زدنم در آغوشم کشید ...

صدایم در میان گریه های بلند و پر حق هقم گم شده بود ...

- به من ... دست نزن ...

ناباورانه عقب کشید ...

حالا هر دو روی تخت نشسته و نفس نفس میزدیم ...

نگاه ترسیده ام در میان چشمان سرخ و پر وحشتش قفل شده بود ...

و صدای نگرانش ناباورانه در گوش هایم میپیچید ...

- محیا منم ... مسیحم ...

سرم را نفی مانند تکان دادم ...

صدای ترسیده ام، پر از وحشت و اضطراب بود ...

پر از التماس...

- خواهش میکنم ... به من دست نزن ...

ولم کن ...

دستانش را با اکراه عقب کشید ...

- عزیزدلم ... از چی میترسی من کنارتم ...

تو خواب دیدی ...

من اینجام ...

الهی که مسیح بمیره برات ...

مسیح؟

مسیح بود که اینجور مرا در اغوش کشیده بود؟

داشتم دیوانه میشدم ...

سرم را با هر دو دست گرفتم و صدیم نمیدام چرا انقدر بلند، بیرحمانه دل خودم را هم لرزاند ...

- برید بیرون ... هر دوتون برید از اینجا ...

دستی داخل موهای پریشاناش کشید و باز نزدیکم شد و من که از ترس به دیوار پشت سرم چسبیده و میلرزیدم

...

لبانم از شدت اضطراب میلرزید و توان حرف زدن نداشتم ...

دستانم را سپر خود کرده بودم تا جلوتر نیاید...

- مهدیس لطفا یکم آب بیار برام ...

مهدیس با صورتی رنگ پریده سری برایش تکان داد و از اتاق بیرون رفت ...

چشمانش را با حرص از روی دستان لرزانم گرفت و در چشم بر هم زدنی بی توجه به جیغ های گوش خراش و از ته دلم مرا در آغوش کشید ...

در میان دستان محکم و مردانه اش میلرزیدم، جیغ میکشدم و با مستی گره کرده به سینه ی برهنه اش میکوبیدم و او که بی توجه به ناآرامی های من موهایم را با مهر و محبتی ملایم، نوازش میکرد و قربان صدقه ام میرفت ...

– آروم عزیزدلم ... آروم باش نفس من ...

خواب بد دیدی ...

ولی من خواب ندیده بودم ...

اصلا یادم نمی آمد خواب دیده ام یا نه ...

از شدت سرمای اولیه ام کاسته شده و انرژی ام هر لحظه بیشتر تحلیل میرفت ...

دستان بی جانم را آرام تر بر سینه اش کوبیدم ...

سینه ای که از اشک های بی امان من خیس شده بود و از مشت های پی در پی ام سرخ ...

چشمانم بر روی سینه ی سرخ و نمناکش، آرام بسته شد و نفس هایم بی صدا ...

بی جان تر از همیشه ...

سینه اش را آرام چنگ زدم و تقریبا از حال رفتم ...

چشم هایم دیگر جایی را نمیدید و صداها را هر لحظه دور و دور تر میشنیدم ...

صدای جیغ های پشت سر هم مهدیس، بالا و پایین پریدن هایش و فریاد های گوش خراش مسیح ...

حس معلق بودن در هوا و پیچیده شدنم در پتویی گرم و نرم و من که آرام تر از همیشه دلم میخواست بخوابم

...

هوشیاری ام را کم کم به دست می آوردم در حالی که تمام تنم سیر و بی حس بود و به شدت احساس تشنگی و ضعف میکردم .

گلویم از خشکی زیاد میسوخت و گوش هایم از صداها ی اطرافم سوت میکشید ...

صداهایی که هر لحظه واضح تر، بلند تر به گوش هایم میرسید ...

صدای حرف زدن دو مرد آشنا ...

مردی دوست داشتنی با صدایی کلافه و نگران و دیگری صدایی مصمم و تاثیر گذار ...

- چه بلایی سر همسرم اومده دکتر؟

- شما قبلا به واسطه ی دکتر سپهری در جریان اتفاقاتی که طی یک تشنج قوی برای محیا افتاده هستین ...

- بازم فراموشی گرفته؟

صدایِ ارسلان را حالا نزدیک تر به تختم حس میکردم در حالی که انگشتانش را آرام روی مچ دستم میفشرد و

نبضم را چک میکرد ...

- حدس میزدم که بازم دچار فراموشی های لحظه ای بشه ...

فشار و صدمات عصبی وارد شده طی اون شک عصبی، مساله ی کوچیکی نبوده که توقع داشته باشیم به این

سرعت حالش خوب بشه...

- اما دیروز حالش خیلی خوب بود ...

ارسلان دستم را رها کرد و عقب تر ایستاد ...

- من تمام این مدت رو باهاش حرف زدم...

حدس حال و روزش اصلا سخت نبود...

به خاطر همین ازش خواستم سری بعدی رو باهم بیاین...

مهران عزیز حال جسمی محیا به ظاهر خوب و بزرگترین مشکلش به نظر من روحیه تا جسمی ...

و یک جور بی ثباتی و پریشون احوالی که گاهی به حالِ خوبش غلبه میکنه...

من استفاده از هرگونه داروی آرامش بخش رو براش صلاح نمیدونم ...

محیا با دارو درمان قطعی نمیشه ...

امشب رو اینجا استراحت کنه، من بازم میام برای معاینش و باید با دکتر سپهری هم در این باب صحبتی داشته

باشم ...

- من باید چیکار کنم؟

محیا همه ی زندگی منه ...

- نگران نباش توکلت به خدا باشه پسر ...

در حال حاضر باید به شدت مواظبش باشی تا از هرگونه استرس و فشار عصبی به دور باشه ...

عشق معجزه میکنه ...

خودت رو ازش دریغ نکن ...

صدای قدم های محکم و پر صلابتش و صدای بسته شدن در ...

یک قطره اشک آرام از گوشه ی چشمم پایین چکید ...

صدای نزدیک شدن قدم هایش ...

نفس های گرم و پر حرارتش صورتم را نوازش میکرد و دستم که حالا در میان دستان محکم و داغش فشرده میشد...

چشمانم را آرام باز کردم ...

همه جا پر از مه غلیظ و خاکستری بود ...

چندین مرتبه پلک زدم، سرم را چرخاندم و نگاهش کردم ...

حالا بهتر، شفاف تر میدیمش ...

مردی را که کنارم نشسته و پیشانی اش را به دستان در هم گره کرده ی مان تکیه داد بود ...

زبانم را بر لبهای خشک و تشنه ام کشیدم و آرام صدایش زدم ...

من این مردِ نگران و خسته را میشناختم ...

- مسیح؟

با شنیدن صدای ضعیف و بی جانم سرش را بلند کرد و همزمان لبخندی شیرین بر لبانش نقش بست ...

من این مرد را دوست داشتم ...

- جانِ دلِ مسیح ... عزیزکم ...

نفسِ مسیح ...

تو منو شناختی؟ منو یادته؟

همانند خودش لبخند آرام و ملایمی زدم و با سر انگشتانم پشت دستش را لمس کردم...

- مگه میشه شوهرِ خودم رو شناسم ...

صورتش را به طرفم کشید و گونه ام را عمیق بوسید ...

هم زمان قطره ی اشک درشتی از گوشه ی چشمانِ عسلی اش بر گونه ام چکید...

- تو که شوهرت رو گُشتی عزیزدلم ...

مسیحت داشت دق میکرد...

- دستم را از درون دستانش بیرون کشیدم و لبانم را بر حسب عادت همیشگی ام جلو دادم ...
- از من میترسی؟
- اخم ظریفی کرد و موهایم را از صورتم کنار زد ...
- از نبودنت میترسم ...
- ولی من میترسم ... ازینکه یه روزی دیگه نشناسمت ...
- عسلی هایش میلرزید و دستانِ مهربانش پوست صورتم را نوازش میکرد ...
- اون روز هیچ وقت نمیرسه ... من نمیزارم که برسه ...
- سرم را آرام روی شانه کج کردم ...
- چشمانش بی نهایت بی حال و خوابالود بود ...
- میشه سرت رو بزاری رو سینم ...
- چشمانش خندید و لبانش هم ...
- معلومه که میشه خانوم خوشگلم ...
- سرش را آرام روی سینه ام گذاشت و چشمانِ خسته اش را بست ...
- دستانم را درون موهای خوش حالت و پریشانش فرو بردم و آرام نوازششان کردم ...
- مسیح؟
- جانم عزیزم ...
- متاسفم ...
- آرام خندید ...
- دوستت دارم محیا ... دوستت دارم ...
- نمیخواستم بترسونمت ...
- دستِ خودم نبود...
- همه چیز درست میشه خوشگلم ...
- بازم شبا بغلم میکنی؟
- سرش را کمی بالا گرفت ...
- چشمانِ بی حالش از شیطنت میدرخشید ...

- اگر صبحش با جیغ و داد ازم پذیرایی نکنی چرا که نه ... بغل که هیچی ... تاخودِ خودِ صبح ...
 پر صدا خندیدم و اشکم چکید ...
 - من خوب میشم مسیح مگه نه؟
 با پشت دست اشکم را پاک کرد و خنده ی تلخم را گرم و طولانی بوسید ...
 - باید خوب شی عمرِ من ...
 باید...

با کمک مسیح لباس هایم را عوض کردم و روی تختِ یک نفره یمان دراز کشیدم و ساعدم را روی پیشانی ام گذاشتم ...
 حالم نسبتا خوب بود، هرچند سر گیجه های لحظه ای و افت فشار رهایم نمیکرد ...
 تنم هنوز کرخت و سست بود ...
 ارسالن ساعاتی پیش بعد از معاینه ی دقیق و با کیفیتش در بیمارستان، جلسات مشاوره ام را یک روز در میان در مطب شخصی خودش مشخص کرده بود، بدون نوشتن نسخه و کوچک ترین دارویی ...
 برایم عشق تجویز کرده بود ...
 گفته بود خوب شدنت زمان بر است ...
 خوب شدنت فقط و فقط به خودت و آرامشِ خاطرت بستگی دارد ...
 مسیح پتوی نرم و سبک را تا روی سینه ام بالا کشید و کنارم نشست ...
 حالِ خوشی داشتم از این همه بودنش ...
 از توجهات بی حد و مرز و فشار دستانم درون دستانش ...
 - محیا ...
 - جانم ...
 - میشه ازت خواهش کنم دیگه به گذشته ها و اتفاقاتی که افتاده فکر نکنی ...
 ساعدم را پایین کشیدم و نگاهش کردم ...
 - عزیزدلم، خودت هم شنیدی دکترا چی گفت ...
 خوب شدنت نیاز به آرامشِ خاطر داره ...

تو نباید گذشته رو مرور کنی ...

نباید فکرت رو درگیر هیچ چیزی جز الان و زمانِ حالت کنی ...

بغض کردم ...

– گاهی نمیتونم ...

دستش را آرام روی چانه ی چین خورده ام کشید و پر محبت چین هایش بوسیدش ...

– باید بتونی عزیزم ... من ازت میخوام ...

به خاطر زندگیمن ...

زندگی که به نفس های تو بنده ...

به سلامتی تو ...

واسه خاطر من ...

– میترسم ...

سرش را تکان داد و کنارم دراز کشید و سرش را روی سینه ام، جایی نزدیک های قلبم گذاشت ...

– بودن من به این تپش ها بنده ...

نفس من به نفست بنده ...

نفس من نباید بترسه چون همه چیز تموم شده عزیزم ...

همه چیز ...

انگشتان دستم را داخل موهای خوش بو و تمیزش لغزاندم و دل بی تابم را به دریا زدم ...

دریایی هرچند ناآرام و طوفانی ...

دروغ چرا، من از فکرش رهایی نداشتم ...

ارسالان گفته بود ذهنت را درگیر نکن، خیال بافی نکن ...

پپرس ...

سوال کن و به جواب های درست و دور از توهماتت برس ...

– ازش خبر داری؟

با انگشتش روی بازویم خط کشید ...

– دلت میخواد بدونی؟

– برام بگو مسیح ...

نفس عمیقی کشید و تپش های بی قرار قلبم را، مهربان بوسید ...

– بعد از آخرین باری که توی شرکت دیدمش ازش بی خبر بودم، تا اینکه دو هفته پیش به خیال اینکه اومده و

همه چیز رو گذاشته کف دست تو و دیدن حال و روزت رفتم دنبال کاراش ...

فکر اینکه بودن اون بخواد تو رو از من بگیره داشت دیوونم میکرد ...

وقتی میگفتی طلاق فقط به کشتن و نابودیش فکر میکردم و نابودی خودم و آرزوهام توی نبودنت ...

من نمیخواستم و نمیخواهم از دستت بدم ...

واسه خاطر همین رفتم پیش یه وکیل و همه چیز رو مو به مو براش گفتم و خواستم یه شکایت نامه برام تنظیم

کنه...

شکایت از زن شوهر داری که با مردی زن و بچه دار رابطه داشته و طی اون رابطه باردار شده ...

دستم داخل موهایش چنگ شد و دلم هم ...

– مثل گلوله ای از آتیش بودم و فقط میخواستم آرام بشم و خودم رو خالی کنم ...

باید تقاص همه چیز رو یک جا ازش میگرفتم ...

وکیل گفت اگر بتونی ثابت کنی حکم اش سنگساره ...

گفت زنا محسنه ...

و من این حکم این زنا رو با تمام وجود میخواستم ...

لب پایینم را محکم گاز گرفتم، از تصورش تمام سرم تیر کشید ...

– اما اثباتش اصلا راحت نیست ...

۴ تا شاهد میخواد یا اینکه خود زن بیاد اقرار کنه ...

آزمایش ژنتیک و شهود کمتر و چیزای دیگه ثابتش نمیکنه ...

حرف های وکیل بیشتر جریم میکرد تا آرامم کنه...

میگفت رابطه نامشروع دو طرف داره ...

یعنی برای شکایت باید حتما طرف دومی هم باشه و همیشه که فقط یه طرفه شکایت کرد ...

یعنی اگر به زن اتهام می زنی که رابطه نامشروع داشته باید طرفش رو هم مشخص کنی ...

یا شماره و آدرسی چیزی ازش بدی ...

یا آزمایش دی ان ای داشته باشی که البته اون به تنهایی کافی نیست ...
خودش را کمی روی تخت جمع کرد و دستانش دور شکمم محکم شد ...

وکیل میگفت تازه با وجود اینکه مرد مُرده، حتی وسط کشیدن اسمش هم مشکلی رو حل نمی کنه مگه اینکه متن اس ام اسی چیزی با تاریخش باشه که نشون بده در زمان زنده بودنش بهش خیانت کرده و زن هم اقرار کنه

در این صورت سنگسار همیشه اما شلاق می خوره...

دستم به هیچ جا بند نبود و نیست، من فقط میتونسم به راحتی آب خوردن طلاقش بدم ...

سرش را از روی سینه ام بلند کرد و به چشمانِ نم دارم خیره شد ...

- و من راهِ دوم رو انتخاب کردم ...

راحت شدم محیا ...

انکار که کوهی رو از روی شونه هام برداشتم ...

حس میکنم کمرم تازه داره از اون خمیدگی بیرون میاد و حالا میتونم راحت تر نفس بکشم...

من اشتباه کردم و این وسط فقط عزیزدلم رو عذاب دادم ...

من شرمندتم محیا...

انگشت اشاره ام را روی ابروهای خوش حالت و مردانه اش کشیدم ...

- ندیدیش؟

سرش را تکان داد ...

دیگه خبری از اون زنِ شاداب و پر انرژی نبوده و نیست ...

به معنای واقعی کلمه دیوونه و پرخاشگر شده ...

میدونم که افسردگی شدید داره و دارو مصرف میکنه ...

از بعد از امیر حسین و رفتنش ...

بیشتر وقتایی که میرم سر خاکش اونجا میبینمش و راه نرفته رو برمیدرم...

- گاهی دلم براش میسوزه ...

خودش را بالا کشید و چشمانم را بوسید و سرم را در آغوش گرمش گرفت ...

- قریون دلت برم من عزیزکم ...

محيای منی تو ...

مهربون من ...

صورتتم را بیشتر به سینه اش فشردم و در آغوش گم شدم ...

– دوستت دارم مسیح ...

خیلی دوستت دارم...

بین خواب و بیداری صدای ضرب و چیزی شبیه تَنبک میشنیدم، انگار که خواب عروسی و جشن میدیدم من بیمار...

در جلسه ی بعد باید به ارسالن بگویم که به غیر از فراموشی، توهمات فانتزی هم به پرونده ی پزشکی ام اضافه کند...

صدای تاپ تاپ در سرم میپیچید و ضرب هاش هر لحظه بلند تر و خواب از چشمانم فراری شده بود ...

چشمان گیج و خوابالودم را باز کردم و در جایم نیز خیز شدم ...

نه انگار که خواب و توهم نبود و صدای ضرب هنوز می آمد ...

سرم را تکان دادم و با کنجکاو ی از جایم بلند شدم ...

دستی به موهای پریشان و ژولیده ام کشیدم، پیراهن کوتاه و تابستانه ام را مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم ...

با باز شدن در صدای ضرب شاد و ریتمیک بلند تر و واضح تر گوش هایم را قل قلک داد ...

صدایش انقدر شاد و موج دار که بدن بی حسم را به حرکت وا میداشت ...

با رسیدن به سالن، دستم را به ستون پیش رویم گرفتم تا از سر تعجب و شگفتی زیاد غش نکنم...

چشمانم از دیدن سالن پر شده از بادبادک های زیبا و رنگین گرد شده بود ...

سرم را بالا گرفتم و لبخندم بزرگ، پر از هیجان بود ...

مسیح روی صندلی وسط سالن در محاصره ی بادبادک های تپل و براق، نشسته و با انگشتان کشیده و مردانه

اش روی سطل پلاستیکی ضرب گرفته بود ...

مهدیس پشت میز ناهار خوردی هماهنگ با برادرش روی میز میکوبید ...

میزی که مزین به گل های خوش رنگ، خوش بو و کیک شکلاتی بزرگی بود ...

پاهایم ضعف میرفت و دلم هم بعد از شنیدن صدای گرم و بی نهایت گوش نواز شوهرم ...

طراوت و تازگیتو نم نم بارون نداره
 گرمی دستای تو رو خورشید تابون نداره
 وقتی میای پر میکنی لحظه رو از بوی بهار
 وقتی میری غصه هامو ابر بهارون نداره
 سطل سفید رنگ روی پاهایش بود و خودش را همراه با ریتم شاد و ریتم دار تنبکش به چپ و راست تکان میداد ...

چشمانِ عسلی درخشانش اش صاف وسطِ سیاهی چشمانم بود ...
 لبانش زیباتر از همیشه میخندید و دندان های سفید و یک دستش را به نمایش گذاشته بود...
 امان از اون چشم سیات که مست و هیروونم کرد
 شیشه عمرمو گرفت شکست و هیروونم کرد
 امان از اون چشم سیات که مست و هیروونم کرد
 شیشه عمرمو گرفت شکست و هیروونم کرد
 قلبم از شدت هیجان و شادی دهانم میزد ...
 کف دستم روی ستون عرق کرده و من همانجا خشک شده بودم و دل میزدم...
 ابروهایش را هم زمان با خواندنش تکان میداد و من هر لحظه برای به آغوش کشیدنش بی تاب بودم ...
 میگم دلم اسیرته میگی که درمون نداره
 آخه ولی امید من بهشت که زندون نداره
 میگم بهارو دوست دارم بنفشه هارو دوست دارم
 بدون تو بهار من بوی بهارون نداره
 مه‌دیس زیبا میخندید و نوک انگشتان و انتهای دستش را با مهارت روی میز چوبی میکوبید ...
 لبام از بغض میلرزید و چشمانم از هجوم اشک و لبانم که هیچ گاه اینچنین واقعی نخندیده بود ...
 امان از اون چشم سیات که مست و هیروونم کرد
 شیشه عمرمو گرفت شکست و هیروونم کرد
 امان از اون چشم سیات که مست و هیروونم کرد
 شیشه عمرمو گرفت شکست و هیروونم کرد

سطل را از روی پایش پایین گذاشت و صاف ایستاد ...
 با همان لبخندِ تحریک کننده و زلزله وارش نگاهم میکرد ...
 دستان خیس و عرق کرده ام را بالا آوردم و با تمام وجود برایش دست زدم ...
 این کنسرت هیجانی و زیبا تشویق داشت نداشت؟
 سرش را با تکانی داد و دستانش را از هم باز کرد ...
 و من که به سمتش با تمام وجود دویدم و در آغوشِ امن و پر محبتش گم شدم ...

مهدیس روی زمین بساط سبزی پهن کرده و خودش هم مشغول پاک کردن و دسته کردن سبزی های آش بود...

آش رشته ای که نذرِ مسیح بود ...

مهدیس در حال جدا کردنِ با دقت شاخه های سبزی، زیر زیرکی نگاهم میکرد و میخندید و من که از خوردن زیاد در حالِ ترکیدن بودم ...

مسیح بعد از خوراندن یک لیوان آب پرتقال بزرگ و دست ساز خودش، برایم لقمه های خامه و عسل بزرگی گرفته و تقریباً در دهانم چپانده بود و در آخر مجبورم کرده بود ۲ عدد تخم مرغ آپز هم بخورم ...
 این روزها زیاد در شرکت بند نمیشد و ساعتی پیش با اکراه و غر و لند زیاد و گذاشتن لیوانی حاوی شیر و عسل جلویم راهی شده بود ...

لیوان را از میان دستانم روی میز کوبیدم و به سمت مهدیس براق شدم، من واقعا توان خوردنش را نداشتم ...

- خیلی بدجنسی مهدیس، حالا شدی بیای من؟

شانه هایش را بالا انداخت و دسته ی دیگری از سبزی ها را در دست گرفت ...

- دستورِ اکیدِ خانِ داداشم، من که جرات سرپیچی ندارم ...

میدونی که توی این یک مورد اصلاً کوتاه نمیاد ...

با مظلومیت تمام نگاهش کردم ...

- سبزی ها که تموم شد میخورم، باور کن دارم بالا میارم ...

تا خرخره پُرم مهدیس...

سرش را با خنده تکان داد و شیطان نگاهم کرد ...

این روزها چشمانش به طرز ملموسی از شیطنت و بدجنسی میدرخشید ...

دامن کوتاه و گل گلی ام را بالا کشیدم و چهار زانو رو به رویش نشستم و دسته ی تازه و خوش بوی سبزی را برای خودم بیرون کشیدم و مشغول تمیز کردنش شدم ...

بوی سبزی های تازه و غرق در گل و خاک را بی نهایت دوست داشتم ...

- من که میدونم چرا اون روز صبح کولی بازی در آوردی و اون بساط رو راه انداختی...

با چشمانی سرشار از تعجب و کنجکاوی به طرفش خیز برداشتم ...

- من کولی بازی در آوردم؟

گل های دستش را تکاند و به تبعیت از من روی شکمش خم شد و صدایش را هم کمی پایین کشید ...

- باور کن صبح که اومدم توی اتاقت بیدارت کنم، دیدم اونجوری توی بغلِ داداشم داری خواب هفت پادشاه رو میبینی نزدیک بود از تعجب شاخ در بیارم ...

بعدشم مثلا میخواستی از دست من در بری خودت رو زدی به اون در که یعنی آره، من از همه جا بی خبرم ...

صدای بلند خنده ی شلیک ماندم، خنده ی او را هم در آورد ...

- چه خوششم اومده ...

خجالتم نمیکشی ها ...

سرم را تکان دادم و از جایم بلند شدم تا برای ناهار و آمدن مسیح چیزی آماده کنم ...

- از دست تو مهدیس، تو از صد تا پسر بدتری ...

بیشتر از اونا حتی ..

به محض ایستادن یک طرف سرم تیر کشید و سر گیجه باعث شد کمی تعادلم را از دست بدهم ...

چشمانم حالا تار بود و جایی را درست نمیدیم ...

یک دستم را روی شقیقه ام و دست دیگرم را بی حواس بلند کردم تا قبل از زمین خوردنم به جایی بند کنم ...

صدای جیغ مهدیس با لرزش محسوس پاهایم، که اگر لحظه ی دیرتر زیر بازویم را میگرفت بی شک زمین میخوردم..

دست سردم را به دستش بند کردم و صدایم آنقدر ضعیف و نالان و سر گیجه ای که انگار به این زودی ها رهایم نمیکرد...

- کمکم کن برم دستشویی حالم داره بهم میخوره ...

خودم را درون دستشویی انداختم و تمام محتویات معده ام را یک جا بالا آوردم ...
 مهدیس نگران کنارم ایستاده بود و پشتم را آرام نوازش میکرد ...
 از شدت تهوع و رفleks پر سوز معده ام اشک به چشمانم هجوم آورده بود ...
 عق میزدم و اشکم های درشتم روی سنگ سفید رنگ میچکید ...
 مهدیس شیر آب را باز گذاشت و با مشت های پُر آب صورتم را شست و کمک کرد روی کاناپه بنشینم ...
 پاهایم را درون سینه ام جمع کرده و از درون میلرزیدم ...
 با حس نشستنش کنارم و پتویی گرم که حالا دورم پیچیده شده بود سرم را بالا گرفتم ...
 چانه ام از بغض میلرزید و اشک هایم تند تند بر روی صورتم میریخت ...
 مهدیس آرام در آغوشم کشید و بغض من همراه با نفس های نگران و پر محبتش ترکیب ...
 درون آغوش خواهرانه اش اشک میریختم و پر صدا زجه میزدم و صدایم که دیگر آن ضعف لحظاتی قبل را
 نداشت ولی درد داشت ...
 - من دیگه خوب نمیشم مهدیس ...
 دیگه خوب نمیشم ...
 دستش را روی موهای بافته ام کشید ...
 - زنگ میزنم مسیح بیاد بریم دکتر عزیزم، نگران نباش ...
 سرم را از سینه اش عقب کشیدم و ملتمس نگاهش کردم ...
 - نه تو رو خدا به مسیح چیزی نگو ...
 خواهش میکنم ...
 هنوز یک ساعت نیست رفته شرکت، پا میشه میاد ...
 - عزیزم مسیح شوهرت ... باید بدونه ...
 - بینی ام را پر صدا بالا کشیدم ...
 - نمیخوام همش درگیر من و این بیماری کوفتی باشه ...
 چیزیم نیست که فقط یکم سرم گیج رفت، بخدا خوبم ...
 کلافه و سردرگم نگاهم میکرد ...
 - مسیح باید درگیرت باشه ... درگیر تو نباشه پس درگیر کی باشه ...

- درگیر عشق و دوست داشتنم باشه ... من دوست ندارم همش من رو ضعیف و بیمار ببینه ...
 نمیخوام همش نگرانم باشه ...
 الان خوبم فقط یکم ضعف دارم ...
 اشک هایم را پاک کردم و لبخندی بی حس بر لبانم نشاندم ...
 - شاید واسه خاطر اینکه که شیر عسلم رو نخوردم ...
 در حالی که از تصور خوردنش معده ام در هم چوشید و چهره ام باز در هم شد ...
 مهدیس دوباره در آغوشم کشید ...
 - نه عزیز دلم محض خاطر لوس بودنته ... میخواستی گریه رو دم حجله بکشی که من خواهر شوهر دیگه بهت
 نگم چرا همش تو بغل داداشمی ...
 این بار آرام ولی از ته دل خندیدم ...
 - شوهرم دوست دارم همش تو بغلش باشم، حسودیت میشه ...
 مهدیس خودش را کنار کشید و صورت خیسیم را با دستان مهربانش پاک کرد ...
 - باور نمیشه اینجوری دیوونت شده باشه محیا ...
 هیچ وقت اینجوری نبود ...
 مسیح هیچ وقت اینجوری حمایت گر نبود ... چون که هیچ وقت اینجوری عاشق و شیدا نبود ...
 پتوی نرم را دور خودم محکم کردم و با حس گرمایی لذت بخش درون وجودم چشمانم را بستم ...
 - حالا آتش رو چیکار کنیم ...

مسیح مشغول آماده کردن میز ناهار بود و من به همراه مهدیس، برای سر هم کردن آتش نذری درون آشپزخانه
 وُل میخوردیم ...

مهدیس رشته های آتش را کنار گذاشت تا بعد از ناهار درون دیگ پر بخار بریزد تا برای عصر آماده باشد...
 پیاز های طلایی رنگ را هم زدم و شعله اش را پایین کشیدم و کنار مسیح پشت میز ناهار خوری نشستم...
 بر خلاف صبح و زوری غذا خوردنم، حالا تمام قاشق های دست خودم و قاشق هایی که از طرف مسیح به
 سمت دهانم گرفته میشد را میبلعیدم ...

از شدت گرسنگی احساس ضعف و خالی بودن میکردم و صدای قار و قور شکمم که خنده ی همه را در آورده بود ...

مسیح با دقت به صورتم نگاه میکرد و تکه های مرغ برشته را گاهی درون بشقاب و گاهی در دهانم میگذاشت و من در تمام مدت به چشم و ابرو آمدن های مهدیس که دقیقا رو به رویمان نشسته بود لبخند های زیر زیرکی میزدم ...

مهدیس که مشخص بود کاملا کفرش در آمده، قاشق اش را درون بشقاب رها کرد و دست به سینه نشست ...
- بابا بزارید راحت دو لقمه کوفتمون کنیم ...

ناسلامتی دختره عذب و چشم و گوش بسته اینجا نشسته ... آه ...
چندشم شد بابا ...

شما دیگه شورش رو در آوردین ...

مسیح اخم شیرینی کرد و بی توجه به گارد گرفتن خواهرش، به سمت برگشت و تکه موهای ریخته شده روی صورتم را کنار زد ...

- چرا رنگت پریده نفس؟

از صدای پوف بلند بالای مهدیس به خنده افتادم و برای محکم کاری و در آوردن لجش بوسه ی آبدار و پر صدایی روی گونه ی مسیح کاشتم ...

- بس که خواهرت از صبح تا حالا ازم کار کشیده ضعف کردم ...

مسیح با اخم های در هم به سمت مهدیس، با آن چشم های گرد شده و دهان باز مانده اش برگشت ...

- آره مهدیس؟ از خانوم من کار کشیدی؟

مهدیس چهار زانو روی صندلی نشست و سرش را با تاسف برایمان تکان داد و مشغول غذا خوردنش شد...

- برو بابا تو ام با این خانوم پیزوریت ... کار نکنه سنگین تره والا ...

اضافه کاری میکنه ...

آش رشته ی خوش رنگ و بو را درون ظرف های مناسب میریختم و مسیح رویش را با کشک و مقدار قابل توجهی پیاز و نعنا داغ تزئین میکرد ...

مه‌دیس بعد از شستن ظرف های ناهار، چایِ خوش عطری دم کرد و در فنجان های تپل ریخت تا کمی خستگی رفع کنیم ...

مسیح فنجان چایی را به دست گرفت و کنار کانتر ایستاد در حالی که کمرش را با یک دست میمالید و صدای آخ و اوخ گفتن هایش، موقع نشستن و بلند شدن به خنده ی مان انداخته بود ...

از کنار ظرف های آش چیده شده کنار هم بلند شدم و به سمتش رفتم ...

دستم را آرام و نوازش گونه روی کمرش کشیدم ...

- چتِ قربونت برم هی ناله میکنی؟

مسیح که مشخص بود واقعا کمر درد آزارش میدهد، سرش را بالا انداخت و کمی از فنجانش اش نوشید ...

- چیزیم نیست، بدنم خشک شده شبای جای خوابم درست نیست ...

با تعجب و از سر ندانستن نگاهش کردم...

- چرا جات خوب نیست عزیزم؟

صدای خنده ی بلند مه‌دیس تعجبم را بیشتر کرد ...

- آخه کدوم آدم عاقلی از تخت یک نفره برای دو نفر استفاده میکنه؟

از لحن با نمک مه‌دیس و خنگی بیش از حد خودم خندیدم ...

مسیح پوفی کلافه ای کشید ...

- البته یه راهی هست داداشم، از امشب محیا روی تخت میخوابه، شما روی تشک پایین تخت میخوابی هان

محیا پیشنهاد خوبیه مگه نه؟

مسیح اخم واضحی کرد، حالا چهره اش بی نهایت جدی و عبوس شده بود ...

- شما فضولی نکنی همیشه؟

- من واسه کمر بیچاره ی خودت گفتم، اینجوری پیش بری چند وقت دیگه پاهاتم از دست میدی داداشم...

از خنده ی زیاد اشک در چشمانم جمع شده و دلم به شدت ضعف میرفت ...

حتی چشم غره های واضح مسیح هم جلوی خندیدن های بلندمان را نمیگرفت، در حالی که چایی تعارف کرده

ی مه‌دیس را پس میزدم خودم را بالا کشیدم و چهار زانو روی کانتر نشستم و کاسه ی نسبتا بزرگی از آش

های آماده و تزیین شده را جلوی خودم کشیدم و در مقابل چشمان گشاد شده ی مه‌دیس مشغول خوردن شدم

...

- دختر هنوز یک ساعت نیست ناهار خوردی؟ معده اس یا جوراب؟
 مسیح اما پر لذت نگاهم میکرد، در حالیکه پیاز داغ بیشتری روی آشم میریخت ...

درون ماشین نشسته و به حرف های پر انرژی امروزش فکر میکردم ...
 دستم را کمی از پنجره بیرون گرفتم در حالی که لبخند آرامی از شنیده هایم بر لبانم نقش بسته بود ...
 بعد از یک ساعت حرف زدن و مشاوره هایم با ارسالن، مسیح به دنبالم آمده بود و مانند تمامی این روزها یک ربع آخر جلسه را به خواست ارسالن در کنارم نشسته بود ...

ارسالانی که این روزها از بیمارش راضی بود و عقیده داشت پیشرفت قابل توجهی از طرز حرف زدن و تک تک برخورد های مملو از آرامشم پیدا است ...

ارسالان گفته بود برخلاف جلسات گذشته و ماه اخیر، دیگر نه یه یک جا خیره میشدم و نه دستانم موقع حرف زدن و جواب دادن های کوتاهم میلرزید ...

و سوال آخر ارسالن که با بدجنسی تمام آخر وقت و در حضور مسیح پرسیده بود ...

- آخرین بار کی فراموشی گرفتی؟

نیم نگاه کوتاهی به مسیح انداختم که کف دستش را جلوی چانه و دهانش گرفته بود و خیره نگاهم میکرد ...

- چند روز پیش ...

مسیح به سمتم خیز برداشت و صدای بلند و پرهراشش در اتاق پیچید ...

- چایی؟

ارسالان با اشاره دست خواست تا آرام باشد ...

- ادامه بده ...

سرم را زیر انداخته و با ریشه های شالم بازی میکردم ...

- بعد از ظهر بود ...

تازه از حمام بیرون اومده بودم که سرم گیج رفت و مجبور شدم کنار دیوار بشینم ...

صدای نفس های پر صدا و عصبی مسیح، ناراحتی میکرد ...

- یکم نشستمتا سر گیجه و ضعفم کمتر بشه ولی تا خواستم بلند شم ...

لب بالایی ام را مکیدم ...

- تمام ذهنم خالی خالی بود، فقط چند دقیقه کوتاه بود و به هیچ عنوان نمیتونستم موقعیتم رو تشخیص بدم و ...
- بازم معلق شدم ...
- چرا به من نگفتی محیا ...
- ببخشید فراموش کردم ...
- مسیح پوفی کشید؛ به مبل تکیه داد و به ارسالان چشم دوخت ...
- نظرتون چیه؟
- ارسالان لبخندِ اطمینان بخشی زد ...
- من به خود محیا هم گفتم که به شدت ازش راضی ام ...
- پیشرفتش قابل توجه بوده ...
- اما این فراموشی ها ...
- محیا گفت فراموشی چند روز پیش فقط چند دقیقه ی کوتاه طول کشیده و بعد ذهنش شروع به فعالیت کرده مثل سابق ...
- این خودش نکته ی مهمه هست ...
- سرم را با اطمینان تکان دادم ...
- کمتر از دو دقیقه شاید طول کشید ...
- ارسالان دستش را در هوا تکان داد ...
- این عالیه محیا ...
- همین طور باید ادامه بدی ...
- حرف بزن ... سوال بپرس ... جاهایی که دوست داری بری برو و نزار افکار منفی و تلخ توی ذهنت بزرگ بشه و آزارت بده ...
- با سر دو انگشت کنار شقیقه ام را مالیدم ...
- اگر برای همیشه ...
- ارسالان انگشت اشاره اش را جلوی صورتم تکان داد...
- ذهنت داره ترمیم میشه توی این مورد شک نکن...

هر روز بهتر از روز قبل و دیگه از اون صدمات اولیه خبری نیست ...
 در واقع همه چیز اونجوری پیش میره که خودت میخوای...
 اون جور میشه که تو تصور میکنی و توی رویاهات میسازی ...
 قرار نیست این فراموشی ها همیشگی باشه ...
 شاید طی یک شک ...

با تعجب نگاهش کردم ... مسیح هم همین طور ...
 - رویاهات رو توی ذهنت، توی ضمیر ناخداگاهت بساز ... بهش فکر کن ...
 مثبت فکر کن ...

اونوقت که به سمت میاد ...
 افکارت رو دست کم نگیر ...

تلفن مسیح زنگ خورده بود و ارسالن برا خداحافظی و بدرقه تا در اتاقش همراهیم کرده و جمله ی آخری که آرام و دور از چشم مسیح زیر گوشم زمزمه کرده و چشمان لبریز از بدجنسی اش چشمانم را تا جای ممکن گشاد کرده بود ...

- سری بعدی رو با خواهر شوهرت بیا ...

با فشار دستم توسط مسیح با همان لبخند بزرگ به سمتش برگشتم ...

- دوست داری امروز کجا بریم خانوم؟

کار هر روزش بود ...

هر روز بعد از اتمام جلسه ی مشاوره به خواست او و پیشنهاد من به گردش و تفریح رفته بودیم ...

چه روزهایی که مشاوره داشتیم و چه روزهایی که استراحت مطلق بودم ...

نفس عمیقی کشیدم ...

پشت دستش را درون دستانم بالا کشیدم و طولانی بوسیدم ...

- بهشت زهرا ...

هم شانه و هم قدم باهم، با شیشه ی گلاب و غنچه های سفید در دست وارد بهشت زهرا شدیم...

ابتدا بر سر مزار پدر و مادرم و در آخر بر سر مزار خاله مریم نشستیم ...

سنگ سفیدش را با کمک مسیح با گلاب شستیم و گل‌ها را پر پر کردیم ...
 مسیح پایین پای مادرش روی زانو نشست و با عشق سنگ سفیدش را بوید و بوسید ...
 بوسه میزد بر پاهای مادرش مسیح ...
 چهار زانو کنار قبر نشسته و اشک آرام از چشمانم پایین میچکید ...
 اشکی که این روزها بی بهانه و با بهانه از چشمان لبریز و از اعماق دل نازکم بیرون میچکید ...
 - خدا رحمتش کنه ...
 چقدر جاش خالیه مسیح ...
 مسیح اما با لبخند سرش را تکان داد و دست روی حروف سیاه رنگِ مریم کشید ...
 - محیا من خوشبختی الانم رو مدیونِ مامانم هستم ...
 با چشمانی گیج و خیس نگاهش کردم، ولی او نگاه از مریم اش نمیگرفت ...
 - شب آخر تو بیمارستان مامان همه چیز رو بهم گفت ...
 شاید اگر مامانم حرفی نمیزد تا ابد کور میموندم و هیچ وقت اونجوری که باید تو رو نمیدیدم و معنی واقعی
 زندگی و خوشبختی رو هم نمیفهمیدم ...
 اشکم میریخت و نگاه من هم حالا به سنگ سفید مزارش بود ...
 - انگار همه میدونستن غیر از خودِ احمقم ...
 اون شب وقتی مامان دستم رو گرفت تو دستاش و گفت محیا رو سپردم دستت، با اطمینان خاطر بهش گفتم
 مامان محیا برای من مثل مهدیس میمونه همون اندازه عزیز و با ارزش ...
 سرش را تکون داد و بهم اخم کرد ...
 گفت محیا نباید برات مثل مهدیس باشه ...
 نباید ...
 سرش را بلند کرد و با عشقی که حالا به وضوح درون چشمانش میدیدم نگاهم کرد ...
 - محیا چرا من دیر دیدمت ... چرا انقدر دیر فهمیدم ...
 میدونی من الان دارم افسوس چی رو میخورم ...
 افسوس روزهایی که میتونستم در کنارت لبریز از عشق و لذت حقیقی بشم اما کورکورانه همه رو از دست
 دادم ...

دماغم را بالا کشیدم و به عسلی های درخشانش زل زدم ...

هم زمان نسیم خنکی از دلم رد و تمام وجودم غرق در خوشی غیر قابل توصیفی شد ...

تشک بزرگ و دو نفره ی پشم و شیشه ایی که با مسیح خریده بودیم را کف زمین پهن و پستی ها را رویش مرتب کردم ...

مسیح با تنگ آب و یخ و لیوان کریستالی بلند بالایی وارد اتاق شد و در را با پایش محکم بست ...
به محض بسته شدن در صدای بلند مه‌دیس هر دویمان را به خنده انداخت ...
- استغفرالله ...

مسیح سرش را تکان داد و تنگ و لیوان را بالای سرش گذاشت ...

- امان از دست این دخترِ فضول و منحرف ...

خودم را روی تشک نرم و گرم انداختم و دستانم را زیر سرم قلاب کردم ...
- خواهرِ شماست دیگه ...

پتوی دونفره یمان را رویم کشید، در حالی که دستش را ستونی بدنش کرده بود به صورت نیم خیز کنارم خوابید و به چشمانم خیره شد ...

سایه اش کاملاً روی تنم افتاده و نفس هایش صورتم را قل قلک میداد ...

- مه‌دیس میگفت امروز هم یواشکی گریه کردی؟

دستم را از زیر سرم برداشتم و مظلومانه نگاهش کردم ...

- چرا انقدر فضول این بشر ...

دستش را آرام روی صورت و لبهایم کشید...

- نگرانته ... مثل من ...

- من خوبم مسیح ...

- میدونم که خوبی عزیزدلم ... فقط میخوام بدونم چرا جدیداً انقدر اشک میریزی ...

پتو را در میان مشت هایم فشردم ...

- نمیدونم چرا تازگی ها دل نازک شدم ... همش دلم میخواد گریه کنم ... یه جوری ام مسیح ...

حالم یه طوریه انگار ...

چشم هایم را یکی یکی بوسید ...

- حیف این چشمهای قشنگ نیست که بی خودی خیس میشن؟

سرم را کج کردم ...

- مسیح من رو چندتا دوست داری؟

چشمانش از خنده ی بی صدایش که مطمئنا از ترس مهديس بود، چین خورد ...

- ده تاي بچگی ...

نوک انگشتم را آرام روی خط وسط سینه اش کشیدم ...

- هنوزم من رو اندازه ی مهديس دوست داری ...

سرش را درون گوری گردنم فرو برد و عمیق بویید عطر تنم را ...

- نه محیا تو همه ی زندگی منی ... زندگی دوباره ی منی ...

عزیزترین من ...

عشق من ...

قلبم زیر هیكل تنومند و مردانه اش تند تند میزد ...

- از کی؟

- از همون وقتی که یک فرشته ی زیبا و بی نظیر پشت به پنجره ایستاده بود و تور سفید و بلندش توی نسیم

صبح گاهی تگون میخورد ...

از همون موقع نگاهم بهت عوض شد و برای اولین بار یک گوشه ی دلم برات لرزید ...

از همون موقع انگار دیدمت محیا ...

سرش را بالا گرفت ...

چشمانِ خمار و صدایش حالا خش خورده بود ...

کف دستم را روی قلبش گذاشتم...

قلبی که پر شتاب خود را به سینه اش میکوبید ...

خواستم جوابی در مقابل این همه مهر و محبتی خالصش بدهم، که لبان از هم باز مانده ام در چشم بر هم زدنی

در میان لبانِ نم دار و داغش اسیر شد ...

با نفسی گرفته از تماس چند دقیقه ای لبهایش، مشت آرامی بر بازویش زدم و ریز خندیدم ...

سرش را بالا گرفت و با ابروهایی بالا رفته نگاهم کرد ...
- خشن دوست داری؟

مشت دومم محکم تر، در حالی که تلاشم برای به عقب راندنش بی نتیجه و بی حاصل ماند ...

صدای جیر جیرک سکوتِ شبانه ی خانه باغ را در هم میشکست، ساعت از ۳ هم گذشته بود ولی خوابی در چشمانم نبود و به شدت احساس ضعف و خالی بودن میکردم...

حلقه ی دستانِ مسیح را آرام از دورِ تنم باز کردم و از جایم بلند شدم و با نهایت دقت در ایجاد نکردن کوچک ترین صدایی، روی انگشت های پا از اتاق بیرون رفتم ...

همه ی خانه در خواب و خاموشی مطلق به سر میبرد ...

یک دستم را روی شکمِ پر صدایم گذاشتم تا بیش از این مرا که دزدگی در خانه راه میرفتم لو ندهد و دستِ دیگرم را روی کمرم که در حالِ نصف شدن بود ...

سریع خودم را در آشپزخانه انداختم و چراغش را روشن کردم ...

از گرسنگی زیاد دردِ کمرم را به فراموشی سپردم و درِ یخچال را آرام باز کردم، بعد از برداشتن مقدارِ قابل توجهی پنیر و گردو پشت میز نشستم و تند تند برای خودم لقمه های بزرگ بزرگ و پر ملات گرفتم ...

هم خنده ام گرفته بود و هم از گشنگی زیاد پاهایم ضعف میرفت ...

بعد از یک ربع و یک نفس خوردنِ نیمی بیشتر از قالب پنیر، با احساس رضایت کامل از جایم بلند شدم و همان گونه پاورچین پاورچین به اتاق برگشتم ...

مسیح طاق باز خوابیده و دست و پاهایش را همچون صلیب از هم باز گذاشته بود ...

دستم را جلوی دهانم گذاشتم تا صدای خنده ام بلند نشود و آرام و بی صدا روی تشک دراز کشیدم در حالی که آغوش بازش تمام وجودم را به سمتش تحریک میکرد ...

سرم را روی بازویش گذاشتم و به سمتش چرخیدم تا نیم رخ دوست داشتنی و غرق در خوابش را بهتر ببینم ...

سرم را کمی روی بازویش جا به جا کردم، هم زمان به سمتم چرخید و حلقه ی دستانش دور بدنم محکم شد و صدایِ پر زمزمه و غرق در خوابش در گوش هایم پیچید ...

- چرا نمیخوابی نفس؟

انگشتم را روی خطِ دوست داشتنی چانه اش کشیدم ...

– خوابم نمیره ...

بینی اش را داخل موهایم فرو برد ...

– درد داری نفسم؟

نفس های گرمش را با ولع نفس کشیدم ...

– نه ...

– امشب اذیت کردم؟

آرام خندیدم ...

– نه ...

سرش را بالا گرفت و رویم خیمه زد ...

نور مهتاب روی صورت پر لبخندش افتاده بود و من به وضوح میدیم برق کور کننده ی نگاهش را ...

– یعنی دوست داشتی؟

نشگون محکمی از بازویش گرفتم که صدای آخش را در آورد ...

– بعد که بهت میگم وحشی دوست داری جفتک میندازی برام ...

– خیلی بی ادبی مسیح ...

سرم را در آغوش کشید و پایش را دورم حلقه کرد ...

– بخواب دختر خوب و گرنه نمیزارم تا خود صبح بخوابی ...

میدونی که این روزها چقدر بی طاقتم ...

سریع خوم را درون آغوشش جمع کردم و چشمانم را بستم، همراه با صدای خُر و پف بلند و صدای خنده ی بلند

ترش و خیمه زدن دوباره اش روی تنم ...

هوای اوایل مهر ماه حسابی دل انگیز و خنک شده بود ...

پاییز با مهرِ مهربانش به سراغم آمده بود و من پر مهر ترین ماه های زندگی ام را سپری میکردم ...

جلسه های مشاوره ام از یک روز در میان به هفته ای یک جلسه تغییر کرده بود و ارسال با رضایت کامل از

وضعیت جدیدم اعلام کرده بود تا ۳ ماه آینده و تمام شدن پاییز دیگر نیازی به مشاوره و آمدن به مطب دوست

داشتنی اش را ندارم ...

فراموشی هایم حالا کمتر و زمان هایش به زیر یک دقیقه رسیده بود ...

و من که لحظه های گم شدنم در زمان، دیگر نه جیغ نمیزدم و به قول مهدیس کولی بازی در می آوردم ...

آرام و مبهوت گوشه ای مینشستم و سرم را از سر ندانستن در میان دستانم میفشردم .

لحظه ای بعد خاطرات زندگی آرام و غرق در مهرم آرام آرام در تمام جانم تزریق میشد و من تمامی این ها را

مدیون حضور و محبت های بی حد مسیح بودم ...

مدیون مهربانی های تمام نشدنی اش ...

حالا دیگر مسیح مرتب تر به سرکار میرفت و هر روز راس ساعت ۳ خانه بود ...

هنوز هم در خانه باغ بودیم و زندگی مشترکمان در اتاق کودکی و نوجوانی هایم رنگ و بوی خوشبختی داشت

...

تمام روزهای هفته را در کنار هم سپری میکردیم و به خواست هر سه نفرمان پنج شنبه های هر هفته را به دیدار عزیزانمان در بهشت زهرا میرفتم ...

مهدیس با لذت برای رفتگانمان حلوا میپخت و من تا میتوانستم یواشکی و دور از چشمش حلواهای شیرین و خوشمزه اش را میبلعیدم ...

آن روز هم مانند تمامی آخر هفته ها، هر سه نفرمان دور تا دور قبر خاله میرم نشسته و من برای شادی و آرامش روحش یاسین میخواندم ...

مسیح ظرف حلوای پیش رویش را برداشت و از جایش بلند شد ...

- من میرم پیش سعید ...

نگاهم تا چشمان آرامش بالا آمد و با دست اشاره کردم کمی بایستد ...

آیه ی های آخر را هم خواندم، قرآن کوچکم را بوسیدم و بالای سنگ قبر گذاشتم و با پاهایی بی حس و خواب رفته از جایم بلند شدم...

- منم پیام؟

دستم را گرفت ...

- اگر دوست داری بیا عزیزم، یه فاتحه میخونیم و برمیگردیم ... این مادر و دختر هم کمی باهم خلوت کنن ...

مهدیس لبخند آرامی زد و نگاهش را به قاب عکس مادرش دوخت ...

هم قدم با مسیح از کنار قبر های ردیف و کنار هم به سمت قطعات فرد که راه چندان طولانی هم نبود به راه افتادم.

مسیحی که در تمام مدت دستش را پشت کمرم گذاشته و به سمت مورد نظر هدایتم کرد ...

- تو سعید رو بخشیدی؟

فشار دستش را دور کمرم بیشتر کرد ...

- چرا میپرسی عزیزم...

شانه ام را بالا انداختم ...

- دلم میخواد بدونم ...

مسیح سرش را تکان داد ...

- نمیدونم ...

در واقع باید بگم نه ... هیچ وقت به بخشیدنش فکر نکردم ...

شاید یه روزی بتونم ...

شایدم هیچ وقت ...

راستش رو بخوای خودمم نمیدونم محیا ...

دستم را دور بازویش حلقه کردم ...

- به نظر من مجازات سعید خیلی سخت تر خواهد بود ...

در واقع به نظرم وضعیت و شرایطش خیلی بدتر از پریسان...

مسیح با اخم کمرنگی قبرها را رد میکرد ...

- چرا اینجوری فکر میکنی؟

- خب پریسان توی این دنیا داره مجازات میشه و نتیجه ی رفتار غلطش رو میبینه ...

تنها پسرش رو از به بدترین شکل ممکن از دست داده و تنهای تنها شده ...

اما فرصت داره از کسایی که باعث رنجشون شده طلب بخشش کنه و تلاش کنه در آینده فرد مثبتی باشه ...

یعنی تا جایی که میتونه خوب باشه ...

اما سعید هیچ شانسی برای جبران و یا حتی طلب بخشش نداشته و مستقیم رفته به سمت دادگاه الهی ...

مسیح لبخند تلخی زد ...

– نمیدونم شاید ...

در واقع ما توی جایگاهی نیستیم که بتونیم این جور مسایل رو قضاوت کنیم و صد در صد در موردش اظهار نظر کنیم ...

خدا خودش بهتر میدونه ...

من فقط این رو میدونم که هیچ کار غلط و اشتباهی بی تاوان و بی پاسخ نمیمونه...

چه توی ای دنیا و چه در آخرت ...

یک جایی باید جواب پس داد بلاخره ...

سرنوشت تلخ ما آدمها نتیجه ی انتخاب های اشتباه خودمونه عزیزم ...

سرم را با اطمینان تکان دادم، هم زمان نگاهم به سمت سنگ قبر سیاه رنگ و براقی کشیده شد که رویش با

گلبرگ های رز قرمز پوشیده شده بود و زن ریز نقش و ظریفی کنارش آرام و بی صدا نشسته بود ...

پاهای مسیح از حرکت ایستاد و نگاهش به همان سنگ سیاه مزین شده به گلبرگ های قرمز خیره ماند ...

– مسیحم؟

با چشمانی پُر به سمتم برگشت ...

دلَم گرفت از طرز نگاهش ...

– میخوای برگردیم؟

سرش را تکان داد و چند قدم باقی مانده تا رزهای پر پر شده را طی کرد و کنار سنگ زانو زد ...

من اما توان جلو رفتن نداشتم ...

همانجا تکیه ام را به درختی دادم و رو به روی زن و مردی خیره بر رزهای قرمز ایستادم ...

– سلام ...

زن نیم نگاهی به مسیح انداخت ...

– خودتی مسیح؟

مسیح سرش را پایین انداخت ...

صدای زن حالا غمگین تر و پر از بغض بود ...

– نزدیک یک سال که اینجا خوابیده ...

یک سال گذشت مسیح، باورم نمیشه هنوز ...

صدای اندوهگین و پر درد زن قلبم را مچاله کرد ...
 - فکرنمیکردم اینجا ببینمت ... چقدر عوض شدی سوگند ...
 سوگند نیم نگاهی به مسیح انداخت و گلبرگ های لطیف را به جای همسرش نوازش کرد ..
 - پیر شدم نه؟
 مسیح لبخند آرامی زد و سرش را تکان داد ...
 - نه سوگند جان پیر نشدی ... هنوزم جوان و زیبایی ...
 سوگند سرش را کج کرد ...
 - شاید ...
 - از خودت بگو برام خیلی وقت که ازت بی خبرم ... هنوز شمالی؟
 یاس خوبه؟
 لبخندی عمیق بر لب های سوگند نشست و چشمان پر درد و غم بارش را به مسیح دوخت ...
 - دخترم حسابی بزرگ شده ...
 بابا یک خونه ی کوچیک نزدیک فیروزکوه گرفته برامون تا راحت و مستقل باشیم، نزدیک خودشون ...
 خونم رو به جنگل و کوه همونطور که همیشه دوست داشتمم ...
 خنک ...
 مسیح به سمتش خم شد ...
 - خودت خوبی؟
 - بهترم ...
 زندگی همیشه جریان داره ...
 مجبوری همگام باهاش پیش بری ... زندگی منتظر تو نمی ایسته ...
 - تهران چیکار میکنی؟ تنهایی؟
 - دلم گرفته بود اومدم تا با سعید درد و دل کنم و ازش ...
 لبش را به دندان گرفت و سرش را با شرم خاصی پایین انداخت ...
 گونه های سفیدش حالا صورتی کمرنگی شده بود ...
 مسیح مشکوک و منتظر نگاهش میکرد...

- راستش ...

یک نفر هست ... یه جورایی همسایمون ...

معلمِ موسیقی...

یاسمن خیلی دوستش داره ...

داره بهش پیانو یاد میده ...

دستانم را دور بازوهایم حلقه کردم و نفس عمیقی کشیدم ...

چشمانِ مسیح حالا میخندید و صدایش ذوق داشت؟

- این خیلی خوبه سوگند، تو هنوز خیلی جونی و حق زندگی داری ...

دخترت حق داره بچگی کنه ...

واقعا برات خوشحالم ...

انگستانِ سوگند نامِ حک شده ی سعید را در میان گلبرگ ها نوازش میکرد ...

- بهش جواب رد دادم ... گفت منتظرم میمونه ...

محکم بهش گفتم نه ...

گفت تا هر وقت که بخوام صبر میکنه...

مهربون...

بچه ها رو خیلی دوست داره و بیش تر از همه گلِ یاسِ من رو ...

نمیدونم ...

شاید یک روز ...

مسیح با همان لبخندِ نشسته بر لبانش ایستاد و دستش را به طرفِ من دراز کرد ...

- بیا اینجا عزیزم ...

با قدم های آرامی به سمتش رفتم ... دستِ حمایتِ گرش را دور کمرم حلقه کرد و من را به خود فشرد ...

سوگند نیز با چشمانی مبهوت از جایش بلند شد و رو به رویمان ایستاد ...

- معرفی میکنم ... خانومِ قشنگِ من محیا ...

نگاهم را به چشمانِ گرد شده و معصومش دوختم ...

حالا بهتر میتوانستم چهره ی معصومانه و چشمانِ پاک و مظلومش را ببینم ...

صورتش درخشش عجیبی داشت ...

همانند نوزاد های تازه متولد شده، با پوستی شفاف، نازک و رگ های پیدای صورتش ...
- خوشبختم ...

تنها سرش را تکان داد و با همان گیجی نگاهم کرد ...
مسیح شقیقه ام را کوتاه بوسید ...

- زندگی همه ما دست خوش تغییراتی شده ...

تلخی ها گذشته و زندگی حالا داره بهم لبخند میزنه ...

گذشته ها گذشته و همه چیز الان برای من رنگ و بوی خوشبختی و سعادت رو داره ...
همیشه اولین انتخاب، بهترین انتخاب نیست ...

محیا زندگی دوباره ی من ...

سوگند که حالا از شک اولیه اش کم شده بود، لبخند آرامی به رویم زد ...

- من نمیدونستم ... انقدر درگیر خودم و یاسمنم بودم که از همه جا و همه چیز بی خبرم ...
انشالله همیشه شاد و خوشبخت باشید ...

سرم را بالا گرفتم و مشت پر آب دیگری به صورتم پاشیدم، دو طرف شقیقه هایم به شدت نبض میزد و حالت تهوع و استفراغ های پی در پی، حالا با شدتی بیشتر از همیشه به سراغم آمده بود ...

با حالی نزار و پاهایی که از شدت ضعف میلرزید، بیرون آمدم و خود را کنار دیوار کشیدم...

امروز از صبح به قدری حالم بهم خورده بود که دیگر جانی در بدن نداشتم، همانجا کنار دیوار نشستم، پاهای ناتوانم را دراز کردم و با دست زانوهایم را مالیدم ...

با شنیدن صدای در و پیدا شدن مسیح در چهار چوب در نفس راحتی کشیدم ...

مسیحی که با دیدنم، کیفش را جلوی در رها کرده و به سمتم تقریبا دویده بود ...

با تمام توانی که در بدن داشتم از جایم بلند شدم و به سمتش پا تند کردم و با همان لباس های خیس و سر و وضع نامناسب درون آغوشش فرو رفتم ...

صدای هراسان و نگرانش در خانه ی بزرگ پیچید ...

- چت شده نفسم؟ چرا خیسی؟

اشکم بی اختیار روی سینه اش چکید ...

– مسیح حالم بده ... منو میبری دکتر؟

در چشم بر هم زدنی دستش را زیر زانوهای لرزانم گذاشت و در آغوشم کشید و به سمت اتاق حرکت کرد در

حالی که صدای فریاد بلند و توییخ کنند اش هر لحظه دور تر از قبل به گوش هایم میرسید ...

– چرا بهم زنگ نزدی لعنتی؟ مهدیس کجاست؟

سینه اش را چنگ زدم و زمزمه های آخرم را خودم هم نشنیدم ...

مهدیس بالشت پشت سرم را مرتب کرد و سرش را نزدیک تر آورد ...

– فقط خدا به دادت برسه محیا ...

مسیح مثل گوله ی آتیش میمونه از عصبانیت ...

خیلی از دستت شکار ...

کلی هم با من دعوا کرده و سرم داد کشیده که چرا رفتم دانشگاه و تو رو تنها گذاشتم...

با لب هایی آویزان و چشم هایی مظلوم نگاهش کردم ...

– خیلی عصبانی یعنی ...

ابروهایش را بالا انداخت ...

– وحشتناک ...

لبم را محکم مکیدم و نگاهم را به قطره های آخرِ بیرِ نگِ سرم متصل به دستم دوختم ...

با شنیدن صدای در و وارد شدن پزشک سفید پوش به همراه مسیح خودم را روی تخت جمع کردم در حالی که

جرات نگاه کردن به مسیح و آن صورتِ برزخی اش را نداشتم ...

مرد سفید پوش کنارم ایستاد و با گوشی مخصوص اش مشغول معاینه ام شد ...

– از کی این حالت ها رو داشتی؟

نفس عمیقی کشیدم و زیر چشمی نگاهی به مسیح انداختم که سر به زیر با اخم هایی درهم ایستاده بود ...

مسیح نگاهم نمیکرد ...

– بیشتر از یک ماه ...

دستش را محکم بر صورتش کشید و صدای نفس های عصبی اش اتاق کوچک اورژانس را در بر گرفت ...

- بیشتر از یک ماه حالت بهم میخوره و تاحالا به من نگفتی؟
 سپس یک قدم دیگر جلو آمد و دستش را محکم داخل موهایش کشید ...

- کوتاهی از من بوده دکتر، همسرم مشکلی داره؟
 صدای نگران و خش خورده اش باعث سوزش جای خون گرفتنم شد ...
 مهدیس بازویش را گرفت ...

- نه عزیزم من میدونم مشکل این خانوم شما چیه؟
 از پر خوری زیادِ داداشم ... معده اش ورم کرده ...

مسیح با اخم وحشتناکی نگاهش کرد که باعث شد خودش و لبخندش را جمع کند ...
 مرد سفید پوش لبخند آرام و زیر پوستی زد و میچ دستم را رها کرد ...

- جای نگرانی نیست جوان ...
 هم زمان پرستار مسنی داخل اتاق شد و برگه های آزمایش را در اختیار دکتر قرار داد و رفت ...
 دکتر برگه های آزمایش را با چشمان ریزش نگاه میکرد و دل من در پی نگرانی چشمان سرخ و غضبناک مسیح مانده بود ...

دکتر با اطمینان سرش را تکان داد و دستش را بر شانه ی مسیح زد ...
 - تبریک میگم جوان ...
 همانطور که گفتم جای هیچ گونه نگرانی نیست ...
 خانوم شما باردار هستن ...

من یک سری آزمایش و سونوگرافی براشون مینویسم که بهتره تحت نظر پزشک متخصص قرار بگیره تا مشکلی پیش نیاد ...

الان هم میگم بیان سرمشون رو در بیان میتونید برید ...
 دیگر نه صدای دکتر را میشنیدم، نه صدای تپش های بلند و کوبنده ی قلبم را ...
 فقط چشمانم در چشمان ناباور و گشاد شده ی مسیح خیره مانده بود ...

دستم ناخداگاه ملافه ی سفید رنگ تخت را چنگ زد، در حالی که حس میکردم از سنگینی زیاد در حال یکی شدن با تخت زیر بدنم هستم ...
 مهدیس با دهانی باز مانده به دهان دکتر چشم دوخته بود ...

لرزش دست هایش را میدیدم ...

لرزش چشمانش را هم ...

دکتر حرف هایش را زده و از اتاق خارج شده بود مسیح اما همانجا سر جایش گویی بر زمین چسبیده باشد ...
مهدیس زودتر به خودش آمد و با چشمانی متحیر و گیج، چندین مرتبه دهانش را باز و بسته کرد و در حالی که
پایش را با استرس روی سرامیک سفید رنگ اتاق تکان میداد با گفتن جمله ی کوتاهی از اتاق خارج شد ...

– من تو ماشین منتظر میمونم ...

تا پرستار بیاید و سرم را از درون رگِ دستم بیرون بکشد، مسیح همانجا ایستاده بود و با بی رحمی تمام نگاهم
نمیکرد ...

با رفتن پرستار با قدم های محکم به سمتم آمد، چشمانم روی صورتِ رنگ پریده اش میچرخید ...
حالت چشمانش را نمیفهمیدم ...

دیگر از آن عصبانیت و خشم اولیه از پنهان کاری ام هم خبری نبود ...

ملافه را از رویم کنار زد و دستش را آرام زیر بازویم گرفت و کمکم کرد از تخت پایین بیایم ...
بی تابانه نگاهش میکردم و بی رحمانه نگاهم نمیکرد ...

شالِ کنار رفته را روی سرم مرتب کرد، دستش را پشت کمرم گذاشت و به سمت خروجی بیمارستان هدایت
کرد...

دست و پایم نمی لرزید ...

ترسی در من نبود ...

من فقط میخواستم نگاهم کند و کلمه ای من حرف بزند...

سرم فریاد بکشد و با اخم نگاهم کند ...

من فقط از مسیح، مانند تمامی این ماه و هفته های اخیر توجه میخواستم ...

مهدیس تقریباً درون صندلی عقب حل شده بود و مسیح، در حالی که شیشه ی سمت خودش را کاملاً پایین
کشیده و دستش را به در تکیه داده رانندگی میکرد ...

من تحمل کم محلی هایش را، سکوت و کم حرفی اش را نداشتم و در حالی که قلبم هر لحظه بیشتر بی تاب و
منقلب میشد، نگاهم را همانند خودش به رو به رو دوختم ...

انگار تازه داشتم شنیده هایم را بررسی و در ذهنم تجزیه و تحلیل میکردم ...
من باردار بودم و مسیح ...

آب دهنم را به سختی قورت دادم ...

دست راستم را آرام روی شکمم گذاشتم و لمسش کردم ...

چه اتفاقی داشت میوفتاد را نمیدانستم، فقط به شدت احساس خطر میکردم ...

آنقدری در خودم و افکار پریشانم غرق بودم که متوجه رسیدنمان هم نشدم ...

حتما آمده بود ما را برساند و خودش برود ...

باز برود و مرا تنها بگذارد ...

شاید اینبار برای همیشه ...

از افکار شوم خودم لرز کردم و از تصور تکرار و رفتن هایش ...

تنها گذاشتن هایم ...

زیر چشمی نگاهش کردم ...

از حالت صورت و چشمانش هیچ نمیفهمیدم ...

مسیح ماشین را سر و ته کرد و به طرف مهدیس برگشت ...

– چیزی برا خونه لازم نداری؟

مهدیس در جایش تکانی خورد و سرش را بی حواس تکان داد..

– خیلی خب تو برو خونه ما باید بریم جایی ...

ما؟

زنگ های خطر یکی یکی به صدا در می آمد و حالا آرزو میکردم ای کاش مرا همینجا بگذارد و برود ...

به هیچ عنوان احساس امنیت نداشتم ...

چشمان مهدیس از وحشت عمیقی پر شده بود و صدایش میلرزید ...

انگار او هم عمق فاجعه را درک کرده بود ...

– داداش ...

بزار محیا هم با من بیاد ... راستش من تو خونه تنهایی میترسم ...

طرز نگاه کردن مسیح مرا هم ترساند چه برسد به مهدیس بیچاره که کم مانده بود زیر گریه بزند ...

– پیاده شو مهدیس من عجله دارم ... اگر چیزی لازم داشتی برام پیام بفرست برگشته میگیرم ...
 مهدیس نگاهی کوتاه به من انداخت ...
 در چشمانش ترس هویدا بود و طوری نگاهم میکرد که انگار آخرین بار است مرا میبیند ...
 پلک زدم و سعی کردم با لبخند آرامم نگرانی اش را کم کنم، در حالی که وجود خودم از ترس و اضطراب در
 حال فروپاشی بود ...
 مهدیس پیاده شد و ماشین حرکت کرد ...
 از آینه ی بغل میدیدمش که هنوز جلوی در ایستاده و نگاهمان میکرد ...
 ماشین که از کوچه باغ دوست داشتنی ام خارج شد، چشمانم را با درد بستم ...
 ذهنم حالا به شدت فعال شده بود و صداها بلند بلند در سرم پژواک میشد ...
 مسیح مرا میکُشت ...
 خودش با دست های خودش خلاصم میکرد و این بار منتظر قانون و اثبات نمیشد ...
 من دیگر تمام بودم ...
 با ایستادن ماشین چشمانم را با وحشت باز کردم ...
 رو به روی سوپر مارکتی در خیابانی شلوغ توقف کرده و سریع از ماشین پایین پرید ...
 انگار که اصلا مرا نمیدید، در خودش و افکارش غرق بود و من در بی خبری مطلق به سر میبردم ...
 ای کاش میدانستم به چه چیز فکر میکند ...
 با باز شدن ماشین و نشستنش موجی از ناآرامی ها و استرس ها با شدتی باور نکردنی وجودم را در برگرفت ...
 تا به حال اینگونه از او نترسیده بودم ...
 از بودنش ...
 از درون نایلون درون دستش شیر موز کوچک را در آورد و در حالی که نی را داخلش فرو میکرد، با کیک نسبتا
 بزرگی به سمتم گرفت ...
 مبهوت نگاهش کردم ...
 – چیکارش کنم ...
 با حیرت نگاهم کرد ... برای اولین بار در این چند ساعت نحس نگاهم کرد ...
 در چشمانش هیچ چیز نبود و من درکی از حالت هایش نداشتم ...

- بخورش ... ازت خون گرفتن ضعف میکنی ...

شیر و کیک را با همان گیجی از دستش گرفتم ...

گوشی اش را از جلوی ماشین چنگ زد، کمی بالا و پایینش کرد و در آخر روی گوشش گذاشت ...

تقریباً به صدلی چسبیده و از سر نفهمی و ندانستن زیاد با افکارم و شیر و کیک درون دستم مشغول بودم ...

صدای حرف زدنش را میشنیدم ولی قدرت تجزیه و تحلیل شنیده هایم را نداشتم ...

من حالا به گوش های خودم هم شک داشتم ...

- سلام مهندس جان خوبی؟

قربانت ... شرمنده مهندس یه زحمتی برات داشتم .

مشغول حرف زدن با گوشی دستش را جلو آورد و روی دستانم گذاشتم، همزمان شیر را بالا آورد و با چشم اشاره

کرد بخورم...

میک آرامی به نی زدم و شیر موز خوشمزه و شیرین انگار که راه بسته و پر بغض گلویم را باز کرده باشد، نفس

راحتی کشیدم و برای لحظه ای فکر سر به نیست کردنم توسط مسیح فراموش شد ...

- خواهش میکنم، راستش میخواستم اگر براتون مقدروه یه وقت از همون دکتری که بهم معرفی کردین و در

موردش باهام حرف زدین برام بگیرید ..

فرهاد جان من کمی عجله دارم اگر برای امروز باشه عالیه ..

دستت درد نکنه من منتظرم ...

قربانت ...

گوشی اش را قطع و با انگشت روی فرمان ضرب گرفت، درحالی که گوشی اش را درون دست راستش روی

رونش بالا و پایین میکرد ...

عجیب در فکر بود و عجیب تر در پی حل معمای چشمانش بودم ...

چند دقیقه گذشته بود که با پیچیدن صدای زنگ، گوشی را که در هوا قاپید ..

- جانم فرهاد جان ...

لبخند کم رنگی از لبانش گذشت و ماشین را به حرکت در آورد ...

- چاکرتم مهندس، لطف بزرگی بهم کردی ...

ایشالا یه روزی جبران کنم ...

آره من الان تو خیابونم با احتساب شلوغی و ترافیک تا یک ساعت دیگه توی کلینیک هستم ...
 قربونت مهندس جان ... شرمندم کردی به خدا ...
 ختما ... میبینمت ...

گوشی را روی داشبورت رها کرد و پایش را روی پدال گاز فشرد ...

نگاهم روی تابلوی ساختمان پزشکی بزرگ خیره مانده بود ...
 با وحشت و اضطرابی که حالا شدتش به وضوح بیشتر هم شده بود، داخل کلینیک بزرگ و سفید رنگ شدیم ...
 فشار دستش پشت کمرم بیشتر شد و مرا به سمت تنها صندلی خالی هدایت کرد و با نگاهش اشاره زد بنشینم،
 سپس خودش به سمت اتاقک شیشه ای کوچکی رفت و با دختر درونش مشغول صحبت شد ...
 نگاهم را دور تا دور کلینیک تقریباً شلوغ و پُر رفت و آمد چرخاندم ...
 سمت چپ همان اتاقک شیشه ای و رو به رویم چندین اتاق با درهای بسته قرار داشت و طرف راست کدیور
 شیشه ایی که از بالای تابلوی آزمایشگاه تخصصی، نمونه برداری آویزان شده بود ...
 آب دهانم را به سختی قروت دادم، در حالی که دلم میخواست با تمام توانم از آنجا فرار کنم ...
 پاهایم میلرزید و دستانم هم ...

آمده بود مدرک جمع کند؟ میخواست مرا محکوم کند؟
 سرم را به طرفش چرخاندم که حالا داشت به طرفم می آمد ...
 پس از چند لحظه عطر تلخش در بینی ام پیچید، در حالی که دستش را پشت صندلی ام گذاشته و کنارم ایستاده
 بود ...

من هیچ راه فرار و گریزی نداشتم ...
 لبم را با شدت گاز گرفتم ...

من بی گناه طفلی را درون شکمم داشتم و شوهرم تمام راه های فرارم را بسته بود ...
 شوهرم ...

امیر حسینی داشت حرام ...

زنی داشت خائن با شکمی بالا آمده ...

چشمانم را با ترس در حدقه چرخاندم ...

اینجا آخر دنیا بود برایم ...

عقربه های ساعت جلوی چشمانم تکان میخورد و مطب هر لحظه خالی تر از قبل میشد و من به معنای واقعی کلمه منتظر مرگ بودم ...

تقریباً یک ساعتی گذشته بود که با خواندن نامِ مهران با فشارِ دستانِ مسیح از روی صندلی کنده شدم ... یکی از همان درهای سفید رنگ رو به رویمان را باز کرد و وارد شد و من هم به همراهش ... منی که انگار در حال جان دادن بودم ...

قلبم با شدت در سینه ام میکوبید و از ترس حالت جنون داشتم ...

مسیح روی مبلی دو نفره نشست و مرا هم کنار خودش نشاند ...

نگاه لرزانم دور تا دور اتاقِ بزرگ با آن همه تشکیلات پر وحشت اش در حرکت بود ...

مردِ خوش پوشِ رو به رویم لبخندِ آشنایی حواله ی مسیح کرد ...

صحبت های اولیه شان را اصلاً نشنیده بودم ...

- فرهاد برای من خیلی عزیز و بسیار هم سفارش شما رو کرده ...

- فرهاد جان به من لطف دارن و همینطور شما آقای دکتر ...

- خب من در خدمتون هستم، چه کمکی از من برمیاد ...

مسیح در جایش تکانی خورد و با دست هایی در هم گره کرده، کمی به جلو خم شد ...

- راستش رو بخواین من چند سال پیش یک تصادف کوچیک داشتم و به خاطر ضربه ای که از ناحیه زیر دلم

دیده بودم، عملم کردن و یکی دو روزی هم بستری بودم ...

دکتر شیک و خوش بوش دستانش را در هم حلقه و با دقت به حرف های مسیح گوش میداد و من هم ...

- پزشکی که عملم کرده بود به خودم که نه، ولی به همراهم گفته بود که من طی اون ضربه و صدمه ای که

دیدم نابارور شدم ...

مسیح لبِ بالایی اش را محکم مکید و کاملاً به مبلی تکیه داد ...

حالا کاملاً به طرفش چرخیده و نگاهش میکردم ...

با حیرت ...

با شگفتی ...

مسیح برای اثبات چه چیزی اینجا نشسته بود و از مشکلاتش با دکتر میگفت ...

- اطلاعات من در همین حد هستن و خب هیچ وقت هم به دنبال درمان و یا در آوردن اطلاعات دقیقی از بیماریم نرفتم، اما الان مدتی هست که ازدواج کردم و میخوام بدونم مشکلم دقیقا چیه؟
- دکتر با ابرویی بالا رفته مسیح را نگاه میکرد ...
- چند سال پیش تصادف کردی؟
- بیش از سه سال پیش ... نزدیک ۴ سال ...
- بعد از مرخص شدن چه عوارضی داشتی و چه قسمت هایی از بدنت درد میکرد؟
- مسیح کمی سرش را پایین انداخت و فکر کرد ...
- اون اوایل زیاد درد داشتتم، زیر دل و شکمم، درد هایی که به همراه تب و لرز بود ...
- دارویی هم مصرف میکردی؟
- بله به تجویز همون پزشک مسکن و یک سری آنتی بیوتیک ...
- دکتر سری تکان داد و از جایش بلند شد ...
- لطفا اینجا دراز بکش ...
- مسیح از کنارم بلند شد و به سمت راست اتاق رفت و پشت پرده ی ضخیم و سفید رنگی روی تخت دراز کشید ...
- تازگی ها هم درد داشتی؟ همون درد های سابق ...
- صدای مسیح خش خورده بود ...
- نه به هیچ عنوان ...
- دستم را روی گلویم گذاشتم و کمی فشردم ...
- بفض امانم را بریده بود تا حدی که دلم میخواست، همین وسط بنشینم و به حالی خودم زار زار گریه کنم تا بلکه کمی خالی شوم ...
- نمیدانم چقدر گذشت که دکتر پشت میزش نشست و مسیح از پشت آن پرده ی منفور بیرون آمد، در حالی که کمر بندش را میبست کنارم نشست و بلوز بافتش را مرتب کرد ...
- روی پیشانی بلندش، قطرات عرق نشسته و اشک در چشمانم حلقه زده بود و میل عجیبم به گریستن تمامی نداشت ...
- هیچ گاه شده از ناحیه تناسلی احساس درد کنید ...

مسیح سرش را مطمئن تکان داد ...

- هیچ وقت ...

دکتر روی میز خم شد و نگاهش را به چشمان مسیح دوخت ...

چشمانی که حالا نگرانی کم‌رنگی را درونش حس میکردم ...

- مهمترین جایی که با آسیب در مردان، میتونه باعث ناباروری بشه زیر دل و ناحیه تناسلی ...

اینکه شما دردی رو توی اون ناحیه احساس نکردید، خودش نکته ی مثبتی محسوب میشه ...

هرچند آسیب رسیدن به زیر دل هم میتونه صدماتی داشته باشه و خوب درمان بستگی به ضربه و همون شدت

صدمات داره...

توی روابط جنسیتون مشکلی دارین؟

مسیح نفس پر صدایی کشید و من سرم را پایین انداختم، در حالی که قطرات ریز و درشت عرق را روی پیشانی

ام حس میکردم ...

حالا از لرز و ترس اولیه ام کم شده و جایش را به بهت و ناباوری داده بود ...

این بحث و این سوالات ...

- نه آقای دکتر نداشتم ...

- وقتی توی روابط جنسی مشکلی ندارین به این منظور هست که مشکلتون خیلی حاد نیست و حالت مخفی

داره و به احتمال زیاد این مشکل مقطعی و مربوط به همان زمان و اوایل تصادف بوده ...

درد هایی هم که داشتین و صد البته داروهایی که براتون تجویز شده، به تشخیص من ناشی از عفونت و به

خاطر ضربه و آسیب یکسری لوله در بیضه هاست ...

که شما دردی رو توی اون ناحیه نداشتم ...

پس شدت صدمات و آسیبتون کم بوده ...

اما اگر آسیبی به لوله های بیضه یا همون لوله اسپرم رسیده باشه، فرد ممکنه دچار آسیب و التهاب و در نتیجه

ناباروری بشه و اگه بهش زود رسیدگی بشه که چه بهتر، در غیر این صورت میتونه باعث ناباروری بشه ...

علائم همراه اینها هم مهمه، مثلا سوزش ادرار و تکرر ادرار و درد هم که متقابلا هست ...

در این صورت ممکنه آسیب باعث کاهش تولید اسپرم بشه و در نتیجه فرد مایع منی کمی داشته باشه و میزان اسپرم کاهش پیدا کنه و در نتیجه ناباروری ایجاد شه، که برای این افراد گاهی لقاح آزمایشگاهی انجام میدن یعنی اسپرم رو با عمل جراحی خارج میکنن و بعد لقاح رو به صورت مصنوعی انجام میدن ...

- اما من این مشکلات رو نداشتم ...

نه سوزش و نه تکرر ادرار و نه درد های که گفتین ...

درد های من فقط مربوط به شکم و زیر دلم میشد ...

- مایع منی چی؟

از سر شرم و خجالت بیشتر درون مبل فرورفتم ...

حتی جرات نگاه کردن مستقیم به مسیح را هم نداشتم ...

مسیحی که حالا اخم هایش در هم و صورتش کلافه بود ...

دستش را محکم روی دهانش کشید و پایش را روی پایش انداخت، با همان صدای بم و خش خورده ...

- مشکلی نیست ...

- بسیار خوب ... حالا میشه اینجور نتیجه گیری کرد که پزشکِ معالج شما، این احتمالات رو برای همراه شما

توضیح دادن و گفتن که ممکنه بر اثر آسیب این گونه مشکلات برای شما ایجاد بشه ...

در واقع اون پزشک نمیتونسته بدون انجام تست و آزمایش از شما به طور حتم و صد در صد بگه شما نابارور شدین .

مسیح اخم هایش را در هم کشید ...

- چرا نمی تونسته؟

دکتر ابرویش را بالا انداخت ...

- آیا از شما تست منی گرفتن؟

مسیح نفسش را فوت کرد ...

- نه خب ... من بیهوش بودم ... این ممکن نیست به نظرم ...

- منم همین رو میگم ...

پزشک فقط هشدار داده .. تا پیگیری و با مشخص شدن صدمات، پیشگیری و درمان های اولیه انجام بگیره ...

- من الان باید چیکار کنم دکتر؟

– من تقریبا به تشخیص و گفته هام مطمئن ولی برای راحتی خیال شما و خانومتون براتون آزمایش های مربوطه رو مینویسم ...

الان که آزمایشگاه تعطیل شده ...

شما ۷ صبح شریف بیارید همینجا تا آزمایش و تست انجام بشه ... نهایت تلاشم رو میکنم تا همون فردا جوابش را بهتون اعلام کنم ...

شما سفارشی فرهاد عزیز هستید ...

مسیح که حالا گرفتگی چهره اش بیشتر از قبل شده بود، از جایش بلند شد و به طرف میز رفت و بعد از گرفتن نسخه ی مبنی بر آزمایش دست دکتر را محکم فشرد ...

– خیلی خیلی ازتون ممنونم، فردا میبینم ...

دکتر با همان لبخند آشنا سری تکان داد ...

– به سلامت ...

مسیح به سمت آمد و دستش را به طرفم دراز کرد ...

– پاشو عزیزم چرا نشستی ...

به سختی بلند شدم ...

دستش را محکم دروم حلقه کرد و به بیرون از کلینیک هدایت کرد ...

منی را که انگار در خواب راه میرفتم و ذهنم گویی به یک باره خالی و تهی شده بود ...

افکار پریشان رفته بود و جایش را بهت گرفته بود ...

مسیح ...

تو با من چه کردی مسیح ...

قدم هایم را آرام برمیداشتم و اشک هایم یکی پس از دیگری جلوی پایم میچکید ...

در را برایم باز و اشک هایم را نگاه کرد ...

– بشین تو ماشین، هواسرده ...

نگاهش کردم ...

حالا انگار میدیدم و میخواندم، چشمانش را ...

حالا پرده های کدر و ضخیم نگاهم کنار رفته بود و شفافیت نگاه مهربانش را میدیدم ...

چرا لحظه ی شنیدن پدر شدنش ندیده بودم این مهر بی پایان را ...
 باد میوزید و موهایم روی صورتم تکان میخورد ...
 باد میوزید و ابرها را همراه خود می آورد ...
 عصر پاییزی، سوز داشت ...
 - محیا سوار شو خواهش میکنم ... سرده ...
 به زور دستش سوار شدم، به محض نشستن ماشین را دور زد و خودش را درون ماشین انداخت و سرش را روی فرمان گذاشت
 انگار تازه داشتیم میفهمیدم ...
 حس میکردم ...
 حالا از خودم گذشته و به مسیح رسیده بودم ...
 مسیحی که داشت فشار زیادی را تحمل میکرد و زیر بار این همه فشار و افکار درهم و برهم له میشد ...
 اشک هایم تند تند میچکید ...
 پاهایم نیملرزید و دست هایم هم ...
 مسیح مرا محکوم نکرده بود ... تهمت نزده و یا حتی شک هم نکرده بود ...
 مسیح داشت منطقی همه چیز را برای من، خودش و تمامی دنیا روشن میکرد ...
 دست بی لرزشم را آرام روی بازویش گذاشتم ...
 صدایش اما، صدای خش دارش دلم را لرزاند ...
 - این بار دوم که به بدترین شکل ممکن، از این زن رو دست میخورم ...
 زنی که زمانی ...
 آهش سینه ام را سوزاند ...
 - شاید اون هم درست نمیدونسته ... اشتباه فهمیده و برداشت کرده، ما که نمیتونیم ...
 خودت گفתי قضاوت کار ما نیست ...
 مسیح خواهش میکنم داری خودت رو آزار میدی ...
 دستش، کنار سرش دور فرمان مشت شد ...

– وقتی به این فکر میکنم که به خاطر حرف های بی ارزش اون عفریته چقدر اذیت شدم و اذیتت کردم دلم
میخواد سرم رو بکوبم به دیوار ...

تمامی درد هایی که کشیدی، واسه خاطر این اراجیف پوچ و بی ارزش بود ...

تمام دردهات از من بود ...

لبم را گاز گرفتم ...

منجی و نجات دهنده ی من از تمامی درد ها ...

درمان من ...

درد من بود و درمان نیز هم ...

– مسیح ... من ...

من فکر کردم که تو ...

سرش را با شدت از روی فرمان بلند و متعجب نگاهم کرد ...

– هیچی نگو محیا ...

کاملا به طرفش برگشتم ...

من داشتم خفه میشدم، من باید میگفتم ...

– مسیح من فکر کردم که تو به من ...

صدای فریاد بلندش باعث سکوتم شد ...

– گفتم هیچی نگو لعنتی ...

چه طور همچین چیزی به ذهنت رسید ...

پوف کلافه ای کشید و آرام تر به سمتم برگشت، در حالی که اینبار انگشت اتهامش را به سمتم نشانه رفته بود

...

– من بهت این اجازه رو نمیدم که در مورد خودت، در مورد احساس و اعتماد من نسبت به خودت اینجوری فکر
کنی ...

این حق رو نداری که حتی بخوای بهش فکر کنی ...

سرش را ناباورانه تکان داد و اشک هایم ناباورانه تر ریخت ..

– چطور همچین چیزی ممکنه ...

تو چی در مورد من فکر کردی ...

با دستِ مشت شده اش به تخت سینه اش کوبید و سینه ام از درد تیر کشید ...

- محیا من ...

من بی همه چیز وقتی دکتری متخصص با اون همه تجربه و علم بهم گفت یه جای کار میلنگه ...

وقتی صاف توی چشمام نگاه کرد و گفت به بچه ی من شک داره و رک و بی رودربایسی چه حدسایی میزنه ...

من بازم کوتاه نیومدم ...

من تا اون برگه آزمایش لعنتی، به دستم نرسید هیچ کاری نکردم محیا ...

اشک هایم روی گونه های داغ و آتشینم خشک شده بود ...

- محیا این رو همیشه یادت باشه ...

هر اتفاقی که بیوفته و هرچیزی که پیش بیاد تو آخرین نفری هستی که من بهش شک میکنم و بی اعتماد

میشم ...

محیا آخرین نفر ...

دستش را داخل موهایش کشید ...

دستش بوسیدن داشت ...

- محیا من از چشمهای خودم بیشتر بهت اعتماد دارم این رو بفهم ...

مسیح ...

خدایا، مسیح بود، منجی بود و چقدر نبوسیدنش سخت بود ...

چقدر خود داری میخواست در آغوش نکشیدنش ...

نبویدن و نخواستنش ...

و من چقدر کم طاقت، بی ظرفیت خودم را درون آغوشش انداخته و صورتش را بوسه باران کردم ...

در حالی که ابرها کیپ و قطرات درشت باران بر شیشه های بخار گرفته از سرما میچکید ...

زودتر از مسیح وارد خانه ی گرم شدم ...

به محض ورودم مهدیس مانند مرغی پر کنده جلوی رویم سبز شد و با نگرانی به چشمان پف کرده و سرخم

نگاه کرد ...

– زنده ای محیا؟

به لحنِ پر تشویشش خندیدم ...

– به کوری چشم حسود بله ...

با ترس نگاهی به پشت سرم انداخت ...

– وای باورم همیشه برگشتی خونه و دارم میبینمت، رفت؟

حتی از آوردنِ اسمش هم میترسد ...

بازویش را آرام لمس کردم ...

– رفت شام بگیره و بیاد، نگران نباش مهدیس همه چیز خوبه حالا برات تعریف میکنم ...

متعجب نگاهم میکرد ...

مظلومانه و برای دور کردنِ ترس و وحشت از چشمانش دستم را روی شکمم کشیدم ...

– خب گشمنونه، حدس میزدیم شام نداشته باشیم ...

لبخندِ گیجی زد، به سمتم پا تند کرد و محکم در آغوشم کشید...

– الهی که من دورتون بگردم، داشتم از ترس سخته میکردم محیا زود بهم بگو چی شد من دیگه طاقتش رو

ندارم...

تا مسیح بیاید و شام بخوریم همه چیز را مو به مو برایش تعریف کردم و چهره ی مهدیس هر لحظه روشن تر و

باز تر میشد ...

مهدیس عمه و مهربانِ من ...

هوا به شدت بارانی و سرد شده بود ...

صدای باد لا به لای درختان پاییز زده ی باغ میپیچید و باران با شدت میبارید ...

اولین باران پاییزی ...

رحمتِ الهی با خودش یک دنیا امید و آرامش آورده بود ...

در نیمه بازِ اتاق را هل دادم و داخل شدم ...

مسیح پشت به من رو به روی پنجره ایستاده بود و بارانِ رحمت را نگاه میکرد ...

– نمیخوای بخوابی؟ صبح باید زود بیدار شی ...

به طرفم برگشت و دستش را به سمتم دراز کرد ...
 موهای خرمایی رنگش روی پیشانی ریخته و چشمانش از همیشه درخشان تر به نظر میرسید...
 مرد من امشب از همیشه زیبا تر بود انگار ...
 به سمتش رفتم و در حالی که دستم را پشت کمرش می گذاشتم، کنارش، شانه به شانه اش ایستادم ...
 - هنوزم باورم نمیشه که دارم واقعی واقعی بابا میشم ...
 سرم را به شانه اش بند کردم و نگاهم را به باران زیبای پاییزی دوختم ...
 - منم همین طور ... هنوز تو شکم ...
 سرش را کمی کج و با عشق نگاهم کرد ...
 - سبکم محیا ... رهام ...
 حس پرواز دارم ...
 من خوشبخت ترین مرد دنیا چون تو رو دارم ...
 بچمون ...
 بچه ای که ثمره ی عشقمون ...
 ما خوشبختیم محیا ...
 عمیق لبخند زدم ...
 - من این خوشبختی رو مدیون تو ام مسیح ...
 تو درمون همه ی دردهای منی ...
 کاملا به سمتم برگشت، روی زانو هایش نشست و پیشانی اش را به شکم چسباند و نفس عمیقی کشید ...
 دستم را پر نوازش، داخل موهایش فرو بردم ...
 صدای بمش در میان صدای باران زیباترین آهنگ هستی بود...
 - من امشب، همراه این باد گذشته رو با تمام تلخی هاش به دست باد فرستادم ...
 ذهنم با این بارون از تمام بدی ها و غصه ها شسته شد ...
 دیگه مهم نیست چی شده ...
 مهم برای من، الان...
 مهم تویی و اون کوچولوی درون شکمت ...

من همه ی گذشته ام رو به فراموشی سپردم محیا ...

با عشق نگاهش کردم ...

- نمیخواهی بری سراغش؟

- نه عزیزم هیچ وقت ... دیدن دوباره ی اون زن، آخرین چیزی که من توی این دنیا میخوام ...

حالا دیگه مطمئنم دنیا خودش حساب همه چیز رو باهاش صاف میکنه ...

برای من دیگه اهمیتی نداره محیا که کجاست و چیکار میکنه، حتی مهم نیست چه بلاهایی قرار سرش بیاد...

هیچ وقت نمیخوام بدونم ... نمیخوام بفهمم ...

یه زمانی نسبت بهش احساس نفرت میکردم و این تنفر عمیق باعث میشد بخوام عذابش بدم و رنج اش رو با

چشم هام ببینم ...

ولی حالا حتی ازش متنفر هم نیستم ...

نسبت بهش خنثی ام ...

من حتی فردا هم برام مهم نیست ... رفتن و یا نرفتنمون چیزی رو عوض نمیکنه ...

حالا دیگه من مطمئنم ...

تو زنی و من سالمم ...

و این بچه مال من ...

کنارش نشستم ...

کنار مردی که مرد ترین، مرد زندگی من بود ...

من هم مطمئنم بودم ...

مرد من بی شک سالم بود ...

- میدونستی عاشقتم ...

دستانش را دورم حلقه کرد و لبانم را با اشتیاق بوسید ...

مسیح- میدونستی میمیرم برات؟

خندیدم و دستانم دور گردنش حلقه شد، همراه با بوسه ای از جانب من که بی تاب اش کرد ...

- وای محیا من چه طوری طاقت بیارم ...

کنجکاو نگاهش کردم ...

- من چه جورى طاقت بيارم چند ماه بهت دست نزنم ...
نگاهم حالا تماما حيرت بود ...
- مسيح چه طور ميتونى تو همچين وضعيتى باز هم به اين چيزها فكر كنى؟
- من تو هر شرايط و موقعيتى كه باشم به اين جور مسائل فكر ميكنم خيالت راحت باشه نفسم...
با صداى بلند خنديدم ...
- خيلى روت زياده مسيح ...
سرش را با لبخند نزديك آورد، نفس هاى گرمش حال خوبم را عجيب خوب تر ميكرد ..
- فردا باهام ميائى آزمائشگاه؟
ابرويم را بالا انداختم ...
- ميترسى ...
اخم ظريفى كرد ...
- نخير ... ميخوان ازم تست بگيرن بايد باشى ...
دستش را با حرص آشكارى پس زدم، بلند شدم و روى تخت نشستم ...
- لوس بازى در نيار مسيح من همين كارى نميكنم ...
روى زمين نشست و مظلومانه نگاهم كرد، در حالى كه در نى نى چشمش شيطنت موج ميزد ...
- اذيتم نكن محيا، من كه تنهائى نميتونم ... تو زنى بايد باهام بيائى و كمكم كنى ...
- فكرشم نكن مسيح ... من كه ميدونم توى اون ذهنه چى ميگذره ...
شانه اش را با بي خيالى بالا انداخت و بلند شد تا تشك را روى زمين پهن كند ...
- بيا بخوابيم، صبح زود بايد بلند شيم ...
- ***
- ارسالان پرونده جلوى رويش را بست و نگاهم كرد ...
چهره اش به شدت گرفته و چشمانش گويى از همين لحظه دلتنگ بود ...
پانچو ام را روى شكم برآمده ام مرتب و با لبخند نگاهش كردم ...
- چيزى شده دكتر؟
سرش را تكان داد و نيم نگاهى به مهديس كه مانند تمامى اين مدت کنارم نشسته بود انداخت ...

- راستش رو بخوای ... دلم برات، در واقع دلم براتون تنگ میشه ...
 خب من این چند ماه خیلی بهتون عادت کردم ...
 به حضور پررنگ و همیشگیتون ...
 مخصوصا به تو محیا، به بودنت توی این اتاق و بحث کردن هامون ...
 تو بهترین بیمار من بودی ...
 مهدیس با لبخند بزرگ و آشکاری به طرفش خم شد ...
 - مگه قراره دیگه نبینیش دکتر؟
 ارسالان با حالت عجیبی نگاهم کرد ...
 - محیا دیگه نیازی به اومدن به اینجا نداره ...
 اون سُکی که ازش حرف زده بودم حالا اتفاق افتاده و محیا من دیگه نمیخوام روی این مبل و به عنوان بیمارم
 ببینمت ...
 چند ثانیه فکر کردم، حتی یادم نمی آمد آخرین بار کی فراموشی گرفته ام ...
 مهدیس با خوشحالی زاید وصفی به سمتم برگشت و بی توجه به حضور ارسالان و چشمان گشاد شده اش تند
 تند ماچم کرد ...
 - خدایا شکر ت این بهترین خبری بود، که توی تمام عمرم شنیدم ...
 با چشم به ارسالان اشاره کردم و خودم را کمی عقب کشیدم ...
 - ممنونم دکتر من همه ی این ها رو مدیون شما و حضور سبزتون هستم ...
 ارسالان خنده ی قشنگی کرد ...
 - ندیدن و دل کندن از شماها حالا دیگه خیلی سخت شده برام ...
 مهدیس که لبخندش به پهنای اقیانوس شده بود، دستش را در هوا تکان داد ...
 - نگید این حرف رو آقای دکتر، حالا کی گفته شما قراره ما رو دیگه نبینی و دل بکنی ...
 چشمان ارسالان برق زد و من با آرنج به پهلویش کوبیدم، ولی حتی ذره ای از شدت خنده اش کم نشد ...
 بی شک چیزی به نام شرم و حیا به گوش این دختر نخورده بود ...

با کمک مسیح روی تخت دراز کشیدم ...

خودش بالای سرم ایستاد و مهدیس روی مبل درون اتاق نشسته بود ...
 خانوم دکتر خوش برخورد و خوش رو کنارم روی صندلی مخصوص اش نشست، در حالی که از تماس دستش با شکمم و مالیدن زلی خنک قل قلکم میشد، دستگاه کوچکی را روی برآمدگی شکمم قرار داد و هم زمان مانیتور کوچک را روشن کرد
 سرم را بالا گرفتم و به مسیح نگاه کردم ...
 مسیحی که چشمانش از شنیدن خبر سلامتی و قطع مشاوره هایم، بیشتر از شنیدن سلامتی خودش، بعد از گرفتن برگه های آزمایش چلچراغ شده بود ...
 آرام خم شد و پیشانی ام را بوسید ...
 همان لحظه صدای تپش های بلند و بی امان قلبی فضای اتاق را در بر گرفت ...
 صداها به شدت بلند بود ...
 زیاد بود ...
 قلب کودکم بود که این چنین میزد ...
 نگاهم را به مانیتور و تصاویر سیاه و سفید رویش دوختم و اشک پر شوقم از گوشه ی چشمم پایین چکید ...
 مهدیس دستانش را با هیجان در هم حلقه کرده و به مانیتور و تصاویرش زل زده بود ...
 مسیح اما، با دهانی نیمه باز و چشمانی روشن تر از همیشه دستم را درون دستش میفشرد و تصاویر را انگار که با چشمان نورانی اش میبلعید ...
 دکتر میانسال و مهربانم به طرفم برگشت ...
 - توی ۶ ماهگی که همه چیز خوب و مرتب عزیزم و جای هیچ گونه نگرانی نیست ...
 وزنت هم طبیعی زیاد شده و همه چیز خیلی عالی داره پیش میره ...
 در واقع باید بگم که حال همه خوبه ...
 سپس نیم نگاهی به مسیح انداخت و باز به چشمان خیس و اشکی ام زل زد ...
 - هم حال مادر و هم بچه ها ...
 صدای متعجب هر سه نفرمان هم زمان با هم درون اتاق پیچید ...
 - بچه ها؟

مسیح روی پاهایش بند نبود و یک لحظه هم یک جا بند نمیشد ...
 مدام به این طرف و آن طرف میرفت و با خنده سرش را تکان میداد ...
 مهدیس ظرفِ انار های خوش رنگ و دانه دانه را جلوی رویم گذاشت و خودش هم کنارم نشست ...
 با قاشقی کوچک به سمت دانه های قرمز و آب دار انار حمله کردم ...
 - پس بگو چرا مثل خرس فقط میخوری و میخوابی ...
 مسیح با همان لبخندِ لبانش و اخمی که حالا از حرفِ مهدیس چاشنی اش شده بود به طرفش برگشت ...
 - مهدیس این چه طرز حرف زدنه ...
 - خب مگه دروغ میگم اندازه ۱۰ نفر میخوره ... والا اگر دکترش میگفت ۵ قلو هم حامله اس من یکی که
 تعجب نمیکردم ...
 قاشقی سرخ رنگ را با لذت مکیدم و به مسیح نگاه کردم ...
 مسیح به سمتم پا تند کرد و جلوی پاهایم نشست ...
 - جونم عزیزدلم ... چیزی میخوای ...
 مهدیس با چشمانی گرد شده نگاهمان میکرد ...
 قاشقم را درون کاسه فرو کردم و دانه های قرمز و تپل را به سمتی دهانش گرفتم ...
 مسیح با لذت دهانش را باز کرد و دانه های قرمز را بلعید ...
 - اه حالم رو بهم میزنید شما دوتا ...
 مسیح بی توجه به مهدیس و چهره ی جمع شده اش بوسه ای به شکمِ بزرگم زد ...
 - بگو عزیزم ..
 - مسیح باید بریم خرید ... این دوتا وروجک ۳ ماهِ دیگه به دنیا میان باید اتاقشون رو بچینیم ...
 مهدیس دستانش را با خوشی بر هم کوبید ...
 - وای خدا من عاشقِ خریدِ سیسمونی ام ... اونم دوتا ...
 مسیح با عشق و لذتی بی نهایت نگاهم میکرد ...
 - به نظرت وقتش شده برگردیم خونه ...
 آخه دیگه ۴ تایی تو یک اتاق جا نمیشیم ...
 - میریم، اما مهدیس ...

مسیح بلند شد و کناری خواهرش نشست ...

دستانش را دورش حلقه کرد و گونه اش را عمیق بوسید ...

- نترس این وروجک تنها نیمونه ... توی همین ماه تکلیفش رو مشخص میکنم ...

ارسالان بیچاره هرروز به بهانه ی تو و پرسیدن حالت بهم زنگ میزنه ...

دستان مهديس دور گردن برادرش حلقه شد، با همان ماچ های پر صدا و آبدار مخصوصش ...

بهار بود، و فقط یک هفته به زمان زایمانم مانده بود ...

صدای آواز و شلوغی گنجشک ها در فضا میپیچید و بوی سبزی و تازگی همه را در بر گرفته بود ...

تمام پرده ها را کنار کشیده و نور و روشنایی خانه ی کوچک و دوست داشتنی مان را پر کرده بود ...

همه جا از تمیزی برق میزد و حال و هوای خانه مان قابل مقایسه با قبل نبود ...

ست تخت و کمد بچه ها، سفید و طوسی، زیبا و مرتب درون بزرگترین اتاق چیده شده بود ...

برای دخترمان به انتخاب مسیح سفید و برای پسرمان به انتخاب من و مهديس طوسی خریده بودیم ...

تمامی اسباب بازی، لباس ها و خرده ریزها به انتخاب هر سه نفرمان رنگی ...

دستم را روی کمر پر دردم گذاشتم و آرام بر روی تخت سفید و زیبا رنگ با آن آویزهای بامزه ی بالای سرش

نشستم ...

نگاهم دور تا دور اتاق گشت ...

همه جا پر از نور و روشنایی بود ...

پر از عروسک های ریز و درشت که از سقف و دیوار آویزان شده بود ...

فقط چند روز تا آمدنشان مانده بود و من بی تابانه هر ثانیه را انتظار و برای به آغوش کشیدن فرشته های

زندگی شیرین و عاشقانه ام لحظه شماری میکردم ...

خدایا ...

مهربان پروردگارم ...

با چه زبانی به خاطر خوشبختی وصف نشدنی ام را تشکر کنم ...

چگونه شکر گذار مهربانی و محبت باشم ...

خدایا ...

تمام سجده های عالم هم کم است برای سپاس گذاری ام ...

برای بودنت ...

خدایا ...

با خدای خودم و راز و نیاز همیشگی ام مشغول بودم که مسیح از لای در سرک کشید ...

- اجازه هست ...

با لبخند نگاهش کردم ...

خدایا مچکرم ...

- خیلی قشنگ شده مسیح ... واقعا ازت ممنونم ...

خیلی خسته شدی این مدت ...

ابتدا خم شد و مانند تمامی این مدت دو بوسه ی طولانی به شکمم زد ...

- این برا پسره خوبم ... اینم برا دختره خوشگلم ...

سپس کنارم نشست و دستش را دورم حلقه کرد و بوسه ی طولانی تر و گرم تری بر لب هایم نشانده ...

- اینم برای عشق زیبای خودم ... ملکه ی من ...

پرنسس قصر کوچیک و روشنم ...

به چشمان عاشقش نگاه کردم ...

- خیلی دوستت دارم مسیح ...

من یکی از خوشبخت ترین زن های دنیام ...

دستش را پر محبت بر شکم بزرگ و قلمبه ام کشید ...

- انتخاب کردی نفسم؟

آرام پلک زدم ..

- پارسا ...

آرام لبخند زد ...

- پناه ...

کسی جز تو ، تو قلبم جا نمیشه

تو پای عشقو به قلبم کشیدی
 تونستی با بد و خوبم بسازی
 تو طعم سختی رو با من چشیدی
 تو یادم دادی با چشمم بخندم
 به اون روزای تلخم بر نگردم
 از این ناراحتی کم با تو بودم
 باید زودتر تو رو پیدا می کردم
 از این ناراحتی کم با تو بودم
 شبای بی تو من بی خواب میشم
 کسی هم اسم تو هر جا که باشه
 مثل پروانه ها بی تاب میشم
 ازت متشکرم دیوونه ی من
 ازت متشکرم دیوونه ی من

پایان

۲۳/۱۲/۱۳۹۳

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : اسفند ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : اسفند ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member81972.html>طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member40389.html>ناظر : <http://www.forum.98ia.com>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

